



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

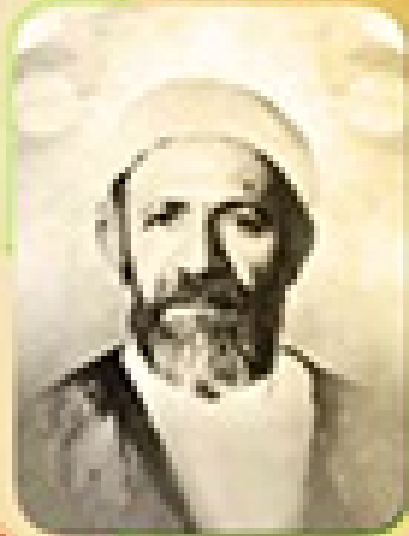


www.ashrafbooks.org

لغتنامہ قرآن کریم

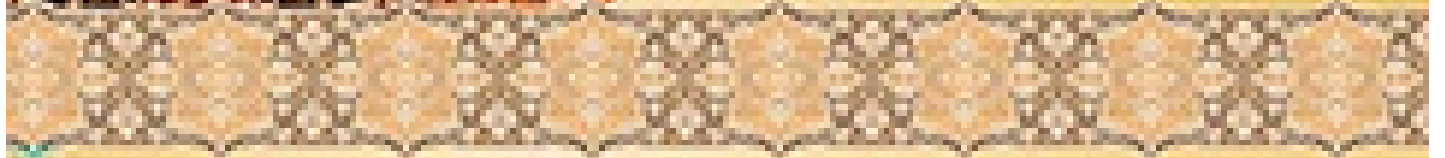
نگاہی نو بہ نثر طوی

(از علامہ علامہ شبراہ)



تخلی و تدوین

سید محمد رضا عینی کرمانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه قرآن کریم : نگاهی نو به نثر طوبی

نویسنده:

محمد رضا غیاثی کرمانی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	لغتنامه قرآن کریم : نگاهی نو به نثر طویی
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فهرست مطالب
۱۴	مقدمه محقق
۱۶	حرف الف
۴۴	حرف باء
۶۹	حرف تاء
۷۵	حرف ثاء
۸۱	حرف جیم
۹۷	حرف حاء
۱۲۵	حرف خاء
۱۴۳	حرف دال
۱۵۳	حرف ذال
۱۵۹	حرف راء
۱۸۵	حرف زاء
۱۹۴	حرف سین
۲۲۶	حرف شین
۲۴۴	حرف صاد
۲۶۳	حرف ضاد
۲۷۱	حرف طاء
۲۸۲	حرف ظاء
۲۸۶	حرف عین

٣١٨ حرف غين

٣٣٢ حرف فاء

٣٥٣ حرف قاف

٣٨٠ حرف كاف

٤٠٢ حرف لام

٤٢٠ حرف ميم

٤٤٢ حرف نون

٤٧٨ حرف هاء

٤٩١ حرف واو

٥٢٠ حرف ياء

٥٢٤ دربارہ مرکز

لغتنامه قرآن کریم : نگاہی نو بہ نثر طوبی

مشخصات کتاب

غیاثی کرمانی، محمدرضا، گردآورنده.

لغتنامه قرآن کریم (نگاہی نو بہ نثر طوبی) / مؤلف سیدمحمدرضا غیاثی کرمانی . _ قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)، ۱۳۸۹.

۴۹۶ ص.

ISBN : ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۲۸-۱۰-۳:ریال ۸۰۰۰۰

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر تلخیص کتاب «نثر طوبی» تألیف ابوالحسن شعرانی است.

۱. قرآن _ واژه نامہ. ۲. قرآن _ دایرہ المعارفہا. الف. شعرانی، ابوالحسن، ۱۲۸۱-۱۳۵۲. نثر طوبی، یا، دایرہ المعارف لغات قرآن مجید. تلخیص. ب. عنوان. ج. عنوان: نگاہی نو بہ نثر طوبی. د. عنوان: نثر طوبی، یا، دائرہ المعارف لغات قرآن مجید، تلخیص.

۲۰۱۶ن ۷ش / ۶۸ BP

فا ۲۹۷ / ۱۳

ص: ۱

اشارہ

لغتنامہ قرآن کریم

گزیدہ نثر طوبی

(اثر گرانقدر علامہ شعرانی)

تحقیق و پڑوہش:

سید محمد رضا غیاثی کرمانی

لغتنامه قرآن کریم (نگاهی نو به نثر طویی)

مؤلف / سید محمد رضا غیاثی کرمانی

ناشر / بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

صفحه آرا / رضا فریدی

لیتوگرافی / گنج معرفت

شمارگان / دو هزار نسخه

نوبت چاپ / اول، بهار ۸۹

بها / ۸۰۰۰ تومان

مراکز پخش:

۱. قم: مرکز تخصصی مهدویت / خیابان شهدا / کوچه آمار (۲۲) / بن بست شهید علیان

ص. پ: ۱۱۹-۳۷۱۳۵ / تلفن: ۷۷۳۷۸۰۱ / فاکس: ۷۷۳۷۱۶۰

۲. تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

ص. پ: ۳۵۵-۱۵۶۵۵ / تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹

/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹

WWW.IMAMMAHDI-S.COM

info@imammahdi-s.com

شابک: ۳-۱۰-۷۴۲۸-۹۶۴-۹۷۸

ص: ۲

فهرست مطالب

مقدمه محقق... ۷

حرف الف... ۹

حرف باء... ۳۵

حرف تاء... ۵۹

حرف ثاء... ۶۵

حرف جیم... ۷۱

حرف حاء... ۸۷

حرف خاء... ۱۱۵

حرف دال... ۱۳۳

حرف ذال... ۱۴۳

حرف راء... ۱۴۹

حرف زاء... ۱۷۳

حرف سین... ۱۸۱

حرف شین... ۲۱۱

حرف صاد... ۲۲۹

حرف ضاد... ۲۴۵

حرف طاء... ۲۵۳

حرف ظاء... ۲۶۳

حرف عین... ۲۶۷

حرف غين. ٢٩٩

حرف فاء. ٣١٣

حرف قاف.. ٣٣٣

حرف كاف.. ٣٥٩

حرف لام. ٣٧٩

حرف ميم. ٣٩٧

حرف نون. ٤١٩

حرف هاء. ٤٥١

حرف واو. ٤٦٣

حرف ياء. ٤٩١

ص: ٥

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام على مهدي الامم، الحجة بن الحسن، ارواحنا لتراب مقدمه الفداء.

یکی از بلند اخترانی که خدمات بزرگ و شایسته ای به فرهنگ دینی و قرآنی نموده حضرت آیت الله، علامه حاج شیخ ابوالحسن شعرانی قدس سره است که اثرات گرانبها و ارجمندی از خود بجای گذاشته و جهان اسلام را از این ناحیه کامیاب ساخته و میزبان و پذیرای مهمانانی فراوان بر سر سفره دانش و علم خویش بوده است.

ایشان از نوادگان ملا فتح الله کاشانی، صاحب تفسیر گرانقدر منهج الصادقین است که بر این کتاب، تعلیقه های سودمندی نگاشته که مانند تعلیقه های دیگرش بر تفسیر مجمع البیان و تفسیر روض الجنان و روح الجنان گنجینه گرانبهائی برای اهل تحقیق و پژوهش است.

حضرت علامه شعرانی در سال ۱۳۲۰ق در تهران به دنیا آمد و در سال ۱۳۹۳ق (مطابق با ۱۳۵۲ش) پس از ۷۳ سال تلاش خستگی ناپذیر به لقای حق باریافت. شخصیت های بزرگی چون علامه حسن زاده آملی و علامه جوادی آملی که بیان و بنان از توصیف آن دو ناتوانند، دو شاگرد برجسته و نامدار آن حکیم الهی هستند که چون چشمه ای جوشان از فیض و برکت، همواره مستعدان و مستفیدان را به نیابت، سقایت می کنند و سقاهم ربهم شرابا طهورا را به نمایش می گذارند.

باری، در عظمت علامه شعرانی که او را شیخ بهایی دوران گفته اند، سخن فراوان گفته و نوشته شده که در این مقال بیش از این مجال نیست و یک دهان لازم است به پهنای فلک تا بگوید شرح آن رشک ملک.

خدای را سپاسگزارم که در گذشته توفیق جمع آوری و ترتیب و تنظیم تعلیقه های ایشان بر آن سه کتاب تفسیری را پیدا نموده و تحت عنوان «پژوهش های قرآنی علامه شعرانی» به محضر ارباب دانش و بینش تقدیم نمودم و اینک کتاب بسیار ارزشمند «نثر طوبی» که در حقیقت دایره المعارف قرآنی است با تلخیص و در حد یک لغتنامه تحت عنوان «گزیده نثر طوبی» تقدیم می شود. امید است که مقبول در گاه حق و مطبوع طبع اهل فضل و فضیلت قرار گیرد. لازم به ذکر است که ایشان تا حرف شین بیشتر موفق نشده و ادامه کار را مرحوم غفاری بر عهده گرفتند و اینجانب نیز آنچه را که از قلم افتاده و احیاناً مورد نیاز بود، سامان بخشیدم.

ناگفته نماند که اصل این کتاب «نگاهی نو به نثر طوبی» بود که به نظر رسید باید خلاصه شود.

ظهور حضرت ولی عصر علیه السلام و شادی روح شهیدان و امام راحل قدس سرّه و سلامتی رهبر عظیم الشان انقلاب، حضرت آیت الله خامنه ای (دام ظلّه) آرزوی همیشگی ماست. والسلام.

سید محمد رضا غیائی کرمانی

قم _ فرودین ۱۳۸۹

ص: ۸

الله: خدای تعالی که آفریدگار جهان و واجب الوجود بالذات و یگانه و بی نیاز است، نه از چیزی پدید آمده، بلکه قدیم است و نه فرزند دارد و نه مانند و همتا.

الله اسم ذات او است و نامهای دیگر، صفات یا افعال او را حکایت می کنند، مثل رحمن و رحیم و قادر و خالق. و در هیچ صفحه از قرآن نیست که چند بار نام او ذکر نشده و یا صفتی از صفات یا فعلی از افعال یا دلیلی بر هستی او نیامده باشد.

با اینکه ما خدای را به صفات و افعال او می شناسیم، اما ذات او از عقول و اوهام ما مخفی است، چون هر چه که تصور کنیم و در اندیشه ما گنجد، محدود است و او نامحدود؛ و به اصطلاح علمی همه چیز ماهیت دارد و ماهیت قابل وجود و عدم است، ولی حقیقت او عین وجود است که احتمال عدم در او راه ندارد.

بسم الله الرحمن الرحیم اول ۱۱۳ سوره ی قرآن آمده است: به نام الله که رحمن است و رحیم.

ا ب ب

اب: گیاه و طعام چهارپا. «وَفَاكِهَةٌ وَأَبَّا» (عبس / ۳۱) و میوه و گیاه و علوفه.

ا ب ق

أَبَقَ: فرار کرد، گریخت. «إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلُكِ الْمَشْهُونِ» (صافات/ ۱۴۰) آنگاه که (یونس) به سمت کشتی پر از جمعیت فرار کرد.

ص: ۹

ا ب ل

ابابیل: متفرق و پراکنده. مرغانی که برای شکستن و پراکندن اصحاب فیل آمدند «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ» (فیل / ۳) پس به سوی آنها فرستادیم پرندگان متفرق را.

ا ب ر ق

اباریق: جمع ابریق یعنی تنگ های لوله دار که نوشیدنی ها را از آن در جام می ریزند. «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقٍ وَكُؤُوسٍ مِّن مَّعِينٍ» (واقعه / ۱۸) با کوزه ها و تنگ های لوله دار و جامهای پر از شراب.

ا ب د

ابد: همیشه و هرگز (۱). «خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا» (طلاق / ۱۱) و در آن همیشه جاودان هستند.

ا ب ر

ابراهیم: پدر امت های فراوان و نام یکی از مشهورترین پیغمبران که همه امتها او را احترام می کنند. خدای یگانه را او شناخت و پرستید و مردم را هدایت کرد.

«وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ» (بقره / ۲۶۰) آنگاه که ابراهیم عرض کرد: خدا یا به من نشان ده که چگونه مرده زنده می کنی؟

ا ب ل

اِبِل: شتر. «وَمِنَ الْإِبِلِ اثْنَيْنِ» (انعام / ۱۴۴) و از شتر دو عدد.

ا ب ل س

ابلیس: کلمه ای غیر منصرف است که تنوین و جرّ به خاطر، عجمه بودن و علمیت نمی پذیرد. و برخی گویند: کلمه ای است عربی و مشتق از اَبْلَس است یعنی مایوس شد و لذا دلیلی بر منع صرف آن نیست. «فَسَبَّ جَدُّوهُ إِلَّا إِبْلِيسَ» (بقره / ۳۴) همه فرشتگان سجده کردند مگر ابلیس.

ص: ۱۰

۱- البته کلمه ابد، در همه جا شامل زمان آینده تا آخر روزگار نیست، بلکه گاهی تا زنده بودن فرد مورد نظر است، مثل وَلَا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَدًا بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيهِمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ (جمعه / ۷).

أَب: پدر، که در حالت رفعی أَبُو می باشد. «وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا» (کهف/۸۲) و پدرشان صالح بود. و در حالت نصبی آبا می باشد. «مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ» (احزاب/۴۰) محمد پدر هیچ یک از مردان شما نیست. و در حالت جزئی آبی می باشد. «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ» (انعام/۷۴) آنگاه که ابراهیم به پدرش گفت: ... و جمع آن آباء می باشد: پدران «وَحَدَّثْنَا عَلَيْهَا آبَاءَنَا» (اعراف/۲۸)، پدرانمان را بر این مرام یافتیم.

أَبِي: امتناع و خودداری کرد. «إِلَّا إِبْلِيسَ أَبِي» (طه/۱۱۶) مگر ابلیس که از سجده بر آدم امتناع و خودداری کرد.

آتَى: آمد. «أَتَى أَمْرُ اللَّهِ» (نحل/۱) امر و حادثه الهی پدید آمد.

آتی: آورنده. «لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ» (طه/۱) شاید بخشی از آتش را برای شما بیاورم. (از آتی گرفته شده)

آتی: بخشید، عطا کرد. «وَأَتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ» (بقره/۱۷۷) و ما را با وجود علاقه ای که به آن دارد عطا می کند.

أوتوا: عطا شدند. «الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ» (بینه/۴) آنانکه به آنها کتاب آسمانی عطا شد.

ایتاء: پرداختن، دادن «وَأَيُّتَاءَ الزَّكَاةِ» (نور/۳۷) و پرداختن زکات.

مأتى: آمدنی. «إِنَّهُ كَانَ وَعْدُهُ مَأْتِيًا» (مریم/۶۱) وعده الهی آمدنی است. (از آتی گرفته شده)

مؤتی: پرداخت کننده (از آتی گرفته شده و جمع آن مؤتون است). «وَالْمُؤْتُونَ الزَّكَاةَ» (نساء/۱۶۲) و زکات پرداخت کنندگان.

آت: پرداز «وَأَتِذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ» (اسراء/۲۶) و حق خویشاوندان را پرداز (از آتی گرفته شده).

آت: آمدنی، محقق شدنی. «فان اجل الله لات» (انعام/۱۳۴) پس اجل الهی قطعاً آمدنی است.

اثاث: وسایل خانه «هُم أَحْسَنُ أَثَاثًا وَرِثِيًّا» (مریم/۷۴) آنان از نظر وسایل منزل و سیمای ظاهری بهتر هستند.

اثر: نشانه و باقی مانده. جمع آن «آثار است»: «وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ» (یس/۱۲) می نویسیم هر چه خود کردند از پیش و عملی را که از آنها باز می ماند.

اثر: برگزید. «وَأَثَرُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (نازعات/۳۸) و زندگی دنیا را برگزید.

آثاره: بازمانده، اثر، «أَوْ آثَارِهِ مِّنْ عِلْمٍ» (احقاف/۴) یا اثری علمی بیاورند.

اثر: رد پا. «فَقَبَضْتُ قَبْضَهُ مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ» (طه/۹۶) پس مستی از رد پای رسول برداشتم.

اثری: در پی من، بر اثر من. «هُمُ أَوْلَاءُ عَلِيٍّ أَثَرِيٌّ» (طه/۸۴) اینان در پی من هستند.

اثل: درخت شوره گز. از گیاه بزرگتر و از درخت کوچکتر. میوه ای دارد که آن را عِذْبَه می گویند و گرد است و مایل به زردی و در آن چند هسته وجود دارد مانند مازو. «وَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتِي أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثَلٍ وَشَيْءٍ مِّنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ» (سبأ/۱۶) پس از خراب شدن سد مآرب باغهای آنها را تبدیل کردیم به باغهایی که محصول آنها تلخ و ترش و بد طعم و شوره گز و اندکی درخت سدر بود.

اثم: گناه نفسانی که از مخالفت با امر الهی پیدا می شود. «قُلْ فِيمَا إِثْمَ كَبِيرٍ» (بقره/۲۱۶) بگو که در قمار و شراب، گناه و منقصت است.

اثم: عذاب، کیفر گناه. «وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ يَلْقَ أَثَامًا» (فرقان/۶۸) و کسی که چنین کند به کیفر گناه مبتلا خواهد شد (از اثم گرفته شده)

اثم: گنهکار. «وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ كَفَّارٍ أَثِيمٍ» (بقره/۲۷۶) و خداوند هر ناسپاس گنهکار را دوست ندارد. (از اثم گرفته شده)

اثمین: گنهکاران. «إِنَّا إِذَا لَمِنَ الْأَثِمِينَ» (مائده/۱۰۶) در اینصورت من از گنهکاران خواهم بود.

تأثیم: نسبت دادن گناه، بدگویی، «لَا لَعُوْفِیْهَا وَلَا تَأْثِیْمٌ» (طور/۲۳) در بهشت نه لغوی وجود دارد و نه بدگویی و اِتهامی.

ا ج ج

أَجَاج: تلخ و شور «وَهَذَا مِلْحٌ أَجَاجٌ» (فاطر/۱۲) و این آبی شور و شور تلخ است. (از اَج گرفته شد)

ا ج ر

أَجْر: پاداش و جمع آن اجور است. «قُلْ لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا» (شوری/۲۳) ای پیامبر بگو که من پاداشی برای رسالت نمی خواهم.

و در چند آیه به معنای مهریه زنان آمده است. «فَاتُوهُنَّ أَجُورَهُنَّ» (نساء/۲۴) پس مهریه زنان را بدهید.

إِسْتِأْجَرَ: اجیر کرد. «إِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ» (قصص/۲۶) بهترین کسی که او را اجیر کنی یک فرد قوی و امین است. (از اَجْر گرفته شده)

أَجُور: جمع اَجْر: پاداشها، مرزدها «فَاتُوهُنَّ أَجُورَهُنَّ» (نساء/۲۴) پس مرزدهای آنان را بدهید.

استیجار: اجیر کردن، اجاره کردن. «يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ» (قصص/۲۶) ای پدر او را اجیر کن. (از اَجْر گرفته شده)

ا ج ل

اجل: مدت معین برای ادای دین و اجرای عهد، عده زنان، «وَأُولَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَنْ يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق/۴) عده زنان باردار زمانی پایان می رسد که فرزند خود را بدنیا بیاورند. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا تَدَايَنْتُمْ بِعِدَّةٍ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى فَاكْتُبُوهُ» (بقره/۲۸۲) چون وام بر عهده خود گرفتید تا مدت معین باید آن را بنویسید. و گاهی برای مدت اجاره نیز بکار می رود: «فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَىٰ الْأَجَلَ» وقتی که موسی مدت اجاره را به پایان رسانید.

و گاهی به معنای مدت سیر ستارگان است که محدود می باشد و تخلف ناپذیر. «كُلُّ يَجْرِى إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى» (لقمان/۲۸) همه سیر می کنند به مدت مقرر.

تأجیل: تعیین مدت و اجل. «الَّذِي أَجَلَّتْ لَنَا» (انعام/۱۲۸) آن وقتی را که برای ما معین نمودی.

مُؤَجَّل: دارای سر رسید. دارای وقت معین «کتاباً مُؤَجَّلاً» (آل عمران، ۱۴۵) سرنوشتی معین دارد. (از آجل گرفته شده)

أَجَلَ: سبب، جهت. «مِنْ أَجْلِ ذَلِكَ كَتَبْنَا عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ» (مائده/۳۲) به جهت همین برای بنی اسرائیل مقرر کردیم که...

أُجِّلَتْ: مهلت داده شده، تعیین وقت شد. از آجل گرفته شده: «لَأَيَّ يَوْمٍ أُجِّلَتْ» (مرسلات/۱۲) برای کدام روز وقت آن معین شده است؟

اح د

أَحَدٌ: از نامهای خدا و صفت او و مبالغه آن از واحد بیشتر است، چرا که واحد شاید مرکب باشد مانند «قوم واحد و امت واحده. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» (توحید/ ۱) بگو خداوند یگانه است.

أَحَدِي: یکی از. «إِنِّهَا لِأَحَدِي الْكَبِيرِ» (مدثر/۳۵) البته (قرآن یا قیامت)، یکی از بزرگترین پدیده هاست.

اخ ذ

أَخَذَ: گرفت. «أَخَذَ الْأَلْوَاحَ» (اعراف، ۱۵۴) و الواح را گرفت.

أَتَّخَذَ: بر گرفتن، «أَتَّخَذَهَا هُزُؤًا» (جاثیه/۹) آن را به مسخره گرفت.

أَخَذَ: گرفتن، گرفتار کردن. «وَكَذَلِكَ أَخَذُ رَبُّكَ» (هود/۱۰۲) اینچنین است گرفتن خدایت.

أَخَذَ: گیرنده. «أَخَذِينَ مَا آتَاهُمْ» (ذاریات/۱۶) و آنچه را که به آنها می دهند می گیرند.

مُتَّخَذَ: گیرنده. «وَمَا كُنْتَ مُتَّخَذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا» (کهف/۵۱) و من گمراهان را به عنوان کمک کار نمی گیرم.

أَخَذَ: بگیر. «فَأَخَذَ أَرْبَعَهُ مِنَ الطَّيْرِ» (بقره/۲۶۰) پس چهار پرنده بگیر. (از أَخَذَ گرفته شده)

مُتَّخَذَاتٍ: جمع مُتَّخَذٌ، گیرنده. «وَلَا مُتَّخَذَاتٍ أَخْدَانٍ» (نساء/۲۵) در حالی که دوست نامشروع نگیرند.

أَخَذَهُ: یک مرتبه گرفتن. «فَأَخَذَهُمْ أَخَذَهُ رَأْيِي» (حاقه/۱۰) پس آنها را به عذابی سخت گرفتار ساخت.

ص: ۱۴

آخِر: از نام های خداوند تعالی است. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ» (حدید/ ۳) او اوّل و آخر است.

آخِرَه: مؤنث آخِر و به صیغه اسم فاعل و به معنای عالم دیگر پس از دنیا است. «فَلِلَّهِ الْآخِرَةُ وَالْأُولَى» (نجم/ ۲۶) عالم آخرت و دنیا از آن خداست. و گاهی به معنای حالت دوم هم آمده است. «فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ» (اسراء/ ۸) وقتی که وعده دیگر که خرابی بیت المقدس است بیاید.

آخِر: به تأخیر انداخت، بعداً فرستاد. «بِمَا قَدَّمْ وَأَخَّرَ» (قیامت/ ۱۳) به آنچه که پیش و بعد فرستاده است.

مُشْتَأَخِر: عقب اندازنده، درنگ کننده. «وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُشْتَأَخِرِينَ» (حجر/ ۲۴) و ما درنگ کنندگان را می شناسیم.

يَتَأَخَّرُ: از پس می فرستد. «أَنْ يَتَقَدَّمَ أَوْ يَتَأَخَّرَ» (مدثر/ ۳۷) اینکه از جلو یا از پس بفرستد.

أُخْرَى: مؤنث آخر، زن دیگر. «فَتَذَكَّرْ إِحْدَاهُمَا الْأُخْرَى» (بقره/ ۲۸۲) پس آن زن دیگر یاد بیاورد.

أَخْر: جمع آخر، دیگرها. «فَعِدَّةٌ مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ» (بقره/ ۱۸۴) پس چند روز دیگر.

أَخْر: دیگر. «ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخِرِينَ» (شعراء/ ۶۶) سپس دیگران را غرق کردیم.

أَخْر: پایان. «وَمَثَلًا لِلْآخِرِينَ» (زخرف، ۵۶) و مثالی برای پسینان.

برادر در حال رفع اخو و در حال نصب اخا و در حال جراحی است در صورتی که به ضمیر اضافه شود مثل اخیه. و جمع آن إِخْوَان و إِخْوَه و تشبیه آن أَخْوَان و أَخْوِين است.

أُخْت: خواهر. که مؤنث اخ و جمع آن أَخَوَات و تشبیه آن اختین می باشد. وَ لَهُ أُخْت (نساء/ ۱۶) هر گاه میت فرزند و پدر و مادر نداشته و اگر یک برادر و یا یک خواهر مادری داشته باشد، هر کدام شش یک مال را می برند و باقی از آن برادران یا خواهران پدری است، «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» (حجرات/ ۱۰) مؤمنان با یکدیگر برادرند. «وَأَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ» (نساء/ ۲۳) و اینکه بین دو خواهر نباید جمع کنید و با آنها همزمان ازدواج کنید. «وَأَخْوَاتُكُمْ مِّنَ الرَّضَاعَةِ» (نساء/ ۲۳) خواهران رضاعی شما نیز بر شما حرام هستند.

«فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا» (آل عمران/ ۹۹) پس به نعمت الهی برادر شدید.

أَخْوَى: جمع أَخ: برادران. «فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخْوَيْكُمْ» (حجرات/ ۱۰) پس بین برادرانتان صلح برقرار کنید.

اَدَى: بسیار زشت. «لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئًا اِدا» (مریم/۸۹) کار بسیار زشتی مرتکب شدید.

ادی

اَدَى: بازپرداخت کرد. «يُؤَدِّهِ اِلَيْكَ» (آل عمران/۷۵) به تو برمی گرداند و باز پرداخت می کند.

اَدَاء: پرداختن، برگرداندن. «وَأَدَاءِ اِلَيْهِ» (بقره/۱۷۸) و برگرداندن به او.

اذن

اِذْن: دستور دادن و رخصت. «فَاِنَّهُ نَزَّلَهُ عَلٰى قَلْبِكَ بِاِذْنِ اللّٰهِ» (بقره/۹۷) بدرستی که جبرئیل قرآن را به اذن خدا بر دل تو فرود آورد.

اَذَّن: ندا کرد. «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ» پس ندا کن در میان مردم که به حج بیایند.

اُذُن: گوش و مجازاً به معنای زود باور. «وَيَقُولُونَ هُوَ اُذُنٌ قُلُّ اُذُنٌ خَيْرٌ لَّكُمْ» (توبه/۶۱) می گویند: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گوش و زودباور است. بگو او به سود مؤمنان زودباور است.

«الْاُذُنُ بِالْاُذُنِ» (مانده/۴۵) اگر کسی گوش کسی را کند؛ باید گوش او را کند و قصاص کرد.

اَذَّنَ: اجازه داد. «اللّٰهُ اَذَّنَ لَكُمْ» (یونس/۵۹) آیا خدا به شما اجازه داده است.

اَذَّنَ: اجازه می دهم. «قَبْلَ اَنْ اَذَّنَ لَكُمْ» (اعراف/۱۲۳) قبل از آن که من اجازه به شما بدهم.

اَذَّنَ: اعلام کرد. «قَالُوا اَذَّنَاكَ» (فصلت/۴۷) گفتند: ما به تو اعلام کردیم. (از اذن گرفته شده)

اِسْتِیْذَان: طلب اذن و اجازه. «فَلْيَسْتَأْذِنُوا» (نور/۵۹) پس باید اذن و اجازه بگیرند.

اَذَان: اعلام، اعلان. «وَأَذَانٌ مِّنَ اللّٰهِ» (توبه/۳) و از طرف خدا اعلام است.

مُؤَذِّن: اعلام کننده. «ثُمَّ اَذَّنَ مُؤَذِّنٌ» (یوسف/۷۰) سپس اعلام کننده ای اعلام کرد.

اَذَان: جمع اذن، گوشها «اَذَانُ الْاَنْعَامِ» (نساء/۱۱۹) گوشهای چهار پایان.

اذی

اَذَى: آزار و رنج و پلیدی و هر چه که دل را آزرده کند، ولی زیانی نرساند. «لَنْ يَضُرُّوَكُمْ اِلَّا اَذَى» (آل عمران/۱۱۱) شما را

زیان نرسانند ولی آزار بدهند.

آذُوا: آزار رساندند. «كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى» (احزاب/۶۹) مانند کسانی نباشید که موسی را آزدند.

ص: ۱۶

أَوْذُوا: آزار داده شدند. «وَأَوْذُوا فِي سَبِيلِي» (آل عمران/۱۹۵) و در راه خدا آزار دیدند و آزرده شدند.

أَذُوا: مجازات کنید، فعل امر از اذی است. «فَأَذُوهُمَا» (نساء، ۱۶) آن دو را آزار دهید.

ا ر د

اراده: خواستن. «وَإِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» (یس / ۳۶) وقتی که خدا اراده کند که چیزی بیافریند به او می گوید: باش پس می باشد.

ا ر ب

إِزْبَه: حاجت. «غَيْرِ أُولَى الْإِزْبَةِ مِنْ...» (نور / ۳۱) پیران که حاجت و رغبت به زن ندارند، مرد باشند یا کودک، پوشیدن روی از آنها واجب نیست.

ارباب: جمع ربّ است، یعنی پروردگاران. «أَرْبَابًا مِّنْ دُونِ اللَّهِ» (آل عمران / ۶۴) آنها را در مقابل خدا به عنوان ارباب انتخاب می کنند.

اربع: چهار. «مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرْمٌ» (توبه / ۳۶) از دوازده ماه چهار ماه حرام است.

اربعین: چهل. «أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيَهُونَ فِي الْأَرْضِ» (مائده / ۲۶) چهل سال در بیابان سرگردان بودند.

مِآرِبٌ: جمع إِرْبَه، حاجات، نیازها. «وَلِي فِيهَا مِآرِبٌ أُخْرَى» (طه / ۱۸) و در آن نیازمندی های دیگری نیز هست. (از اَرِبْ گرفته شده: به شدت نیازمند)

ا ر ض

أَرْض: زمین که در قرآن همیشه مفرد آمده و ارضون و یا اراضی نیامده است و منظور از ارض مطلق زمین است، خواه کوچک باشد یا بزرگ، یک و جب باشد یا یک کشور. «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ» (لقمان / ۳۴) هیچکس نمی داند در کدام زمین مرگ او فرا می رسد.

ا ر ك

أَرَاكٌ: جمع اریکه، تختها. «عَلَى الْأَرَاكِكِ مُتَكُونُونَ» (یس / ۵۶) بر روی تختها تکیه زده اند.

ص: ۱۷

إِرْم: بنا و کوشک قوم عاد. «إِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ» (فجر / ۷) آیا ندیدی که خداوند چه کرد با قوم عاد که دارای کوشک‌هایی بودند که ستون‌هایی داشت.

آزر: عمو یا جد مادری حضرت ابراهیم که تربیت او را به عهده داشته است و به این اعتبار او را پدر خطاب کرده است. «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ آزَرَ» (انعام / ۷۴) وقتی که ابراهیم به پدرش آزر چنین گفت...

آزر: کمک کرد. فَأَزَرَهُ (فتح / ۲۹) پس او را کمک کرد. (از وزر گرفته شده)

آزر: پشت، نیرو. «أَشَدُّ بِهِ أَزْرِي» (طه / ۳۱) پشت و نیرویم را با برادرم تقویت کن.

استبرق: در فارسی ستبرو یا استبر که به معنای جامه ضخیم از ابریشم و امثال آن است و خداوند آن را از جامه های بهشتیان شمرده است. «عَالِيَهُمْ ثِيَابٌ سُنْدُسٌ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ» (دهر / ۲۱) بر فرازشان لباس سندس سبز و استبرق است.

اسیر: در بند و جمع آن اسیری و اسیری است آن «وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مَشَكِيَّةً وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا» (دهر / ۸) آنان (اهلیت پیامبر علیهم السلام) با وجود علاقه، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام نمودند. (۱)

اسرائیل: اصلاً عبری و مرکب از اسرا به معنای قدرت و ثیل به معنای خدا و لقب حضرت یعقوب علیه السلام است و همیشه با بنی یا بنو آمده و فقط یک جا به تنهایی ذکر و بر خود آنحضرت اطلاق شده است. «كُلُّ الطَّعَامِ كَانَ حِلاًَّ لِنَبِيِّ إِسْرَائِيلَ إِلَّا مَا حَرَّمَ إِسْرَائِيلُ عَلَىٰ نَفْسِهِ» (آل عمران / ۹۳) تمام غذاها بر بنی اسرائیل حلال بود مگر آنچه که خود اسرائیل بر خود حرام کرده بود.

۱- دو نکته لازم به ذکر است. اول: این اسیر کافر بود و مسلمانان او را اسیر کرده بودند. پس اهل بیت علیهم السلام به اسیر کافر غذای خود را دادند. دوم: ضمیر در حبه یا به خدا و یا به طعام و یا به اطعام بر می گردد. یعنی: آنان بر اساس عشق به خدا یا با وجود علاقه به غذا و یا بر اساس علاقه به اطعام آن سه نفر را اطعام نمودند. (غیاثی کرمانی)

اَسْر: مفصل، بند. «وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ» (الانسان/۲۸) پیوند مفاصل آنها را محکم کردیم.

اَسْرَى: جمع اسیر، اسیران «أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى» (انفال/۶۷) اینکه اسیرانی داشته باشد.

اَسَارَى: جمع اسیر، اسیران. «وَإِنْ يَأْتُوكُمْ أَسَارَى» (بقره/۸۵) و اگر اسیرانی به سوی شما بیایند.

از ف

آزفه: نزدیک شده (از اسامی روز قیامت است) «وَأَنْذِرْهُمْ يَوْمَ الْأَزْفَةِ» (غافر/۱۸) از روز قیامت آنها را بترسان. (از آزِف گرفته شده)

از ز

آز: تحریک کردن، تشویق کردن، جنباندن. «تَوَزُّهُمْ أَزًّا» (مریم/۸۳) آنها را شدیداً وسوسه و تحریک می کند.

اس س

اُسَيْسَ: بنا نهاده شده است. «لَمَسِيحٍ جِدُّ أَسَسَ عَلَى التَّقْوَى» (توبه/۱۰۸) مسجدی که بر اساس تقوا بنیان نهاده شده است (که منظور مسجد قبا است یا مسجد النبی).

اس ف

اَسْف: اندوه. «فَلَمَّا آسَفُونَا انْتَقَمْنَا مِنْهُمْ» (زخرف/۵۵) چون کافران ما را اندوهگین کردند، ما هم از آنها انتقام گرفتیم. (۱)

اَسْفُ: غم زده، اندوهناک. «غَضَبَانَ أَسِفًا» (طه/۸۶) خشمگین و غمزده.

اَسْفَى: افسوس، دریغ. «يَا أَسْفَى عَلَى يُوسُفَ» (یوسف/۸۴) ای افسوس و دریغ بر یوسف.

اس م

اِسْم: نام. «وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/۶) حضرت عیسی علیه السلام فرمود: بشارت می دهم که پیامبری پس از من خواهد آمد که نام او احمد است.

ص: ۱۹

۱- نسبت خشم و اندوه و خرسندی که از حالات نفسانی است در مورد خداوند تشبیه و تمثیل است، نه اینکه به حقیقت خداوند این حالات را پیدا کند، چون تغییر از خواص موجودات جسمانی است. (غیائی کرمانی)

آسِن: گندیده و بوی گرفته. «فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ» (محمد/ ۱۵) در بهشت جویهایی است از آب بوی نا گرفته.

آسی: غصه و اندوه می خورم. «فَكَيْفَ آسَى عَلَى قَوْمٍ كَافِرِينَ» (اعراف/ ۹۳) چگونه بر کافران تأسف بخورم. (از آسَى گرفته شده)

لَا تَأْسَ: غمگین مباش. «فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ» (مائده/ ۲۶) پس برای کافران غمگین مباش.

أَسْوَه: چیزی که به آن تأسی جویند و مانند آن باید عمل کرد. مانند خوی و صفات نیک که در رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود. «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ» (احزاب/ ۲۱) در پیغمبر خدا صفت نیکی است که شما باید از او پیروی کنید.

أَشْرٌ: مغرور و خودخواه. «بَلْ هُوَ كَذَّابٌ أَشِرٌّ» (قمر/ ۲۵) بلکه او بسیار دروغگو و خودخواه است.

إِضْرٍ: در اصل بمعنای قید و بند و به مناسبت در تکالیف سخت و تعهد دشوار نیز استعمال می شود که هر یک به منزله قید است، «وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِضْرًا» (بقره/ ۲۸۶) بر ما تکلیف سخت مکن چنانکه بر کسانی پیش از ما کردی.

اصیل: بر وزن شریف و جمع آن آصال است. یعنی از زوال خورشید تا غروب آن. عشی نیز به معنای اصیل یا به معنای از زوال تا صبح فرداست. عشاء با عشی فرق دارد، چون بعد از ظهر عشی است، ولی عشا نیست و لذا نماز مغرب و عشا را عشائین گویند و نماز ظهر و عصر را صلاتا العشی یعنی دو نماز بعد از ظهر. «يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ» (نور/ ۳۶) در آن خانه ها

برای صبحگاهان و شامگاهان تسبیح می کنند «وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا» (احزاب / ۴۲) و او را صبح و شام تسبیح کنید.

أَصْل: قعر، بُن. «تَخْرُجُ فِي أَصْلِ الْجَحِيمِ» (صافات/۶۴) درخت زقوم از قعر جهنم می روید.

أُصُول: جمع أَصْل، ریشه. «قَائِمَةٌ عَلَى أُصُولِهَا» (حشر/۵) بر ریشه هایش ایستاده است.

ا ف ف

أَف: کلمه ای است که در هنگام ملامت گفته می شود و در اصطلاح عربی اسم فعل است. «فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ» (اسراء / ۲۳) به پدر و مادر اف مگویید.

ا ف ق

أَفُق: کناره آسمان، و در اصطلاح نجوم دایره ای است میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان، چنانکه هر چقدر زیر افق باشد غروب کرده و هر چه بالای افق باشد طالع است. «وَلَقَدْ رَأَاهُ بِالْأَفُقِ الْمُبِينِ» (تکویر / ۲۳) یعنی فرشته خدا را دید در کناره آسمان. جمع افق، آفاق است و گاه مراد از آن همه موجودات است که هر یک زیر افقی یعنی قسمتی از اقسام فلک جای دارند. / «سُئِرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ» (فصلت / ۵۳) زود است که آیات قدرت خود را در همه جا و در خود مردم به آنها بنمایانیم.

ا ف ك

إِفْكَ: برگشته و واژگون و لذا دروغ را افک می گویند، چون وارونه نمودن حقیقت است. و بت را نیز چون خدای دروغین است افک می گویند. و شهرهای قوم لوط را مؤتفکات خواندند، چرا که واژگون شدند. «يُؤْفِكُ عَنْهُ مَنْ أُفِكَ» (ذاریات / ۹) برگردانیده می شود از قرآن و فهم آن کسی که برگردانده شده است. «فَسَيَقُولُونَ هَذَا إِفْكَ قَدِيمٍ» (احقاف / ۱۱) می گویند قرآن دروغی است دیرینه. «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِالْإِفْكَ» (نور / ۱۱) کسانی که تهمت زدند... (مربوط به جریان تهمت به عایشه است).

أَفَّاك: کسی است که بسیار حقایق را وارونه می کند. «نَزَّلَ عَلَيَّ كُلِّ أَفَّاكٍ أَثِيمٍ» (شعراء / ۲۲۲) شیاطین فرود می آیند بر هر دروغ زن بزهکار.

مؤتفکه: هر یک از پنج شهر قوم لوط است که واژگون شدند و جمع آن مؤتفکات است. که عبارت بودند از: ۱. سدوم. ۲. عموره ۳. ادم ۴. صبوئیم ۵. بالغ که صوغر نیز گفته می شود و در نزدیکی های شام بودند. «وَالْمُؤْتَفِكَاتُ بِالْخَاطِئِهِ» (الحاقه / ۹) و قوم زشتکار لوط به کفر و خطاکاری برخاستند.

«وَالْمُؤْتَفِكَهٗ اَهْوٰی» (نجم / ۵۳) و مؤتفکه (شهرهای قوم لوط) را واژگون ساخت.

ا ف ل

افول: غروب کردن و ناپدید شدن. «فَلَمَّا أَفْلَحَ قَالَا لَا- أَحِبُّ الْآفِلِينَ» (انعام / ۷۶) وقتی که ستاره پنهان شد گفت من غروب کنندگان را دوست ندارم.

ا ک ل

اکل: خوردن و گاهی به معنای تباہ ساختن. «يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ» (یوسف / ۴۸) هر چه از پیش انداخته اید خواهند خورد یعنی تباہ خواهند کرد. و گاهی به معنای فراگرفتن و تصرف است. «وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُم بَيْنَكُم بِالْبَاطِلِ» (بقره / ۱۸۸) در اموال یکدیگر به باطل تصرف نکنید. «الَّذِينَ يَأْكُلُونَ الرِّبَا» (بقره / ۲۷۵) آنها که ربا می خورند.

اکال: صیغه مبالغه اکل، بسیار خورنده. «أَكَالُونَ لِلشَّحْتِ» (مائده / ۴۲) مال حرام بسیار می خورند.

مأکول: خرد شده، جویده شده، «كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ» (فیل / ۵) مانند کاه و برگ جویده شده.

أکل: میوه، خوراکی. «أَكْلُهَا دَائِمٌ» (رعد / ۳۵) میوه و خوراکی آن همیشگی است.

آکل: خورنده. «لَا يَكُلُونَ مِنْهَا» (صافات / ۶۶) هر آینه از آن می خورند.

ا ل ت

الْتنا: از آلت گرفته شده، کاستیم. «وَمَا أَلْتَنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ» (طور / ۲۱) ما از عمل آنها چیزی نکاستیم.

مُؤَلَّفَه: یکی از مصارف زکات مؤلفه قلوبهم است. «إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسْكِينِ ... وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ» (توبه / ۶۰) صدقه برای فقیران است و ... کسانی که دل آنها را باید به سوی اسلام و مسلمین مایل گردانید.

أَلْف. الفت ایجاد کرد. «فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ» (آل عمران / ۱۰۳) بین قلبهای شما ایجاد الفت کرد.

ایلاف: الفت ایجاد کردن، «لِإِيْلَافٍ قُرَيْشٍ» (قریش / ۱) برای ایجاد الفت بین قریشیان.

أَلْف: هزار و جمع آن آلاف و الوف است. «وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ» (حج / ۴۷) یک روز نزد خدا مانند هزار سال است از آن که شما می شمارید. «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ» (بقره / ۲۴۳) آیا ندیدی کسانی را که از دیار خود خارج شدند در حالی که هزاران نفر بودند، «يُمَدِّدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ» (آل عمران / ۱۲۵) خدای شما با پنج هزار فرشته نشان دار شما را کمک کرد.

إِل: عهد و پیمان- خویشاوندی و قرابت. «كَيْفَ وَإِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ لَا يَرْقُبُوا فِيكُمْ إِلَّا وَلَا ذِمَّةً» (توبه / ۸) اگر کفار بر شما دست یابند و پیروز شوند رعایت خویشی و عهد و پیمان نمی کنند.

اللائی: مؤنث الذین، زنانی که «اللائی تَظَاهِرُونَ» (احزاب / ۴) و زنانی را کهظهار می کنید.

اللائی: مؤنث الذین: زنانی که «وَاللَّائِي يَأْتِيَنَّ الْفَاحِشَةَ» (نساء / ۱۵) و زنانی که مرتکب فحشاء می شوند.

أَلِيم: دردناک، «وَأَلِيمٌ عَذَابٌ أَلِيمٌ» (بقره / ۱۷۴) و برای آنان عذابی دردناک است. (از ألم گرفته شده)

يَأْلَمُونَ: درد می کشند. «فَأِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ» (نساء / ۱۰۴) پس آنان هم درد می کشند. (از ألم گرفته شده)

إِلْو: کوتاهی و تقصیر. «لَا يَأْلُونَكُمْ خَبَالًا» (آل عمران / ۱۱۸) در فساد شما کوتاهی نمی کنند. «وَلَا يَأْتَلِ أُولُوا الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولَى الْقُرْبَى وَالْمَسَاكِينِ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» (نور /

۲۲) صاحبان مال و ثروت نباید در حق مستمندان کوتاهی کنند. (سوگند بخورند که به خویشان و مستمندان عطا نکنند)

ایلاء. سوگند خوردن. «اللَّذِينَ يُؤْلُونَ مِنْ نِسَائِهِمْ تَرَبُّصُ أَرْبَعَةِ أَشْهُرٍ» (بقره/ ۲۲۶) مردانی که سوگند یاد می کنند در باره زنانشان که از آنها دور باشند باید چهار ماه صبر کنند.

آلاء: جمع اَلَى یا اَلَى، نعمتها. «فَاذْكُرُوا آلَاءَ اللَّهِ» (اعراف/ ۶۹) پس یاد آورید نعمتهای خدا را.

الی اس

إلیاسین: تلفظ دیگری از الیاس است. «سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ» (صافات/ ۱۳۰) سلام بر الیاسین (الیاس).

امت

أمت: ناهمواری، پستی و بلندی. «لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا» (طه/ ۱۰۷) در آن هیچ اعوجاج و پستی و بلندی نمی بینی.

امد

أمد: مدت زمانی. «أَمْ يَجْعَلُ لَهُ رَبِّي أَمَدًا» (جن/ ۲۵) خدایم برا او مدت زمانی قرار نداده است.

اله

اله: اسم عام است و شامل هر معبود خواه حق و خواه باطل می گردد. «إِنَّهُمْ كَانُوا إِذَا قِيلَ لَهُمْ لِمَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يَسْتَكْبِرُونَ» (صافات/ ۳۵) وقتی که به آنها گفته می شود که جز خداوند هیچ معبودی نیست استکبار می ورزند.

آلهه: جمع اله، معبودها. «أَمْ لَهُمْ آلِهَةٌ» (انبیاء/ ۴۳) آیا برای آنها معبودهایی است.

اللهم: در اصل یا الله بود، که یا از اول آن حذف و به عوض آن میم مشدد در آخر آن افزوده شده است. «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمُلْكِ» (آل عمران/ ۲۶) بگو خداوند مالک ملک است.

امر

امر: گاهی به معنای فرمان و گاهی به معنای کار و شأن است. «وَلَتَكُنَّ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ» (آل عمران/ ۱۰۴) باید در میان شما گروهی باشند که به سوی نیکی

ص: ۲۴

خوانند و امر به معروف کنند. «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ» (اعراف/ ۱۰۴) اندازه و فرمان، خاص خداوند است. «وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ» (آل عمران/ ۱۵۹) در کار با آنها مشورت کن.

امر الله: کار خدا. یعنی آفریدن و آفریده ها را پرورش دادن و به غایت رسانیدن. و هر جا که مطلق ذکر شود شامل آن می شود، مگر آنکه با قرینه و قید بیاید که کار خاصی اراده شده است.

اولوالامر: صاحبان امر. «أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ» (نساء/ ۵۹) اطاعت کنید از خدا و پیامبر و صاحبان امر خودتان (۱)

نفس اماره: حالت نفس که انسان را به گناه و بدی می خواند. «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» (یوسف/ ۵۳) نفس مردمان را به بدی فرمان می دهد.

يَأْتِمُرُ: مشاوره و تصمیم گیری. «إِنَّ الْمَلَائِكَةَ يَأْتِمُرُونَ» (قصص/ ۲۰) سران قوم درباره تو تصمیم گیری و مشاوره کردند. (از امر گرفته شده)

إمْر: کار بسیار زشت. «لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا» (کهف/ ۷۱) کار بسیار زشتی انجام دادی.

ا م س

أَمْس: دیروز. «فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِحُهُ» (قصص/ ۱۸) همان کسی که دیروز او را به یاری طلبید، او را به فریاد رسی طلبید.

ا م ن

آمین: جمع آم است اسم فاعل از آم یعنی قصد کنندگان و منظور حجاج خانه خدا هستند. و اما آمین (بدون تشدید) که پس از دعاها گفته می شود، عربی نیست و در قرآن نیامده است.

ا م ل

أَمَل: آرزو. «وَيُؤَلِّهِمُ الْأَمْلُ» (حجر/ ۳) آرزو آنها را مشغول می سازد.

ا م م

أَمَّ: مادر و اصل و جای و مهمتر از هر چیز. «فَأُمَّهُ هَآوِيَةٌ» (قارعه/ ۹) جای اوهاویه است.

ص: ۲۵

۱- مقصود امامان معصوم علیهم السلام هستند که اطاعت آنها چون اطاعت خدا و پیامبر (ص) واجب است و هرگز به عمد یا خطا به باطل فرمان نمی دهند.

ام‌الکتاب: آیات روشن و واضح که اصل و اهم مطالب قرآن هستند و باید متشابهات را به آنها بازگردانیم. «هُنَّ أُمَّ الْكِتَابِ» (آل عمران/ ۷) این آیات مهم ام‌الکتاب هستند. و نیز به معنای لوح تقدیر خلاق است و مصون از تغییر و تبدیل. «وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» (رعد/ ۳۹) و اصل کتاب نزد اوست.

ام‌القری: اصل و مادر شهرها و بزرگترین شهر هر کشوری. «وَمَا كَانَ رَبُّكَ مُهْلِكَ الْقُرَى حَتَّى يَبْعَثَ فِي أُمَّهَاتِ رُسُلًا» (قصص/ ۵۹) پروردگار تو هلاک نمی‌کند شهرها را مگر آنکه در مهمترین منطقه آنها پیامبری را برانگیزد. از این رو به مکه ام‌القری گفته می‌شود که بزرگترین و مهمترین شهر حجاز و بمنزله پایتخت کشورهای دیگر بود.

أُمّه: به چند معنی در قرآن آمده است:

۱. گروه و جماعت. «وَإِذْ قَالَتْ أُمّهٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا» (اعراف/ ۱۶۴) وقتی که گروهی گفتند: چرا قومی را موعظه می‌کنید که ...

۲. روش و طریقه: «إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّهٍ» (زخرف/ ۲۳) ما پدران خود را بر روش و طریقه ای یافتیم.

۳. مقتدا و پیشوا. «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّهً قَانِتًا لِلَّهِ» (نحل/ ۱۲۰) ابراهیم مقتدایی فروتن بود.

۴. اجل و زمان و مدت. «وَلَئِنْ أَخَّرْنَا عَنْهُمْ الْعَذَابَ إِلَىٰ أُمَّهٍ مَّعْدُودَةٍ» (هود/ ۸) و اگر ما عذاب را از آنها تا مدت زمانی معین به تأخیر بیاندازیم ...

۵. گروه مجتمع در دین. «وَمِمَّا مِنْ دَابِّهِ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَّمٌ أَمْثَالُكُمْ» (انعام/ ۳۸) هیچ جنبنده ای نیست در زمین و هیچ پرنده ای نیست که با بال خود می‌پرد، مگر آنکه امتی هستند چون شما. یعنی متحد در دین و مکلف محشور می‌شوند.

امام: پیش روی. «بَلْ يُرِيدُ الْإِنْسَانُ لِيَفْجُرَ أَمَامَهُ» (قیامت/ ۵) بلکه آدمی می‌خواهد پیش روی خود را بشکافد و همه چیز را مشاهده کند.

امام: پیشوا که جمع آن ائمه و به چند معنی آمده است:

۱. راه. «فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ وَإِنَّهُمَا لِيَآمَامٍ مُّبِينٍ» (حجر/ ۷۹) دو شهر قوم لوط و شعیب در راهی هستند آشکار. (شاهراه)

۲. نسخه اصلی و نوشته ای که از آن نسخه می گیرند. «وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْتِنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ» (یس / ۱۲) هر چیز را در کتاب آشکار (یعنی لوح محفوظ) بر شمرده ایم و مقدرات جهان را ثبت کرده ایم. و به همین معنی نسخه اول قرآن که همه مصاحف را با آن مقابله می کردند، مصحف امام می گفتند.

۳. پیشوا. «قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ» (بقره / ۱۲۴) من تو را امام مردم قرار داده ام. «وَنَجْعَلُكَ أُمَّةً وَنَجْعَلُكَ الْوَارِثِينَ» (قصص / ۵) ما آنها را امامان و وارث زمین قرار می دهیم.

امی: درس نخوانده و خط ننوخته. «الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ» (اعراف / ۱۵۷) آنانکه پیروی می کنند از پیامبر درس نخوانده. و نیز منسوب به امتهما. «وَمِنْهُمْ أُمَّتِيُونَ لَا يَعْلَمُونَ الْكِتَابَ» (بقره / ۷۸) برخی از آنها خواننده نیستند و از کتاب چیزی نمی دانند.

ا م ن

امن: ایمن بودن در مقابل خوف. «أُولَئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ» (انعام / ۸۳) برای آنها امنیت است.

آمین صفت مشبیه امن است که گاهی بر انسان اطلاق می شود: «وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا» (آل عمران / ۹۷) هر کس که داخل آن شود در امان است و گاهی بر مکانی که مردمش نمی ترسند اطلاق می شود: «رَبِّ اجْعَلْهُ عِلْمًا آمِنًا» (بقره / ۱۲۶) پروردگارا این شهر را آمین گردان. و گاه صفت شهر امین می آید. «وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ» (تین / ۳) و قسم به این شهر امن. ولی اگر صفت انسان بیاید به این معنی است که مردم از او بیم ندارند، نه اینکه او از دیگران بیم ندارد.

مِأْمِن: محل امن. «وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ أَبْلِغْهُ مِأْمِنَهُ» (توبه / ۶) چون یکی از مشرکان از تو در زنهار آید او را زنهار ده تا کلام خدا را بشنود و سپس او را به جایی که امن است از کشتن باز گردان.

أمانه: چیزی که به کسی بسپرنند و او را امین دارند. «فَلْيُؤَدِّ الَّذِينَ الَّذِينَ أَوْتُمِنَ أَمَانَتَهُ» (بقره / ۲۸۳) پس آن کسی که مورد اطمینان قرار گرفته باید امانتش را برگرداند.

أمانات: جمع امانت است. «وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ» (مؤمنون / ۸) و کسانی که امانت ها و عهد خویش را مراعات می کنند.

ایمان: گرویدن و باور کردن. «وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ» (انعام / ۸۲) کسانی که ایمان خود را به ظلم و ستم نیالودند...

أَمِنْتُ: خاطر جمع شدم، ایمن شدم. «هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا - كَمَا آمَنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ» (یوسف/۶۴) آیا خاطر جمع باشم نسبت به بنیامین، چنانکه نسبت به برادرش قبلاً خاطر جمع شما شدم؟

أَمِنُ: خاطر جمع باشم. «هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ» (یوسف/۶۴) آیا خاطر جمع باشم نسبت به او از ناحیه شما؟

لَأَتَأْمِنُنَّ: از آمن گرفته شده، اطمینان نمی کنی. «مَآ لَكَ لَا تَأْمِنُنَا عَلَى يُونُسَ» (یوسف/۱۱) چرا در مورد یوسف به ما اطمینان نمی کنی؟

أَمِنَ: ایمنی و امتیث داد. «وَأَمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ» (قریش/۴) و آنها را از ترس امتیث بخشید.

أَوْتُمِنَ: از آمن گرفته شده: امین شمرده شده، به او اعتماد شده، «فَلْيُؤَدِّ الَّذِي أُوتِيَ أَمَانَتَهُ» (بقره/۲۸۳) پس باید کسی که به او اعتماد شده امانت را ادا کند.

أَمَنَهُ: از آمن گرفته شده: آرامش، ایمنی، «ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً» (آل عمران/۱۵۴) پس خداوند پس از اندوه بر شما آرامش را نازل کرد.

أَمِينٌ: امانت دار. «وَأَنَا لَكُمْ نَاصِحٌ أَمِينٌ» (اعراف/۶۸) و من برای شما خیرخواهی امین هستم.

مَأْمُونٌ: محفوظ. در امان. «إِنَّ عَذَابَ رَبِّهِمْ غَيْرُ مَأْمُونٍ» (معارج/۲۸) چرا که از عذاب خدایشان ایمنی نیست.

ا م ه

أَمَةٌ: کنیز. «وَلَأَمَةٌ مُؤْمِنَةٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكَةٍ» (بقره/۲۲۱) یک کنیز مؤمن بهتر از یک کنیز مشرک است.

اماء: جمع امه است. «وَأَنْكَحُوا الْأَيَّامَى مِنْكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَإِمَائِكُمْ» (نور/۱۲) و زنان بیوه و کنیزان صالح خود را به نکاح در آورید.

ا ن ث

انثی: مادینه که جمع آن اناث است. «الانثی بالانثی» (بقره/۱۸۷) جان یک زن در مقابل یک زن باید قصاص شود. «إِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا إِنْآئًا» (نساء/۱۸۷) آنها غیر از خدا، جز خدایان ماده نمی پرستند (مثل لات و عزی و منات که مؤنث بودند).

ص: ۲۸

انس: انسان که همیشه با جن همراه می آید. «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (ذاریات/ ۵۶) من جن و انس را خلق نکردم مگر برای عبادت کردن.

انسان. مردم. که علما آن را به حیوان ناطق تعریف کرده اند یعنی مدرک کلیات. «عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَم» (علق/ ۵) خداوند به انسان چیزی آموخت که یاد نداشت.

آنس: مشاهده کرد. «مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا» (قصص/ ۲۹) و از سمت طور آتشی را مشاهده کرد.

استیناس: از انس گرفته شده، آشنایی دادن، اجازه گرفتن. «حَتَّى تَشِئْتُمْ أَنْسُوا» (نور/ ۲۷) مگر آن که آشنایی پس دهید و اجازه بگیرید.

آناس: مردمان، جماعت. «قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ» (بقره/ ۶۰) هر جمعیتی محل آشامیدن خود را می دانست.

آناسی: جمع انس: انسانها، مردمان. «أَنْعَمًا وَأَنْسَى كَثِيرًا» (فرقان/ ۴۹) چارپایان و مردمان زیاد.

آنسی: منسوب به اسم جنس انس: هر انسانی، هر کسی. «فَلَنْ أَكَلَمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا» (مریم/ ۲۶) پس امروز با هیچ انسانی صحبت نمی کنم.

انف: بینی. «وَالْأَنْفَ بِالْأَنْفِ» (مائده/ ۴۵) و بینی در مقابل بینی باید قصاص شود.

آنف: هم اکنون، چند لحظه قبل. «مَاذَا قَالَ أَنْفًا» (محمد/ ۱۶) چند لحظه پیش چه گفت؟

انام. مردم. «وَالْأَرْضَ وَصَعَهَا لِلْأَنَامِ» (رحمن/ ۱۰) زمین را برای مردم گذاشت.

آنی: هر جا، هر وقت. «فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنْتُمْ» (بقره/ ۲۲۳) به کشتزار خود هر وقت که خواستید بیایید.

یانی: از آنی گرفته شده: نزدیک می شود. «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا» (حدید/ ۱۶) آیا برای مؤمنان وقت آن نرسیده و نزدیک نشده که ...

آن: در اصل آنی بوده: بسیار داغ. «يَطُوفُونَ بَيْنَهَا وَيَمِينُ حَمِيمِ آنِ» (رحمن/۴۴) بین آتش جهنم و آب جوشان و داغ در حرکت هستند.

آنیه: جمع اناء: ظرفها. «يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِآنِيهِ مِنْ فَضِّهِ» (الانسان/۱۵) و با ظرفی از نقره بر گردن آنها طواف می شود.

آناء: جمع آنی یعنی اوقات و ساعات. «يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ آنَاءَ اللَّيْلِ» (آل عمران/۱۱۳) آیات الهی را در ساعاتی از شب تلاوت می کنند.

اناء: پختن غذا. «عَمِيرَ نَاطِرِينَ إِنَاءً» (احزاب/۵۳) و منتظر پختن غذایش نشوند (یعنی زودتر از موعد به میهمانی نروند و منتظر پختن غذای صاحبخانه نشوند)

اهل

اهل و آل: هر دو به یک معنی هستند یعنی بستگان و کسان. «وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ» (بقره/۴۹) و وقتی که شما را از بستگان فرعون نجات دادیم.

«قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا» (قصص / ۲۹) به کسان خود موسی علیه السلام گفت: توقف کنید.

أهْلُو: خانواده. «شَعَلْنَا أَمْوَالَنَا وَأَهْلُونَا» (فتح/۱۱) اموال و خانواده ما باعث فرصت سوزی و مشغولیت ما شدند.

اهلی: در اصل اهلین بوده که نون به خاطر اضافه به وه افتاده: خانواده، کسان. «قُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا» (تحریم/۶) خود و خانواده تان را از آتش حفظ کنید.

اوب

أوبی: از اوب گرفته شده و امر مخاطب مؤنث است: هم آواز شو. «يَا جِبَالُ أَوْبِي مَعَهُ» (سبأ/۱۰) ای کوهها با او همنا شوید.

ایاب: از اوب گرفته شده: باز گشت. «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابُهُمْ» (غاشیه/۲۵) بدرستی که باز گشت آنها به سوی ماست.

اواب: از اوب گرفته شده: باز گشت. «إِنَّهُ أَوَّابٌ» (ص/۱۷) بدرستی که او اواب (بسیار باز گشت کننده به خدا بود).

مآب: از اوب گرفته شده: باز گشتگاه. «وَالِئِيهِ مآبٍ» (رعد/۳۶) باز گشتگاه من به سوی خداست.

ص: ۳۰

يُؤدُّ: از اود گرفته شده. به مشقت می اندازد. «وَلَا يُوَدُّهُ حِفْظُهُمَا» (بقره/۲۵۵) حفظ آسمان و زمین خدا را به مشقت نمی اندازد.

تأویل: از اول یعنی بازگردانیدن گرفته شده و در قرآن به چهار معنی آمده است.

۱. عاقبت و نتیجه کار. «ذَلِكَ خَيْرٌ وَأَحْسَنُ تَأْوِيلًا» (اسراء/ ۳۵) آن بهتر و از نظر عاقبت نیکوتر است.

۲. تعبیر خواب. «وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ» (یوسف/ ۷) تو را تعبیر خواب آموزد.

۳. حقیقت قیامت و معاد و ثواب و عقاب. «يَوْمَ يَأْتِي تَأْوِيلُهُ» (اعراف/ ۵۳) روزی که حقیقت قیامت بیاید...

۴. تعیین مراد و مقصود. «وَإِنِّي تَأْوِيلُهُ» (آل عمران/ ۷) به میل خود آن را تأویل یعنی تعیین مراد و مقصود می کنند. (۱)

اولی: مونث اول و به معنای دنیا بکار رفته است. «وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَى» (ضحی/ ۴) آخرت برای تو از دنیا بهتر است.

اول: از نامهای خداوند تعالی است، چون اول مطلق اوست و همه چیز از او و پس از او پدید آمده اند. در مقابل آن آخر است یعنی پس از همه او می ماند. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ» (حدید/ ۳) اول و آخر اوست. اول اشاره به علت فاعلی و آخر اشاره به علت غایی دارد.

أولوا: صاحبان (در حالت رفعی) «أُولُوا الْأَلْبَابِ» (بقره/ ۲۶۹) صاحبان خرد.

اولی: صاحبان (در حالت نصبی و جری) «يَا أُولِي الْأَلْبَابِ» (بقره/ ۱۹۷) ای صاحبان خرد.

أولات: مؤنث اولی: صاحبان. «وَأُولَاتُ الْأَحْمَالِ أَجْلُهُنَّ» (طلاق/ ۴) صاحبان حمل (زنان باردار) مدتشان این است که...

۱- فرق بین تأویل و تفسیر آن است که کشف آیات محکم را تفسیر، ولی بیان معنی آیات متشابه و وجوه و احتمالات دیگر آنها را تأویل می گویند. (غیاثی کرمانی)

أولاء: اینان. «هَأَنتُمْ أَوْلَاءُ تُحِبُّونَهُمْ» (آل عمران/۱۱۹) هان شما اینانید که آنان را دوست می دارید.

هؤلاء: ایشان، آنان. «هَأَنتُمْ هَؤُلَاءُ» (آل عمران/۶۶) هان شما آنانید که ...

أولئک: آنان. «أُولَئِكَ عَلَىٰ هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ» (بقره/۵) آنان بر مرکب هدایت الهی سوار هستند.

أولئکم: همان اولئک است (البته با تأکید بیشتر برای جلب توجه مخاطبان) «وَأُولَئِکُمْ جَعَلْنَا لکم عَلَیْهِمْ سُلْطَانًا مُّبِینًا» (نساء/۹۱) و برای شما بر آنان سلطه آشکاری قرار دادیم.

اوه

أواه: از اوّه گرفته شده. خاشع در دعا، اهل ناله و آه، دلسوز. «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ» (توبه/۱۱۴) ابراهیم در دعا خاشع و بردبار بود.

اوی

أوی: از أَوَى گرفته شده: پناه برد. «إِذْ أَوَى الْفِتْیَةُ إِلَى الْكُهْفِ» (کهف/۱۰) آنگاه که جوانمردان به غار پناه بردند.

أوی: پناه می برم. «سَأْوَىٰ إِلَىٰ جَبَلٍ» (هود/۴۳) به کوهی پناه می برم.

أوی: پناه داد. از أَوَى گرفته شده: جا داد. «أَوَىٰ إِلَیْهِ أَخَاهُ» (یوسف/۶۹) و برادرش را نزد خود جا داد.

تؤوی: نزد خود جا می دهی. «وَتَوَوَىٰ إِلَیْکَ مَن تَشَاءُ» (احزاب/۵۱) و هر کس را که بخواهی نزد خود جای می دهی.

مأوی: جایگاه. «فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَىٰ» (سجده/۱۹) جایگاه آنها منزلگاه های بهشت است. (از أوی گرفته شده)

ای

ای: آری، بلی. «قُلْ إِي وَرَبِّي» (یونس/۵۳) بگو: آری به خدای من سوگند.

ای ی

آیه: علامت و نشانه و جمع آن آیات و آی می باشد و در قرآن بر اموری چند اطلاق شده است:

۱. آیه قرآن: «مِنهُ آيَاتٌ مُّحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ» (آل عمران/۷) آیات محکم از قرآن ام کتاب هستند.

۲. عبرت و آنچه که موجب پند است. «لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٍ لِّلسَّائِلِينَ» (یوسف / ۷) در داستان یوسف و برادرانش عبرت و پند است برای جستجوگران.

۳. علامت آسمانی و زمینی که موجب اقرار کافران از بیم هلاک می گردد. «إِن نَّشَأُ نُنزِّلُ عَلَيْهِم مِّن السَّمَاء آيَةً» (شعراء / ۴) اگر بخواهیم بر آنها علامتی از آسمان می فرستیم.

۴. معجزه و خرق عادت. «هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ» (اعراف / ۷۳) این ماده شتر آیت برای شما است.

۵. هر گونه دلیل برای اثبات خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گر چه خرق عادت هم نباشد. «أَوَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ آيَةٌ أَنْ يَعْلَمَهُ عُلَمَاءُ بَنِي إِسْرَائِيلَ» (شعرا / ۱۹) آیا برای نبوت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کافی نیست که دانشمندان بنی اسرائیل او را می شناسند.

«وَمِن آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِّن تُرَابٍ» (روم / ۲۰) از نشانه های خداوند، خلقت شما از خاک است.

ای د

آید: نیرو و قدرت. «وَأَذَكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ» (ص / ۱۷) بنده ما داود صاحب دست را یاد کن یعنی صاحب قدرت.

ای ی

آیاما: هر کدام (با اضافه به ما و برای تاکید است) «أَيُّمَا مَا تَدْعُوا» (اسراء / ۱۱۰) هر کدام را که بخوانید.

آیتها: خطاب به مؤنث است: «يَا أَيُّهَا الْعِجْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ» (یوسف / ۷۰) ای کاروان شما دزد هستید.

آی: کدام، کدامیک. «فَأَيُّ الْفَرِيقَيْنِ أَحَقُّ بِالْأَمْنِ» (انعام / ۸۱) کدام یک از دو گروه شایسته تر برای امنیت هستند؟

آیاک: فقط تو را. «إِيَّاكَ نَعْبُدُ» (حمد / ۵) فقط تو را می پرستیم.

آیای: فقط من را. «وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ» (بقره / ۴۰) فقط از من بترسید.

آیاکم: شما «وَإِنَّا أَوْ إِيَّاكُمْ لَعَلَىٰ هُدًى أَوْ فِي ضَلَالٍ» (سبأ / ۲۴) ما یا شما یکی بر هدایت و یکی بر گمراهی هستیم.

أَيَّدَ: تقویت کرد. «هُوَ الَّذِي أَيْدَكَ بِنَصْرِهِ» (انفال/۶۲) خداوند تو را با یاری خود تقویت کرد.

أَيَّدَ: قدرت. «وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ» (ذاریات/۷۴) و ما آسمان را با قدرت خود بنا نهادیم.

الآن: هم اکنون، حالا. «قَالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ» (بقره/۷۱) گفتند: هم اکنون حق را آوردی.

آیآن: چه زمانی، کی. «آيَانَ مُرْسَاهَا» (اعراف/۱۸۷) چه زمانی لنگرگاه قیامت است؟

ایکه: بیشه و درختان در هم پیچیده و اصحاب ایکه قوم حضرت شعیب علیه السلام بودند. و گاهی با لئیکه و گاهی با الف و لام (الایکه) نوشته می شود. «وَإِنْ كَانَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ لظَالِمِينَ» (حجر/۷۸) بدرستی که اصحاب ایکه ستمکار بودند. «كَذَّبَ أَصْحَابُ لُئِيكِهِ الْمُرْسَلِينَ» (شعراء/۱۷۶) اصحابی که پیامبران را تکذیب کردند.

ایم: مرد بی زن و زن بی شوهر که جمع آن ایامی است. «وَأَنْكِحُوا الْأَيَامَى مِنْكُمْ» (نور/۳۲) و بیوگان را خود را زن یا شوهر دهید.

ب ا ل

بأل: حال و وضع. «مَا بَالُ النُّسُوهِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ» (يوسف/۵۰) وضع زنانی که دست های خود را قطع کردند چه بود؟

بأل: وضع و اوضاع. «وَأَصْلَحَ بَالَهُمْ» (محمد/۲) و کار و بارشان را اصلاح کرد.

بابل: مشتق از باب و بیل است یعنی باب الله به زبان عربی. نام شهر و کشوری است در قدیم در زمین عراق و خرابه های آن نزدیک قریه ذوالکفل باقی است. گویند از سه هزار سال پیش از میلاد مسیح علیه السلام در آن جا دولت و مردمی متمدن بوده است. «بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ» (بقره/۱۰۲) و آنچه که بر دو فرشته بابل یعنی هاروت و ماروت نازل می گردید.

ب ا ر

بئر: چاه آب. «وَيَبْرِئُ مَعْطَلَهُ» (حج/۴۵) و چاه متروکه.

ب ا س

بأس: سختی و شدت، بحران و جنگ «وَحِينَ الْبَأْسِ» (بقره/۱۷۷) و در هنگام سختی و شدت و بحران جنگ.

لا تَبْتَأْسْ: بدحال مباش، غمگین مباش. «فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» (يوسف/۶۹) بدحال و غمگین مباش به خاطر آنچه انجام دادند. (از باس گرفته شده)

بِأَسَاءِ: فقر و بیچارگی. «وَالصَّابِرِينَ فِي الْبَأْسَاءِ» (بقره/۱۷۷) و صابران در هنگام فقر. (از بُؤْس گرفته شده)

بِئْسَ: در مانده فقیر. سخت نیازمند. «وَأَطْعَمُوا الْبَائِسَ الْفَقِيرَ» (حج/۲۸) و به فقیر و در مانده بخورانید.

بِئْسَ: سخت و شدید. «وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ» (اعراف/۱۶۵) و ظالمان را به عذابی سخت مجازات کردیم. (از بَأْس گرفته شده)

بِئْسَ: بد و زشت است. «وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ» (بقره/۱۰۲) و چه بد است آنچه که خودشان را به آن فروختند.

بِئْسَ مَا: بد و زشت است آنچه که. «بِئْسَ مَا اشْتَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ» (بقره/۹۰)، چه بسیار بد است آنچه که خودشان را به آن می فروختند.

ب ت ر

ابتر: دنباله بریده و بی نسل. «إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (کوثر/۳) دشمن تو ابتر است.

ب ت ک

بَتَك: بریدن. «فَلْيَبْتِكُنَّ آذَانَ الْأَنْعَامِ» (نساء/۱۹) گوشهای چهار پایان را می برند.

ب ت ل

تَبَّتْ: ترک محبت دنیا و اخلاص و توجه به حضرت حق. «وَتَبَّتْ إِلَيْهِ تَبَّتِلًا» (مزمّل/۱۹) و به سوی او توجه خالصانه کن. البته در احادیث تبّتل نهی شده که منظور رهانیت و ترک ازدواج است.

ب ث ث

بَثَّ: پراکنده ساخت، منتشر کرد. «وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ» (بقره/۱۶۴) و از هر نوع جنبنده در آن پراکنده و منتشر ساخت.

بَثَّ: پریشانی، دل مشغولی. «أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ» (یوسف/۸۶) اندوه و پریشانی خودم را به خدا شکایت می برم.

ص: ۳۶

مَبْتُوثٌ: پراکنده شده (مفعول از بَثَّ است) «كَالْفَرَّاشِ الْمَبْتُوثِ» (قارعه ۴/۴) مانند پروانه (ملخ) پراکنده (که بی هدف به این سو و آن می روند)

مُتَبَّتٌ: پراکنده. «فَكَانَتْ هَبَاءً مُتَبَّتًا» (واقعه ۵/۵) پس مانند غباری پراکنده می شود. (از بَثَّ گرفته شده).

ب ج س

إِنْبَجَسَ: جوشید، بیرون آمد. «فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَا عَشْرَةَ عَيْنًا» (اعراف/۱۶۰) پس از آن ۱۲ چشمه جوشید. (از بَجَسَ گرفته شده)

ب ح ث

يَبْحَثُ: جستجو کرد. (در اصل بحث به معنای جستجوی در خاک است. «يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ» (مائده/۳۱) در زمین جستجو می کرد. (از بَحَثَ گرفته شده)

ب ح ر

بحر: دریا که جمع آن ابحر و بحار آمده است. «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمْ الْبَحْرَ» (بقره/۵۰) وقتی که برای شما دریا را شکافتیم. «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ» (تکویر/۶) وقتی که دریاها آتش بگیرند. سَبَعُهُ أَبْحُرٌ؛ هفت دریا. (لقمان/۲۷)

بَحِيرَةٌ: آزاد شده به نذر یا برای خدمت فراوان. «مَا جَعَلَ اللَّهُ مِنْ بَحِيرَةٍ وَلَا سَائِيَةٍ» (مائده/۱۰۳) خداوند بحیره و سائیه و ... را مشروع قرار نداده است. (۱)

ب خ س

بَخَسَ: کاستن «وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ» (اعراف/۷) از اموال مردم چیزی نکاهید.

ص: ۳۷

۱- عادت عرب آن بود که برخی از حیوانات خود را برای نذر یا آنکه خدمت زیاد به صاحب خود رسانده بود آزاد می کردند و آن را امر خیر و احسان می دانستند، مانند آزاد کردن بندگان و گاه گوش آنها را می شکافتند تا معلوم شود که آزاد شده هستند و کسی نباید از آنها بهره بگیرد و سوار شود و شیر آنها را بدوشد و ...

ب خ ع

باخِع: هلاک کننده «فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَّفْسِكَ» (کهف/۶) چه بسا تو خود را هلاک می کنی.

ب خ ل

بخل: دریغ داشتن از صرف مال. «سَيَطُوفُونَ مَا بِخَلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (آل عمران/ ۱۸۰) آنچه را که بخل کردند روز قیامت چون طوق در گردن آنها افتد.

بَدَأَ: شروع کرد. «فَبَدَأَ بِأَوْعِيَّتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ» (یوسف/۷۶) پس شروع کرد به باز کردن بار آن قبل از بار برادرش.

يُبْدِي: شروع می کند، پدید می آورد. «هُوَ يُبْدِي وَيُعِيدُ» (بروج/۱۳) او پدید می آورد و باز می گرداند.

ب در

بدر: چاهی است میان مکه و مدینه. «وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ» (آل عمران/ ۱۲۳) خداوند پیروزی داد شما را در جنگ بدر.

بِئِدَارٍ: عجله و شتاب، جلو افتادن. از بَدَرَ گرفته شده «وَلَا تَأْكُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا» (نساء/۶) و آن را از روی اسراف و عجله نخورید.

ب د ع

بدیع: آفریدگار بر سبیل ابتداء و ابتداء. «بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (بقره/۱۱۷) آفریدگار آسمانها و زمین است بی آنکه کسی رسمی زد و مثالی نهاد.

بدعت: کار تازه. «وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا» (حدید/۲۷) رهبانیت یعنی ترک دنیا را اختراع کردند برای رضای خدا.

ب د ل

بَدَل: چیزی به جای دیگر نهادن. «بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا» (کهف/۵۰) زشت است شیطان را به جای خدا گرفتن و فرمان او بردن برای ستمکاران.

تبدیل: مشتق از بدل است. «لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ» (روم/۳۰) خلق خدا تغییر ندارد.

استبدال: مشتق از بدل است. «وَإِنْ أَرَدْتُمْ اسْتِبْدَالَ زَوْجٍ مَّكَانَ زَوْجٍ» (نساء / ۲۰) و اگر اراده کردید که همسری بجای همسر بگیرید....

تَبَدَّلُ: از بَدَل گرفته شده: به عوض گرفتن، جانشین ساختن. «وَمَنْ يَتَّبِدَلِ الْكُفْرَ بِالْإِيمَانِ» (بقره/۱۰۸) و کسی که کفر را به جای ایمان بگذرد....

ب د ن

بَدَن: پیکر انسانی. «فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بَدَنِكَ» (یونس / ۹۲) امروز تو را به بدنت نجات می دهیم.

بُيْدَن: جمع بُدَنه بمعنای شتر بزرگ و فربه و به قولی شامل گاو هم می شود. اگر با تاء بیاید مفرد است و اگر بی تاء بیاید جمع است. «وَالْبُدْنَ جَعَلْنَاهَا لَكُمْ مِّنْ شَعَائِرِ اللَّهِ» (حج / ۳۶) و قربانی حج (شتران بزرگ و فربه) را از شعائر و مناسک خدا قرار دادیم برای شما.

ب د ا

بدا: آشکار شدن چیزی پس از پنهان بودن. اگر گویند در رأی کسی بدا حاصل شد یعنی انسان عزم کاری نداشت و از آن غافل بود، ناگهان بیادش آمد و عزم آن کرد. و چون خداوند از تغییر حالات مبرا است و هر کار که مشیتش بدان تعلق گرفته از ازل بود و هیچگاه از آن غافل نبود، لفظ بدا درباره او درست نیست، مانند هر لفظ دیگر که دلالت بر حدوث و تجدد کند. و چون در قرآن نسبت به خدا داده نشده است تفصیل آن لازم نیست. «بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ» (انعام / ۳۹) بلکه ظاهر شد برای ایشان آنچه پیش از آن پنهان می داشتند.

ب ر ا

بارئ: از نام های خدا است یعنی آفریننده بدون الگو و نمونه و گویند مثل «بارئ النسم» را غالباً به خلق جاندار نسبت می دهند. «هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ» (حشر / ۵۹) او خدای خالق و بارئ است. «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِّنْ قَبْلِ أَنْ نَّبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ» (حدید / ۲۲) هیچ مصیبتی نیست که در زمین و خود انسان به او می رسد مگر آنکه قبل از آنکه آن را بیافرینیم در کتابی ثبت است.

ابراء: دور ساختن مرض و عیب. «وَأُتِرِئُ الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ» (آل عمران / ۴۳) من کور و پیس را شفا می دهم.

ص: ۳۹

براه: بیزاری (۱). «بَرَاءَةٌ مِّنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ» (توبه / ۱) این اعلام براءت و بیزاری خدا و پیامبرش از آن مشرکان است که با آنها پیمان بستید. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا» (احزاب / ۶۹) و مانند کسانی نباشید که موسی علیه السلام را آزرده و خداوند براءت او را از آنچه که نسبت به او دادند ثابت کرد.

براه: بری، بیزار. «إِنِّي بَرَاءٌ مِّمَّا تَعْبُدُونَ» (زخرف / ۲۶) من از آنچه که شما می پرستید بیزارم. (از بَرء گرفته شده)

بُرء: جمع بری: گریزان ها، متنفران «إِنَّا بُرءُا (ممتحنه / ۴)، از شما گریزان و بیزار هستیم. (از بَرء گرفته شده)

بَرِيَّة: از بَرء گرفته شده و باری هم از همین ریشه است: مخلوقات. «أُولَئِكَ هُم خَيْرُ الْعَبَرِيَّةِ» (بینه / ۷) آنان بهترین مخلوقات هستند.

مُبْرُونَ: بر کناران، بری ها. «أُولَئِكَ مُبْرُونَ مِمَّا يَقُولُونَ» (نور / ۲۶) آنان از آنچه که می گویند بیزارند. (از بَرء گرفته شده)

ب د و

بَدُو: بادیه، بیابان. «وَجَاءَ بِكُمْ مِّنَ الْبَدْوِ» (یوسف / ۱۰۰) و شما را از بادیه آورد.

باد: در اصل بادی بوده: کسی که از بیابان و بادیه آمده، حجاجی که از اطراف به مکه می آیند. «سَوَاءَ الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ» (حج / ۲۵) در آن مقیم و مسافر یکسانند.

بادی: اگر از بَدء گرفته شده باشد: ابتدایی و سطحی. و اگر از بَدُو گرفته شود: ظاهر بینی. «أَرَادُوا لَنَا بَادِي الرُّأْيِ» (هود / ۲۷) افراد پست ما که ...

بادُون: جمع بادی: بادیه نشینان. افراد پست که دارای افکار سطحی و قشری هستند. «بَادُونَ فِي الْأَعْرَابِ» (احزاب / ۲۰) بادیه نشینان عرب.

مُبْدِي: آشکار کننده. «وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ» (احزاب / ۳۷) و تو چیزی را در درون خود پنهان می کنی که خداوند آن را آشکار می کند (از بَدُو گرفته شده)

ص: ۴۰

ب ر ج

تَبْرُج: زیور را آشکار کردن و کرشمه نمودن. «وَلَمَّا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْحَيَاهِلِيِّهِ الْأُولَى» (احزاب / ۳۳) زنان به کرشمه زیور خود را چنانکه رسم جاهلیت نخستین بود آشکار نکنند.

بُرْج: کوشک و قصر و جمع آن بروج است. «تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا» (فرقان / ۶۱) مبارک است خدایی که در آسمان برجها قرار داد.

ب ذ ر

تَبذیر: اسراف کردن. «إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ» (اسراء / ۲۷) اسراف کنندگان برادران شیطانند.

ب ر د

بَرَد: تگرگ. «وَيُنزَلُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ جِبَالٍ فِيهَا مِنْ بَرَدٍ» (نور / ۴۳) و از کوههایی که در آسمان است تگرگ می بارد.

بَرَد: سردی و خنکی. «قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ» (انبیاء / ۶۹) گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت شو.

بارد: سرد و خنک. «لَا بَارِدٌ وَلَا كَرِيمٌ» (واقعه / ۴۴) نه سرد است و نه کرامت دارد.

ب ر ر

بَرّ: از نامهای خداوند است. «إِنَّهُ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ» (طور / ۲۸) او خدای نیکوکار مهربان است و نیز مرد نیکوکار که جمع آن ابرار و برره است. «إِنَّ الْمَأْبُرَازَ لَفِي نَعِيمٍ» (انفطار / ۱۳) نیکان در نعمت بهشت هستند. «كَرَامٍ بَرَرَةٍ» (عبس / ۱۶) بدست سفیران و بزرگوارانی نیکوکار است.

و نیز بَرّ به معنای خشکی در مقابل دریا است. «ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ» (روم / ۴۱) فساد در خشکی و دریا ظاهر شد.

بَرّ: نیکوکاری. «وَتَعَاوَنُوا عَلَى الْبُرِّ وَالتَّقْوَى» (مائده / ۲) بر نیکوکاری و تقوی همکاری کنید.

ب ر ز

بروز: بیرون آمدن به سوی فضا. پدیداری پس از پنهان بودن. «وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» (ابراهیم/ ۴۸) و مردم به سوی خدای قهار خارج شدند. «وَبُرَزَتِ الْجَحِيمُ لِمَنْ يَرَى» (نازعات/ ۳۶) دوزخ برای آن کس که می بیند آشکار شد.

بارزه: شکافته. (کهف/ ۷۴) و زمین را می بینی که شکافته شده.

ب ر خ

برزخ: مانع و فاصله. «بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ» (رحمن/ ۲۰) بین آن دو مانعی است که بهم تجاوز نکنند.

ب ر ص

أَبْرَصَ: کسی که بَرَص دارد. برص مرضی است در پوست که رنگی مخالف رنگ بدن در آن پدید می آید و پزشکان از علاج آن عاجزند و شفا دادن آن از معجزات حضرت عیسی است. «وَأُتْرِيءُ الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ» (آل عمران/ ۴۹) من کور و پیس را به اذن خدا معالجه می کنم.

ب ر ق

بَرْقٌ: برق آسمان که با رعد همراه است. «فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَّرَعْدٌ وَبَرْقٌ» (بقره/ ۱۹) در آن تاریکی ها و رعد و برق است.

بَرْقٌ: مات شد، باز ماند. «فَإِذَا بَرِقَ الْبَصْرُ» (قیامت/ ۷) پس آنگاه که چشم خیره و مات گردد.

أَبَارِيقٌ: جمع اَبْرِيقٌ: کوزه های دسته دار. «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقٍ» (واقعه/ ۱۸) با جامها و کوزه های دسته دار.

إِسْتَبْرَقٌ: حریر ضخیم. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا مِّنْ سُندُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ» (کهف/ ۳۱) و لباسی می پوشند سبز از سندس و حریر ضخیم. (از بَرْق) گرفته شده.

ب ر ك

بركه: فرخندگی و خجستگی و افزونی خیر و سود بسیار و جمع آن برکات است. «لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» (اعراف/ ۹۶) برکتهای بسیار از آسمان و زمین بر آنها می گشاییم.

بارک: مبارک گردانند. «وَجَعَلَ فِيهَا رِوَاسِيَّ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَكَ فِيهَا» (فصلت / ۱۰۰) و در زمین کوههایی قرار داد بالای آن و برکت داد در آن.

بارکنا: مبارک گردانیدیم. «إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ» (اسراء / ۱) مسجد اقصی که پیرامون آن را مبارک گردانیدیم.

مبارک: فرخنده و خجسته. «كِتَابٌ أَنْزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبَارَكٌ» (ص / ۲۹) کتابی بر تو نازل کردیم مبارک.

تبارک: خجسته است. «تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ» (ملک / ۱) خجسته است خدایی که ملک به دست اوست.

بُورِك: فعل مجهول است: مبارک و پربرکت گردید. «نُودِيَ أَنْ بُورِكَ مَنْ فِي النَّارِ» (نمل / ۸) ندا شد که هر کس در آتش است پر برکت است.

ب ر م

أَبْرَمَ: عزم را جزم کرد. «أَمْ أَبْرَمُوا أَمْرًا» (زخرف / ۷۹) آیا تصمیم جدی به کاری گرفتند؟ (از بَرَم گرفته شده)

مُتَبَرِمٌ: تصمیم گیرنده ی قطعی. مُتَبَرِمُونَ (زخرف / ۷۹) ما نیز تصمیم قطعی می گیریم.

ب ر ه ن

برهان: حجت و دلیل و جمع آن براهین و تنشیه آن برهانان می باشد. «فَمَدَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ» (قصص / ۳۲) این دو معجزه دو برهان از سوی خدای توست. «يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَكُمْ بُرْهَانٌ مِّنْ رَبِّكُمْ وَأَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ نُورًا مُّبِينًا» (نساء / ۱۷۴) ای مردم برهانی از سوی خداند برای شما آمده است.

ب ز غ

بازغ: طالع، طلوع کننده (در اصل به معنای شکافنده است). «فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا» (انعام / ۷۷) وقتی که ماه را دید که طلوع کرده است. (از بَزَغ گرفته شده)

ب س ر

بَسَرَ: چهره در هم کشید. «ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ» (مدثر / ۲۲) پس عبوس کرد و چهره در هم کشید.

ص: ۴۳

بُسَّت: متلاشی و کوبیده شد. «وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا» (واقعہ ۵) و کوه ها کاملاً متلاشی و کوبیده می شوند.

بَسَط: گستردن و فراخ کردن. «وَلَوْ بَسِطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ» (شوری / ۲۷) اگر خداوند روزی و رزق را بر بندگان فراخ کند در زمین سرکشی می کنند.

بِساط: پهن و گسترده. «وَاللَّهُ جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا» (نوح / ۱۹) و خداوند زمین را برای شما پهن و گسترده قرار داد.

بَسَطَه: گسترش. «وَزَادَهُ بَسَطَهُ فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» (بقره / ۲۴۷) و در علم و جسم او گسترش داد.

مَبْسُوطَه: گشوده و باز. «بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ» (مائده / ۶۴) بلکه دو دست او گشوده و باز هستند.

بُسُوق: بلند شدن قامت. باسق: بلند قامت. «وَالنَّخْلَ بَاسِقَاتٍ لَهَا طَلْعٌ نَضِيدٌ» (ق / ۱۰) خداوند درخت خرماى بلند و بر آن شکوفه بر هم چیده را آفرید.

بسل: گرفتاری. «وَذَكَرْ بِهِ أَنْ تُبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ» (انعام / ۷۰) گرفتار شود هر کس به آنچه کرده است.

تَبَسَّمَ: خندیدن. «فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا» (نمل / ۱۹) سلیمان از گفتار مورچه خندید.

مباشره: نزدیکی با زنان. «فَالآنَ بَاشِرُوهُنَّ» (بقره / ۱۸۷) اکنون با آنها مباشرت کنید.

بُشْرَى: مژده و خبر خوش. «وَمَا جَعَلَهُ اللَّهُ إِلَّا بُشْرَى» (انفال / ۱۰) نفرستادیم فرشتگان را مگر مژده ای

مُبَشِّر: بشارت دهنده. «وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/ ۶) و من بشارت می دهم به آمدن پیامبری پس از خودم به نام احمد صلی الله علیه و آله و سلم

بَشْر: انسان. مردم. «إِنِّي خَالِقُ بَشَرًا مِنْ طِينٍ» (ص/ ۷۱) من بشری از گل می سازم.

تَبَشِير: مژده دادن. «بَشْرُنَاكَ بِالْحَقِّ» (حجر/ ۵۵) ما تو را به حق بشارت می دهیم.

أَبَشْر: بشارت باد، خوش باد. «وَأَبَشْرُوا بِالْجَنَّةِ» (فصلت/ ۳۰) شما را به بهشت بشارت باد.

إِسْتِبْشَار: شادمان شدن، بشارت دادن. «وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ» (آل عمران/ ۱۷۰) و بشارت می دهند به کسانی که به آنها ملحق نشده اند.

بُشْر: جمع بشیر: بشارت دهندگان، مژده دهندگان. «بُشْرًا بَيْنَ يَدَي رَحْمَتِهِ» (اعراف/ ۵۷) پیشاپیش رحمت او را مژده می دهند.

ب ص ر

بصیر: بینا. از نامهای خداوند تعالی است. «إِنَّ اللَّهَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ» (غافر/ ۲۰) خداوند شنوا و بینا است.

بَصْر: بینایی و چشم و جمع آن ابصار است. «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ» (انعام/ ۱۰۳) چشمها او را ادراک نمی کنند.

بَصُرْتُ: دیدم، دانستم، پی بردم. «بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا» (طه/ ۹۶) چیزی را دانستم که آنان ندانستند.

يُبَصِّرُ: نشان داده می شود. «يُبَصِّرُونَهُمْ» (معارج/ ۱۱) به آنها نشان داده می شود.

بَصُرْتُ بِهِ: او را دید. «فَبَصُرْتُ بِهِ عَنِ جُنُبٍ» (قصص/ ۱۱) او را از دور دید.

أَبْصَرَ: دید، بینا دل شد. «فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ» (انعام/ ۱۰۴) هر کس که بینا دل شد، برای خودش شده است.

مُبَصِّر: روشن. «وَالنَّهَارَ مُبَصِّرًا» (یونس/ ۶۷) و روز روشن قرار داد. (از بَصْر گرفته شده)

تَبَصَّرَهُ: بینش دادن، روشنگری کردن. «تَبَصَّرَهُ وَذِكْرِي» (ق/ ۸) این روشنگری و بیداری است.

بَصَائِر: جمع بصیره: دلائل، حجتها، موجبات بینش. «قَدْ جَاءَكُمْ بَصَائِرٌ مِنْ رَبِّكُمْ» (انعام/ ۱۰۴) از طرف خدا برای شما موجبات بینش آمده است.

مُسْتَبْصِرٌ: از بَصِيرٌ گرفته شده؛ آگاه و مطلع، صاحب عقل و بصیرت. «وَكَانُوا مُسْتَبْصِرِينَ» (عنکبوت/۳۸) و آنها آگاه و اهل فکر و بصیرت بودند.

ب ص ل

بَصَلٌ: پیاز: «وَعَدَسُهَا وَبَصَلُهَا» (بقره/۶۱) و عدس و پیاز.

ب ض ع

بِضْعٌ: عدد مبهمی است میان ۳ تا ۹. «فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» (یوسف/۴۲) پس چند سال در زندان ماند.

بِضَاعُهُ: کالا. «وَأَسْرُوهُ بِضَاعَةً» (یوسف/۱۹) و او را بعنوان کالا پنهان کردند.

ب ط ع

يُبِطَّنُ: کندی می کند. دیگران را کند می کند. «وَإِنَّ مِنْكُمْ لَمَنْ لِيُبَطَّنَ» (نساء/۷۲) و برخی از شما سستی می کند. (از بُطُو گرفته شده)

ب ط ر

بَطْرٌ: سرمست شد، کفران کرد. «وَكَمَّ أَهْلَكْنَا مِنْ قَرْيَةٍ بَطَرْتُمْ مَعِيشَتَهَا» (قصص/۵۸) و چه بسیار شهرها را که از شدت رفاه و طغیان و بدمستی هلاک کردیم. (از بَطَرَ گرفته شده)

بَطْرٌ: سرمستی، کفران، نعمت زدگی. «بَطْرًا وَرِثَاءَ النَّاسِ» (انفال/۴۷) از روی سرمستی و نشان دادن به مردم.

ب ط ش

بَطْشٌ: نیرومندی، دلیری. «فَأَهْلَكْنَا أَشَدَّ مِنْهُمْ بَطْشًا» (زخرف/۸) پس کسانی را هلاک کردیم که دلیرتر و نیرومند از آنها بودند.

بَطْشُهُ: حمله بزرگ، خشم فراگیر. «يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكُبْرَى» (دخان/۱۶) روزی که با قهر و غلبه، حمله بزرگ می کنیم.

ص: ۴۶

باطل: باطل شده، در مقابل حق. «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ» (اسراء / ۸۱) حق آمد و باطل نابود شد.

مُبطِل: خلافتکار، نادرست، اهل باطل. «أَفْتَهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ» (اعراف / ۱۷۳) آیا به خاطر کار باطل پیشگان ما را، هلاک می کنی؟

باطن: از نام های خداوند است. «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» (حدید / ۳) خداوند اول و آخر و ظاهر و باطن است.

«وَذَرُوا ظَاهِرَ الْإِثْمِ وَبَاطِنَهُ» (انعام / ۱۲۰) گناه ظاهر و پنهان را رها کنید.

بطانه: آستر، دوستی که راز خود را بر او آشکار می کنند. جمع آن بطائن است. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا بَطَانَهُ» (آل عمران / ۱۱۸) ای مؤمنان، دوست همراز از غیر خود نگیرید. «بَطَائِنُهَا مِنْ إِسْتَبْرَقٍ» (رحمن / ۵۴) آسترهای آنها از استبرق هستند.

بطن: شکم. جمع آن بطون است. «وَاللَّهُ أَخْرَجَكُمْ مِنْ بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا» (نحل / ۷۸) خداوند شما را از شکمهای مادرانتان خارج کرد در حالی که هیچ نمی دانستید.

بَعَث: برانگیختن به پیغمبری و غیر آن. «إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ» (آل عمران / ۱۶۴) وقتی که در میان آنها پیامبری برانگیخت. «ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا» (بقره / ۲۴۶) و برای ما یک پادشاهی برانگیز. «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِن كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِّنَ الْبُعْثِ» (حج / ۵) اگر در مورد بعث و برانگیختن شک دارید،

إِنْبَعَث: بسیج شد، روانه شد. «إِذْ ابْعَثَ أَشْقَاهَا» (شمس / ۱۲) وقتی که شقی ترین آنها روانه و بسیج گردید.

إِنْبِعَاث: بسیج شدن، روانه شدن. «وَلَ كُن كِرَةً اللَّهُ أَنْبِعَاثُهُمْ» (توبه / ۴۶) ولی خداوند بسیج و حرکت آنها را خوش ندارد.

ب ع ث ر

بَعَثَرَه: برانگیختن. «وَإِذَا الْقُبُورُ بُعْثِرَتْ» (انفطار/ ۴) وقتی که قبرها برانگیخته شوند. (کنایه از زنده شدن مردگان است و گرنه خود قبرها برانگیخته نمی شوند و انگهی همه مردگان تا قیامت در قبر نمی ماند و اگر بمانند نادر است).

ب ع د

بَعِيد: دور. «وَإِنْ أَدْرَى أَقْرَبُ أَمْ بَعِيدٌ مَّا تُوعَدُونَ» (انبیاء/ ۱۰۹) نمی دانم که آیا نزدیک است یا دور آنچه که به شما وعده داده شده است.

بَعْد: ظرف است مفید تأخیر یعنی پس. «مِن بَعْدِ وَصِيَّتِهِ يُوصِي بِهَا» (نساء/ ۱۱) پس از وصیت.

بُعْد: دور شد، به درازا انجامید. «وَلَكِنْ بَعُدَتْ عَلَيْهِمُ الشُّقَّةُ» (توبه/ ۴۲) ولی راه پر مشقت در نظر آنان دور آمد.

بِعَد: دور و هلاک شد. «كَمَا بَعُدَتْ ثَمُودُ» (هود/ ۹۵) چنانکه قوم ثمود هلاک شدند.

بَاعِد: فعل امر از بُعِد: فاصله بیفکن. «رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا» (سبأ/ ۱۹) خداوند، بین ما و سفرهایمان فاصله بینداز (فاصله شهرهایمان را برای سفر زیاد کن).

بُعْد: دوری، هلاکت. «وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (قود/ ۴۴) و گفته می شود: مرگ و هلاکت باد بر ستمگران.

مُبْعَد: از بُعْد گرفته شده: دور نگه داشته شده. «أُولَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ» (اولیاء/ ۱۰۱) و آن ها از جهنم دور نگه داشته شده اند.

ب ع ر

بَعِير: شتر. «وَلَمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ» (یوسف/ ۷۲) و هر کس که آن را بیاورد یک بار شتر خواهد داشت.

ب ع ض

بُعُوضَه: پشه. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةٌ» (بقره/ ۲۶) خداوند حیا نمی کند که مثال پشه بزند.

بعل: خدای بت پرستان قدیم که آن را خدای آفتاب می دانستند. «أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ» (صافات / ۱۲۵) آیا بعل را به خدایی می خوانید؟ و نیز به معنای شوهر و جمع آن بعوله است. «وَإِنَّ امْرَأَةً خَافَتْ مِنْ بَعْلِهَا نُشُوزًا» (نساء / ۱۲۸) چون اگر زنی می ترسد که شوهرش نافرمانی کند. «إِلَّا لِبُعُولَتِهِنَّ» (نور / ۱۳۱) مگر برای شوهرانشان.

ب غ ت

بغته: ناگهانی. «فَهَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا السَّاعَةَ أَنْ تَأْتِيَهُمْ بَغْتَةً» (محمد / ۱۸) آیا غیر از این انتظار دارند که قیامت ناگهان به سراغشان بیاید.

ب غ ل

بغال: استر. «وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ» (نحل / ۸) و اسب و استرها و الاغ را آفرید.

ب غ ض

بغضاء: کینه شدید، بی زاری. «قَدْ يَدَّتْ الْبُغْضَاءُ» (آل عمران / ۱۱۸) کینه شدید و بیزاری و تنفر آشکار شد (از بغض گرفته شده)

ب غ ی

بغی: سرکشی و ستم و تجاوز. «وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ» (نحل / ۹۰) خداوند از فحشاء و منکر و ستم نهی می فرماید. (۱)

بغاء: زنا کردن. «وَلَا تُكْرَهُوا فَتَيَاتِكُمْ عَلَى الْبِغَاءِ» (نور / ۳۳) کنیزکان خود را به زنا وادار نکنید.

بغی: زناکار که فقط در مورد زنان استعمال می شود. «وَلَمْ أَكُنْ بِغِيًّا» (مریم / ۲۰) و من زناکار نبودم.

انبغاء: سزاوار بودن. میسر شدن. «لَا الشَّمْسُ يَبْغِي لَهَا أَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَ» (یس / ۴۰) میسر نیست برای خورشید که ماه را دریابد.

۱- بغا و بغیه به معنای خواستن و جستن است که گرچه با این الفاظ در قرآن نیامده، ولی مشتقات آن مثل بیغون و بیغی فراوان آمده است. «يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِّن رَّبِّهِمْ» (مائده / ۲) فضل خدا را می جویند. «ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ» (کهف / ۶۴) این همان چیزی است که ما می جستیم.

بَغِيٌّ: زناکار، بدکار. «وَلَمْ أَكُنْ بِغِيًّا» (مریم/۲۰) و من زناکار نبودم.

باغ: متجاوز، زیاده خواه. «غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ» (بقره/۱۷۳) در صورتی که زیاده خواه و متجاوز نباشد (در اصل باغی بوده است).

ب ق ر

بَقْرَه: گاه ماده. «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقْرَةً» (بقره/۶۳) خداوند دستور می دهد به شما که یک گاو را ذبح کنید. (تا مسئله قتل روشن شود)

بَقَر و بَقَرَات: جمع بقره: گاوها. «وَمِنَ الْبَقَرِ اثْنَيْنِ» (انعام/۱۴۴) و از گاوها دو عدد

«وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ» (یوسف/۴۳) پادشاه گفت: من در خواب دیدم هفت گاو چاق را.

ب ق ع

بُقْعَه: سرزمین، جایگاه. «فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ» (قصص/۳۰) در سرزمین مبارک.

ب ق ل

بَقْل: سبزی. «مِنْ بَقْلِهَا» (بقره/۶۱) از سبزی زمین.

ب ق ی

باقی: پائیده. «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ» (نحل/۹۶) آنچه که نزد شماست فانی می شود و آنچه که نزد خداست باقی می ماند.

بقیه: باقی مانده. «وَبَقِيَّتُهُ مِمَّا تَرَكُ آلُ مُوسَىٰ وَأَلُ هَارُونَ» (بقره/۲۴۸) باقیمانده آل موسی و آل هارون. «بَقِيَّتُهُ اللَّهُ خَيْرٌ لَّكُمْ» (هود/۸۶) بقیه الهی برای شما بهتر است. درباره ی حضرت مهدی علیه السلام تطبیق شده است.

أَبْقَى: باقی گذاشت. «وَتَمُودَ فَمَا أَبْقَى» (نجم/۵۱) و تمود را باقی نگذاشت.

أَبْقَى: ماندگارتر. «أَشَدُّ عَذَابًا وَأَبْقَى» (طه/۷۱) کیفر کدامیک از ما پایدارتر است.

تُبْقَى: باقی می گذارد. «لَا تُبْقَى وَلَا تَذَرُ» (مدثر/۲۸) نه باقی می گذارد و نه رها می کند.

ص: ۵۰

ب ک ر

بکر: دختر و دوشیزه و جمع آن ابکار است. «فَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا» (واقعہ / ۳۶) ما حوریان بهشتی را باکره قرار داده ایم.

بُکْرَه: بامداد. «أَنْ سَبَّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا» (مریم / ۱۱) خدا را بامداد و شامگاه تسبیح گویند.

ابکار: صبح، ساعات اول روز. «وَسَبَّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ» (آل عمران / ۴۱) و در شامگاهان و بامدادان تسبیح کن.

ب ک ه

بکه: در اصل بیک به معنای ازدحام است و چون مردم در مکه برای زیارت خانه خدا ازدحام می کنند، به مکه نیز بکه گفته می شود. «لَلَّذِي بَيْنَكَ مُبَارَكًا» (آل عمران / ۹۶) همان است که در مکه مبارک است.

ب ک م

بُكْم: جمع «أَبْكُمْ، لالها، گنگها. صُمُّ بُكْمٍ عُمَى» (بقره / ۱۸) کران و گنگان و کوران هستند.

ب ک ی

بُكَي: جمع ابایی: گریه کنندگان. «خَرُّوا سُجَّدًا وَبُكِيًّا» (مریم / ۵۸) به حال سجده و گریه افتادند.

أَبْكَى: گریاند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى» (نجم / ۴۳) خداوند می خنداند و می گریاند.

ب ل د

بَلَد: سرزمین. «وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ» (اعراف / ۵۸) سرزمین پاک و پاکیزه.

بِلَاد: جمع بَلَد: سرزمین ها. «فَتَقَبَّلُوا فِي الْبِلَادِ» (ق / ۳۶) پس در سرزمین ها راه باز کردند.

بَلَدَه: شهر، سرزمین. «بَلَدَهُ طَيِّبَهُ وَرَبُّ عَفُورٌ» (سبا / ۱۵) سرزمینی پاک و خدایی آمرزگار.

ب ل س

يُبْلِسُ: از بَلَس گرفته شده: قطع امید می کند، سخت وامانده و غمگین می شود. «يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ» (روم / ۱۲) تبهکاران نومید و محروم می شوند.

ابلیس: شیطان، محروم از درگاه خداوند. «فَسَجِدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ» (بقره/۳۴) پس همگی سجده کردند مگر ابلیس.

ب ل ع

آبِلْعَى: امر از بَلْع است: فرو ببر. «وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ» (هود/۴۴) به زمین گفته شده که آب خود را فرو ببر.

ب ل غ

بَلَّغَ: رسید. «وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ» (یوسف/۲۲) وقتی که یوسف به سنّ رشد رسید.

بَلَّغَ: ابلاغ کن. «يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ» (مائده/۶۷) ای پیامبر، آنچه را که از سوی خدایت بر تو نازل شده

ابلاغ کن. (۱)

أَبْلَغَ: برسان. «ثُمَّ أَبْلَغَهُ مَأْمَنَهُ» (توبه/۶) پس او را به محل امن او برسان.

أَبْلَغَ: رسانید. «قَدْ أَبْلَغُوا رَسُولَاتِ رَبِّهِمْ» (جن/۲۸) آنها محققاً پیام های پروردگارشان را رسانیدند.

بَالِغَ: رسنده. «هَدِيًّا بِأَلِغِ الْكُفْبِهِ» (مائده/۹۵) قربانی که به کعبه می رسد.

بَالِغَهُ: رسا و قاطع. «فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ» (انعام/۱۴۹) خداوند حجت و دلیل قاطع و رسا دارد.

بَلِغَ: رسا. «وَقُلْ لَهُمْ فِي أَنْفُسِهِمْ قَوْلًا بَلِغًا» (نساء/۶۳) و با آنان سخنی رسا و بلیغ که مؤثر در جان آنها باشد بگو.

بَلَاغَ: پیام رسانی. «فَإِنَّمَا عَلَيْكَ الْبَلَاغُ» (آل عمران/۲۰) بر عهده تو پیام رسانی است.

مَبْلَغَ: منتهی. «ذَلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ» (نجم/۳۰) این منتهای علم آنها است.

ب ل ی

بَلُونَا: از بلو گرفته شده: آزمودیم. «إِنَّا بَلَوْنَاهُمْ كَمَا بَلَوْنَا أَصْحَابَ الْجَنَّةِ» (قلم/۱۷) آنها را مانند باغداران آزمودیم.

ص: ۵۲

۱- این آیه درباره وصایت و جانشینی حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه افضل صلوات المصلین است که دانشمندان بزرگ شیعه و سنی و مفسران عالیمقام در کتب خویش ذکر کرده اند. الحمدلله الذی جعلنا من المتمسکین بولایه علی بن ابیطالب علیه السلام. (غیاثی کرمانی)

تُبَلَى: از بَلُو گرفته شده: آشکار می شود. «يَوْمَ تُبَلَى السَّرَائِرُ» (طارق/۹) روزی که پنهانی ها آشکار می گردند.

إِبْتَلَى: آزمود. «وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ» (بقره/۱۲۴) وقتی که خداوند ابراهیم را آزمود. (از بَلُو گرفته شده)

بَلَاء: امتحان، آزمایش. «وَفِي ذَلِكُمْ بَلَاءٌ مِّن رَّبِّكُمْ عَظِيمٌ» (بقره/۴۹) و در این کار از سوی خدایتان امتحان بزرگی است (از بَلُو گرفته شده)

مُبْتَلَى: امتحان کننده. «وَإِن كُنَّا لَمُبْتَلِينَ» (مؤمنون/۳۰) و ما همواره امتحان کننده ایم (از بَلُو گرفته شده)

ب ن ت

إِبْنَت: دختر. «مَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ» (تحریم/۱۲) مریم دختر عمران.

بَنَات: جمع بنت: دختران. «بَنَاتُ الْأَخِ» (نساء/۲۳) و دختران برادر.

ب ن

بَنَان: جمع بَنَانَه: سرانگشتان، اطراف دست ها و پاها. «وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ» (انفال/۱۲) و سرانگشتانشان را قطع کنید.

ب ن و

ابن: پسر و جمع آن ابناء و بنون و بنین است و تشبیه آن ابنان و ابنین و جمع مضاف به یای متکلم، بُنَى به معنای پسرک من. و بِنَى: پسران من.

ابن الله: پسر خدا. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ عَزِيزٌ ابْنُ اللَّهِ» (توبه/۳۰) یهودیان می گویند: عزیر پسر خداست.

ابناءالله: پسران خدا. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ وَالنَّصَارَى نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ» (مائده/۱۸) یهودیان و مسیحیان می گویند: ما پسران خدا هستیم. «الْمِائِلُ وَالْبُنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (کهف/۴۶) مال و فرزندان زینت زندگی دنیایند. «يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ» (طه/۸۰) ای فرزندان اسرائیل. «إِذْ قَالَ لِنَبِيِّهِ مَا تَعْبُدُونَ مِن بَعْدِي» (بقره/۱۳۳) ای پسران من چه کسی را پس از من می پرستید؟

ابن السبیل: در راه مانده. «وَأَبْنِ السَّبِيلِ» (انفال/۴۱) زکات برای ... و در راه مانده است.

بنا: سرپناه، ساختمان، ساخته شده. «وَالسَّمَاءِ بِنَاءٍ» (بقره/۲۲) و آسمان را سرپناه قرار داد.

بِنَاءٍ: معمار، سازنده ساختمان. «وَالشَّيَاطِينِ كُلِّ بِنَاءٍ وَعَوَاصٍ» (ص/۳۷) و از شیاطین همه نوع معمار و غواص در اختیار او بود.

بُنْيَانٍ: بنا، ساختمان. «كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُومٌ» (صف/۴) مانند ساختمانی فولادین هستند.

مَبْنِيَّةٌ: از بنی گرفته شده: ساخته شده. «مَنْ فَوْقَهَا عَرَفُ مَبْنِيَّةٌ» (زمر/۲۰) بالای آن ها غرفه هایی دیگر بنا شده است.

بَنِيٌّ: پسر، فرزندی. «يَا بَنِيَّ اِرْكَبْ مَعَنَا» (هود/۴۲) ای پسر، با ما سوار کشتی شو.

بَنِيٌّ: ساخت، بنا کرد. «وَالسَّمَاءَ وَمَا بَنَاهَا» (شمس/۵) به آسمان و آن کس که آن را ساخت سوگند.

ب ه ت

بُهْتَانٍ: متحیر ساختن از کلمه بَهْتٌ است بر وزن فَلَسَ و فَرَسَ «بَيْلٌ تَأْتِيهِمْ بَغْتَةً فَتَبْهَتُهُمْ» (انبیاء/۴۰) قیامت ناگهان آید و آنها را مبهوت و متحیر سازد. «...سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ» (نور/۱۶) چرا نگفتند: منزهی ای خدا، این بهتانی (۱) بزرگی است.

احتمال بهتان: به گردن گرفتن گناه. «وَالَّذِينَ يُؤْذُونَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ بَغْيٍ مَا اكْتَسَبُوا فَقَدِ احْتَمَلُوا بُهْتَانًا وَإِثْمًا مُّبِينًا» (احزاب/۵۸) کسانی که آزار کنند مؤمنان و مؤمنات بی گناه را گناه بر عهده گرفته اند.

ب ه ج

بهجت: شادی و خرمی. «فَأَنْبَتْنَا بِهِ حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ» (نمل/۶۰) با باران باغها را خرم رویاندیم.

بهیج: شاد و خرم. «وَأَنْبَتْنَا فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ» (ق/۷) رویاندیم در زمین از هر زوجی خرم.

ب ه ل

ابتهال: نفرین کردن. «ثُمَّ نَبَّهْتُمْ لَنْعَةٍ لَعَنَهُ اللَّهُ عَلَى الْكَافِرِينَ» (آل عمران/۵۵) پس بیایید ابتهال کرده و لعنت خدا را نثار کافران کنیم.

ص: ۵۴

۱- بهتان دروغی است که چون متهم آن را بشنود مبهوت و متحیر گردد. (غیاثی کرمانی)

بهیمه: زبان بسته که سخن نتواند گفت. «أَحَلَّتْ لَكُمْ بِهِمَهُ الْأَنْعَامَ» (مائده/ ۱) برای شما چهار پایان بی زبان حلال شدند، یعنی خوردن آنها. (حیوانات حرام گوشت با دلیلهای دیگر از این آیه خارج هستند)

بُهْت: متحیر شد، راه به جایی نبرد. «فَبُهَّتِ الَّذِينَ كَفَرُوا» (بقره/ ۲۵۸) پس آن که کافر بود مبهوت گشت.

باء: بازگشت، دچار شد. «فَقَدْ بَاءَ بَعْضُ مِنَ اللَّهِ» (انفال/ ۱۶) پس به غضب الهی دچار شد.

تَبَوُّءٌ: دچار می شوی، سزاوار می گردی، بر عهده می گیری. «إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ» (مائده/ ۲۹) من می خواهم که تو گناه من و خودت را به عهده بگیری.

بَوَّأٌ: جا داد، تمکین داد. «وَبَوَّأَكُمْ فِي الْأَرْضِ» (اعراف/ ۷۴) و شما را در زمین جا داد.

تَبَوُّؤٌ: منزل گرفتن، آماده کردن. «وَالَّذِينَ تَبَوَّؤُوا الدَّارَ» (حشر/ ۹) آنان که منزل آماده کردند.

مُبَوَّأٌ: منزل، اقامتگاه. «وَلَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مُبَوَّأً صِدْقٍ» (یونس/ ۹۳) و ما برای بنی اسرائیل منزلگاه راستینی قرار دادیم.

باب: در و جمع آن ابواب است. «ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ» (مائده/ ۲۳) بر آنها از در داخل شوید. «لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ» (حجر/ ۴۴) جهنم دارای هفت در است.

ابواب السماء: گاهی کنایه از گشایش رحمت و فراخی نعمت و باران است. «لَا تَفْتَحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ» (اعراف/ ۴۰) درهای آسمان بر روی آنها گشوده نمی شود (درهای رحمت).

بور: هلاک شده. «وَكَانُوا قَوْمًا بُورًا» (فرقان/ ۱۸) و شما مردمی هلاک شده هستید.

بوار: هلاکت. «دَارَ الْبُورِ» (ابراهیم/ ۲۸) زمین هلاکت و نابودی ...

بیت: خانه. خیمه چادرنشینان و جمع آن بیوت و در بسیاری از موارد مراد خانه کعبه است. «إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ» (آل عمران/ ۹۶) نخستین خانه ای که برای مردم قرار داده شد.

البيت المعمور: حقیقت مثالی خانه کعبه در عوالم غیبی که در آسمان چهارم یا هفتم است. «و البيت المعمور» (طور/ ۳) قسم به بیت المعمور.

اهل البيت: خانواده. مراد خانواده پیامبرند. امام علی علیه السلام و حضرت زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَ كُمْ تَطْهِيراً» (احزاب/ ۳۳) خداوند می خواهد که پلیدی را از شما خانواده (پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) ببرد و شما را پاک گرداند. (۱)

بیت: شب زنده داری می کند. «وَالَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمْ» (فرقان/ ۶۴) آنانکه برای خدا شب زنده داری می کنند. (از بیت گرفته شده)

بیتت: تصمیمهای شبانه می گیرند. «وَاللَّهُ يَكْتُبُ مَا يُبِيتُونَ» (نساء/ ۸۱) و خداوند تصمیمها و تدبیرهای شبانه آنها را می نویسد.

بیات: شب هنگام. «فَجَاءَهَا بِأُسْنَا بِيَاتًا» (اعراف/ ۴) پس عذاب ما، شب هنگام به سوی آنها آمد.

ب ی د

تبیّد: نابود می شود. «مَا أَظُنُّ أَنْ تَبِيدَ هَذِهِ أَبَدًا» (کهف/ ۳۵) من گمان نمی کنم که این باغ هیچگاه نابود شود. (از بید گرفته شده)

ب ی ض

أَبْيَضٌ: سفید شد. «وَأَبْيَضْتُ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ» (یوسف/ ۸۴) و چشمانش از اندوه سفید شد. (از بیض گرفته شده).

أَبْيَضٌ: سفید. «حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْأَسْوَدِ» (بقره/ ۱۸۷) تا آنکه برای شما رشته سفید صبح از رشته سیاه شب نمایان شود.

بَيْضَاءٌ (مؤنث أَبْيَضٌ): تابان، سفید «فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءٌ لِلنَّاطِرِينَ» (شعراء/ ۳۳) پس برای بینندگان دست او تابان شد. (از بیض گرفته شده)

ص: ۵۶

۱- پاک کردن از پلیدی گاهی رفعی است، یعنی پلیدی وارد شده را پاک می کنند و گاهی دفعی است؛ یعنی اجازه پلید شدن را نمی دهند و تطهیر و پاک کردن اهل بیت علیهم السلام یعنی علی و فاطمه و حسنین علیهم السلام از نوع دوم یعنی دفع است نه رفع (غیائی کرمانی).

بیض: جمع اَبْيَض: سفیدها. «وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ بَيْضٌ» (فاطر/۲۷) و برخی از کوه ها دارای خطوط سفید هستند.

بَيْض: جمع بَيْضَه: تخم پرنده، تخم شتر مرغ که عربها، زنان زیبا را به آن تشبیه می کنند. «كَأَنَّهُنَّ بَيْضٌ مَّكْنُونٌ» (صافات/۴۹) آنان مانند تخم شتر مرغ پوشیده هستند.

ب ی ع

بیع: خرید و فروش و گاهی مجازاً بر مال خریده شده هم اطلاق می شود. «وَأَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ» (بقره/۲۷۵) خداوند خرید و فروش را حلال گردانید.

مبايعه: پیمان بستن. «إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ» (ممتحنه/۱۲) وقتی که زنان مؤمن نزد تو می آیند که با تو پیمان ببندند.

بَيْع: جمع بیعه یعنی مجمع عبادت برای همه که آن را کلیسا می گویند. «... لَهْدَمْتُ صَوَامِعَ وَبَيْعَ» (حج/۴۰) اگر جهاد مؤمنان نبود صومعه ها(۱) و کلیساها نبود می شدند.

بَايَع: معامله کرد. «فَاسْتَبَشِرُوا بَبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ» (توبه/۱۱۱) پس مژده باد شما را به خاطر معامله ای که با خدا کردید. (از بیع گرفته شده)

تَبَايَع: معامله با یکدیگر کردند. «وَأَشْهَدُوا إِذَا تَبَايَعْتُمْ» (بقره/۲۸۲) وقتی که با هم معامله می کنید، شاهد بگیرد. (از بیع گرفته شده)

ب ی ن

بینه: حجت و دلیل و برهان. «لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِينَ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ» (بینه/۱) کافران و مشرکان از همدیگر جدا نمی شوند مگر آنکه بینه و دلیل برای آنها بیاید.

بَيِّن: روشن کرد، بیان نمود. «قَدْ بَيَّنَّا الْآيَاتِ» (بقره/۱۱۸)، آیات را بیان نمودیم. (از بَیِّن گرفته شده)

ص: ۵۷

۱- صومعه در نزد مسیحیان بمنزله خانقاه است که برای راهبان و گوشه گیران و از دنیا گذشتگان می سازند و به زبان خود آن را مناستر می گویند. و بیعه مجمع عبادت برای همه مردم است که آن را کلیسا گویند.

تَبَيَّنَ: روشن و آشکار شد. «مِنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُمُ الْهُدَى» (محمد/۳۲) پس از آنکه هدایت بر آنها آشکار گردید.

يُبَيِّنُ: واضح و فصیح صحبت می کند. «وَلَا يَكَادُ يُبَيِّنُ» (زخرف/۵۲) او نمی تواند فصیح صحبت کند.

تَبَيَّنُ: تحقیق و واریسی کردن. «فَتَبَيَّنُوا» (نساء/۹۴) پس تحقیق و واریسی کنید (فعل امر از تَبَيَّنَ است).

تَسْتَبِينُ: مشخص و روش و برملا می شود. «وَلِتَسْتَبِينَ سَبِيلُ الْمُجْرِمِينَ» (انعام/۵۵) تا راه مجرمان و تبهاران برملا شود.

بَيِّنُ: واضح و آشکار. «لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِم بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ» (کهف/۱۵) چرا بر الوهیت آنها دلیل روشنی نمی آورند؟

مُبَيِّنَهُ: آشکار. «إِلَّا أَنْ يَأْتِيَنَّ بِفَاحِشَةٍ مُّبَيِّنَةٍ» (نساء/۱۹) مگر آنکه کار زشتی آشکار مرتکب شوند.

مُبِين: آشکار و علنی. «إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ» (بقره/۱۶۸) او دشمن آشکار شما است.

مُسْتَبِين: واضح و آشکار. «وَأَتَيْنَاهُمَا الْكِتَابَ الْمُسْتَبِينَ» (صافات/۱۱۷) و به آن دو کتابی واضح دادیم.

بَيَان: توضیح. «هَذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ» (آل عمران/۱۳۸) این توضیح و بیانی برای مردمان است.

بَيْن: وسط، میان، بین. «عَوَانَ بَيْنَ ذَلِكَ» (بقره/۶۸) متوسط و میانسال بین پیری و کهنسالی.

تَبْيَان: بیانگر، بیانیه. «تَبْيَانًا لِّكُلِّ شَيْءٍ» (نحل/۸۹) و بیانگر همه چیز است.

حرف تاء

ت ب ب

تَبَّ: فعل ماضی است که برای نفرین به کار می رود: بریده باد، نابود باد، «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ» (مسد/۱) بریده باد دست های ابولهب و مرگ بر او باد.

تَبَاب: خسران و هلاک. «وَمَا كَيْدُ فِرْعَوْنَ إِلَّا فِي تَبَابٍ» (غافر/۳۷) و مکر فرعون جز در خسران و هلاک نیست.

تَتَّبَب: هلاک ساختن، ضربه زدن. «وَمَا زَادُوهُمْ غَيْرَ تَتَّبَبٍ» (هود/۱۰۱) و چیزی غیر از ضربه زدن و هلاک کردن بر آن ها نیفزودند.

ت ا ر

تَارَةً: دفعه، مرتبه. «تَارَةً أُخْرَى» (اسراء/۶۹) بار دیگر، مرتبه دیگر.

ت ب ت

تَابُوت: صندوق. «إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ» (بقره/۲۴۸) نشانه حکومت آن است که تابوت برای شما بیاید که در آن آرامش دل شما است.

ت ب ر

تَتَّبِيرًا: نابود کردن، هلاک کردن. «وَكَلَّا تَبَرُّنَا تَتَّبِيرًا» (فرقان/۳۹) و همه را به طور کامل نابود کردیم.

مُتَّبِرًا: هلاک شده، نابود شده، بی اثر. «إِنَّ عَٰلِمًا لِّمُتَّبِرَاتٍ مِّمَّا هُمَّ فِيهِ» (اعراف/۱۳۹) اینان کارشان برباد رفته و بی ثمر است.

ص: ۵۹

تَبَارَ: نابودی و هلاک. «وَلَا تَزِدِ الظَّالِمِينَ إِلَّا تَبَارًا» (نوح/۲۸) و برای ظالمان جز نابودی و هلاکت چیزی نمی افزاید.

ت ب ع

تُبِعَ: لقب پادشاهان یمن است از سلسله حمیر که جمع آن را گاهی تابعه می گویند. مردمی طاغی بودند از مردم مکه که در ثروت و نعمت می زیستند و به علتی که نمی دانیم هلاک شدند. «وَقَوْمٌ تَبِعَ كُلُّ كَذَّبِ الرُّسُلِ» (ق/۱۴) قوم تَبِعَ همگی به تکذیب پیامبران پرداختند.

تَبِعَ: پیروی کرد. «فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ» (بقره/۳۸) پس هر کس که از هدایت من پیروی کند....

اتَّبَعَ: پی جویی کرد، دنبال کرد. «فَاتَّبَعَ سَبَبًا» (کهف/۸۵) پس وسیله ای را پی جویی کرد.

اتَّبَعَ: پیروی کرد. «أَفَمَنْ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللَّهِ» (آل عمران/۱۶۲) آیا کسی که از رضای الهی پیروی می کند....

تابع: پیرو. «وَمَا أَنْتَ بِتَابِعٍ قِبَلَتُهُمْ» (بقره/۱۴۵) و تو تابع قبله ایشان نیستی.

اتَّبَعَ: پیروی. «فَاتَّبَاعَ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/۱۷۸) باید از این گذشت، به شایستگی پیروی کند.

مُتَّبِعَ: دو چیز پی در پی. «فَصِيَامٌ شَهْرَيْنِ مُتَّبَعَيْنِ» (نساء/۹۲) پس دو ماه پی در پی روزه گرفتن.

تَبِعَ: پیرو، تابع. «إِنَّا كُنَّا لَكُمْ تَبَعًا» (ابراهیم/۲۱) ما پیرو و تابع شما بودیم.

تَبِعَ: تعقیب کننده، خواهان، خونبها. «ثُمَّ لَا تَجِدُوا لَكُمْ عَلَيْنَا بِهِ تَبِيعًا» (اسراء/۶۹) سپس برای نجات خود در برابر ما پی گیری کننده ای نمی یابد.

ت ج ر

تجاره: بازرگانی و داد و ستد. «إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً عَنْ تَرَاضٍ» (نساء/۲۹) مگر آنکه تجارتی با رضایت شما باشد.

ت ح ت

تَحْتَ: زیر، پایین. «وَمِنْ تَحْتِ أَرْجُلِهِمْ» (مائده/۶۶) و از زیر پایشان.

ت ر ب

اتراب: همسن و سال ها که جمع تَرَب می باشد. «وَكَوَاعِبَ أترابا» (نبا/۲۳) زنان همسن و سال برای بهشتیان وجود دارد.

ص: ۶۰

ترائب: سینه. «يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ» (طارق/ ۷) انسان از بین صلب و استخوان سینه خارج می گردد. یعنی از میان احشاء و امعاء و کثافات، آبی پست بیرون می آمد که مبدأ پیدایش انسان می گردد.

متربه: خاک نشینی و تنگدستی. «أَوْ مِسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ» (بلد/ ۱۶) یا مسکین خاک نشین.

تُرَاب: خاک. «خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ» (کهف/ ۳۷) تو را از خاک آفرید.

ت ر ف

إتْرَاف: نعمت دادن. مُتْرِف: کسی است که غرق نعمت شود و خدا را فراموش کند. «أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا فَفَسَقُوا فِيهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا الْقَوْلُ» (اسراء/ ۱۶) به مترفان دستور می دهیم و آنان سرپیچی می کنند و عذاب بر آنها نازل می شود.

أَتْرَف: مرفه ساخت، ناز و نعمت داد. «وَأَتْرَفْنَاهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (مؤمنون/ ۳۳) و به آن ها در زندگی دنیوی ناز و نعمت دادیم.

مُتْرِف: خوشگذران. «إِنَّهُمْ كَانُوا قَبْلَ ذَلِكَ مُتْرَفِينَ» (واقعه/ ۴۵) آنان در گذشته خوشگذران بودند.

ت ر ک

تَرَكَ: به جا گذاشت. «إِنْ تَرَكَ خَيْرًا» (بقره/ ۱۸۰) اگر مالی به جا گذاشت.

تَارَكَ: واگذارنده، ترک کننده. «فَلَعَلَّكَ تَارِكٌ بَعْضَ مَا يُوحَىٰ إِلَيْكَ» (هود/ ۱۲) پس چه بسا تو برخی از آن چه که به تو وحی شده ترک کنی.

ت س ع

تَسَع: نه که برای مؤنث است و تسعه برای مذکر. «عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ» (مدثر/ ۳۰) و بر جهنم ۱۹ نگهبان است.

تِسْع: نه. «وَأَزْدَادُوا تِسْعًا» (کهف/ ۲۵) و نه سال افزودند.

تِسْعُون: نود. «إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعَجَةً» (ص/ ۲۳) این برادرم است که ۹۹ میش دارد.

تِسْعَه: نه. «وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ» (نمل/ ۴۸) و در شهر نه قبیله بودند.

تَعَس: مرگ، هلاکت. «فَتَعَسَا لَهُمُ» (محمد/ ۸) پس مرگ بر آنان باد.

تَفْتٌ: تقصیر کردن و بیرون آمدن از حج. «فَلْيَقْضُوا تَفَثَهُمْ» سپس باید تقصیر کنند و از حج خارج شوند. (۱)

تَفْتٌ: چرک و آلودگی. «ثُمَّ لِيَقْضُوا تَفَثَهُمْ» (حج/۲۹) پس چرک و آلودگی خود را برطرف کنند.

أَتَقَنَ: محکم کرد و استوار ساخت. «الَّذِي أَتَقَنَ كُلَّ شَيْءٍ» (نمل/ ۸۸) خدایی که همه چیز را استوار ساخت.

تَلَّهٌ: او را بر خاک انداخت. «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهٌ لِلْجَبِينِ» (صافات/۱۰۳) پس وقتی که تسلیم شدند و به صورت او را بر زمین انداخت.

تَلَا: از یلو گرفته شده: از پی در آمد. «وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَّهَا» (شمس/۲) و قسم به ماه وقتی که از پی آن در آید.

تَلَاوَهٌ: خواندن. «يَتْلُونَهُ حَقَّ تِلَاوَتِهِ» (بقره/۱۲۱) و کسانی که آن را چنانکه حق آن است می خوانند و تلاوت می کنند. (از یلو گرفته شده)

تلاوت: خواندن. «الذین یتلون کتاب الله حق تلاوته»، «يَتْلُونَهُ حَقَّ تِلَاوَتِهِ» (بقره/ ۱۲۱) آن را به طور شایسته که حق تلاوت است تلاوت می کنند.

۱- برخی گفته اند: منظور از تفت تمام مناسک حج است، چرا که پس از قربانی مناسک مهم حج گذشته و غیر از طواف و سعی چیزی نمانده و شاید آن را هم انجام داده باشند.

تَمَّ: تمام شد. «فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً» (اعراف/۱۴۲) پس میقات خدایش به چهل شب تمام شد.

أَتَمَمْنَا: کامل کردیم. «أَتَمَمْنَاَهَا بَعْشَرًا» (انعام/۱۵۴) و آن را با ده شب کامل کردیم.

تَمَامٌ: (مفعول له است) برای تمام، منظور کامل کردن. «تماما الذی...» (انعام/۶).

مُتِمِّمٌ: کامل کننده. «وَاللَّهُ مُتِمِّمٌ نُورِهِ» (صف/۸) و خداوند نور خود را کامل می کند.

ت ن و ر

تَوَّرَ: محل پختن نان «وَفَارَ التَّوَّرُ» (هود/ ۴۰) و آب از تنور فوران پیدا کرد.

ت و ب

توبه: از بنده به معنای بازگشت به خدا و از خدا به معنای رضای خود از بنده است. برخی می گویند: توبه پشیمانی انسان از گناه و یا انجام ندادن هر کار بهتری است که می توانست انجام بدهد. «فَمَنْ تَابَ مِنْ بَعْدِ ظُلْمِهِ وَأَصْلَحَ فَإِنَّ اللَّهَ يَتُوبُ عَلَيْهِ» (مائده/ ۳۹) هر کس که پس از ظلمش توبه نماید و صالح شود خداوند نیز بر او توبه می کند.

تَوَّابٌ: بسیار توبه پذیر. «إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» (بقره/۳۷) خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است.

مَتَابٌ: بازگشت، رویکرد. «وَأِلَيْهِ مَتَابٌ» (رعد/۳۰) بازگشت و روی کرد من به سوی خداست.

ت و ر ت

تورات: در اصل واژه ای عبری و به معنای شریعت و احکام است ولی از باب تغلیب اختصاص به کتاب حضرت موسی علیه السلام یافته و در اصطلاح مسلمین همان وحی هایی است که به حضرت موسی علیه السلام شده است.

«فَاتْلُوْهَا إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» (آل عمران/ ۹۳) بگو تورات را بیاورید و آن را بخوانید اگر راست می گوید (که گوشت شتر بر پیغمبر حرام است).

تین: انجیر. «وَالَّتَيْنِ وَالزَّيْتُونَ» (تین / ۱) قسم به انجیر و زیتون. (۱)

تیه: سرگردان شدن. بیابانی که اسرائیل چهل سال در آن سرگردان بودند.

«قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ» (مائده / ۲۶) زمین مقدس بر بنی اسرائیل تا ۴۰ سال حرام گردید و در بیابان سرگردان شدند. (۲)

۱- و برخی گفته اند تین و زیتون دو کوه در شام هستند.

۲- آن وادی را که بنی اسرائیل در آن چهل سال سرگردان بودند، وادی تیه می گویند.

ثابت: استوار. «كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرِهِ طَيِّبِهِ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ» (ابراهیم/ ۲۴) سخن نیکو و درست مثل درخت نیک است که ریشه آن استوار است. «فَكَبَّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا» (انفال/ ۱۲) استوار دارید مؤمنان را.

ثبات: فرقه ها و دسته ها و مفرد آنها ثبه است. «فَانْفِرُوا ثُبَاتٍ أَوْ اَنْفِرُوا جَمِيعًا» (نساء/ ۷۱) بیرون روید دسته دسته یا با هم پیوسته و دسته جمعی.

أَثَبُوا: استوار باشید، مقاومت کنید. «إِذَا لَقِيتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا» (انفال/ ۴۵) وقتی که با دشمن رو برو می شوید، مقاومت کنید (از ثبوت گرفته شده).

أَثَبَتْ: باقی داشت. «يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ» (رعد/ ۳۹) محو می کند و باقی می گذارد، آن چه را که می خواهد.

ثبوت: استواری. «فَقَتِلَ قَدَمٌ بَعْدَ ثُبُوتِهَا» (نحل/ ۹۴) تا مبادا قدمی بعد از استواری بلغزد.

تَثَبَّتْ: استوار داشتن، پا برجا کردن. «وَتَثَبَّتْنَا مِنْ أَنْفُسِهِمْ» (بقره/ ۲۶۵) و به جهت تثبیت روح ایمان در جانهایشان (از ثبوت گرفته شده)

تَجَبَّطَ: بازداشت، وا پس نشاند. «فَتَجَبَّطَهُمْ» (توبه/ ۴۶) پس آن ها را (با سلب توفیق) بازداشت (و آن ها را از بازنشستگان قرار داد).

ث ج ج

تَحْجَاج: به شدت ریزان. «وَأَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَبَجًا» (نبا/۱۴) و از ابرهای باران زا و فشرده، آبی به شدت ریزان نازل کردیم.

ث خ ن

إِثْحَان: بسیار کشتن. کشتار فراوان. «مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ» (انفال/۶۷) پیغمبری حق ندارد اسیر بگیرد مگر آن که کشتار فراوان کند.

ث ر ب

تَثْرِب: ملامت، سرزنش. «لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمْ أَيُّومٌ» (یوسف/۹۲) امروز بر شما ملامت و سرزنشی نیست.

ث ر ی

تَثْرَى: خاک، زمین. «وَمَا تَحْتِ التُّرَى» (طه/۳) و آن چه که زیر زمین است.

ث ع ب ن

تُعْبَان: اژدها، مار دراز. «فَإِذَا هِيَ تُعْبَانٌ مُّبِينٌ» (اعراف/۱۰۷) پس ناگهان به صورت اژدها و ماری دراز درآمد.

ث ق ل

ثَقُل: سنگینی. «فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ» (اعراف/۸) هر کس که موازین یعنی عمل نیک او سنگین باشد. «فَلَمَّا أَثَقَلَتْ» (اعراف/۱۸۹) چون سنگین بار شود یعنی فرزند در شکم او بزرگ شود و او را سنگین گرداند.

اتاقلتم: (۱) سنگین شدید. «اتَّاقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ» (توبه/۳۸) به سمت زمین سنگین شدید.

ثقلان: تشبیه ثقل یعنی جن و انس. «سَيَنْفِرُ لَكُمْ أُيُّهُمَا الثَّقَلَانِ» (رحمن/۳۱) به زودی به حساب شما می رسیم ای جنیان و آدمیان.

ص: ۶۶

۱- در اصل تاقلتم بوده که کنایه از نشستن در خانه و نرفتن به جهاد است.

مثقال: ابزار سنجش وزن. سنگینی. «وَإِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ» (انبیاء/ ۴۷) اگر به مقدار یک حبه باشد.

مثقال ذره: سنگینی مورچه. «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ» (زلزال/ ۶) هر کس به اندازه سنگینی یک مورچه کار خیر انجام دهد آن را می بیند.

ثقیل: گرانبار. «إِنَّا سُنِّقِي عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا» (مزل/ ۵) و ما بزودی بر تو گفتاری گرانبار القاء می کنیم.

ثقال: جمع ثقیل: سنگین ها. «وَيُنشِئُ السَّحَابَ الثَّقَالَ» (رعد/ ۱۲) و ابرهای سنگین را که آب فراوان دارند پدید می آورد.

مُثَقَّلَةٌ: جمع ثقل: بارها. «وَإِنْ تَدْعُ مُثَقَّلَةٌ إِلَىٰ حِمْلِهَا» (فاطر/ ۱۸)

أثقال: جمع ثقل: بارها. «وَأَثْقَالَ مَعَ أَثْقَالِهِمْ» (عنکبوت/ ۱۳) و بارهایی با بارهای خودشان.

ث ل ث

ثلاث: سه. «ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا» (مریم/ ۱۰) سه شبانه روز یکسان.

ثلاثون: سی. «وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا» و مدت بارداری و شیر دهی او ۳۰ ماه است.

ثلاثه: سه «وَلَا تَقُولُوا ثَلَاثَةَ انْتِهَوا» (نساء/ ۱۷۱) و نگویید سه اقنوم، بس کنید.

ثُلُثٌ: یک سوم. «فَهُمْ شُرَكَاءٌ فِي الثُّلُثِ» (نساء/ ۱۲) آنها شریک در ثلث هستند.

ثُلُثِي: دو سوم. «إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَىٰ مِنْ ثُلُثِي اللَّيْلِ وَنَضِيْمُهُ وَثُلُثُهُ» (مزل/ ۲۰) خدا می داند که تو نزدیک به دو ثلث از شب یا نصف یا ثلث شب را با گروهی به نماز می پردازی.

ثالث: سه. «إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ» (یس/ ۱۴) وقتی که دو پیامبر به سوی آنها فرستادیم و آنها را تکذیب کردند، پس آن دو پیامبر را به پیامبر سومی پشتیبانی نمودیم.

ثلاث: سه تا سه تا. «مُتْنِي وَثَلَاثَ وَرُبَاعَ» (نساء/ ۳) دو تا دو تا سه تا سه تا و چهار تا چهارتا.

ث م ر

ثمر: جنس میوه که مفرد آن ثمره و جمع آن ثمرات است. «كَلَّمَا رَزَقُوا مِنْهَا مِنْ ثَمَرِهِ رِزْقًا» (بقره/ ۱۵) هر گاه در بهشت رزق و روزی از میوه بدانها دهند ...

«وَأَرْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ» (بقره/ ۱۲۶) خدایا این سرزمین را امن قرار ده و اهالی مؤمن آن را روزی ده از میوه ها.

ث ل ل

ثله: جمعیت فراوان. «ثَلَّةٌ مِنَ الْأَوَّلِينَ» (واقعه/ ۱۳) جمعیتی فراوان از افراد نخستین.

ث م ر

أَثْمَرٌ: میوه داد. «انظُرُوا إِلَيَّ إِذَا أَثْمَرَ» (انعام/ ۹۹) به میوه اش بنگرید، آن گاه که میوه داد.

ث م و د

ثمود: قوم حضرت صالح علیه السلام که در نزدیکی مدینه و در راه شام می زیستند که محل آنها را مدائن صالح می گفتند. «وَعَادًا وَثَمُودَ وَقَدْ تَبَيَّنَ لَكُمْ مِنْ مَسَاكِنِهِمْ» (عنکبوت/ ۳۸) و عاد و ثمود که مسکنهای آنها برای شما روشن هستند.

ث م ن

ثَمَنٌ: بها. آنچه که خریدار به فروشنده می دهد در برابر کالایی که از او می گیرد. «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ» (یوسف/ ۳۰) فروختند یوسف را به بهای اندک.

ثمان: هشت. «قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِي حِجَجٍ» (قصص/ ۲۰۷) به تو دخترم را می دهم به شرط آنکه هشت سال برای من کار کنی. (و لذا گفته اند می شود عمل را مهریه زن قرار داد)

ثمانیه: مؤنث ثمان به معنای هشت. «وَأَنْزَلَ لَكُمْ مِنَ الْأَنْعَامِ ثَمَانِيَةَ أَزْوَاجٍ» (زمر/ ۶) هشت حیوان حلال گوشت.

ثمانین: هشتاد. «وَالَّذِينَ يَزُمُونَ الْمُدْحِضَاتِ لَمْ يَأْتُوا بَأَرْبَعَةٍ شُهَدَاءَ فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِينَ جَلْدَةً» (نور/ ۴) هشتاد تازیانه بزیند در صورتی که نتوانند چهار شاهد بیاورند.

ثمن: هشت یک. «فَلَهُنَّ الثَّمَنُ مِمَّا تَرَكَتُمْ» (نساء/ ۱۲) پس اگر فرزندی داشته باشید، زنهايتان يك هشتم ترکه می باشد.

ص: ۶۸

ثنی: برگردانیدن- پیچاندن. «أَلَا إِنَّهُمْ يَتَّبِعُونَ صُدُورَهُمْ» (هود/ ۱۲) بر می گردانند سینه خود را و اعراض می کنند. «ثَانِي عَطْفِهِ» (حج/ ۹) پیچانده است شانه خود را.

اثنان: دو مذکر و اثنتان دو مؤنث. «ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ» (توبه/ ۴۰) دومین آن دو نفر که در غار بسر می بردند. (یعنی ابوبکر) که با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در غار بود. «فَإِنْ كُنَّ نِسَاءً فَوْقَ اثْنَتَيْنِ» (نساء/ ۱۱) اگر فرزندان میت بیش از دو تن زن باشند...

إِسْتِنَاءٌ: چیزی کنار گذاشتن. «وَلَا يَسْتَشْتُونَ» (قلم/ ۱۸) و چیزی (برای مستمندان) کنار نگذارند.

مثنی: دو تا دو تا. «مَثْنِي وَثُلَاثَ وَرُبَاعًا» (نساء/ ۳) دو تا دو تا، سه تا سه تا، چهار تا چهار تا.

مثنایی: جمع مثنی و مثناه: مکرر، بارها. «وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي» (حجر/ ۸۷) و ما به تو سبع مثنایی (صفت آیه ای که مکرر خوانده می شود) عطا کردیم.

ثواب: در لغت جزای عمل است و در اصطلاح پاداش و جزای نیک و مثوبه هم به معنای ثواب است. «وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا» (آل عمران/ ۱۴۵) کسی که پاداش دنیا را بخواهد... «وَلَوْ أَنَّهُمْ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ خَيْرٌ» (بقره/ ۱۰۳) اگر ایمان و تقوا داشته باشند ثواب الهی بهتر است.

ثوب: داده شد. «هَلْ تُؤْتَبُ الْكُفَّارُ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ» (مطففین/ ۳۶) آیا کافران در مقابل کارهایشان جزا داده شدند؟

ثوب: جامه بافته و جمع آن ثیاب است. «وَوَيْبَاكَ فَطَهَّرُ» (مدثر/ ۴) و جامه ات را تطهیر کن.

مثابه: مرجع و پناهگاه. «وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنًا» (بقره/ ۱۲۰) و یاد آور آن زمان که خانه کعبه را محل امن و پناهگاه مردم قرار دادیم.

اثاب: ثواب داد، جزا داد. «فَأَثَابَكُمْ عَمَّا بِعَمَّ» (آل عمران/ ۱۵۳) پس خدا نیز غمی بر غم شما به عنوان کیفر و جزا داد (از ثوب گرفته شده).

ث و ر

اشاره: برانگیختن. «فَأَثَرُنَ بِهِ نَفْعًا» (عادیات / ۴) برانگیختند غبار را اسبهای رزمندگان «يُزِيلُ الرِّيحَ فَثِيرٌ سَحَابًا» (روم / ۴۸) پس باد می انگیزد ابرها را در فضا.

ث و ی

ثاوی: مقیم، ساکن. «وَمَا كُنْتَ ثَاوِيًا فِي أَهْلِ مَدِينٍ» (قصص / ۴۵) و تو در میان اهل مدین مقیم نبودی.

مَثْوَى: جایگاه، محل اقامت. «وَبَيْتِ مَثْوَى الظَّالِمِينَ» (آل عمران / ۱۵۱) و بد جایگاهی است، جایگاه ستمگران (از ثَوَى گرفته شد).

ث ی ب

ثیب: زن بیوه و جمع آن ثیبات است. «ثِيَابٌ وَأَبْكَارًا» (تحریم / ۵) بیوگان و دوشیزگان.

ص: ۷۰

جالوت: نام مردی از پهلوانان فلسطین که با بنی اسرائیل نبرد کرد و حضرت داود علیه السلام با او جنگید و او را کشت. «وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ» (بقره / ۲۵۱) داود جالوت را کشت.

ج ا ر

جأر: صدای گاو. زاری کردن در دعا. «إِذَا هُمْ يَجْأُرُونَ» (مؤمنون / ۶۴) آنگاه تضرع می کنند.

ج ب ب

جَبَّ: چاه. «وَأَلْقَوْهُ فِي غَيَابِهِ الْجُبِّ» (یوسف / ۱۰) او را در مخفیگاه چاه بیندازید.

ج ب ت

جَبْت: هر چه غیر خدا مورد اطاعت قرار گیرد. «يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ» (نساء / ۵۱) به جبت و طاغوت (۱) ایمان می آورند.

ج ب ر

جبر: کسی را بر خلاف رضای او به کاری واداشتن. از مشتقات این کلمه غیر از جَبَّار در قرآن نیامده است. «وَاتَّبِعُوا أَمْرَ كُلِّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ» (هود / ۵۹) و از فرمان هر زورگوی کینه توزی پیروی کردند.

ص: ۷۱

۱- به نظر می رسد که اصل. جبت، عبری به معنای رئیس مطاع و فرمانده مطلق و خود کام است و طاغوت نیز عبری است به معنای خطا یا خطاکار. پس هر دو غیر عربی هستند.

جبرئیل: نام یکی از فرشتگان مقرب الهی که اصل آن عبری و مرکب از جبر به معنای قوه و ئیل به معنای الله است. (۱) «فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ مَوْلَاهُ وَجِبْرِيلُ وَصَالِحُ الْمُؤْمِنِينَ» (تحریم / ۴) خدا و جبرئیل و مرد نیک از مؤمنان یا ور پیغمبر است.

ج ب ل

جَبَل: کوه و جمع آن جبال است. «وَالْجِبَالُ أَوْتَادًا» (نبأ / ۷) آیا زمین را مهد و گهواره و کوهها را میخهای زمین قرار ندادیم؟ «لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ...» (حشر / ۲۱) اگر این قرآن را بر کوهی نازل کرده بودیم...

جِبَل: گروه مردم. «وَلَقَدْ أَضَلَّ مِنْكُمْ جِبَلًا كَثِيرًا» (یس / ۶۲) به تحقیق که گروههای زیادی از شما را گمراه کرد.

جِبَلَّة: جماعت بسیار. «وَالْجِبَلَّةُ الْأَوَّلِينَ» (شعراء / ۱۸۴) و جماعت بسیار نخستین.

ج ب ن

جبین: طرف پیشانی. «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ» (صافات / ۱۰۳) وقتی که تسلیم شدند و او را به طرف پیشانی بر خاک نهاد...

ج ب ه

جباه: جمع جبهه یعنی پیشانی. «فَتَكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ» (توبه / ۳۵) پس پیشانی های آنها بوسیله آن طلاها و نقره های گداخته داغ خواهد شد.

ج ب ی

جباه: فراهم کردن و گرد آوردن. «يُجْبَىٰ إِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كُلِّ شَيْءٍ» (قصص / ۵۷) میوه ها از هر سمت در آنجا فراهم می آیند.

اجتباء: برگزیدن. «هُوَ اجْتَبَاكُمْ» (حج / ۷۸) او شما را برگزید.

ص: ۷۲

۱- جبرئیل به معنای قوه الله می باشد چنانکه می فرماید: عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى (نجم / ۵) یعنی جبرئیل که بسیار قدرتمند است آن را به او یاد داد.

ج ث ی

أُجْتُتْ: فعل مجهول از باب افتعال از جُتَّ گرفته شده: کنده شده. «كَشَجَرَهُ حَبِيثَهُ اجْتُتَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ» (ابراهیم/۲۷) مانند درختی که از روی زمین کنده شده است.

جائیه: از جَتَّى گرفته شده: به زانو نشسته. «وَتَرَى كُلَّ أُمَّةٍ جَائِيَةً» (جائیه/۲۸) و می بینی هر امتی را که به زانو در آمده اند.

ج ث و

جَتَّى: به زانو در آمده. «وَوَدَّرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا» (مریم/۷۲) و ظالمان را در جهنم بر روی زانو قرار می دهیم.

ج ث م

جائمین: بر جای ماندگان و به زمین چسبیدگان. «فَأَصْبَحُوا فِي دَارِهِمْ جَائِمِينَ» (عنکبوت/۳۷) پس آنها در دیار خود بر جای ماندند.

ج ح د

جَحَد: انکار کردن. «وَتِلْكَ عَادٌ جَحَدُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ» (هود/۵۹) عاد آیات خدایشان را منکر شدند.

ج ح م

جحیم: آتش سوزان. «فَالْقُوَّةُ فِي الْجَحِيمِ» (صافات/۹۷) او را در آتش سوزان بیفکنید.

ج د ث

جدث: گور و جمع آن اجداث است. «فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَجْدَاثِ إِلَىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ» (یس/۵۱) از گورها به سوی پروردگارشان می روند. (یعنی مردگان زنده می شوند).

ج د د

جدد: فرمان. قدرت. بی نیازی. ملک. بزرگی. «وَأَنَّهُ تَعَالَىٰ جَدُّ رَبِّنَا» (جن/۳) با عظمت و بزرگی است خدای ما.

جدید: نو و تازه. «إِنْ يَشَأْ يُذْهِبْكُمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ» (فاطر/۱۶) و آفرینشی نو می آورد.

جُدَد: راهها جمع جده است. «وَمِنَ الْجِبَالِ جُدَدٌ بِيضٌ وَحُمْرٌ» (فاطر/ ۲۷) به الوان گوناگون سفید و سرخ آفرید.

ج در

أَجْدَر: سزاوارتر. «وَأَجْدَرُ أَلَّا يَعْلَمُوا حُدُودَ اللَّهِ» (توبه/ ۹۷) و اینان سزاوار ترند که حدود الهی را ندانند.

جِدَار: دیوار. «وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ» (کهف/ ۸۲) و اما دیوار متعلق به دو پسر بچه یتیم در شهر بود.

جُدْر: جمع جدار: دیوارها. «أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدْرِ» (حشر/ ۱۴) یا از پشت دیوارها.

ج د ل

جِدَال: دشمنی، کاویدن، جدال و مجادله. «وَكَانَ الْإِنْسَانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جِدَالًا» (کهف/ ۵۸) و انسان بیشترین دشمنی را می ورزد. «وَلَا تُجَادِلُوا أَهْلَ الْكِتَابِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ» (عنکبوت/ ۴۶) با اهل کتاب مجادله نکنید مگر با روشی که بهتر باشد.

جِدَال: بگو مگو، مشاجره. «وَلَا جِدَالَ فِي الْحَجِّ» (بقره/ ۱۹۷) در حج نباید مشاجره و بگو مگو صورت پذیرد.

ج ذ ذ

جَذَب: بریدن و شکستن. جُذَذ. خرد و شکسته. مجذوذ: مقطوع. «عَطَاءٌ غَيْرٌ مَجْذُوزٍ» (هود/ ۱۱۱) عطایی است بی پایان.

ج ذ ذ

جُذَذ: مصدر است؛ تکه تکه «فَجَعَلَهُمْ جُذَذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ» (انبیاء/ ۵۸) پس آنها را به جز بزرگ آنها، تکه تکه و خرد کرد.

ج ذ ع

جِذَع: تنه درخت. «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذَعِ النَّخْلَةِ» (مریم/ ۲۳) تنه درخت را به سوی خود بکش.

ص: ۷۴

ج ذ و

جدوه: پاره آتش. «لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ» (قصص / ۲۹) شاید خبر یا پاره ای آتش برایتان بیاورم.

ج ر ح

جروح: جمع جَرَح یعنی قِصاص. «وَالْجُرُوحُ قِصَاصٌ» (مائده / ۵۰) در جراحت ها قصاص است.

جوارح: جمع جارحه یعنی حیواناتی که صید خود را زخمی می کند و یا برای صاحب خود صید می کنند. «وَمَا عَلَّمْتُمْ مِنَ الْجَوَارِحِ مُكَلِّبِينَ» (مائده / ۵) و آنچه که به سگان شکاری آموخته اید.

جَبْرَاح: از جَرَح گرفته شده: کسب کردن، بدست آوردن. «أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ» (جاثیه / ۲۱) آیا کسانی که مرتکب زشتی ها شدند گمان کردند...

ج ر د

جراد: ملخ. «كَانَتْهُمْ جَرَادٌ مُتَشِيرًا» (قمر / ۷) مانند ملخهای پراکنده می باشند.

ج ر ر

جَرَّ: کشیدن «يَجْرُهُ إِلَيْهِ» (اعراف / ۱۵۰) می کشید آن را به سوی خودش

ج ر ز

جُرُز: زمین خشک و بی گیاه. «أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَسُوقُ الْمَاءَ إِلَى الْأَرْضِ الْجُرُزِ» (سجده / ۲۷) آیا ندیدید که، آب را به سمت زمین خشک و بی گیاه هدایت می کنیم.

ج ر ع

تَجَرَّع: به زحمت نوشیدن. «يَتَجَرَّعُهُ وَلَا يَكَادُ يُسِيغُهُ» (ابراهیم / ۱۷) می نوشد آن را به زحمت و برای او گوارا نیست.

ج ر ف

جُرْف: زمینی که سیل زیر آن را شسته و خالی کرده باشد. «أَمْ مَنْ أَسَسَ بُنْيَانَهُ عَلَى شَفَا جُرْفٍ هَارٍ» (توبه / ۱۰۹) یا آن کسی که بنیان او بر لبه پرتگاهی است که زیر آن خالی شده است.

يَجْرِمَنَّ: قطع می کند، به گناه وادار می کند. و چون گناه رابطه انسان با خدا را قطع می کند جُرم نامیده شده است. «وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَاٰنُ قَوْمٍ أَنْ تَعْتَدُوا» (مائده/۸)، مبادا دشمنی عده ای باعث شود که به گناه افتاده و عدالت را زیرپا بگذارید (از جُرم گرفته شده)

أَجْرَمَ: گناه کرد. «قُلْ لَا تُسْأَلُونَ عَمَّا أَجْرَمْنَا» (سبأ/۲۵) بگو شما به خاطر جرم ما، مؤاخذه نمی شوید.

إِجْرَام: ارتکاب گناه. «قُلْ إِنْ أَفْتَرَيْتُهُ فَعَلَيَّْ إِجْرَامِي» (هود/۳۵) بگو: اگر من افترا ببندم و آن را به دروغ بر خدا ببندم، گناه آن به عهده من است. (از جُرم گرفته شده)

مُجْرِم: تبهکار، گنهکار. «وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ» (انفال/۸) هر چند که تبهکاران را خوش نیاید.

لَا جَرَمَ: مسلم، ناچار، ناگزیر. «لَا جَرَمَ أَنَّهُمْ فِي الْآخِرَةِ هُمْ الْآخِسُونَ» (هود/۲۲) ناچار و مسلم آنان در آخرت زیانکارترند.

جاریه: کشتی و جمع آن جواری و جاریات یعنی حرکت کنندگان است. «وَلَهُ الْجَوَارِي الْمُنشآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ» (شوری/۳۲) و برای اوست کشتی هایی در دریا که مانند کوهها هستند. «الْجَوَارِ الْكُنسِ» (تکویر/۱۶) ستارگانی که به حرکت و گردش در می آیند و سپس پنهان می شوند.

يَجْرِي: حرکت می کند. «كُلُّ يَجْرِي لِأَجَلٍ مُّسَمًّى» (رعد/۲) و هر کدام تا سرآمدی معین حرکت می کنند.

جَرَيْنَ بِهِم: راندند، حرکت دادند. «وَجَرَيْنَ بِهِم بِرِيحٍ طَبِيئِهِ» (یونس/۲۲) و با بادی خوش و موافق آنها را حرکت دادند.

جَوار: در اصل جواری بوده جامع جاریه: روان شوندگان. «وَمِنْ آيَاتِهِ الْجَوَارِي فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ» (شوری/۳۲) و یکی از آیات الهی روان شوندگان در دریا هستند مانند کوه ها (مراد کشتی های روان است)

مَجْرِي: حرکت، مسیر حرکت، زمان حرکت. «بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا» (هود/۴۱) حرکت و لنگر انداختن کشتی به نام خدا بود.

ج زع

جَزَعْنَا: جَزَع و فَزَع کردیم. «سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَجْرَعْنَا أَمْ صَبَرْنَا» (ابراهیم/۲۱). یکسان است که ما جَزَع و فَزَع داشته باشیم یا صبر کنیم.
جَزُوعٌ: بسیار بی قرار، بسیار جَزَع و فَزَع کننده. و «إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا» (معارج/۲۰) و وقتی که به انسان ناراحتی می رسد بسیار بی تاب و جَزَع و فَزَع می کند.

ج زی

جزیه: خراجی است که از اهل ذمه، سرانه می گیرند و دارای حد معینی نیست. «حَيْتَى يُعْطُوا الْجَزِيَةَ عَنِ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ» (توبه/۲۹) تا آنکه با دست خود جزیه را از روی خواری بدهند.

جَزَى: پاداش داد. «وَجَزَاهُمْ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَحَرِيرًا» (دهر/۱۲) و به آن ها در مقابل صبری که کردند بهشت و حریر پاداش داد.

يُجْزَا: جزا داده می شود (مجهول از جَزَى است) «ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاءَ الْأَوْفَى» (نجم/۴۱) پس جزا داده می شود جزایی کامل.

نُجَازَى: کیفر می دهیم. «وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكُفُورَ» (سبأ/۱۷) و آیا جز ناسپاس را کیفر می دهیم؟

جَازٍ: در اصل جازی بوده: دفع کننده. «وَلَا مَوْلُودٌ هُوَ جَازٍ عَنِ وَالِدِهِ» (لقمان/۳۳) و هیچ فرزندی گناه پدرش را به عهده نمی گیرد.

جَزَاءٌ: پاداش، کیفر. «جَزَاءٌ وَفَاقًا» (نبا/۲۶) این پاداش مطابق اعمال خودشان است.

ج س د

جَسَدٌ: جسم بی جان. جماد. «عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورًا» (طه/۹۱) جماد بود و بانگ گاو داشت آن گوساله.

ج س س

تَجَسَّسٌ: جستجو. «وَلَا تَجَسَّسُوا» (حجرات/۱۲) تجسس و جستجو در امور دیگران نکنید.

ج س م

جسم: پیکر که جمع آن اجسام است. «وَزَادَهُ بَشِيْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» (بقره/۲۴۷) و خداوند در علم و جسم وی (طالوت) فزونی قرار داد.

ج ع ل

جَاعِل: قرار دهنده. «إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا» (بقره/۱۲۴) من تو را امام مردم قرار دادم.

ج ف ء

جُفَاءً: دور انداختنی، کنار افتاده. «فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً» (رعد/۱۷) اما کف به کنار می رود.

ج ف ن

جِفَان: جمع جَفْنَه است: ظروف غذاخوری. «وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ» (سبأ/۱۳) و ظروفی بزرگ مانند حوضچه.

ج ل ب

أَجْلِبٌ: بسیج کن، بتاز. «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ» (اسراء/۶۴) و بتاز بر آن ها با پیادگان و سوارگانت.

ج ل ب ب

جُلِبَاب: چادر و جمع آن جَلَابِيب است. «يُذْنِبْنَ عَلَيْهِنَّ مِنَ جَلَابِيبِهِنَّ» (احزاب/۵۹) زنان و دختران باید چادر خویشتن را در خویش پیچند.

ج ل د

جِلْد: پوست و جمع آن جُلُود است. «وَقَالُوا لَجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا» (فصلت/۲۱) گنهکاران به پوستهای خود در قیامت می گویند: چرا بر ضد ما گواهی دادید؟...

جِلْد: تازیانه زدن که جلده یک مرتبه زدن است. «الزَّانِيَةُ وَالزَّانِي فَاجْلِدُوا كُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِئَةَ جَلْدَةٍ» (نور/۲) زانی و زانیه را هر یک صد تازیانه بزنید.

ج ل س

مَجْلِس: محل نشستن. جمع آن مجالس است. «إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا» (مجادله/۱۲) چون در مجالس به شما بگویند جای فراخ کنید، چنین کنید.

جَلال: عظمت و بزرگی. ذو الجلال. از صفات الهی است که دو بار در قرآن آمده است.

تَبَارَكَ إِسْمُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ (رحمن / ۷۸) فرخنده است اسم خدایت که صاحب جلال و کرامت است.

جلاء: آوارگی. «وَلَوْلَا أَنْ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعِيدَ بِهِمْ» (حشر / ۳) اگر خداوند آوارگی و دوری از وطن را بر ایشان مقرر نفرموده بود، هر آینه آنها را عذاب می کرد.

جَلَّى: از جَلَوَ گرفته شده: ظاهر کرد، جلوه داد. «وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا» (شمس / ۳) و قسم به روز آن گاه که آن را هویدا سازد.

تَجَلَّى: از جَلَوَ گرفته شده: ظهور یافت، جلوه کرد. «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ» (اعراف / ۱۴۳) پس وقتی که خدایش بر کوه جلوه کرد و ظهور یافت.

جامد: استوار و ثابت. «وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً» (نمل / ۸۸) و تو کوهها را می بینی و گمان می کنی که ثابت هستند.

يَجْمَعُونَ: شتابان و پریشان می گریزند. «وَهُمْ يَجْمَعُونَ» (توبه / ۵۷) و آنان با شتاب و از روی پریشانی فرار می کنند. (از جَمَح گرفته شده)

جمع: فراهم گشتن و گرد آوردن. «يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ» (تغابن / ۹) روزی که شما را گرد می آوریم روز گرد آوری.

جامع: گرد آورنده. «رَبَّنَا إِنَّكَ جَامِعُ النَّاسِ» (آل عمران / ۹) خدایا تو جمع کننده مردم هستی.

جُمُعَة: روز آدینه. هم به ضم میم و هم به سکون میم (جُمُعَة) صحیح است، ولی قراء همه به ضم میم خواندند و قرآن را باید به همان گونه خواند و غیر آن گرچه صحیح باشد جایز نیست. و

لذا اگر کسی در نماز جُمعه بخواند با آنکه صحیح است نمازش باطل است. «إِذَا نُودِيَ لِلصَّلَاةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ» (جمعه / ۹) وقتی که ندا شود برای نماز روز جمعه (۱)....

أَجْمَعُوا: همداستان شدند، جمع شدند. «وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غِيَابِهِ الْجُبِّ» (یوسف / ۱۵) وقتی که همداستان شدند که او را در نهانخانه چاه بگذارند.

مَجْمَعٌ: محل تلاقی و برخورد. «مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ» (کهف / ۶۰) محل تلاقی دو دریا.

جَمِيعٌ: همگی. «وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَازِرُونَ» (شعراء / ۵۶) و ما همگی آماده باش هستیم.

ج م ل

جَمِيلٌ: شتر نر و جماله جمع آن است. «حَتَّى يَلْتَمِسَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف / ۳۹) تکذیب کنندگان به بهشت نمی روند تا شتر به سوراخ سوزن در آید. (۲) «كَأَنَّهُ جِمَالَتٌ صُفْرٌ» (مرسلات / ۳۳) شراره آتش گویا چون شترانی زرد (یا سیاه) هستند.

جُمْلَةٌ: یک دفعه. «لَوْلَا نُزِّلَ عَلَيْهِ الْقُرْآنُ جُمْلَةً وَاحِدَةً» (فرقان / ۳۵) چرا قرآن بر او یکدفعه نازل نمی شود؟

جَمَالٌ: زیبایی «وَلَكُمْ فِيهَا جَمَالٌ حِينَ تُرِيحُونَ» (نحل / ۶) و برای شما زیبایی است هنگام برگشت چارپایان به آغل.

جَمِيلٌ: زیبا. «فَصَبْرٌ جَمِيلٌ» (یوسف / ۱۸) پس صبری زیبا (پیشه خواهم کرد).

ج م ج

جَمٌّ: بسیار فراوان. «وَتُحِبُّونَ الْمَالَ حُبًّا جَمًّا» (فجر / ۲۰) و مال را بسیار فراوان دوست می دارید.

ج ن ب

جَنْبٌ: پهلو و نزدیک. «وَالصَّاحِبِ بِالْجَنْبِ» (نساء / ۳۶) و همسایه پهلو و نزدیک.

جُنُبٌ: دوری و نیز مرد یا زن ناپاک که مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث آن یکسان است. «وَالْحَيَّارِ الْجُنُبِ» (نساء / ۳۶) همسایه دور. «وَلَا جُنْبًا إِلَّا غَابِرِي سَبِيلٍ» (نساء / ۴۳) و نه در حال

ص: ۸۰

۱- جمعه را در جاهلیت یوم العروبه می گفتند و اصطلاح یوم الجمعة اصطلاح اسلامی است که اولین بار انصار آن را در مدینه بکار بردند.

۲- برخی جَمَلٌ به سکون م خوانده و آن را به طناب کشتی معنی کرده که با سوراخ سوزن تناسب بیشتری دارد.

جنابت (۱) مگر آنکه راه گذر باشید.

أَجْتَنِبِي: دور بدار (فعل امر از جَنَب است) «وَبَيْنِي أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ» (ابراهیم/۳۵) و من و فرزندانم را از بت پرستی بر حذر دار.

يُجَنَّبُ: از جَنَب گرفته شده: دور نگه داشته می شود. «سَيُجَنَّبُهَا الْمُتَّقِي» (لیل/۱۷) زود باشد که پرهیزکارترین مردم از آتش جهنم دور نگه داشته شوند.

اجتناب: پرهیز. «وَاجْتَنِبُوا الطَّاغُوتَ» (نحل/۳۶) از طاغوت پرهیزید. (از جَنَب گرفته شده)

جُنُوب: جمع جَنَب: پهلوها «وَعَلَىٰ جُنُوبِكُمْ» (نساء/۱۰۳) و بر پهلوهایتان.

جانِب: سمت، سو. «وَنَادَيْنَاهُ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْأَيْمَنِ» (مریم/۵۲) و ما موسی را از سمت راست او ندا کردیم.

ج ن ح

جَنَاح: بال مرغان. «وَاضْمُمُ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ» (قصص/۳۲) در اینجا کنایه از دست است. ای موسی دست خود را بر قلبت بگذار تا آرام شوی و وحشت از تو زایل شود.

اجنحه: جمع جناح یعنی بالها. «جَاعِلِ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا أُولَىٰ أَجْنِحَةٍ مِّثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعًا» (فاطر/۱) فرشتگان را پیک های بالدار که دارای دو بال و سه بال و چهار بال هستند قرار داد.

جُنَاح: گناه که همیشه بانفی می آید مثل لاجناح و لیس علیکم جناح و «الاجناح علیکم ... وَلَا عَلَىٰ أَنْفُسِكُمْ أَنْ تَأْكُلُوا مِنْ بُيُوتِكُمْ» (نور/۶۱) گناهی نیست بر شما ... و گناهی نیست که از خانه های خودتان بخورید. «وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاءِ اللَّاتِي لَا يَرْجُونَ نِكَاحًا فَلَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ أَنْ يَضَعْنَ ثِيَابَهُنَّ» (نور/۶۰) پیر زنان گناهی بر آنها نیست که چادر و مقنعه نپوشند. (منظور مطلق برهنگی نیست)

جَنَح: تمایل کرد. خواست. «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا» (انفال/۶۱) و اگر تمایل به صلح نمودند، تو نیز تمایل نشان بده.

ص: ۸۱

۱- لفظ جُنَب در اصل برای دور است مثل: «فبصرت به عن جنب» درباره خواهر حضرت موسی علیه السلام است که از دور مواظب برادرش بود.

جند: لشکر و جمع آن جنود است. «وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَّمْ تَرَوْهَا» (توبه / ۴۰) خداوند پیامبرش را به لشکریانی ناپیدا تأیید کرد.

جَنَفٌ: میل و انحراف و کجی. «فَمِنْ خَافٍ مِنْ مِيْوَصٍ جَنَفًا أَوْ إِثْمًا» (بقره / ۱۷۹) پس اگر کسی بترسد که وصیت کننده منحرف از حق شود یا دستوری ناروا دهد...

مُتَجَانِفٌ: از جَنَفٌ گرفته شده: انحراف طلب، کسی که میل به باطل دارد. «فَمَنْ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصِهِ غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ» (مائده / ۳) پس کسی که در تنگنایی افتاده و منحرف و گناه طلب نیست.

جَنٌّ: پوشید و فرا گرفت. «فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا» (انعام / ۷۶) وقتی که شب همه جا را فرا گرفت، ابراهیم علیه السلام ستاره ای را دید.

جِنٌّ و جَانٌّ: پری. طائفه ای از مخلوقات خدا که وجودشان به شرع ثابت شده است. «وَجَعَلُوا لِلَّهِ شُرَكَاءَ الْجِنِّ» (انعام / ۱۰۰) فرشتگان را شریک خدا کردند. (۱) «وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ» (حجر / ۲۷) و پریان را از قبل از آتش آفریدیم.

جِنَّه: دیوانگی و جن و پری. «مَا بِصَاحِبِهِمْ مِّنْ جِنَّهٍ» (اعراف / ۱۸۴) پیغمبر دیوانه نیست.

«الْمَلَأْنَا جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّهِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ» (هود / ۱۱۹) پر می سازم دوزخ را از جن و انسان.

جُنَّه: سپر. «اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّهً» (منافقون / ۲) منافقان قسمهایشان را سپر قرار می دهند.

أَجِنَّه: جمع جنین یعنی بچه در رحم مادر. «وَإِذْ أَنْتُمْ أَجِنَّهٌ فِي بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ» (نجم / ۳۲) و آنگاه که شما بصورت جنین هایی در رحم مادرتان بودید.

جَنَّه: بهشت. باغ و بستان دنیوی. «جَنَّهٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ» (آل عمران / ۱۳۳) و بهشتی که عرض آن به اندازه آسمان ها و زمین است. «كَمَثَلِ جَنَّةٍ بِرَبْوَةٍ» (بقره / ۲۶۵) مانند باغی که بر بلندی قرار گرفته است.

مَجْنُون: از جن گرفته شده: دیوانه، جن زده. «إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ» (حجر/۶) توبه تحقیق که جن زده و دیوانه هستی.

جَنَات: جمع جَنَّت: بهشتها «جَنَاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» (توبه/۷۲) بهشتهایی که نهرها از زیر آن جاری است.

ج ن ی

جَنِي: میوه رسیده که وقت چیدن آن فرا رسیده است. «وَجَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ» (رحمن/۵۴) میوه های رسیده ی آن دو باغ نزدیک و در دسترس هستند.

جَنِي: تر و تازه، چیده شده. «تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا» (مریم/۲۵) بر تو خرمایی تازه و چیده شده می ریزد.

ج و ب

جَابَ: از جَوِب یعنی بریدن و تراشیدن. «وَتَمُودَ الَّذِي جَاءَ بِأَبْوَابِ الصَّخْرِ بِالْوَادِ» (فجر/۹) و تمود که صخره های بیابانها را می تراشیدند.

جواب: پاسخ. اجابت و استجابت نیز به معنای پاسخ دادن است. «فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا» (عنکبوت/۲۹) پاسخ قوم او جز این نبود که ...

جَوَاب: جمع جایبه بمعنای حوض که گاهی جوابی هم گفته می شود. «يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ» (سبأ/۱۳) دیوان، ظروف و دیگهای بزرگی چون حوض برای سلیمان می ساختند.

ج و د

جودی: کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ» (هود/۴۴) کشتی نوح بر جودی قرار گرفت.

جیاد جمع جواد: اسب نیک رفتار. «إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ» (ص/۳۱) وقتی که بر سلیمان اسبهای نیک رفتار عرضه شد.

جَوْ: فضای آسمان. «أَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوْ السَّمَاءِ» (نحل/۷۹) نمی بینید مرغان را که در هوای آسمان مسخرند؟

تَجَافَى: از جَوْف گرفته شده: جدا می گردد، «تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ» کنار می رود. (سجده/۱۶) پهلوهایشان از بستر جدا می گردد (برای عبادت).

جَهْد: کوشش. سختی و طاقت. نهایت کار. «جَهْدَ أَيْمَانِهِمْ» (نحل / ۳۸) با سوگند های مؤکد خود.

جِهَاد: کوشش و اصرار در کاری. «وَجَاهِدُوا فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ» (حج / ۷۸) در راه خدا جهاد کنید و جهاد را بجای آورید.

جُهْد: طاقت. «لَا يَجِدُونَ إِلَّا جُهْدَهُمْ» (توبه / ۷۹) نمی یابند مگر به اندازه طاقت و توانایی خود.

جَاهِدَ: از جَهْد گرفته شده: جهاد کرد. «جَاهِدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» (توبه/۱۹) و در راه خدا جهاد کرد.

جَهْر: آشکارا. «إِنَّهُ يَعْلَمُ الْجَهْرَ وَمَا يَخْفَى» (توبه / ۶) او به آشکار و آنچه که مخفی تر است آگاه است.

جَهْرَه: کاملاً آشکار بودن. «حَتَّى تَرَى اللَّهَ جَهْرَةً» (بقره/۵۵) مگر آنکه خدا را آشکار و واضح ببینیم.

جِهَار: از جَهْر گرفته شده: آشکارا و بلند. «دَعَوْتُهُمْ جِهَارًا» (نوح / ۸) من آنها را با صدای بلند و آشکار دعوت کردم.

جِهَاز: کالای مسافر. «فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجِهَازِهِمْ» وقتی که برادران را تجهیز کرد.

جهل: نادانی. جاهلیت. زمانی که مردم آداب و سنن شرع را نیاموخته و از اخلاق و عادات زشت پرهیز ندارند. «وَلَا تَبْرَجْنَ تَبْرُجَ الْجَاهِلِيَّةِ» (احزاب / ۳۳) به زینت جاهلیت نخستین خود را نیارایند.

جَهول: بسیار نادان. «إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (احزاب / ۷۲) او بسیار ظالم و نادان است.

ج °

ز

تَجْهِيْز: آماده کردن ساز و برگ. «فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَّازِهِمْ» (یوسف/۷۰) وقتی که آنها را به خوار و بارشان آماده ساخت ...

ج °

ل

جهالت: نادانی. «أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالِهِ» (حجرات/۶) تا مبادا با گروهی از روی نادانی برخورد کنید.

ج و ب

استجاب: از جَوْب گرفته شده: اجابت کرد. «فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُ» (یوسف/۳۴) پس خداوند دعایش را اجابت کرد.

مُجِيب: از جَوْب گرفته شده: دعاپذیر، اجابت کننده. «إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُّجِيبٌ» (هود/۶۱) بدرستی که خدای من نزدیک و اجابت کننده است.

ج ° ن م

جَهَنَّم: دوزخ (۱). جای بدکاران در آخرت که عذاب شوند. «فَيَجْعَلُهُمْ فِي جَهَنَّمَ» (انفال/۳۹) او را در جهنم قرار می دهد.

ج ی ب

جیب: گریبان و جمع آن جُيُوب است. «وَلْيَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ» (نور/۳۱) بانوان مسلمان باید مقنعه های خود را به گریبانهای خود بزنند. «وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ» (نمل/۱۲) و دستت را در گریبان فرو ببر، ای موسی.

ج ا ر

جار: همسایه. در پناه گیرنده. «وَالْجَارِ ذِي الْقُرْبَىٰ» (نساء/۳۶) و همسایه خویشاوند.

ص: ۸۵

۱- جهنم در اصل کلمه ای عبری است، ولی به معنایی که ما می گوئیم بنی اسرائیل معتقد نبودند، ولی مسیحیان به جهنم معتقدند همانگونه که ما معتقدیم که جای گنهکاران و شکنجه الهی است.

اجاره: پناه دادن. استجاره: پناه خواستن. «وَإِنْ أَحَدٌ مِّنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّىٰ يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ» (توبه / ۶) اگر یکی از مشکران از تو پناه خواست به او پناه بده تا کلام خدا را بشنود.

مُجَاوِر: از جَوْر گرفته شده: در کنار و همسایگی می ماند. «ثُمَّ لَا يُجَاوِرُونَكَ فِيهَا إِلَّا قَلِيلًا» (احزاب / ۶۰) پس در همسایگی تو جز مدتی اندک نمی مانند.

يُجِيرُ: از جَوْر گرفته شده: پناه می دهد. «وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ» (مؤمنون / ۸۸) او پناه می دهد، ولی به او پناه داده نمی شود.

جائر: از جَوْر گرفته شده: کج و نادرست. «وَمِنْهَا جَائِرٌ» (نحل / ۹) و برخی از راه ها کج و نادرستند.

ح ب ب

حُب: دوستی و دوست داشتن «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» (بقره/ ۱۹۵) خداوند توبه کنندگان را دوست دارد.

حَب: دانه مانند جو و گندم و ارزن و هر هسته ای که میوه بر گرد خود ندارد. بر خلاف نَوی که هسته در جوف میوه است، مثل بادام و خرما و پسته و زرد آلو. «إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى» (انعام/ ۹۵) خداوند شکافنده دانه است و هسته.

اسْتَحَبَّ: از حُب گرفته شده: برگزید، ترجیح داد. «إِنْ اسْتَحَبُّوا الْكُفْرَ عَلَى الْإِيمَانِ» (توبه/ ۲۳) اگر کفر را برایمان ترجیح دادند...

أَحْبَاء: جمع حبیب: دوستان، محبوبها، «نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ» (مائده/ ۱۸) فرزندان و دوستان (محبوبان) خدا هستیم.

مَحَبَّة: محبت، مهر. «وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي» (طه/ ۳۹) و بر تو محبتی از سوی خودم (در دلها) افکندم.

حَبَّة: دانه. «كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَنَابِلَ» (بقره/ ۲۶) مانند دانه ای است که هفت خوشه می رویاند.

ح ب ر

حَبْر: شادمانی و لذت. «فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ» (روم/ ۱۵) آنها در باغی در شادمانی هستند.

ص: ۸۷

احبار: جمع حبر به معنای دانشمند یهود و راهب و عابد نصاری است. «اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهَبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّهِ» (توبه / ۳۱) دانشمندان و راهبان خود را به جای خدا قرار دادند.

ح ب س

حبس: بازداشت و به زندان افکندن. «تَحْبِسُونَهُمَا مِن بَعْدِ الصَّلَاةِ» (مائده / ۱۰۶) آنها را پس از نماز بازداشت می کنید.

ح ب ط

حَبَط: باطل شدن. «وَمَن يَكْفُرْ بِالْإِيمَانِ فَقَدْ حَبَطَ عَمَلُهُ» (مائده / ۷) هر کس به ایمان کافر گردد عملش باطل است.

ح ب ک

حَبَك: جمع حباک است به معنای راه. «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ» (ذاریات / ۷) قسم به آسمان که دارای راههاست.

ح ب ل

حبل: ریسمان. که جمع آن حبال است. «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (ق / ۱۶) و ما از رگ گردن (۱) به انسان نزدیک تر هستیم.

«فَأَلْقُوا حِبَالَهُمْ وَعَصِيئَهُمْ» (شعراء / ۴۴) پس ریسمانها و عصاهای خود را افکندند.

ح ت م

حَتَم: قطع و جزم «كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا» (مریم / ۷۱) این کار بر خدایت قطعی و مقدر شده است.

ح ث ث

حَثِث: شتابان، با سرعت. «يَطْلُبُهُ حَثِيثًا» (اعراف / ۵۴) او را شتابان و با سرعت می طلبد و دنبال می کند.

ص: ۸۸

۱- پزشکان رگهای جنبنده را شریان و رگهای ساکن را ورید می گویند، ولی در لغت چنین فرقی وجود ندارد.

حجاب: پرده که مانع دیدن باشد. «فَاسْدِ الْوُهْنِ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ» (احزاب / ۵۳) از زنان اگر چیزی خواستید، از پشت پرده بخواهید.

حَجَّ: قصد کردن. (حَجَّ نِيز صَحِيح است) «وَلَلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» (آل عمران / ۹۱) برای خداست بر مردمان که حج خانه خدا را هر کس که مستطیع است بجای آورند. «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ» (مائده / ۷) ندا در ده میان مردم تا به حج بیایند.

حُجَّة: گفتاری که به آن مخالف خود را مغلوب و رأی خود را ثابت کنند. «فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ» (انعام / ۱۵۰) بگو خدای راست بر شما حجتی رسا و تمام که قطع عذر کند.

محاجه: حجت آوردن. «لِيُحَاجُّوكُمْ بِهِ عِنْدَ رَبِّكُمْ» (بقره / ۷۶) تا با شما نزد خدایتان احتجاج کنند.

حَاجٌّ: از حَجَّ گرفته شده: مجادله کرد، حجت آورد. «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ» (بقره / ۲۵۸) آیا ندیدی آن کسی را که با ابراهیم مجادله کرد و احتجاج نمود.

حَاجٌّ: جمع حاجی یعنی بجای آورندگان، حاجیان. «أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ» (توبه / ۱۹) آیا آب دادن به حاجیان را...

حَجَّجَ: جمع حَجَّه: سالها. و چون هر سال یک بار حج انجام می شود به سال حج نیز گفته می شود. «عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَةَ حَجَّجٍ» (قصص / ۲۷) بنا بر آنکه هشت سال برای من کار کنی.

حِجْرٌ (۱): در قرآن به چند معنی آمده است:

۱. حرام. «هَذِهِ أَنْعَامٌ وَحَرْثٌ حِجْرٌ» (انعام / ۱۳۹) این حیوانات و کشاورزی حرام است.
۲. عقل. «هَلْ فِي ذَلِكَ قَسَمٌ لِّذِي حِجْرٍ» (فجر / ۵) آیا این سوگند ها برای خردمند کافی است؟
۳. حاجب و مانع. «وَجَعَلَ بَيْنَهُمَا بَرْزَخًا وَحِجْرًا مَّحْجُورًا» (فرقان / ۵۳) و بین آن دو برزخ و مانع قرار داد.

۴. کنار و دامن که جمع آن حُجُور است. «اللَّاتِي فِي حُجُورِكُمْ» (نساء / ۲۳) و دخترانی را که در دامن خود می پرورانید.

۵. نام بلاد ثمود. «كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ» (حجر / ۸۰) اصحاب حجر، پیامبران را تکذیب کردند.

حُجْر: پرده یا پرچینی است که در پیش خانه نهند تا از نظر بیگانگان پوشیده مانند. و جمع آن حُجْرَات است. «إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنَ وَرَاءِ الْحُجْرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ» (حجرات / ۴) آنهایی که تو را از پشت پرده ها آواز می دهند عقل ندارند.

حَجْر و حجاره: سنگ. «وَإِذْ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ» (بقره / ۵۸) وقتی که موسی برای قوم خود درخواست آب کرد، ما گفتیم که عصایت را به سنگ بزن ... «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ» (بقره / ۷۴) پس دل های شما سخت شد مانند سنگ.

ح ج ز

حاجز: مانع. «وَجَعَلَ بَيْنَ الْبَحْرَيْنِ حَاجِزًا» (نمل / ۶۱) و بین دو دریا مانع قرار داد.

ح د ب

حدب: تل و پشته. «وَهُمْ مِّنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ» (انبیاء / ۹۶) آنها از هر تل و پشته ای سرازیر می شوند.

ح د ث

مُحَدَّث: چیز تازه و نو. «مَا يَأْتِيهِمْ مِّنْ ذِكْرٍ مِّن رَّبِّهِمْ مُّحَدَّثٍ» (انبیاء / ۲) هیچ خبر تازه ای از سوی خداوند برای ایشان نیامد مگر آنکه ...

حدیث: خبر نو و تازه. «مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ» (یوسف / ۱۱۱) این خبری نو و دروغ نیست.

احادیث: جمع احدوثة خواب، سخن شگفتی که بر سر زبانها بیفتد مانند اعاجیب جمع اعجوبه. «وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ» (یوسف / ۶) و خداوند می خواهد تو را از تأویل خوابها آگاه کند.

حَدَّث: مطرح کرد، پدید آورد «حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا» (کهف / ۷۰) تا آنگاه که برای تو خود سخن بگویم و مطلبی مطرح کنم.

ص: ۹۰

حَدَّث: بازگو کرد «يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا» (زلزال/۴) روزی که زمین اخبار خود را بازگو می کند.

ح د د

حد: کناره و مرز، تیزی شمشیر، سختی و جمع آن حدود است که مجازاً به معنای مرتبه ای از دنیا و نیز بازدارنده استعمال می شود که به اصطلاح فقها مجازات بعضی از گناهان است. «تِلْكَ حُدُودُ اللَّهِ» (بقره/۱۸۷) این ها حدود الهی هستند که احکام و مرزهایی برای اعمال بندگانشند.

حدید: تیز، آهن و جمع آن حداد است. «فَبَصَّيْرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ» (ق/۲۲) چشم تو امروز تیز بین است. «سَلِّقُوا كُم بِاللِّسْنَةِ حَدَادٍ» (احزاب/۱۹) از شما با زبانهای تیز مطالبه غنیمت می کنند. «وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ» (حدید/۲۵) و ما آهن را نازل کردیم..

حَادٌّ: از حَادَّ گرفته شده: دشمنی کرد «يُؤَادُونَ مَنْ حَادَّ اللَّهُ» (مجادله/۲۲) دوستی می کنند با کسانی که با خدا دشمنی می نمایند.

ح د ق

حدیقه: باغ و جمع آن حدایق است. «وَ حَدَائِقَ وَأَعْنَابًا» (نبأ/۳۲) و باغها و انگورها.

ح ذ ر

حَذَرٌ: بیم. «وَ يَحْذَرُكُمُ اللَّهُ نَفْسَهُ» (آل عمران/۲۸) و خداوند شما را از خودش بر حذر می دارد.

حِذْرٌ: چیزی که از ترس ایمن کند. «خُذُوا حِذْرَكُمْ» (نساء/۷۱) اسلحه خود را بگیرید.

حَاذِرٌ: آنکه سلاح و وسیله ایمنی با خود گرفته است. «وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ» (شعراء/۵۶) و ما همگی مسلح هستیم. (از زبان فرعونیان در مقابل بنی اسرائیل نقل شده است).

مَحْذُورٌ: از حَذَر گرفته شده: بر حذر داشته شده. «إِنَّ عَذَابَ رَبِّكَ كَانَ مَحْذُورًا» (اسراء/۷۵) عذاب خدایت بر حذر داشته شده است.

ح ر ب

حرب: جنگ «فَأَذْنُوا بِحَرْبٍ مِّنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ» (بقره/۲۷۹) پس اعلام جنگ با خدا و پیامبر کنید.

مُحَارِبَةٌ: جنگ کردن. محارب: آن کس که با امام حق به جنگ بر خیزد. راهزن و دزد مسلح. «إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ» (مائده/۳۳) کسانی که با خدا و پیامبر می جنگند....

محراب: شریف ترین جای معبد است. «كَلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ» (آل عمران / ۳۲) هر گاه که زکریا وارد بر محراب مریم می شد....

مَحَارِب: از حَزْب گرفته شده و جمع مِحْرَاب است: پرستشگاه «يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ» (سبأ / ۱۳) برای او هر چه می خواست از معبدها و پرستشگاه ها می ساختند.

ح ر ر

حریر: جامه ابریشمین. «وَلِبَاسُهَا فِيهَا حَرِيرٌ» (حج / ۲۳) و لباس آنها در بهشت حریر است.

مُحَرَّر: آزاد کرده. کسی که از دنیا عزلت گزیده و خود را وقف خدمت خدا کند. «إِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا» (آل عمران / ۳۵) همسر عمران گفت: خدایا من نذر کردم که بچه درون شکمم را خدمتگزار خانه تو قرار دهم.

تحریر: آزاد کردن بنده. «فَتَحْرِيْرُ رَقَبَةٍ» (نساء / ۹۲) پس باید بنده ای را آزاد کنید.

حُرّ: آزاد در مقابل بنده. «الْحُرُّ بِالْحُرِّ» (بقره / ۱۷۸) حُرّ در مقابل حُرّ و آزاد باید قصاص شود.

حُرور: باد گرم. «وَلَا الظُّلُّ وَلَا الْحُرُّورُ» (فاطر / ۲۱) سایه با باد گرم یکسان نیست.

حَرّ: گرما. «قُلْ نَارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا» (توبه / ۸۲) بگو حرارت آتش جهنم شدید تر است.

ح ر س

حَرَس: نگهبانی. «فَوَجَدْنَاهَا مَلِيئَةً حَرَسًا شَدِيدًا» (جن / ۸) آسمان را دیدیم که از نگهبانانی شدید پر شده بود.

ح ر ص

حَرِص: علاقمند. «حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ» (توبه / ۲۸) علاقمند نسبت به شما است (و بر هدایت شما اصرار دارد).

أَحْرَص: حریص تر. «وَلَتَجِدَنَّهُمْ أَحْرَصَ النَّاسِ عَلَى حَيَاتِهِ» (بقره / ۹۶) و تو آن ها را حریص ترین مردم بر زندگی می بینی.

ح ر ض

حَرَض: بیمار و لاغر. «قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذَكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا» (یوسف / ۸۵) گفتند به خدا سوگند آنقدر از یوسف یاد می کنی که مریض می شوی.

ص: ۹۲

تَحْرِیض: برانگیختن و تشویق کردن. «حَرَّضَ الْمُؤْمِنِينَ» (نساء/۸۴) مؤمنان را تشویق کن.

ح ر ف

حَرْف: پرتگاه. «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَعْجُذُ اللَّهُ عَلَى حَرْفٍ» (حج/۱۱) برخی از مردم کسانی هستند که خدا را بر لب پرتگاه می پرستند.

تحریف: کج کردن و برگرداندن. «يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ مِنْ بَعْدِ مَوَاضِعِهِ» (مائده/۱۷) آنان کلمات را از موضع خود بر می گردانند و تحریف می کنند.

مُتَحَرِّفٌ: از حرف گرفته شده: کسی که از یک طرف به طرف دیگری میل پیدا کند، کسی که تغییر موضع تاکتیکی در جنگ می دهد. «إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِّقِتَالٍ» (انفال/۱۶) مگر آن که تغییری تاکتیکی در جنگ بدهد.

ح ر ث

حَرث: زراعت و کشاورزی و مجازاً به معنای سود و نفع آمده است و زنی را که فرزند آورد حرث و فرزندش را ثمره می گویند. «نِسَاءُكُمْ حَرَثٌ لَّكُمْ» (بقره/۲۲۳) زنهای شما کشتزار شمایند.

ح ر ج

حَرَج: تنگدستی و سختی. «وَمَا جَعَلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ» (حج/۷۸) خداوند بر شما در دین سخت نگرفته است.

ح ر د

حَرَد: چیدن میوه و درو کردن کشت. «وَعَمَدُوا عَلَى حَرْدٍ قَمَادِرِينَ» (قلم/۲۵) و صبحدم برای چیدن میوه و محصول با شوق و توانایی به سمت باغ رفتند.

ص: ۹۳

تحریق: سوزاندن. «لَنْحَرِّقَهُ ثُمَّ لَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا» (طه / ۹۷) قطعاً این گوساله سامری را می سوزانیم. (۱)

إِخْتِرَاقٍ: از حَرْق گرفته شده: (سوختن، آتش گرفتن). «فَاخْتَرَقْتُ» (بقره / ۲۶۶) پس آتش گرفت.

حَرِيقٍ: عذاب سوزان، عذاب سوزاننده. «وَذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ» (انفال / ۵۰) و بچشید عذاب سوزاننده را.

تحریک: به حرکت درآوردن. «لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ» (قیامت / ۱۶) زبان خود را به حرکت در نیاور قبل از اتمام وحی

حَرَمٍ: زمین مقدس پیرامون مکه. «أَوَلَمْ نُمْكِن لَّهُمْ حَرَمًا آمِنًا» (قصص / ۵۷) آیا برای اهل مکه، حرم امنی قرار ندادیم؟

حُرْمٍ: جمع حرام است در لباس احرام. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْتُلُوا الصَّيِّدَ وَأَنْتُمْ حُرْمٌ» (مائده / ۹۵) شکار نکنید وقتی که محرم هستید.

أَشْهُرُ حُرْمٍ: چهار ماه حرام. «مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرْمٌ» (توبه / ۳۶) چهار ماه از این ماهها حرام هستند

۱. ذوالعقده ۲. ذوالحجه ۳. محرم ۴. رجب (که در آن عمره بجای می آورند) حرام: هر چیز که ممنوع است خواه عمل زشت که گناه است و خواه چیز مقدس که تعظیم آن واجب و هتک احترام آن حرام است و یا چیزی که خداوند آن را تکویناً حرام کرده، چون نعمت اهل بهشت برای جهنمیان، و گاهی حرام به کار مکروه هم اطلاق شده است.

«الشهر الحرام بالشهر الحرام» (بقره / ۱۹۱) ماه حرام در مقابل حرام است و ...

«وَمَنْ يُعْظَمِ حُرْمَاتِ اللَّهِ فَهُوَ خَيْرٌ لَهُ» (حج / ۳۱) هر کس که حرمت الهی را بزرگ بشمارد برای

۱- برخی می گویند: تحریق از حرق یا احراق به معنای سوهان کردن هم آمده و در تورات آمده است که: تا شکل گوساله با ذوب باطل نشده و با سوهان خورد نشود، نمی توان آن را سوخت و یا ریزه های آن را در دریا پراکند. پس یعنی بسوزانیم و سپس پراکنده کنیم پس از سوهان کردن.

او خیر است. «وَقَاتِلُوهُمْ عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره/ ۱۸۸) با آنها نزدیک مسجد الحرام بجنگید.

«وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ» (قصص/ ۱۲) ما بر موسی زنان شیرده را حرام کردیم که به او شیر بدهند..

«وَحَرَامٌ عَلَى قَزِيهِ أَهْلُكِنَاهَا أَنَّهُمْ لَا يَرْجِعُونَ» (انبیاء/ ۹۵) و حرام است برگشتن برای قریه ای که آن را هلاک کردیم. «فاذکروا الله عند المشعر الحرام» (بقره/ ۱۹۵) خدا را نزد مشعر الحرام یاد کنید.

حُرْمَات: جمع حُرْمَت: چیزهایی که احترامشان لازم است. «وَالْحُرْمَاتُ قِصَاصٌ» (بقره/ ۱۹۴) و حرمت (شکنی ها) قصاص دارند.

مَحْرُوم: محروم و ممنوع: «بَلْ نَحْنُ مَحْرُومُونَ» (واقعه/ ۶۷) بلکه، محروم هستیم.

مُحَرَّم: حرام شده، ممنوع: «وَهُوَ حَرَّمٌ عَلَيْكُمْ» (بقره/ ۸۵) و این کار برای شما حرام و ممنوع بود.

ح ر ی

تَحْرِي: از حَرِي گرفته شده: برگزیدن، در صدد برآمدن «فَأُولَئِكَ تَحَرَّوْا رَشَدًا» (جن/ ۱۴) پس آنان کسانی هستند که رشد را برگزیدند و در پیش گرفتند.

ح ز ب

حزب: گروه و طائفه و جمع آن احزاب است. «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَمْ يُدَيِّهِمْ فَرِحُون» (مؤمنون/ ۵۳) هر حزبی به آنچه که نزد آنهاست خوشنودند. «وَلَمَّا رَأَى الْمُؤْمِنُونَ الْأَحْزَابَ» (احزاب/ ۲۲) وقتی که مؤمنان احزاب را دیدند گفتند: ...

ح ز ن

حُزْن: اندوه و غصه: «وَأَبْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزَنِ» (یوسف/ ۸۴) و چشمان یعقوب از شدت اندوه سفید گردید.

حَزَن: غم و اندوه: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ» (فاطر/ ۳۴) سپاس خدایی را که از ما اندوه و غصه را برد.

حسب: از اسمهای خداوند است مانند حاسب. «وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ» (انعام/ ۶۲) و خداوند سریعترین حسابگران است. «وَكَفَى بِاللَّهِ حَسِيبًا» (نساء/ ۶) و کافی است حسابگری خداوند.

حُشْبَان: حساب «الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ» (رحمن/ ۵) ماه و خورشید بر اساس حساب حرکت می کنند. و گاه به معنای عذاب و آتش و آفت و تیر هم آمده است. «وَيُرْسِلُ عَلَيْهَا حُسْبَانًا مِّنَ السَّمَاءِ» (کهف/ ۴۰) و می فرستد از آسمان بر آن، آتش و عذاب و آفت را.

حَسْب: بس. «حَسْبُكَ اللَّهُ» (انفال/ ۶۴) خدا تو را بس است.

حسد: رشک بردن. «وَمِنَ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ» (فلق/ ۵) پناه به خدا از شر حسود وقتی که اعمال حسد کند.

حَسْرَه: افسوس و اندوه و دریغ. «وَأَنْذِرْهُمْ يَوْمَ الْحَسْرَةِ» (مریم/ ۳۹) و آنها را از روز حسرت بر حذر دار.

حَسِرَات: از حَسِر گرفته شده و جمع حَسْره است: اندوه ها و پشیمانی ها. «كَذَلِكَ يُرِيهِمُ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ حَسِرَاتٍ عَلَيْهِمْ» (بقره/ ۱۶۷) اینچنین خداوند اعمال آن ها را به صورت حسرت ها و اندوه هایی می نمایاند.

حسیر: خسته و درمانده: «وَهُوَ حَسِيرٌ» (ملک/ ۴) در حالی که خسته و درمانده است.

مَحْسُور: از حَسِر گرفته شده: افسوس خورده، وامانده، حسرت خورده. «فَتَقَعَدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا» (اسراء/ ۲۹) پس سرزنش شده و افسوس خورده خواهی نشست.

حَس: کشتار عمومی. «إِذْ تَحْسُبُونَهُمْ بِإِذْنِهِ» (آل عمران/ ۱۴۶) وقتی که آنها را به اذن خدا قتل عام کردید.

احساس: دریافتن. «فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ» (آل عمران/ ۵۲) چون عیسی از آنان احساس کفر کرد...

حسیس: آواز. «لَا يَسْمَعُونَ حَسِيْسَهَا» (انبیاء/ ۱۰۲) آواز آنها شنیده نمی شود.

تَحْسُس: از حس گرفته شده: پرس و جو، جستجو. «فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ» (یوسف/ ۸۷) از یوسف پرس و جو و جستجو کنید.

ح س م

حسوم: پیایی و دائم و بریده از بن. «سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا» (حاقه/ ۷) آن را بمدت ۷ شب و ۸ روز پیایی مسخر کرد.

ح س ن

حُسن: زیبایی و نیکویی ظاهری یا معنوی. «وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا» (بقره/ ۸۳) با مردم زیبا سخن بگویید.

أَحْسَنَ: زیبا کرد. «الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ» (سجده/ ۷) خدایی که خلقت هر چیزی را زیبا کرد.

احسان: نیکوکاری. «ثُمَّ اتَّقَوْا وَأَحْسِنُوا» (مائده/ ۹۴) سپس تقوا پیشه کرده و احسان کردند.

أَحْسَنُ: نیکوتر. «إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ» (انعام/ ۱۵۴) مگر به شکلی نیکوتر.

حَسَنُ: نیکو. «مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا» (بقره/ ۲۴۷) چه کسی است که به خدا قرض الحسن (قرض نیکو) بدهد.

حَسَنَه: مؤنث حسن. «وَالْمَوْعِظَةُ الْحَسَنَةُ» (نحل/ ۱۲۵) و موعظه نیکو.

بعضی جاها احسن به معنای حسن آمده. «لِيُجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» (توبه/ ۱۲۱) چون خداوند عمل نیک را پاسخ و

پاداش می دهد و اختصاصی به نیکوتر ندارد، شاید احسن در اینجا به معنای حسن باشد.

ح ش ر

حَشْر: برانگیختن. زنده کردن. گردآوردن. راندن. «لِلأُولِ الْحَشْرِ» (حشر/ ۱) برای اول راندن و بیرون کردن.

حاشر: گرد آورنده. «وَأَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ» (اعراف/ ۱۱۱) بفرست در شهرها گردآوردندگان را.

ص: ۹۷

ح ص ب

حصب: هیزم. «إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصْبُ جَهَنَّمَ» (انبیاء / ۹۸) شما و معبوداتتان هیزم جهنم هستید.

ح ص ح ص

ححصص: واضح شد. «الآن حَصَّصَ الْحَقُّ» (یوسف / ۵۱) اکنون حق روشن شد.

ح ص د

حصاد: درویدن و چیدن. «وَأَتُوا حَقَّهُ يَوْمَ حَصَادِهِ» (انعام / ۱۳۴) حق کشت و میوه را روز چیدن و درویدن بدهید.

حصید: درویده. «مِنْهَا قَائِمٌ وَحَصِيدٌ» (هود / ۱۰۰) برخی شهرها بر پا و برخی از شهرها مثل محصول درو شده اند.

ح ص ر

حصر: شمردن. بازداشتن. بسته شدن زبان. بستن راه گریز دشمن و بستن شکم. «وَأَخْذُهُمْ وَأَخْصِرُهُمْ» (توبه / ۵) آنها را بگیرد و بازداشتشان کنید و آنها را ببندید.

حصیور: دو معنی دارد که یکی در شریعت، ممدوح است یعنی: از لهو و بیهود اجتناب کننده. و دیگری که در شریعت ما ممدوح نیست، ولی در شریعت حضرت یحیی علیه السلام ممدوح بوده است، یعنی: کسی که از زن گرفتن امتناع کرده و گرد شهوت نگردد. «وَسَيِّدًا وَحَصُورًا» (آل عمران / ۳۹) حضرت یحیی علیه السلام بزرگ و حضور بود.

حصیر: زندان و بازداشت گاه. «وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا» (اسراء / ۸) و ما جهنم را زندان کافران قرار دادیم.

ح ص ل

حُصِّلَ: آشکار شود. «وَحُصِّلَ مَا فِي الصُّدُورِ» (عادیات / ۱۰) آنچه که در سینه هاست آشکار شود.

ص: ۹۸

حِصْن: دژ. قلعه. جمع آن حُصُون است. «وَوَظُّوا أَنَّهُمْ مَانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِّنَ اللَّهِ» (حشر / ۲) و گمان کردند که قلعه های آنها باز می دارد ایشان را و حفظ می کند از تقدیر الهی.

إِحْصَان: حفظ کردن و نگاه داشتن. «لِتُحْصِنَكُمْ مِّنْ بَأْسِكُمْ» (انبیاء / ۱۲) برای آنکه شما را از بلای دشمن حفظ کند به حضرت داود علیه السلام زره سازی را آموختیم.

البته احصان گاهی به معنای شوهر یا زن داشتن آمده چرا که انسان را از کار زشت حفظ می کند.

«فَإِذَا أُحْصِنَتْ فَإِنَّ أَتَيْنَ بِفَاحِشَةٍ...» (نساء / ۳۰) پس کنیزان شوهر دار اگر مبتلا به زنا شدند باید...

تَحْصِن: عفت ورزیدن و امتناع از زنا. «إِنَّ أَرْذَنَ تَحْصِنًا» (نور / ۳۳) اگر می خواهند عفت ورزند و محفوظ باشند.

مُحْصِن: جمع آن مُحْصِنَات است و همه جا در قرآن به معنای زنان آزاد و عفیف آمده که از زنا می پرهیزند. ولی در اصطلاح فقها گاهی به معنای زنان شوهر دار آمده است و لذا می گویند: اگر زن شوهر دار زنا کند حدّ او رجم است. «وَالْمُحْصِنَاتُ مِنَ الْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُحْصِنَاتُ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ» (مائده / ۵) زنان پرهیز کار از مسلمانان و زنان پرهیز کار اهل کتاب که قبل از شما می زیستند بر شما حلال هستند.

حِصَا: سنگریزه و چون غالباً شمارش اشیاء با سنگریزه بوده، إحصاء به معنای شمردن آمده است. «مَالٍ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا» (کهف / ۴۹) این نامه عمل ما هیچ کوچک و بزرگی را رها نمی کند مگر آنکه آنها را شمرده و به حساب می آورد.

حِطَّة: در لغت عبری به معنای گناه و در عربی به معنای فروریختن و انداختن و آمرزش گناه است. «وَقُولُوا حِطَّةً» (بقره / ۵۵) و بگویند: گناه و خطا، یعنی عمل ما گناه و خطا بود، تا شما را بیامرزیم.

ح ط م

حطم: مالیدن و خرد کردن. حطام: مالیده و خرده شده. حطمه: از درکات دوزخ است. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطْمَةُ» (همزه / ۵) تو چه می دانی حطمه چیست؟

ح ظ ر

حظر: منع، محظور. ممنوع «وَمَا كَانَ عَطَاءَ رَبِّكَ مَحْظُورًا» (اسراء / ۲۰) از عطای پروردگارت کسی ممنوع و محروم نیست.

مُحْتَضِرٌ: صاحب حظیره. جایی که پیرامون آن را از علف و نی حصار کرده و حیوان را در آنجا مسکن دهند. و هشیم المحتظر علف خشکی است که در حظیر فراهم گردد. «فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ» (قمر / ۳۱) پس آنان (قوم ثمود) پس از آن عذاب و صیحه آسمانی مانند کاه و علف خورد شده گردیدند.

ح ظ ظ

حظّ: نصیب و پاره ای از هر چیز. «وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ» (مائده / ۱۶) و فراموش کردند مقداری از آنچه را که خداوند به آنها پند داده بود.

ح ف ر

حافره: زندگی دیگر. «يَقُولُونَ أَأَنَّا لَمَرْدُودُونَ فِي الْحَافِرَةِ» (نازعات / ۱۰) آیا باز ما به زندگی دیگری بر می گردیم؟

ح ف ظ

حافظ: نگاه دارنده. «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا» (یوسف / ۶۴) پس خدا بهترین نگهبان است.

ح ف ف

حُفّ: فراگرفتن پیرامون چیزی. «وَتَرَى الْمَلَائِكَةَ حَافِينَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ» (زمر / ۷۵) فرشتگان که گردگرد عرش الهی را گرفته اند.

ص: ۱۰۰

ح ف و

إحفاء: از بیخ و بن برکنند و مبالغه در چیزی کردن. «إِنْ يَسْأَلُكُمْوهَا فَيُحْفِكُمْ» (محمد / ۳۷) اگر از شما صدقه خواهند بمبالغه است.

حَفِيٌّ: مهربان. و نیز عالمی که همه چیز را می داند. «إِنَّهٗ كَانَ بِي حَفِيًّا» (مریم / ۴۷) خداوند نسبت به من مهربان است. «كَأَنَّكَ حَفِيٌّ عَنهَا» (اعراف / ۱۸۷) گویا تو از همه احوال قیامت با تفصیل اطلاع داری.

ح ق ب

حُقَبَه: مدت دراز و طولانی و جمع آن أَحْقَابُ است. «لَأَبْلِغَنَّ فِيهَا أَهْقَابًا» (نبا / ۲۳) جهنمیان در دوزخ مدت‌های طولانی و دراز درنگ می کنند.

ح ق ف

أَحْقَافٍ: جمع حقف یعنی توده ی ریگ و نام یک سوره در قرآن می باشد. احقاف منازل قوم عاد بود که درست جای آن معلوم نیست و حضرت هود علیه السلام پیغمبر آنان بود. «وَإِذْ كَرَّ أَخْمَا عِيَادٍ إِذْ أَنْذَرَ قَوْمَهُ بِالْأَحْقَافِ» (احقاف / ۲۱) و یاد بیاور پیغمبر قوم عاد را که قوم خویش را در احقاف هشدار داد و موعظه کرد.

ح ق ق

حَقٌّ: در قرآن به چند معنی آمده است که عبارتند از:

۱. از نامهای زیبای خداوند. چرا که وجود او ثابت و فنا ناپذیر و سزاوار اطلاق هستی بر اوست. «فَعَدَلِكُمْ اللَّهُ رَبُّكُمُ الْحَقُّ» (یونس / ۳۲) آن خدای شما که حق است.

۲. آنچه که در عهده کسی است و باید آن را پرداخت. «وَأَتَتْ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» (اسراء / ۲۶) و حق خویشاوندان را پردازد. (در مورد حضرت زهرا علیها السلام است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فدک را به عنوان حق به او عطا فرمود.)

۳. شایسته و سزاوار. «وَكَانَ حَقًّا عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ» (روم / ۴۷) بر ما سزاوار است که مؤمنان را یاری کنیم.

۴. درست در مقابل باطل. «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (دخان/ ۳۸) و ما آسمانها و زمین و آنچه را که میان آنهاست جز به حق نیافریدیم.

۵. طالب و راغب بودن آنچه که در دسترس است. «قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكِ مِنْ حَقٍّ» (هود/ ۷۹) تو می دانی ای هود که ما را در دختران تو هیچ حقی نیست. (چون قوم لوط راغب به دختران و نکاح زنان نبودند)

۶. ملک ثابت و استوار. «وَأَلِيمِلِلِ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ» (بقره/ ۲۸۲) باید مدیون، حق را املا کند.

ح ک م

حکیم: یکی از نامهای زیبای پروردگار. «حاکم و احکم الحاکمین» نیز از اسامی او است. چرا که همه چیز را می داند و کار او بر اساس حکمت است. «إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا» (نساء/ ۴) خدوند حکیم و داناست.

حکم: حاکم، داور. «وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَكَمًا مِنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ أَهْلِهَا» (نساء/ ۳۵) اگر بترسید که میان زن و شوهر خلاف افتد از کسان شوهر و زن حکمی تعیین کنید.

حُکم: فرمان. داوری. «أَفْحَكُمُ الْجَاهِلِيَّةِ يَبْغُونَ» (مائده/ ۵۵) آیا فرمان و حکم جاهلیت را می خواهند؟

حکمه: درستی و استواری. دانش درست و با برهان که در آن شک راه ندارد. «وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ» (لقمان/ ۱۱) ما به لقمان حکمت آموختیم.

مُحکم: اگر صفت کلام و آیه قرآن قرار گیرد در مقابل متشابه است. پس در این صورت به معنای کلام و آیه ای است که معنای آن آشکار است و در آن شبهه ای راه ندارد، ولی متشابه بر خلاف آن است.

«هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ» (آل عمران/ ۷) خداوند بر تو کتابی فرستاد که برخی از آیات آن محکم هستند که مهمترین مقاصد کتابند و برخی از آنها متشابهند.

تحکیم: از حُکم گرفته شد: حکم و داور قرار دادن. «حَتَّى يُحْكَمُواكُ فِي مَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ» (نساء/ ۶۵) تا این که تو را به عنوان داور و حکم در مشاجرات خود قرار دهند.

تُحَاكِمُ: از حُکَم گرفته شده: مرافعه و دعوا نزد کسی بردن «يُرِيدُونَ أَنْ يَتَحَيَّوْا كَمَا كُنْتُمْ إِلَى الطَّاعُوتِ» (نساء/ ۶۰) می خواهند که مرافعه و دعوی خود را نزد طاغوت ببرند.

أَحْكَمُ: استوار و پایدار گردانده شد: «كِتَابٌ أَحْكَمْتُ» (هود/ ۱) کتابی که استوار و پایدار گردانده شد.

حُكَام: جمع حاکم: حاکمان. «وَتَذَلُّوا بِهَا إِلَى الْحُكَامِ» (بقره/ ۱۸۸) و نکشائید آن را به سوی حکام (تا با دلائل جعلی، مال مردم را بخورید).

ح ل ف

حِلْف: سوگند یاد کردن. «وَسَيُخْلِفُونَ بِاللَّهِ» (توبه/ ۴۲) به خداوند سوگند یاد می کنند.

حَلَّاف: از حَلْف گرفته شده: بسیار سوگند یاد کننده. «وَلَا تُطْعَمُ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ» (قلم/ ۱۰) و پیروی نکن از، سوگند پیشه پست.

ح ل ق

حَلَق: سر تراشیدن. «وَلَا تَخْلِقُوا رُءُوسَكُمْ حَتَّى يَبْلُغَ الْهَدْيُ مَحِلَّهُ» (بقره/ ۱۹۲) سر نتراشید تا قربانی به جای خود برسد.

حُلُقُوم: نای. گلوگاه. «فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلُقُومَ» (واقعه/ ۸۳) تا وقتی که جان به گلوگاه برسد.

ح ل ل

حِلَّ: روا بودن. حلال شدن. «كُلُّ الطَّعَامِ كَانَ حِلالًا لِّبَنِي إِسْرَائِيلَ» (آل عمران/ ۹۳) همه غذاها برای بنی اسرائیل حلال بود.

إِحْلَال: بیرون آمدن از احرام یا حرم. «وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُوا» (مائده/ ۲) وقتی که مُحِلَّ شدید صید کنید.

حُلُول: فرود آمدن. «فَيَحِلُّ عَلَيْكُمْ غَضَبِي» (طه/ ۸۱) خشم من بر شما فرود می آید.

حَلَّ: گشوده شدن. «وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُوا» (طه/ ۲۷) گره از زبانم بگشای.

حَلَائِل: جمع حلال. «وَحَلَائِلُ أَبْنَائِكُمُ» (نساء/ ۲۳) و حلال شده های فرزندانتان.

حَلَال: مجاز و حلال. «وَلَا يَحِلُّ لَهِنَّ أَنْ يَكْتُمْنَ مَا خَلَقَ اللَّهُ فِي أَرْحَامِهِنَّ» (بقره/ ۲۲۸) جایز نیست که زنان آنچه را که در رحم دارند پنهان کنند. (منظور در حال عده است و یا پیش از طلاق اگر زن باردار یا خون حیض یا پاک شده است باید بگوید و حال خودش را پنهان نکند.)

تَحِلُّهُ: از حل گرفته شده: گشودن، حلال کردن با کفاره دادن. «قَدْ فَرَضَ اللَّهُ لَكُمْ تَحِلَّهُ أَيَّمَانِكُمْ» (تحریم/ ۲) خداوند برای شما حلال بودن (راه) شکستن سوگند هایتان را (با کفاره) معین ساخته است.

مَحِلٌّ: محل و مکان قربانی. «حَتَّى يَبْلُغَ الْهَدْيُ مَحِلَّهُ» (بقره/ ۱۹۶) تا آن که قربانی به محل ذبح خود برسد.

مُحِلٌّ: از حل گرفته شده: حلال کننده. «غَيْرَ مُحِلِّي الصَّيْدِ» (مائده/ ۱) در حالی که حلال کنندگان صید نباشند و در حال احرام صید را حلال ندانند.

ح ل م

حُلْمٌ: خواب دیدن و صورتهای عالم رؤیا. زمان بالغ شدن کودک بواسطه خواب دیدن. جمع آن احلام است. «وَإِذَا بَلَغَ الْأَطْفَالُ مِنْكُمُ الْحُلُمَ فَلْيَسْتَأْذِنُوا» (نور/ ۵۹) و وقتی که کودکان شما را بلوغ فرا رسد باید اجازه بگیرند. «قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ» (یوسف/ ۴۴) گفتند: اینها خوابهای آشفته است.

حَلِيمٌ: یکی از نامهای زیبای خداوند است. «وَاللَّهُ غَفُورٌ حَلِيمٌ» (بقره/ ۲۲۶) و خداوند غفور و بردبار است.

أَحْلَامٌ: جمع حُلْمٌ: رؤیاها. «قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ» (یوسف/ ۴۴) گفتند: این دسته ای از خواب های آشفته است.

ح ل ی

حَلِيهٌ: زیور و جمع آن حُلَى است. «وَتَسْتَخْرِجُوا مِنْهُ حَلِيَةً تَلْبَسُونَهَا» (نحل/ ۱۴) و شما زیوری را از دریا به عنوان لباس استخراج می کنید. «مِنْ حُلِيِّهِمْ عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خُورٌ» (اعراف/ ۱۶۴) قوم موسی علیه السلام از زیورهای خویش گوساله ای ساختند که صدای گاو می داد.

حُلُوًّا: از حَلَى گرفته شده: زینت و زیور یافته اند. «وَحُلُّوا أَسَاوِرَ مِنْ فِضَّةٍ» (انسان/۲۱) با دستبند هایی از نقره زینت و زیور یافته اند.

حُلَى: از حَلَى گرفته شده و جمع حَلِيتِه است: زیور ها، نقره ها. «وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَى مِنْ بَعِيدِهِ مِنْ حُلِيِّهِمْ عِجَلًا جَسَدًا لَهُ خُورًا» (اعراف/۱۴۸) قوم موسی پس از او از زیورهایشان گوساله ای ساختند که صدای گاو می داد.

ح م ا

حما: گل و لای و لجن. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ» (حجر/۲۶) و ما انسان را از گل بوی ناک آفریدیم.

حمئه: گل آلود. «وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ» (کهف/۸۶) خورشید را دید که در چشمه آبی گل آلود فرو می رود.

ح م د

حمد: ستایش کردن. «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (حمد/۱) ستایش مخصوص خداوند جهانیان است.

حمید: یکی از نامهای زیبای خدا. ستایش کرده شده برای کارهای نیکوی او. «فَإِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ حَمِيدٌ» (ابراهیم/۸) پس خداوند غنی و حمید است.

احمد: بسیار ستوده. از نامهای زیبای حضرت ختم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم است. «وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِيهِ مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ» (صف/۶) و من بشارت می دهم که پیامبری پس از من خواهد آمده که نام او احمد است. (۱)

محمد: نام مشهور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که در چهار جای قرآن آمده است:

۱. «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ» (آل عمران/۳) محمد نیست جز آنکه پیامبر ماست.

۲. «مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ» (احزاب/۴۰) محمد پدر هیچیک از مردان شما نیست.

۳. «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ» (فتح/۲۹) محمد رسول خداست.

۴. «وَأَمَّنُوا بِمَا نَزَّلَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ» (محمد/۲) و ایمان آوردند بر آنچه بر محمد نازل شده است.

ص: ۱۰۵

۱- این بشارت در انجیل یوحنا فصل چهاردهم و شانزدهم آمده و از آنحضرت به فارقلیطا یاد شده است. این لفظ یونانی است و معنای آن بسیار ستوده و کسی است که اسم او بر سر زبانها افتاده است.

حمرة: سرخی. احمر: سرخ که جمع آن حُمُر می باشد. «جُدَدٌ بَيْضٌ وَحُمُرٌ» (فاطر/۲۷) راههای سفید و سرخ.

حِمَار: دراز گوش. الاغ و جمع آن حُمُر است و حمیر اسم جمع می باشد. «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ» (جمعه/۵) مثال آنها که تورات را حمل می کنند، ولی آن را به کار نمی بندند مثال الاغ است. «كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسِيئَةٌ» (مدثر/۵۰) آنان چون الاغهایی فراری هستند. «وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ وَالْحَمِيرَ لِتَرْكَبُوهَا وَزِينَةً وَيَخْلُقُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» (نحل/۸) و اسب و استر و الاغ را خلق کردیم.

ح م ل

حَمَلٌ: بار برداشتن. بار نهادن بر کسی. حمله کردن. «فَلَمَّا تَعَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمَلًا خَفِيًّا» (اعراف/۱۹۰) وقتی که با او در آمیخت حمل خفیفی برداشت. «وَحَمَلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا» (احقاف/۱۵) مدت حمل و شیردهی او سی ماه است. «فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلَ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ تَتْرُكُهُ يَلْهَثُ» (اعراف/۱۷۶) مانند سگ که اگر بر او حمله کنی زبان بیرون می آورد و اگر او را به حال خویش رها کنی نیز زبان بیرون می آورد.

أَحْمَالٌ: جمع حَمَلٌ، بارها «وَأُولَاتُ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَنْ يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق/۴) عده زنان باردار و صاحبان حمل، زمانی است که بار خود را بگذارند و وضع حمل کنند.

حِمْلٌ: مقدار باری را که چهار پا بتواند تحمل کند. «وَلَمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلٌ بَعِيرٍ» (یوسف/۷۲) و هر کس که پیمانه را بیاورد یک بار شتر غله به او می دهیم.

حَمَالَةٌ: مؤنث حَمَالٌ یعنی باربر. «وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ» (مسد/۴) و زنش هیزم کش بود.

إِحْتِمَالٌ: از حَمَلٌ گرفته شده: به عهده گرفتن. «فَقَدْ اِحْتَمَلُوا بُهْتَانًا وَإِثْمًا مُّبِينًا» (احزاب/۵۸) پس بهتان و گناه آشکاری به عهده گرفتند.

تَحْمِيلٌ: بار کردن: «رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ» (بقره/۲۸۶) خداوندا، آن چه را که ما بر آن طاقت نداریم بر ما بار مکن.

حُمْلٌ: بردوش گذاشته شد، حمل شد: «وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ» (طه/۸۷) ولی بر دوش ما بارهای سنگین قوم گذارده شد.

حامِل: به گردن گیرنده: «وَمَا هُمْ بِحَامِلِينَ مِنْ خَطَايَاهُمْ مِنْ شَيْءٍ» (عنكبوت/ ۸) و آنان هیچ یک از خطاهای شما را به گردن نمی گیرند.

حَمُولَه: از حمل گرفته شده: شتر باربر. «وَمِنَ الْأَنْعَامِ حَمُولَهٌ وَفَرَشًا» (انعام/ ۱۴۲) و چهارپایانی که بار می برند مثل شتر و گاو و اسب و قاطر و چهارپایانی که بار نمی برند.

ح م ح

حمیم: آب گرم و جوشان. حامی و دوست و خویشاوند. «لَهُمْ شَرَابٌ مِّنْ حَمِيمٍ» (انعام/ ۷۰) برای آنها نوشیدنی باشد از آب تافته و داغ. «وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ حَمِيمٍ» (مؤمن/ ۱۸) ظالمان دوست و حامی ندارند.

يحموم: دود گرم و سیاه. «وَوَظِلٌّ مِّنْ يَّحْمُومٍ» (واقعه/ ۴۳) و سایه ای از دود سیاه.

ح م ی

حامیه: به غایت گرم و سوزان. «نَارٌ حَامِيَةٌ» (قارعه/ ۱۱) آتشی بی نهایت سوزان.

يحمی: تافته می شود. «يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ» (توبه/ ۳۵) روزی که بر آن در آتش جهنم گداخته می شود.

حَمِيَه: تعصب بی جا. «إِذْ جَعَلَ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْحَمِيَةَ حَمِيَةً الْجَاهِلِيَّةِ» (فتح/ ۴۶) آنگاه که قرار داد کافرانی را که در قلبهایشان تعصب بی جا است...

حام: از حمی گرفته شده: شتر نر. «وَلَا حَامٍ» (مائده/ ۱۰۳) و حام نیز حکمی خاص ندارد.

ح ن ث

حِث: گناه، سوگند شکستن. «وَكَاُنُوا يُصِرُّونَ عَلَى الْحِثِّ الْعَظِيمِ» (مریم/ ۱۳) اصرار می کردند بر گناه بزرگ. «وَأَخَذَ بِيدِكَ ضِعْفًا فَأَضْرَبَ بِهِ وَلَا تَحْنُثُ» (ص/ ۴۴) و دسته ای از شاخه ها بدست بگیر و با آن بزن و سوگند خود را نشکن.

ح ن ج ر

حناجر: جمع حنجور به معنای حلق و گلوگاه است. «وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا» (احزاب/ ۱۰) و جانها به حنجره و گلوگاه رسید.

ح ن ذ

حنید: بریان. «فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيدٍ» (هود/ ۶۹) زمانی نگذشت که گوساله ای بریان آورد.

ح ن ف

حنیف: مایل به دین درست. کسی که خدای یگانه را بدون شرک پرستد و جمع آن حنفاء است. «وَأَنْ أَقِمَّ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا» (یونس/ ۱۰۵) چهره ی جان خود را به سمت دین حنیف کن. «حُنَفَاءَ لِلَّهِ» (حج/ ۳۱) دین داران واقعی و موحدان راستین.

ح ن ک

حنک و احتنک: زمام او را در دست گرفت. «لَا حَتِيكُنَّ ذُرِّيَّتُهُ إِلَّا قَلِيلًا» (اسراء/ ۶۲) شیطان گفت: من بر ذریه آدم مستولی شوم.

ح ن ن

حنان: رحمت و بخشایش. «وَحَنَانًا مِّنْ لَّدُنَّا» (مریم/ ۱۳) او از طرف ما رحمت و بخشایش است.

حنین: جایی است نزدیک مکه از جانب طائف. «وَيَوْمَ حُنَيْنٍ» (توبه/ ۲۵) و یاد بیاور روز جنگ حنین را.

ح و ب

حوب: گناه. «إِنَّهُ كَانَ حُوبًا كَبِيرًا» (نساء/ ۲) به درستی که این عمل گناه بزرگی است.

ح و ت

حیوت: ماهی و جمع آن حیتان است. «وَلَمَّا تَكَنَّ كَصِيحِ الْجُحُوتِ» (قلم/ ۴۸) مانند صاحب ماهی (یونس) نباش. «إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيَتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ» (اعراف/ ۱۶۳) وقتی که ماهیان آنها در روز تعطیلی آنها می آمدند.

ح و ج

حاجه: نیاز، خواسته. «إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ» (یوسف/ ۶۸) جز آن که این یک خواسته روحی یعقوب بود.

ص: ۱۰۸

اسْتَحْوَذَ: مسلط شد. چیره گردید. «اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ» (مجادله/ ۱۹) شیطان بر آنها چیره گردید

حُور: زنان بهشتی. «حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ» (رحمن/ ۷۲) حوریانی (۱) که در خیمه ها مستورند.

حَواری: هر یک از اصحاب خاص حضرت مسیح علیه السلام که جمع آن حواریون می باشد که مسیحیان آنها را ۱۲ نفر دانسته و نامهای آنها در انجیل به این شرح است:

۱. شمعون (بطرس) ۲. اندریاس ۳. یعقوب بن زبدي ۴. یوحنا بن زبدي، ۵. فیلیپوس. ۶. برتلما. ۷. توما. ۸. متی. ۹. یعقوب بن حلقالبی. ۱۰. شمعون قنعی. ۱۱. یهودا اسخریوطی که خیانت کرد و از زمره ی حواریون خارج شد و به جای او پولس قرار گرفت. «وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَى الْحَوَارِيِّينَ أَنْ آمِنُوا بِي وَبِرَسُولِي» (مائده/ ۱۱۱) و من به حواریون وحی کردم که ایمان به من و پیامبرم بیاورید.

حَارَ: از حُور گرفته شده: باز گردید. وَ «ظَنَّ أَنْ لَنْ يَحُورَ» (انشقاق/ ۱۴) و گمان می کند که هرگز باز نمی گردد.

حَاوِرَ: از حُور گرفته شده: گفتگو. «وَهُوَ يُحَاوِرُهُ» (کهف/ ۳۴) در حالی که با او گفتگو می کرد.

حَاشَ: منزّه است. «قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ» (یوسف/ ۵۱) گفتند: منزّه است خداوند.

مَحِيطٌ: از نامهای زیبای خداوند. «وَكَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا» (نساء/ ۱۰۸) و خداوند به آنچه که انجام می دهید محیط و داناست.

أَحَاطَ: فرا گرفت. «إِنَّ رَبَّكَ أَحَاطَ بِالنَّاسِ» (اسراء/ ۶۰) به راستی خدایت بر مردم احاطه دارد.

۱- حور جمع است و مفرد آن حوراء و عین هم جمع است و صفت حور و مفرد آن عیناء است. پس حوراء عیناء یعنی یک زن فراخ چشم و حور عین یعنی زنان فراخ چشم، چرا که حوراء یعنی زنی که سیاهی چشم او بسیار سیاه و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و عیناء زنی است که چشم او فراخ باشد. و از ترکیب این دو یعنی فراخی و سیاهی چشم، زیبایی خاصی حاصل می شود.

أَحِيْطُ: از حَوْط گرفته شده: محاصره شدند. «وَوَظَّنُوا أَنَّهُمْ أَحِيْطَ بِهِمْ» (یونس/۲۲) و گمان کردند که در محاصره قرار گرفتند.

ح و ل

حَوْلٌ: یکسال. و حولین تنشیه حول است. «وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ» (بقره/۲۳۳) مادران باید فرزندان خود را تا دوسال کامل شیر دهند.

حَوْلٌ: گرداگرد و پیرامون. «وَلْتُنذِرَ أُمَّ الْقُرَى وَمَنْ حَوْلَهَا» (انعام/۹۲) و بترسانی ام القری و مناطق اطراف را.

حَالَ: از حَوْل گرفته شده: حائل شد. «وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ» (هود/۴۳) پس موجی میان آن دو حائل شد.

تَحْوِيلٌ: تغییر و تبدیل. «فَلَا يَمْلِكُونَ كَشْفَ الضَّرِّ عَنْكُمْ وَلَا تَحْوِيلًا» (اسراء/۵۶) نمی توانند از شما ضرری دفع کنند و یا تغییری ایجاد کنند.

ح ی ل

حِيلُولُهُ: حائل شدن. «وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ» (انفال/۲۴) و بدانید که خداوند بین انسان و قلبش حائل می شود. (یعنی گاهی او را از اراده باز می دارد).

حيلة: چاره اندیشی و تدبیر «لَا يَسْتَطِيعُونَ حيلة» (نساء/۹۲) راه چاره ای نمی دانند.

حَوْلٌ: تغییر و انتقال. «لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حَوْلًا» (کهف/۱۰) از بهشت نمی خواهند منتقل شوند.

ح و ی

حَوَايَا. جمع حَوِيَه به معنای روده گوسفند و گاو. «أَوِ الْحَوَايَا» (انعام/۱۴۶) یا روده ها.

أَحْوَى: سیاه و تیره. «فَجَعَلَهُ غُثَاءً أَحْوَى» (اعلیٰ/۵) پس آن را گیاهان خشکیده و سیاه و تیره قرار داد.

ح ی د

تَحِيدٌ: می گریزی. «ذَلِكَ مَا كُنْتَ مِنْهُ تَحِيدُ» (ق/۱۹) این همان است که تو از آن قبلاً می گریختی.

ح ی ز

مُتَّحِيزًا: از حوز گرفته شده: موضع گیرنده، کسی که جای خود را عوض می کند. «أَوْ مُتَّحِيزًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ» (انفال ۱۶) یا به سوی گروهی موضع گرفته است.

ح ی ر

حَيْرَانٌ: سرگشته. «فِي الْأَرْضِ حَيْرَانًا» (انعام/۷۱) در زمین سرگشته اند.

ح ی ص

مَحِيصٌ: از حَيْص گرفته شده: راه نجات، گریزگاه. «مِمَّا لَنَا مِنْ مَّحِيصٍ» (ابراهیم/۲۱) برای ما راه نجات و گریزگاهی وجود ندارد.

ح ی ف

يَحِيفٌ: از حَيْف گرفته شده: دامنگیر می شود. «أَمْ يَخَافُونَ أَنْ يَحِيفَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ» (نور/۵۰) یا می ترسند که خداوند در داوری ستم کند و به یک طرف معین میل نماید؟

ح ی ق

يَحِيقُ: از حَيْق گرفته شده: دامنگیر می شود. «وَلَمَّا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر/۴۳) و نیرنگ زشت جز دامن صاحبش را نمی گیرد.

ح ی ض

مَحِيضٌ: حیض یعنی خون زنان در ایام عادت ماهانه که از رحم می آید. «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْمَحِيضِ» (بقره/۲۲۲) از تو درباره حیض می پرسند.

ح ی ن

حِينَ: زمانی نامعین. «وَمَتَاعًا إِلَىٰ حِينٍ» (بقره/۳۶) و برخورداری است تا زمانی معین.

حِينَئِذٍ: در آن هنگام. «وَأَنْتُمْ حِينِيذٍ تَنْظُرُونَ» (واقعه/۸۴) و شما در آن هنگام نظاره می کنید.

ص: ۱۱۱

حی: زنده و جمع آن احیاء و از نام های زیبای پروردگار است. «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ» (بقره/ ۲۵۶) جز خدای یکتا خدایی نیست، خدایی که زنده و قیوم است.

«وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا» (انبیاء/ ۳۱) هر چیز زنده را از آب آفریدیم.

«وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ» (آل عمران/ ۱۶۹) و نگویید به کسانی که در راه خدا کشته شده اند. مرده اند بلکه زندگانند.

حیاء: زندگی و محیا نیز به همین معنی است. «وَقَالُوا مَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا» (جاثیه/ ۲۱) جز زندگی دنیوی دیگر زندگی و حیاتی نیست. «سَوَاءٌ مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ» (جاثیه/ ۲۱) زندگی و مرگ آنها یکسان است.

حیاء الدنیا: زندگی پست و مادی جسمانی. «إِنَّ هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا» (مؤمنون/ ۳۷) این جز زندگی دنیوی نیست.

حیوان: زنده «وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ» (عنکبوت/ ۶۴) دار آخرت زنده است.

احیاء: زنده کردن، حیات بخشیدن. «فَأَحْيَاكُم» (بقره/ ۲۸) پس شما را زنده کرد و حیات بخشید.

حیی: از حی گرفته شده: دروغ گفتند، سلام گفتند. «وَإِذَا حَيَّاءُ وَكَ حَيَّوْكَ بِمَا لَمْ يُحَيِّكَ بِهِ اللَّهُ» (مجادله/ ۸) و وقتی که به سوی تو می آیند و سلامی می گویند که خداوند با آن تو را سلام نگفته است.

استحیاء: از حی گرفته شده: زنده گذاردن. «وَوَسَّخِي نِسَاءَهُمْ» (اعراف/ ۱۲۷) و زنان شما را زنده نگه می داریم. (۱)

استحیاء: شرمگین بودن. زنده گذاشتن. «فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ» (قصص/ ۲۵) دختر شعیب با شرم و حیاء راه می رفت. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَهُ فَمَا فَوْقَهَا»

۱- برخی گفته اند: از حیاء گرفته شده و به باب استفعال رفته و معنای ضد پیدا کرده است. بنابراین استحیاء یعنی پرده حیا را دریدن (غیائی کرمانی).

(بقره/ ۲۶) خداوند شرم ندارد از اینکه به پشه یا کمتر از آن مثال بزند. «وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ» (اعراف/ ۱۴۱) و زنان شما را زنده نگه می داشتند.

حیه: مار. «فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى» (طه/ ۲۹) پس آن گاه ماری شتابان شد.

تحیه: درود گفتن. «وَإِذَا حُيَّتُمْ بِحَيْثِهِ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا» (نساء/ ۸۸) و وقتی که شما را تحیتی گویند، شما هم نیکوتر از آن تحیت گوید.

یحیی: نام مبارک فرزند زکریا یکی از پیامبران بنی اسرائیل است و به زهد و عبادت مشهور. مادرش الیصابات (الیزابت) با مریم علیه السلام مادر حضرت مسیح علیهما السلام قرابت داشت. «يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ» (مریم/ ۱۲) ای یحیی کتاب را با نیرو بگیر.

نام حضرت یحیی علیه السلام در زبان عبری یوحانان بود، یعنی: خدای رحمت فرستد.

حرف خاء

خ ب ا

خبء: پنهان. «الَّذِي يُخْرِجُ الْحَبَّاءَ» (نمل / ۲۵) خدایی که پنهان را خارج می کند.

خ ب ت

إخبات: فروتنی و خضوع نمودن. «وَأَخْبَتُوا إِلَىٰ رَبِّهِمْ» (هود / ۲۳) و در مقابل خدایشان فروتنی نمودند.

خ ب ث

خبیث: ناپاک و پلید. «وَلَا تَيَمَّمُوا الْخَبِيثَ مِنْهُ تُنْفِقُونَ» (بقره / ۲۶۹) و چیزی را که انفاق می کنید، ناپاک و پلید نباشد.

خبیثون و خبیثات: جمع مذکر و مؤنث خبیث است. «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ» (نور / ۲۶) زنان خبیث برای مردان خبیث هستند.

خبائث: جمع خبیث: اعمال زشت و خبیث «وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ» (انبیاء / ۷۴) او را از شهری که کارهای پلید انجام می دادند نجات دادیم. (راجع به حضرت لوط علیه السلام است)

خ ب ر

خبر: آگاهی. دانستن. آزمودن. «وَكَيفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا» (کهف / ۶۸) و چگونه صبر می کنی بر چیزی که از علم آن آگاهی نیافته ای؟

ص: ۱۱۵

خَبْر: دانستن _ دانستنی. «سَأَتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبْرٍ» (نمل / ۷) بزودی برای شما خبری می آورم.

خَيْر: از نامهای زیبای خداوند است. «وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ» (ملک / ۱۳) و خداوند لطیف و خیر است.

أَخْبَار: جمع خبر. «يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا» (زلزال / ۴) روز قیامت، زمین اخبار خود را می گوید.

خ ب ز

خُبْر: نان. «أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا» (یوسف / ۳۶) در خواب دیدم که طبقی از نان بر سر خود حمل می کنم.

خ ب ط

تَخَبَّط: تباه کردن عقل. ناقص کردن عقل. «الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ» (بقره / ۲۷۵) مانند کسی که شیطان زدگان و دیوانگان عقل او را تباه کرده اند (رباخوار بر می خیزد)

خ ب ل

خَبَال: فساد و تباهی. «لَا يَأْلُو نَكُمْ خَبَالًا» (آل عمران / ۱۱۸) در فاسد کردن شما کوتاهی نمی کنند.

خ ب و

خَبْت: خاموش شدن. «كَلَّمَا خَبَتْ زِدْنَاهُمْ سَعِيرًا» (اسراء / ۹۷) هر گاه آتش خاموش شود ما بر افروخته شدن شعله ها می افزاییم.

خ ت ر

خَتَار: خیانتکار. «إِلَّا كُلُّ خَتَّارٍ كُفُورٍ» (لقمان / ۳۲) مگر هر خیانتکار بسیار ناسپاس

خ ت م

خَتَم: مهر نهادن. «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ...» (بقره / ۷) خداوند بر دلهای آنها مهر نهاد.

مَخْتُوم: سر به مهر. «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَّخْتُومٍ» (مطففین / ۲۵) از شرابی در ظرف سر به مهر به آنها می نوشانند.

خاتم: انگشتر و خاتم: ختم کننده. «وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ» (احزاب / ۴۰) ولی او پیامبر خدا و ختم کننده پیامبران بود.

خِتَام: مُهْر. «خِتَامُهُ مِسْك» (مطففین/۳۶) مُهْر آن از مِسْک است.

خ د د

خَدَّ: رخساره. «لَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ» (لقمان/۱۸) روی مگردان بر مردم از روی تکبر و بی‌اعتنایی.

أَخْدُوْد: کانال و گودال. «قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُوْدِ» (بروج/۴) لعنت و تباهی باد بر اصحاب اخدود. (۱)

خ د ع

خُدَعَه و مُخَادَعَه: فریب دادن. «يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا» (بقره/۹) (به گمان خود) خدا و مؤمنان را فریب می‌دهند.

خَادِع: از خَدَاع گرفته شده: فریب دهنده (از باب مفاعله است و به مفهوم افراط در خدعه است). «وَهُوَ خَادِعُهُمْ» (نساء/۱۴۲) و خداوند نیز با آن‌ها به شدت نیرنگ و خدعه خواهد کرد.

خ د ن

خَدَن: دوست و رفیق و جمع آن أَخْدَان است. «وَلَا تُتَّخَذَاتِ أَخْدَانٍ» (نساء/۲۵) و دوست معشوق نگیرند.

خ ذ ل

يَخْذُلُ: خوار می‌کند، فرو می‌گذارد. «وَإِنْ يَخْذُلْكُمْ فَمَنْ ذَا الَّذِي يَنْصُرُكُمْ» (آل عمران/۱۶۰) اگر خداوند شما را فرو گذارد چه کسی شما را یاری می‌کند؟

خذلان: در اصطلاح علم کلام در مقابل توفیق الهی است.

خَذُول: بسیار خوار کننده. «وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا» (فرقان/۲۹) و شیطان انسان را بسیار خوار می‌کند.

ص: ۱۱۷

۱- گروهی از حاکمان یمن که دین یهود داشتند و بزرگ آنان. ذونواس حمیری بود مسیحیان را شکنجه می‌دادند تا از دین خود برگردند. یکی از شکنجه‌های آنان این بود که گودالهایی را از آتش پر می‌کردند و مسیحیان را کنار گودال آورده تا اگر از دین خود تبری نجویند آنها را در گودال آتش می‌افکندند. آنها هم آتش را انتخاب می‌کردند و از دین خود بر نمی‌گشتند. آن یهودیان را اصحاب اخدود می‌گویند.

مَخْذُول: از خَذَل گرفته شده: زبون، خوار، بی یاور. «فَتَقَعَدَ مَذْمُومًا مَخْذُولًا» (اسراء. ۲۲) پس سرزنش شده و خوار و بی یاور خواهی نشست.

خ ر ب

خراب: ویران شدن. «سَعَى فِي خَرَابِهَا» (بقره/ ۱۰۹) و در ویرانی آن بکوشد.

خ ر ج

خروج: بیرون رفتن. اخراج: بیرون کردن. «وَإِخْرَاجِ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ» (بقره/ ۲۱۷) و بیرون کردن اهل آن از آن نیز بزرگ تر است. «فَقُلْ لَنْ تَخْرُجُوا مَعِيَ أَبَدًا» (توبه/ ۸۳) بگو که هرگز با من خارج نخواهید شد.

استخراج: بیرون آوردن. «ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وَعَاءِ أَحِيهِ» (یوسف/ ۷۶) سپس آن را از بار برادرش بیرون آورد.

خَرَج و خِرَاج: مالی که از منافع املاک (۱) یا غیر آن بدست می آید که از خروج گرفته شده است. «فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا» (کهف/ ۹۴) آیا برای تو مالی قرار دهیم تا سدی بسازی.

«فَخَرَجَ رَبُّكَ خَيْرٌ» (مؤمنون/ ۷۲) و مال پروردگارت بهتر است.

مَخْرَج: محل خروج، گریزگاه، راه نجات. «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا» (طلاق/ ۲) و کسی که تقوای الهی پیشه کند، خداوند راه نجات برای او فراهم می کند.

مُخْرَج: بیرون کننده، فاش کننده. «وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ» (بقره/ ۷۲) و خداوند آن چه را که کتمان می کنید، فاش می کند.

مُخْرَج: خارج کردن. «وَأَخْرَجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ» (اسراء/ ۸۰) و مرا خارج کن خارج کردنی راستین.

ص: ۱۱۸

۱- خراج در اصطلاح فقها مالی است که حکومت از املاک مفتوح العنوه می گیرد که مسلمانان آن املاک را به زور و قهر نظامی از کافران گرفته اند و به کشاورزان سپرده اند تا در برابر مقداری معین و یا از دیگر اجناس باید بپردازند. اگر به نسبت معین از جنس محصول بگیرند مانند یک چهارم یا یک پنجم یا یک دهم آن را مقاسمه می گویند.

خ ردل

خَرْدَل: دانه ای است معروف و بسیار ریز به رنگ سرخ مانند فلفل و چون کوفته شود زرد رنگ و بسیار تند است و اسفند معروف نوعی از انواع خردل است. «إِنَّ تَكَّ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ» (لقمان / ۱۶) هر چند که به سنگینی یک دانه خردل، باشد. (۱)

خ رر

خَرُور: بر زمین افتادن. «وَوَخَّرَ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف / ۱۴۳) موسی از هوش رفت و به زمین افتاد.

خ رص

خَرَص: به گمان و تخمین چیزی گفتن. «إِنَّ هُمْ إِلَّا يَخْرُصُونَ» (زخرف / ۲۰) اینها به گمان خود سخن می گویند.
خَرَّاص: از خَرَص گرفته شده: دروغگویی، تخمین زننده. «قَتَلَ الْخَرَّاصُونَ» (الذاریات / ۱۰) مرگ بر تخمین زنندگان دروغگو.

خ ر ط م

خُرْطُوم: بینی. «سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ» (قلم / ۱۶) بزودی داغ و نشانه ای بر بینی او می گذاریم.

خ ر ق

خَرَق: دریدن و شکافتن، دروغ ساختن. «وَوَخَّرُفُوا لَهُ بَيِّنَ وَبَنَاتٍ» (انعام / ۱۰۰) برای خدا پسران و دخترانی به دروغ ساختند و قائل شدند.

خ زن

خَزَائِن: جمع خَزَانَه یعنی محل نگهداری. «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ» (حجر / ۲۱) هیچ چیز نیست مگر آنکه خزانه های آن نزد ماست.

خازن: نگهبان. «وَمَا أَنْتُمْ لَهُ بِخَازِنِينَ» (حجر / ۲۲) و شما نمی توانید آن را ذخیره کنید.

خزنه: جمع خازن، نگهبانان. «وَقَالُوا لِيَخْرُجَنَّهُ جَهَنَّمَ» (مؤمن / ۴۹) دوزخیان به نگهبانان جهنم می گویند...

ص: ۱۱۹

خِزَى: رسوایی. «لَهُمْ فِي الدُّنْيَا خِزْيٌ» (بقره/ ۱۱۴) و برای آنها در دنیا رسوایی است.

مُخْزِي: از خِزَى گرفته شده: خوار کننده. «وَأَنَّ اللَّهَ مُخْزِي الْكَافِرِينَ» (توبه/ ۲) خداوند خوار کننده کافران است.

خَسُوْ: دور شدن و دور کردن. «قَالَ اخْسَوْوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ» (مؤمنون/ ۱۰۸) دور شوید به سوی دوزخ و سخن نگوئید.

خَاسِيْ: از خَسَا گرفته شده: سرافکننده و حیران. «يَنْقَلِبُ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا» (ملک/ ۴) چشم، ناکام و خسته (از یافتن عیب) به سوی تو باز می گردد.

خُسْر: زیان. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِفِي خُسْرٍ» (عصر/ ۲) البته انسان در زیان است.

خَاسِر: زیان دیده، کسی که چیزی را از دست می دهد. «أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ» (بقره/ ۲۷) آنان زیان دیدگان هستند.

خَسَار: زیان. «وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا» (اسراء/ ۸۲) و ظالمان را جز خسارت و زیان نمی افزاید.

خُسْرَان: زیان زدگی. «ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ» (حج/ ۱۱) آن زیان و خسارتی روشن است.

تَخْسِير: از خُسْر گرفته شده: زیان رساندن، هلاک کردن. «فَمَا تَزِيدُونَنِي غَيْرَ تَخْسِيرٍ» (هود/ ۶۳) پس جز زیان خسارت به من نمی افزاید.

أَخْسَر: زیان بارتر، بازنده اصلی. «فَجَعَلْنَاهُمْ الْأَخْسَرِينَ» (انبیاء/ ۷۰) پس آن ها را بازندگان اصلی و زیانبارترین افراد قرار دادیم.

مُخْسِر: از خُسْر گرفته شده: کم فروش. «وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ» (شعرا/ ۱۸۱) و از کم فروشان مباشید.

خَسَف: به زمین فرو رفتن. به زمین فرو بردن. (هم لازم و هم متعدی است).

«خَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ» (قصص / ۸۱) او و خانه اش را به زمین فرو بردیم. «وَوَخَسَفَ الْقَمَرَ» (قصص / ۸۲) و ماه تاریک شود و منخسف گردد.

خ ش ب

خُشِبٌ: جمع خَشَب، چوب ها. «كَأَنَّهُمْ خُشِبٌ مُسَنَدَةٌ» (منافقون / ۴) گویی منافقان چوبهایی بر هم نهاده اند.

خ ش ع

خُشُوعٌ: فروتنی. «الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ» (مؤمنون / ۲) کسانی که در نماز خود فروتن هستند.

خَاشِعٌ: فروتن و جمع مذکر آن خاشعین و جمع مؤنث آن خاشعات است. «وَالْخَاشِعِينَ وَالْخَاشِعَاتِ» (احزاب / ۳۵) مردان و زنان خاشع.

خ ش ی

خَشِيهٌ: ترسیدن. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشِيهِ اللَّهُ» (بقره / ۷۴) برخی از سنگها از خشیت الهی سقوط می کنند.

خُشَعٌ: جمع خَاشِعٌ: فرو افتاده، خوار و ذلیل. «خُشَعًا أَبْصَارُهُمْ» (قمر / ۷) در حالی که چشمانشان فرو شکسته است.

خ ص ص

يَخْتَصُصُ: اختصاص می دهد. «يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ» (بقره / ۱۰۵) خداوند هر کس را که بخواهد رحمتش را به او اختصاص می دهد. (۱)

خاصه: ویژه و مخصوص. «وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً» (انفال / ۲۵) بترسید از فتنه ای که اگر آمد تنها دامن ظالمان را نمی گیرد (بلکه فراگیر است)

خَصَاصَه: نیاز شدید و مستمندی. «وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» (حشر / ۹) هر چند که خود بدان نیازمند بودند.

ص: ۱۲۱

خ ص ف

خَصَف: به هم چسباندن و پیوستن. «وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ» (اعراف / ۲۲) آدم و حوا علیه السلام شروع به چسباندن برگ درختان بهشت به خود کردند (تا عورتشان پیدا نباشد).

خ ص م

خَصَم: دشمن. «وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ» (ص / ۲۱) آیا داستان دشمن را نشنیده ای؟

خِصَام جمع خَصِم و خَصِيم: دشمن. «وَهُوَ فِي الْخِصَامِ غَيْرُ مُبِينٍ» (زخرف / ۱۸) او نمی تواند در گفتار جواب دشمن ها را بدهد.

تَخَاصُم: از خَصَم گرفته شده: ستیزه و پرخاش. «إِنَّ ذَلِكَ لَحَقُّ تَخَاصُمِ أَهْلِ النَّارِ» (ص / ۶۴) این جدال و ستیزه جویی اهل جهنم یک واقعیت است.

خَصِم: از خَصَم گرفته شده: دشمن سخت. «بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِيمُونَ» (زخرف / ۵۸) بلکه آنان دشمنانی سخت و مجادله گر هستند.

اِخْتِصَام: از خَصَم گرفته شده: جدال و نزاع. «عِنْدَ رَبِّكُمْ تَخْتَصِمُونَ» (زمر / ۳۱) و شما نزد پروردگارتان جدال و نزاع می کنید.

يَخْصِمُونَ: از خَصَم گرفته شده: جدال و کشمکش می کنند. «وَهُمْ يَخِصِّمُونَ» (یس / ۴۹) و آن ها جدال و کشمکش می کنند.

خ ض د

مَخْضُود: از درخت جدا شده، خم شده. «فِي سِدْرٍ مَّخْضُودٍ» (واقع / ۲۸) سدري که خارش از آن جدا شده و یا آنقدر بار دارد که شاخه اش دو تا گردیده است.

خ ض ر

خَضِر: سبزی. أَخْضَر: سبز. خُضِر: جمع أَخْضَر و خَضِرَاء است. «فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِرًا» (انعام / ۹۹) ما بواسطه ی آب از زمین سبزی رویاندیم.

«جَعَلْ لَكُمْ مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا» (یس / ۸۰) خدایی که برای شما از درخت سبز آتش خلق کرد. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خَضْرَاءَ» (کهف / ۳۱) و می پوشند لباس سبز رنگ.

مُخْضَرَّةٌ: از خَضِر گرفته شده. سبز و خرم شده. «فَتَصْبِحُ الْأَرْضُ مُخْضَرَّةً» (حج/۶۳) پس زمین سبز و خرم می شود.

خ ض ع

خُضوع: نرمی نمودن. «فَلَا تَخْضَعْنَ بِالْقَوْلِ» (احزاب/۳۲) پس نباید زنان در گفتار خود نرمی داشته باشند. (تا مبادا آنکه دلش مریض است و سوسه شود).

خ ط ی

خَطَا: نادرست و ضد صواب. خَطَأً: گناه غیر عمدی. خَطَأً: گناه عمدی. «وَمَنْ قَتَلَ مُؤْمِنًا خَطْئًا فَتَحْرِيرُ رَقَبِهِ مُؤْمِنَةٌ» (نساء/۹۲) و هر کس که مؤمنی را از روی خطا (غیر عمدی) بکشد باید بنده ای آزاد کند. «إِنَّ قَتْلَهُمْ كَانَ خِطْءًا كَبِيرًا» (اسراء/۳۱) بدرستی که کشتن اولاد، گناهی بزرگ است.

خطیئه: گناه عمدی که جمع آن خطایا است. «وَمَنْ يَكْسِبْ خَطِيئَةً أَوْ إِثْمًا» (نساء/۱۱۲) هر کس که خطیئه ای کند و یا گناهی «نَغْفِرُ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ» (بقره/۵۸) خطاهای شما را می آمرزیم.

خاطئه: مصدر است به معنای خطا کردن. «وَالْمُؤْتَفِكَاتُ بِالْخَاطِئَةِ» (حاقه/۹) و مؤتفکات هم به خطاکاری برخاستند.

أَخْطَأَ: از خَطَأً گرفته شده: خطا و گناه کرد. «أَوْ أَخْطَأْنَا» (بقره/۲۸۶) یا این که خطا کردیم.

خ ط ب

خِطَاب: سخن گفتن با کسی. «وَعَزَّزْنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/۲۳) و مرا در گفتگو مغلوب کرد.

خَطَب: کار و حال. «فَمَا خَطْبُكُمْ أَيُّهَا الْمُرْسَلُونَ» (حجر/۵۷) ای پیامبران کار شما چیست؟

خِطبه: خواستگاری. «وَلَمَّا جُنَّحَ عَلَيْكُمْ فِي مَا عَرَّضْتُمْ بِهِ مِنْ خِطْبَةِ النِّسَاءِ» (بقره/۲۳۵) اگر به کنایه خواستگاری کنید اشکال ندارد.

تَخَاطَب: از خَطَب گرفته شده: سخن گفتن. «وَلَا تَخَاطَبِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا» (هود/۳۷) در رابطه با ظالمان با من سخن نگو.

خ ط ط

خَطَّ: نوشتن. «وَلَا تَخُطُّهُ بِيَمِينِكَ» (عنکبوت/۴۸) تو با دست خود چیزی نمی نویسی.

خ ط ف

خَطَفَهُ: ربودن. تَخَطَّفَ نیز به همین معنا است. «إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ» (صافات/ ۱۰) مگر کسی که او را تیرشهاب برآید. «فَتَخَطَّفَهُ الطَّيْرُ» (حج/ ۳۱) پس او را پرنده ای برآید.

خ ط و

خَطَوَاتٍ: جمع خُطُوهُ به معنای گامها. «لَا تَتَّبِعُوا خُطَوَاتِ الشَّيْطَانِ» (بقره/ ۱۶۷) از گامهای شیطان پیروی نکنید.

خ ف ت

تَخَافَتْ و مُخَافَتَهُ: آهسته سخن گفتن. «وَلَا تُخَافِتْ بِهَا» (اسراء/ ۱۱۰) نه بلند نماز بخوان و نه آهسته.

خ ف ض

خَفِضَ: فرود آوردن، در مقابل رفع.

خَفِضَ جَنَاحٍ: بال خود را پهن کردن، کنایه از تواضع. «وَإِخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ» (اسراء/ ۲۴) بال خود را در مقابل پدر و مادرت پهن کن و فرود بیاور.

خَافِضٌ: پایین آورنده، خوار کننده. «خَافِضَةٌ رَافِعَةٌ» (واقعه/ ۳) قیامت انسان هایی را خوار می کند و انسان هایی را بالا می برد.

خ ف ف

خَفَّ: سبک شدن. «وَمَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ» (اعراف/ ۹) هر کس که میزانهای اعمالش سبک باشد.

استخفاف: سبک شمردن، سبک یافتن. «فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ» (زخرف/ ۵۴) فرعون قوم خود را سبک شمرد.

خِفَافٌ: جمع خَفِيفٌ یعنی سبک. «انْفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا» (توبه/ ۴۴) کوچ کنید سبک یا سنگین.

خ ف ی

خَافِيَهُ و خَفِيٌّ: پنهان. «تَدْعُوهُ تَضْرَعًا وَخُفْيَةً» (انعام/ ۶۳) خداوند را از روی تضرع و پنهانی می خوانید.

خَافِيَهُ: پنهانی. «لَا تَخْفَى مِنْكُمْ خَافِيَةٌ» (حاقه/ ۱۸) هیچ چیز از شما پنهان نماند.

استخفاء: پنهان کردن. «يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ» (نساء / ۱۰۸) از مردم پنهان کاری و شرم می کنند.

خ ل د

خلد: جاودانگی. «وَمَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِّن قَبْلِكَ الْخُلْدَ» (انبیاء / ۳۴) برای هیچ بشری مقرر نکردیم که جاودان بماند.

خالد: جاودانه. «كَمَنْ هُوَ خَالِدٌ فِي النَّارِ» (محمد / ۱۵) مثل کسی که در آتش جاودانه است.

اخلاد: همواره باقی ننگه داشتن. «يَحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ» (همزه / ۳) می پندارد که می تواند مال او، وی را همواره باقی بدارد.

خُلُود: جاودانگی. «ذَلِكَ يَوْمُ الْخُلُودِ» (ق / ۳۴) آن روز، روز جاودانگی است.

مُخَلَّد: ماندگار، همیشه جوان. «وَلِدَانٌ مُّخَلَّدُونَ» (واقعه / ۱۷) جوانانی همیشه جوان و ماندگار.

خ ل ص

مُخْلِص: پاک کننده و در قرآن همیشه منسوب به دین است. «مُخْلِصًا لَهُ الدِّينَ» (زمر / ۴) دین خود را خالص گردان.

مُخْلِص: پاک شده. «إِنَّهُ كَانَ مُخْلِصًا» (مریم / ۵۱) او پیامبری پاک شده بود.

خَلَص: کنار رفت. «خَلَصُوا نَجِيًّا» (یوسف / ۸۰) برادران یوسف مشورت کنان به کناری رفتند.

أَخْلَص: خالص گردانید. «إِنَّا أَخْلَصْنَاهُمْ بِخَالِصَةٍ ذِكْرَى الدَّارِ» (ص / ۴۶) ما آنها را به خلوص یاد آخرت خالص گردانیدیم.

خَالِصَة: مصدر و به معنای خلوص است. «خَالِصَةٌ لِّكَ» (احزاب / ۵۰) خالص و مخصوص تو است.

استخلاص: از خَلَص گرفته شده: مقرب و خالص. «أَسْتَخْلِصُهُ لِنَفْسِي» (یوسف / ۵۴) او را برای خودم خالص و مقرب گردانم.

خ ل ط

خَلَط: آمیختن. «خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا» (توبه / ۱۰۲) کار نیک و بد را به هم آمیختند.

اختلاط: آمیختن. «أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ» (انعام / ۱۴۶) یا چربی که بر گرد استخوان، با آن آمیخته است.

خُلَطَاء: جمع خلیط: شریکان، همکاران. «وَإِنَّ كَثِيرًا مِّنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ» (ص/۲۴) و بسیاری از شریکان به همدیگر ستم می کنند.

خ ل ع

خَلَع: بیرون آوردن. «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ» (طه/۱۲) نعلین (کفش) خود را بیرون آور.

خ ل ف

خليفة: جانشین. خلافت: جانشینی. «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً» (بقره/۲۹) من در زمین جانشینی قرار می دهم.

استخلاف: جانشین کردن. «كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ» (نور/۵۵) چنانکه پیشینیان شما را جانشین افراد قبل قرار داد.

خوالف: جمع خالف و خالفه یعنی تخلف کننده. خالفه: زن خانه نشین که به جنگ نمی رود. «رَضُوا بِأَن يَكُونُوا مَعَ الْخَوَالِفِ» (توبه/۸۷) راضی شدند که با تخلف کنندگان باشند.

إخلاف: خلف وعده کردن، عوض دادن «فَأَخْلَفْتُم مَّوْعِدِي» (طه/۸۶) پس خلف وعده من کردید.

اختلاف: موافق نبودن، گوناگون شدن، آمد و رفت کردن. «وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا» (نساء/۸۲) و اگر قرآن از طرف خداوند نبود در آن اختلاف فراوان می یافتند.

مختلف: دگرگون. «مُخْتَلِفٌ أَلْوَانُهَا» (فاطر/۲۷) رنگهایش گوناگون است.

خُلَفَاء: جمع خلیفه است. «جَعَلَكُمْ خُلَفَاءً مِن بَعْدِ قَوْمٍ» (اعراف/۶۹) شما را پس از قوم نوح، جانشین آنها کرد.

خَلْف: پشت که غالباً با (مابین ایدی) یعنی پیش رو، استعمال می شود و کنایه از جمیع جهات است. «وَلَا مِنْ خَلْفِهِ» (فصلت/۴۲) در قرآن هیچ شبهه ای از جهت پشت سر و جلو رو یعنی همه جهات نیست.

تَخَلَّف: از خَلْف گرفته شده: عقب ماندن، جا ماندن. «أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَن رَّسُولِ اللَّهِ» (توبه/۱۲۰) که تخلف کنند و از پیامبر جا بمانند.

خِلاف: پشت سر، پس از کسی. «وَإِذَا لَّا يَلْبُثُونَ خِلَافَكَ إِلَّا قَلِيلًا» (اسراء/۷۶) در این هنگام پس از تو اندکی درنگ نمی کنند.

خَلْفَهُ: جانشین، در پی یکدیگر. «وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ خِلْفَةً» (فرقان/۶۲) خداوند شب و روز را جانشین یکدیگر قرار داد.

خ ل ق

خَلَقَ: اندازه کردن، آفریدن. «أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى» (طه / ۵۰) اندازه ی مناسب هر چیز را به او داد و آن را هدایت کرد.

خالق: از نامهای زیبای خداوند. «قُلِ اللَّهُ خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ» (رعد/۱۶) بگو خداوند خالق همه چیز است.

خُلُقٌ: خوی. «إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم / ۴) تو دارای خوی بزرگی هستی.

خَلِيقٌ: نصیب و بهره. «لَا خَلِيقَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ» (آل عمران / ۷۷) در آخرت نصیبی ندارند.

اختلاق: دروغ ساختن. «إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ» (ص / ۷) این جز یک دروغ نیست.

مُخَلَّقَةٌ: از خَلَقَ گرفته شده: شکل و ترکیب یافته. «مِنْ مَّضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ» (حج / ۵) از خونی ترکیب یافته و شکل گرفته و شکل نگرفته.

خ ل ل

خِلَالٌ: دوستی و میانه هر چیز. «وَلَا وَضَعُوا خِلَالَكُمْ» (توبه / ۴۷) میان شما سخن چینی می کنند و دوستی را به هم بزنند.

خُلَّةٌ: دوستی صمیمانه. «يَوْمَ لَا يَبِيعُ فِيهِ وَلَا خُلَّةٌ» (بقره/۲۵۴) روزی که در آن نه خرید و فروش است و نه دوستی صمیمانه.

خَلِيلٌ: دوست، دوستی که نیاز شدید دارد و به غیر دوست رو نمی کند. «وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا» (نساء/۱۲۵) و خداوند ابراهیم را دوست خود انتخاب کرد.

أَخِلَاءٌ: جمع خلیل: دوستان و رفقا. «الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ» (زخرف/۶۷) آن روز دوستان با یکدیگر دشمن می شوند.

خ ل و

خَلُوْ: خالی شدن، خالی کردن. «فَخَلُّوا سَبِيلَهُمْ» (توبه / ۹) پس راه آنها را خالی کنید و باز گذارید.

تَخَلَّى: خالی شدن. «وَأَلَقَتْ مَا فِيهَا وَتَخَلَّتْ» (انشقاق/ ۴) و زمین آنچه که در خود داشت بیرون افکند و خالی شد.

خَلَا: از خلَو گرفته شده: خلوت کرد. «وَإِذَا خَلَا بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ» (بقره/ ۷۶) و وقتی که برخی از آن ها با برخی خلوت کردند.

خَلَا: زیست کرد، به سر برد. «وَإِنْ مِنْ أُمَّهِ إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِيرٌ» (فاطر/ ۲۴) و هیچ امتی نیست مگر آن که در میان آنها هشدار دهنده ای زیست کرده و به سر برده است.

خالیه: گذشته، زمان های پیش. «بِمَا أَسْلَفْتُمْ فِي الْأَيَّامِ الْخَالِيَةِ» (حاقه/ ۲۴) به واسطه آن چه در زمان های گذشته انجام دادید و پیش فرستادید.

خ م د

خامد: خاموش و آرام. «فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ» (یس / ۲۹) در اینحال آنها آرام و خاموش شدند.

خ م ر

خَمْر: شراب. هر نوشیدنی مست کننده. «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ» (بقره/ ۲۱۹) از تو راجع به شراب و قمار می پرسند.

خُمْر: جمع خِمار یعنی پوشش سر. «وَلِيَضْرِبَنَّ بِخُمْرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ» (نور/ ۳۱) زنان باید پوششهای سر خود را به گریبانهایشان بچسبانند. (دستور حجاب به زنان مسلمان است.)

خ م س

خمس و خمسه: پنج. «يُمِدُّكُمْ رَبُّكُمْ بِخُمْسِهِ أَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ» (آل عمران/ ۱۲۱) شما را به وسیله پنج هزار فرشته علامت دار کمک کرد.

خُمْس: یک پنجم، «فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ» (انفال/ ۴۱) هر چه بدست آورید یک پنجم آن مال خداست و...

خامسه: پنجم: «وَالْخَامِسَةُ أَنَّ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَيْهِ إِنْ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ وَيَدْرَأُ» (نور/ ۷) و پنجم آنکه لعنت بر دروغگویان باد.

خمسین: پنجاه. «فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا» (عنکبوت/ ۱۴) پس حضرت نوح علیه السلام در میان قوم خود هزار سال مگر ۵۰ سال (یعنی ۹۵۰ سال) درنگ کرد.

ص: ۱۲۸

خ م ص

مَخْمَصَه: گرسنگی. «فَمَنْ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصِهِ» (مائده/ ۳) هرگاه کسی در زمان گرسنگی به اضطرار بیفتد.

خ م ط

خَمَط: بدطعم و نامطبوع. «جَنَّتَيْنِ ذَوَاتِي أُكِلَ خَمَطٌ» (سبأ/ ۱۶) دو باغ که دارای خوراکی های بدطعم بودند.

خ ن ز ر

خَنِزِير: خوک. «وَاللَّحْمَ الْخَنِزِيرِ» (بقره/ ۱۷۳) و گوشت خوک را (حرام کرده است)

خَنَازِير: جمع خنزیر: خوک ها. «وَجَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ» (مائده/ ۶۰) و از شما برخی را به صورت میمون و خوک قرار داد.

خ ن س

خَنَاس: بسیار پنهان. «مِن شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَاسِ» (ناس/ ۴) از شر وسوسه بسیار پنهانی.

خُنْس: واپس گراها. «فَلَا أُفْسِمُ بِالْخُنْسِ» (تکویر/ ۱۵) سوگند به ستارگانی که رجعت می کنند.

خ ن ق

مُنْخَنَفَه: حیوانی را که خفه کنند و خون از تن آن بیرون نیاید. «وَالْمُنْخَنَفَةُ» (مائده/ ۳) و حیوان خفه.

خ و ر

خَوَار: بانگ گاو. «عِجَالًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ» (اعراف/ ۱۴۸) پیکر گوساله ای را ساخت که صدای گاو می داد.

خ و ض

خَوْض: فرو رفتن در چیزی، به باطل مشورت کردن. «الَّذِينَ هُمْ فِي خَوْضٍ يَلْعَبُونَ» (طور/ ۱۲) آنها در باطل خود فرو رفته اند.

ص: ۱۲۹

خائض: از خَوْض گرفته شده: یاوه گو و باطل پیشه. «وَكُنَّا نَخُوضُ مَعَ الْخَائِضِينَ» (مدثر/۴۵) و ما همراه یاوه گویان در باطل فرو می رفتیم.

خ و ف

خَوْف و خِيفَه: ترس. «فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ» (بقره/۳۸) پس بر آنان خوف و ترسی نیست. «وَأَذْكَرَ رَبُّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً» (اعراف/۲۰۵) و خدایت را در نهان خود با تضرع و پنهانی یاد کن.

تَخْوِيف: بیم دادن. «وَمَا نُزِّلُ بِالْآيَاتِ إِلَّا تَخْوِيفًا» (اسراء/۵۹) و ما معجزات را جز برای بیم دادن نمی فرستیم.

تَخَوُّف: بیم و هراس، کم و کاست در اولاد. «أَوْ يَأْخُذَهُمْ عَلَى تَخَوُّفٍ» (نحل/۴۷) یا این که آن ها را به تدریج و در حال خوف و هراس (از آمدن بلا) بگیرد.

خ و ل

تَخْوِيل: بسیار نعمت دادن. «وَتَرَكْتُمْ مَا خَوَّلْنَاكُمْ» (انعام/۹۴) و شما رها کردید نعمت های فراوانی را که به شما داده بودیم.

خال: برادر مادر. دایی که جمع آن احوال است. «وَأَخْوَالُكُمْ» (نساء/۲۳) و دایی هایتان.

خاله: خواهر مادر. خاله که جمع آن حالات است. «أَوْ مِثُوبِ خَالَاتِكُمْ» (نور/۶۱) و یا خانه های خاله هایتان.

خ و ن

خَوْن و خِيَانَه: بی وفایی و خیانت کردن. «وَأِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً» (انفال/۵۸) و یا می ترسید از خیانت گروهی.

تَخْتَانُونَ: خیانت می کنید. «عَلِمَ اللَّهُ أَنَّكُمْ كُنْتُمْ تَخْتَانُونَ أَنْفُسَكُمْ» (بقره/۱۸۷) خدا می داند که شما به خود خیانت می کنید.

خَائِنَه: مؤنث خائن است. «يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ» (غافر/۱۹) خداوند نگاه خیانت آمیز چشم را می داند.

خَوَّان: از خَوْن گرفته شده: بسیار خائن. «إِنَّ اللَّهَ لَمَّا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ» (حج/۳۸) خداوند دوست ندارد، خیانت پیشه و ناسپاس را.

خاویه: افتاده و خالی. «وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا» (بقره / ۲۵۹) افتاده بر پایه ها و ستونهایش، (یعنی ویران شده بود).

خیبه: ناامیدی و زیانکاری. «وَحَابٌ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ» (ابراهیم / ۱۵) و هر جبار سرکش زیانکار شد.

خائب: زیانکار، ناامید. «فَيَنْقَلِبُوا خَائِبِينَ» (آل عمران / ۱۲۷) پس ناامید باز می گردند.

خَير: نیکی و مجازاً به معنای مال استعمال شده است. البته خیر گاهی به معنای خوبی است مثل: «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» (بقره / ۲۶۹) هر کس را که حکمت دهند خیر فراوان داده اند. و گاهی به معنای خوبتر یعنی صفت تفضیلی است مثل: «وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ وَأَبْقَى» (اعلی / ۱۷) اگر روزه بگیرد بهتر است.

«وَمَنْ تَطَوَّعَ خَيْرًا» (بقره / ۱۵۸) و کسی که در راه خیر داوطلبانه بشتابد.

«إِنْ تَرَكَ خَيْرًا الْوَصِيَّةُ» (نساء / ۱۸) اگر کسی از خود مالی بگذارد باید وصیت کند.

أخيار: جمع خَير یعنی نیکوکاران. «وَأِنَّهُمْ عِنْدَنَا لَمِنَ الْمُصْطَفَيْنَ الْأَخْيَارِ» (ص / ۴۷) و آنان نزد ما از برگزیدگان نیک بودند.

خَيْرَه: اختیار. «وَيَخْتَارُ مَا كَانَ لَهُمُ الْخَيْرَةُ» (قصص / ۶۸) و برگزیند چیزی را که دیگران را هیچ اختیاری نیست.

تخیر: گزینش. «وَفَاكِهِمْ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ» (واقعه / ۲۰) و میوه از آنچه که بر می گزینند و انتخاب می کنند.

إختيار: از خَير گرفته شده: برگزیدن، اختیار کردن. «وَإِخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا» (اعراف / ۱۵۵) و موسی هفتاد مرد از قوم خود را برگزید.

تَخَيَّر: از خَير گرفته شده: اختیار و انتخاب. «إِنَّ لَكُمْ فِيهِ لَمَا يَتَخَيَّرُونَ» (قلم / ۳۸) که هر چه را که انتخاب کنید مال شما باشد؟

خَيرات: جمع خَير: نیکی ها. «فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ» (بقره / ۱۴۸) پس برای انجام نیکی ها از یکدیگر سبقت بگیرید.

خ ی ط

خیط: ریسمان. «حَتَّى يَسْبِيَنَّ لَكُمْ الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْأَسْوَدِ مِنَ الْفَجْرِ» (بقره/ ۱۸۷) تا آنگاه که ریسمان سفید از ریسمان سیاه متمایز گردد از سپیده ی صبح. چرا که سپیده ی صادق مانند ریسمان و نخی سفید است که بر کرانه افق پدیدار می گردد.

خِياط: سوزن. «حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف/ ۴۰) تا آنکه شتر (یا طناب کشتی) در سوراخ سوزن فرو رود.

خ ی م

خِيام: جمع خَيْمه: خیمه ها، بارگاه ها. «حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ» (رحمن/ ۷۲) حوریانی پرده نشین که در خیمه ها به سر می برند.

خ ی ل

مُخْتَالٌ: از خَيْل گرفته شده: خود خواه، متکبر. «وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ» (حدید/ ۲۳) و خداوند دوست ندارد هر انسان خودخواه فخر فروش را.

خَيْل: اسب. «وَالْخَيْلَ وَالْبِغَالَ» (نحل/ ۸) و اسب و استر را آفرید. و نیز به معنای سواره است. «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ» (اسراء/ ۶۶) گرد آور بر فرزندان آدم سواره و پیاده ات را.

تَخَيَّلٌ: به نظر آمدن. «يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى» (طه/ ۶۶) و به نظر می آمد که عصاها و طنابها به خاطر سحر آنها حرکت می کنند.

د ا ب

دائِبین: از دأب گرفته شده و تثنیه دائب است: پیوسته در کار و تلاش. «وَسَيَخْرُ لَكُمْ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ دَائِبِينَ» (ابراهیم/۳۳) ماه و خورشید را که پیوسته در کار و تلاشند، تحت تسخیر شما قرار دادیم.

داود

داود: نام یکی از پیامبران الهی در میان بنی اسرائیل و سرسلسله پادشاهان آنان بود، که پس از طالوت به پادشاهی رسید و حکومت در اولاد او ماند. «وَأَتَيْنَا دَاوُودَ زُبُورًا» (اسراء/ ۵۵) ما به حضرت داود زبور را عطا کردیم.

دأب: روش و عادت. «كَدَأْبِ آلِ فِرْعَوْنَ» (آل عمران/ ۱۱) مانند روش آل فرعون.

دأب: پی در پی. «تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأْبًا» (یوسف/ ۴۷) هفت سال پی‌پی بکارید.

د ب ب

دابه: جانور، جنبنده. «وَفِي خَلْقِكُمْ وَمَا يَبُتُّ مِنْ دَابَّهِ آيَاتٌ لِّقَوْمٍ يُوقِنُونَ» (جاثیه/ ۴) و در آفریدن شما و آن جانوران که پراکنده می‌سازد، نشانه‌ها است برای اهل یقین.

دوآب: جمع دابه یعنی جنبندگان. «وَمِنَ النَّاسِ وَالْذَّوَابِّ...» (فاطر/ ۲۸) خداوند از مردم و جانوران و چهارپایان نیز به رنگهای مختلف آفرید.

تدبیر: صلاح اندیشیدن کار برای عاقبت. «يُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ» (سجده/ ۵) خداوند کارهای جهان را از آسمان تدبیر می کند و به زمین می فرستد.

تدبّر: نظر در عواقب امور و رموز آن. «أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْآنَ» (نساء/ ۷) آیا در قرآن تدبّر نمی کنند؟

ادبار: پشت کردن. «وَإِدْبَارَ النُّجُومِ» (طور/ ۴۹) بعد از نیمه شب که ستارگان پشت می کنند.

ادبار: پشت ها. «يُولُّوكمُ الْأُدْبَارَ» (آل عمران/ ۱۱۱) به شما پشت کرده و فرار می کنند.

دابر: دنباله. «وَيَقْطَعُ دَابِرَ الْكَافِرِينَ» (انفال/ ۷) دنباله ی کافران را ببرد.

دُبُر: پشت. «وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ» (یوسف/ ۲۵) و پیراهنش از پشت پاره شد.

مُدَثِّر: گلیم به خود پیچیده. «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ» (مدثر/ ۱) ای گلیم به خود پیچیده.

دُحُور: راندن و دور کردن. «دُحُورًا وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ» (صافات/ ۹) به قهر برانندشان و برای آنها عذابی دائم است.

مَدْحُور: از دُحْر گرفته شده: رانده شده با خواری و ذلت. «قَالَ اخْرُجْ مِنْهَا مَذْمُومًا مَدْحُورًا» (اعراف/ ۱۸) گفت: از بهشت خارج شد و در حالی که سرزنش شده و خوار و خفیف هستی.

إِدْحَاض: لغزاینیدن و انداختن. «فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ» (صافات/ ۱۴۱) پس به دریا افکنده شد.

دَاحِض: از دَحْض گرفته شده: زایل و باطل. «حُجَّتْهُمْ دَاحِضَةٌ» (شوری/ ۱۶) دلیل آن ها زایل و باطل است.

دَحَى: گسترانید. «وَاللَّأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا» (نازعات/ ۳۰) زمین را پس از آن گسترانید.

داخِر: ذلیل و خوار. «وَهُمْ دَاخِرُونَ» (نحل / ۴۸) و در حالیکه خوار و ذلیل می باشند.

تَدَخَّر: اندوخته کردن. «وَمَا تَدَخَّرُونَ» (۱) (آل عمران / ۴۹) می دانم آنچه را که شما ذخیره می کنید.

داخل: وارد شده. «فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ» (مائده / ۲۲) اگر آنها خارج شوند، ما وارد می شویم.

دَخَلَ: حيله و غش. «تَتَّخِذُونَ أَيْمَانَكُمْ دَخَلًا بَيْنَكُمْ» (نحل / ۹۲) شما سوگندهایتان را دستاویز مکر و حيله قرار می دهید.

ادْخَالَ: داخل کردن، وارد کردن. «وَأَدْخَلْنِي بِرَحْمَتِكَ» (نمل / ۱۹) و مرا در رحمت خود داخل کن.

مُدْخَلَ: داخل کردن. «وَقُلْ رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ» (اسراء / ۸۰) و بگو خدایا مرا داخل کن، داخل کردنی راستین.

مُدْخَلَ: از دَخَلَ گرفته شده و اسم مکان است: سرداب، دهلیز، نقب. «لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغَارَاتٍ أَوْ مُدْخَلًا لَوَلَّوْا إِلَيْهِ» (توبه / ۵۷) اگر پناهگاهی یا غار کوهی یا سرداب و دهلیز و نقبی می یافتند هر آینه به سوی آن بر می گشتند.

دُخَانَ: دود «يَوْمَ تَأْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ مُّبِينٍ» (دخان / ۱۰) روزی که از آسمان دودی بیاید.

ادَّارَأْتُمْ: دفع کردید. «فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا» (بقره / ۷۲) پس آن قتل را از خود دفع کردید.

درجه و درج: نردبان و پلکان. و مجازا به معنای رتبه و فضیلت و برتری و جمع آن درجات است. «وَاللِّرَجِإِلِ عَلَيْنَهُنَّ دَرَجَةٌ» (بقره / ۲۲۸) و مردان بر زنان برتر می باشند.

رفیع الدرجات: از نامهای زیبای خداوند است. «رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ» (غافر/ ۱۵) یعنی دارای درجات و مقام والا.

استدراج: گرفتن و مجازات مرحله به مرحله. «سَسَدْتَدْرِجُهُمْ مِّنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ» (اعراف/ ۱۸۲) آنها را از جایی که ندانند به تدریج و مرحله به مرحله می گیریم و مجازات می کنیم.

د ر ر

دُرّی: درخشان. «كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ» (نور/ ۳۵) گویا ستاره ای است درخشان. (۱)

د ر س

یدرسون: می خوانند. «وَمَا آتَيْنَاهُمْ مِّنْ كِتَابٍ يَدْرُسُونَهَا» (سبأ/ ۴۴) و کتابهایی به آنها دادیم که آنها را می خوانند.

ادریس: نام یکی از پیغمبران خداست که حالات و زمان او را نمی دانیم. «وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ ادریس» (مریم/ ۵۴) یادآور ادریس را در کتاب.

د ر ك

دَرَك: هر یک از طبقات دوزخ در مقابل درجه که هر یک از طبقات بهشت است. «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ» (نساء/ ۱۴۵) منافقان در طبقه زیرین جهنم هستند.

دَرَك: دریافتن. «لَا تَخَافُ دَرَكَاً وَلَا تَخْشَى» (طه/ ۷۷) تو ترس رسیدن فرعون به خودت را نداشته باش.

تدارك: به هم رسیدن. فراهم گردیدن. «حَتَّى إِذَا اذَّارَكَوَأَفِيهَا جَمِيعاً» (اعراف/ ۳۸) تا آن هنگام که در دوزخ مخلوط و فراهم گردیدند. «بَلْ اذَّارَكَ عَلِمُهُمْ فِي الآخِرَةِ» (نمل/ ۶۶) بلکه علم آنها در رابطه با آخرت تو در تو و به هم آمیخته است

اِذَّارَكَ: تو در تو گردید. «بَلْ اذَّارَكَ عَلِمُهُمْ» (نمل/ ۶۶) بلکه علم آن ها به هم آمیخته و تو در تو گردید.

ص: ۱۳۶

۱- البته برخی طبق قرائت غیر مشهور دُرّی و برخی دری خوانده اند، ولی طبق قرائت مشهور، دُرّی منسوب به دَرّ یعنی مروارید است.

درهم: نقره مسکوک. کلمه ای است در اصل یونانی و به زبان عربی درآمده و جمع آن دراهم است. «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمٍ مَّعْدُودَةٍ» (یوسف / ۲۰) یوسف را به بهای اندک درهمهایی شمرده شده فروختند.

دری

ادری: می دانم. «وَإِنْ أَدْرِي أَقْرَبُ أَمْ بَعِيدٌ» (انبیاء / ۱۰۹) نمی دانم که آیا نزدیک است یا دور.

د س س

دس: پنهان کردن. «أَمْ يَدُسُّهُ فِي التُّرَابِ» (نحل / ۵۹) یا آنکه او را در خاک پنهان کند.

د س ی

دسی: آلوده کرد. «وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا» (شمس / ۱۰) و زیانکار شد، آنکه نفس را آلوده ساخت.

د ع ع

دع: راندن. «الَّذِي يَدْعُ الْيَتِيمَ» (ماعون / ۲) آنکسی که یتیم را می راند.

د ع و

دع: خواندن. «قُلْ مَا يَعْجُبُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ» (فرقان / ۷۷) بگو: خداوند به شما عنایت نمی کند اگر دعای شما نباشد.

داع: دعا کننده. «أَجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ» (بقره / ۱۸۶) اجابت می کنم دعای دعا کننده را.

د ع ی

دعی: پسر خواننده، جمع آن ادعیاء است. «وَمَا جَعَلَ أَدْعِيَاءَكُمْ أَبْنَاءَكُمْ» (احزاب / ۴) خداوند پسر خواننده های شما را در حکم پسران شما قرار نداده است.

د ف ء

دفع: گرمی. «وَالْأَنْعَامَ خَلَقَهَا لَكُمْ فِيهَا دِفْءٌ» (نحل / ۵) و چهارپایان را خداوند برای شما خلق کرد که در آن برای شما گرمی است.

د ف ع

دفع: چیزی را به جانبی فشار دادن. بازداشتن، بازگشتن، پس دادن، دفاع کردن. «وَلَوْلَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ» (بقره/ ۲۵۱) اگر خداوند دفاع برخی را در مقابل برخی قرار نداده بود...

د ف ق

دافق: جهنده. «خُلِقَ مِنْ مَّاءٍ دَافِقٍ» (طارق/ ۶) از آبی جهنده خلق شده است.

د ک ک

دک: خرد کردن. «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا» (اعراف/ ۱۴۳) وقتی که خداوند برای موسی در کوه تجلی کرد آن را خورد کرد.

د ل ک

دلوک: بازگشت. «أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذُلُوكِ الشَّمْسِ إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ» (اسراء/ ۷۸) بپا دار نماز را از هنگام بازگشت آفتاب تا تاریکی شب.

د ل ل

دلاله: راه نمودن. «هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ» (صف/ ۱۰) آیا شما را به تجارتي راهنمایی کنم که شما را از عذاب دردناک برهاند؟

د ل و

دلو: همان دول معروف است که برای آب بیرون آوردن آب از چاه مورد استفاده قرار می گیرد. اِدْلَاء: فرستادن دول به چاه. مرافعه پیش قاضی. «فَأَذَلِّي دَلْوَهُ» (یوسف/ ۱۹) پس دلو خود را به چاه فرستاد. «وَتَدُلُّوا بِهَا إِلَى الْحُكَّامِ» (بقره/ ۱۸۸) تا مرافعه پیش قاضیان ببرید.

تَدَلَّى: آویخته شدن. «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى» (نجم/ ۸) نزدیک شد و آویخت.

د م د م

دمدم: هلاک کرد. «فَدَمَدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُمْ بِذُنُوبِهِمْ» (شمس/ ۱۴) پس خداوند آنها را هلاک کرد.

تدمیر: ویران ساختن. «فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِيرًا» (اسراء / ۱۶) آنجا را ویران ساختیم چه ویران ساختنی.

دمع: اشک. «أَعْيَنَهُمْ تَفِيضٌ مِنَ الدَّمْعِ» (مائده / ۸۳) گویا چشمهای آنها از گریه بیرون می آید.

دمغ: کوفتن و خورد کردن. «فَيَدْمُغُهُ فَإِذَا هُوَ زَاهِقٌ» (انبیاء / ۱۸) باطل را بوسیله حق می کوبد.

دم: خون. جمع آن دماء است. «حَرَّمَ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةَ وَالدَّمَ» (بقره / ۱۷۳) بر شما میت و خون را حرام کرد.

دینار: طلای سکه دار که در اصل واژه ای رومی است. «مَنْ إِنْ تَأَمَّنَهُ بِدِينَارٍ» (آل عمران / ۶۹) برخی از اهل کتاب اگر آنها را بر یک دینار امین گردانی به تو بر می گردانند.

دُنُو: نزدیکی. دنی: نزدیک شد. «دَنَا فَتَدَلَّى» (نجم / ۸) فرشته خدا نزدیک پیامبر شد و آویخت.

ادنی: نزدیک تر. «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (نجم / ۹) به اندازه مسافت دو کمان یا نزدیک تر شد.

دان و دانیه: نزدیک. «وَجَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ» (رحمن / ۵۴) چیدنی های دو باغ نزدیک است. «قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ» (انعام / ۹۹) خوشه های نزدیک به هم.

دنیا: مؤنث ادنی به معنای نزدیک تر و به معنای پست تر هم می باشد. «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ» (آل عمران / ۱۸۵) زندگی دنیا جز کالای فریب دهنده نیست.

ادناء: چادر به خود پیچیدن. «عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ» (احزاب / ۵۹) زنان باید چادرهای خود را به خود بپیچند.

دور: گشتن. «تَدُورُ أَعْيُنُهُمْ» (احزاب / ۱۹) چشمهای آنها دور می زند.

دار: سرای. «وَلَلدَّارُ الْآخِرَةُ خَيْرٌ» (انعام / ۳۲) سرای آخرت بهتر است.

دیار: جمع دار یعنی خانه ها. «خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ» (بقره / ۲۴۳) از خانه های خود خارج شدند.

دیار: ساکن خانه. «لَا تَذَرُ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا» (نوح / ۲۶) خدایا هیچ ساکنی را بر روی زمین باقی مگذار.

دائرة: حوادثی که از دور روزگار بر سر انسان می آیند. «دَائِرَةُ السَّوْءِ» (حشر / ۸) حوادث بد.

دوله: مالی که دست بدست می گردد. «كَيْ لَا يَكُونَ دُولَةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ» (حشر / ۷) تا مال غنیمت دست بدست میان توانگران نگردد.

دهر: روزگار «وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ» (جاثیه / ۲۴) و هلاک نمی کند ما را مگر روزگار.

دهاق: لبال بودن. «وَكَأْسًا دِهَاقًا» (نبأ / ۳۴) و جامهائی پر و لبال.

دهم: تاریکی. «مُدْهَامَتَانِ» (رحمن / ۶۴) دو باغ پر سایه که گویی از پیچیدگی درختان و برگ، تاریک هستند.

دهن: روغن. «شَجَرَةٌ تَخْرُجُ مِنْ طُورِ سَيْنَاءَ تَنْبُتُ بِالدُّهْنِ» (مؤمنون / ۲۰) درختی که از کوه طور می روید و روغن می آورد.

دهان: روغن مذاب. «وَرُودَةٌ كَالدَّهَانِ» (رحمن / ۳۷) و آسمان چون روغن مذاب گردد.

ادهان: نرمی و ساخت و پاخت با کسی نمودن. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» (قلم / ۹) دوست دارند که با آنها بسازی.

ادهی: سخت تر. «وَالسَّاعَةُ أَذْهَى وَأَمْرٌ» (قمر / ۴۶) قیامت سخت تر و تلخ تر است.

دین

دین: وام، مالی که بر عهده کسی باشد. «إِذَا تَدَايَنْتُمْ بِدِينٍ» (بقره / ۲۸۲) وقتی که دینی بر عهده گیرید.

دین: جزا _ پاداش. آیین. رسم و قانون. قهر و تسلط. (۱) «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» (فاتحه / ۴) مالک روز جزا. «وَمَنْ يَتَّبِعْ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ» (آل عمران / ۸۵) هر کس که دینی غیر از اسلام برگزیند، از او پذیرفته نیست. «مَا كَانَ لِأَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ» (یوسف / ۷۶) یوسف نمی توانست در قانون پادشاه مصر برادرش را دستگیر کند. «فَلَوْلَا إِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ» (واقعه / ۸۶) اگر مقهور نیستید، چرا روح را به بدن بر نمی گردانید؟

ص: ۱۴۱

۱- دین در اصطلاح صحیح و دقیق، مسائلی چون اصول عقاید و اخلاق را در بر می گیرد، ولی شرع عبارت از قوانین فقهی است.

حرف ذال

ذ ب

ذئب: گرگ. «وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذُّئْبُ» (یوسف / ۱۳) می ترسم که گرگ او را بخورد.

ذ ام:

مذئوم: نکوهیده. «أَخْرَجَ مِنْهَا مَذْؤُومًا مَّدْحُورًا» (اعراف / ۱۸) خارج شو نکوهیده و رانده شده.

ذ ب

ذباب: مگس. «لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوْ اجْتَمَعُوا» (حج / ۷۳) نمی توانند مگسی بیافرینند گرچه همه گرد آیند.

ذ ب ح

ذبح: آنچه که ذبح می شود مذبوح. سر بریدن. «وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ» (صافات / ۱۰۷) و برای او مذبوحی بزرگ فدا کردیم. «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً» (بقره / ۶۷) خداوند دستور می دهد که گاو را بکشید.

ذ ب ذ

مُذَبِّبٌ: مضطرب و پریشان. «مُذَبِّبِينَ بَيْنَ ذَلِكَ» (نساء / ۱۴۳) در حال اضطراب و آمد و رفت بین این و آن هستند.

ص: ۱۴۳

ذ ر ا

ذَرَأَ: آفریدن. افشاندن. بسیاری گفته اند: ذَرِيَه از این کلمه اشتقاق یافته است. «وَهُوَ الَّذِي ذَرَأَكُمْ فِي الْأَرْضِ» (مؤمنون / ۷۹) خداوند شما را در زمین آفرید و به سوی او بر می گردید.

ذ ر ر

ذَرَّة: مورچه. «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ» (زلزال / ۷) پس هر کس به اندازه مورچه ای کار خیر کند آن می بیند.

ذَرِيَه: فرزندان. «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ» (اعراف / ۱۷۲) یاد کن که خداوند از پشت فرزندان آدم ذریه آنها را برگرفت.

ذ ر ع

ذَرَارِع: درازا و اندازه طول. از سرانگشت تا آرنج «فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعاً فَاسْمُكُوهُ» (حاقه / ۳۲) او را در زنجیری که هفتاد ذراع درازی دارد در بند کنید.

برخی می گویند: ذَرَع به معنای دل هم هست. «سِيءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا» (هود / ۷۷) تنگدل شد.

ذِرَاعِيَه: تئینه ذراع که به ه اضافه شده: دو دستش. «وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ» (کهف / ۱۸) و سگ آن ها دو دستش را جلو غار پهن کرده بود.

ذ ر و

ذرو: پراکندن. «وَالذَّارِيَاتِ ذُرُوءًا» (ذاریات / ۱) قسم به بادهای پراکنده کننده.

ذ ق ن

اذقان: جمع ذقن بمعنای چانه و زنج. «يَخْرُونَ لِلْأَذْقَانِ سُجَّدًا» (اسراء / ۱۰۷) به روی در می آیند و به سجده می افتند (که گویا چانه خود را به زمین گذارده اند)

ذ ك ر

ذکر: یاد کردن. قرآن. یاد خدا. «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (رعد / ۲۸) یاد خدا دلها را آرامش می بخشد. «إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ» (حجر / ۹) ما قرآن را نازل کرده و آن را حفظ می کنیم.

ذَكَرَ: نر که جمع آن ذُکران است. «وَلَيْسَ الذَّكْرُ كَالْأُنْثَى» (آل عمران / ۳۶) مذکر مانند مؤنث نیست. «أَتَأْتُونَ الذَّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ» (شعراء / ۱۶۵) آیا با مردان جهان در می آمیزید؟

ذکور: مذکر. «وَيَهَبُ لِمَنْ يَشَاءُ الذُّكُورَ» (شوری / ۴۹) و خدا به هر کس که بخواهد فرزند پسر می دهد.

ذِکری: یادآوری، متذکر شدن. «فَلَا تَقْعُدُوا بَعْدَ الذِّكْرِى مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (انعام / ۶۸) پس از یادآوری با قوم ستمگر همنشین مباش.

تذکره: اندرز و پند آموزی. «إِلَّا تَذَكَّرَ لِمَنْ يَخْشَى» (طه / ۳) این قرآن نیست مگر موجب پند و اندرز برای کسی که می ترسد.

تذکیر: پند دادن، یاد آوری. «إِنْ كَانَ كَبُرَ عَلَيْكُمْ مَقَامِي وَتَذَكَّرِي» (یونس / ۷۱) اگر مقام و تذکر من برای شما دشوار است.

مذکور: ذکر شده، قابل ذکر. «لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا» (دهر / ۷) چیزی قابل ذکر نبود.

مذکور: یادآورنده. «فَذَكَرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَكِّرٌ» (غاشیه / ۲۱) تو تنها به یادآورنده هستی.

ذُکران: جمع ذَکر: مردان، مذکرها. «أَتَأْتُونَ الذَّكْرَانَ» (شعراء / ۱۶۵) آیا با نرینه ها جمع می شوید؟

مذکر(۱): یادآورنده. در اصل متذکر بوده است. «فَهَلْ مِنْ مُدَّكِرٍ» (قمر / ۱۷) آیا کسی هست که یادآورنده باشد.

ذک ی

تذکیه: ذبح شرعی. «إِلَّا مَا ذَكَيْتُمْ» (مائده / ۳) مگر آنچه که خود تذکیه و ذبح شرعی کردید.

ذل ل

ذَلَّ و ذَلَّه: خواری، خضوع و انقیاد. «وَاحْفَظْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ» (اسراء / ۲۵) و در مقابل پدر و مادرت بال تواضع پهن کن. «وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذُّلَّةُ» (بقره / ۶۱) بر سر آنها خیمه ذلت برافراشته شد.

أَذَلَّه: جمع ذلیل یعنی خاشع. «أَذَلَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ» (مائده / ۵۴) در مقابل مؤمنین خاضع هستند.

ذُلُّ: جمع ذلیل: خاشع. «فَاسْأَلْكَ سُبُلَ رَبِّكَ ذُلًّا» (نحل / ۶۹) راه خدایت را خاشعانه طی کن.

ص: ۱۴۵

۱- در اصل اذکار از باب افتعال بوده که ذال در دال ادغام و اذکار شده است.

ذَلُول: رام. «بَقْرَةَ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ» (بقره / ۷۱) گاوی که رام نباشد و زمین کاویده باشد.

تذلیل: رام کردن، رام شدن. «وَذَلَّلْتُ قُطُوفَهَا تَذَلِيلًا» (دهر/ ۱۴) و میوه هایش برای چیدن بسیار آسان (رام) است.

أَذَلَّ: ذلیل تر. صفت تفضیل از ذلیل است. «لِيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ» (منافقون/ ۸) هر آینه عزیزترین آن ها بیرون می کند ذلیل ترین را.

أَذَلِّينَ: جمع أذَلَّ: ذلیل ترین ها. «أُولَئِكَ فِي الْأَذَلِّينَ» (مجادله/ ۲۰) آنان در زمره خوارترین افراد هستند.

ذ م م

ذمه: عهد و پیمان، زنهاری. «لَا يَرْقُبُوا فِيكُمْ إِلَّا وَلَا ذِمَّةً» (توبه/ ۱۰۸) درباره مؤمن هیچ خویشاوندی و هیچ عهد و پیمان و زنهاری را رعایت نمی کنند.

مذموم: سرزنش شده. «وَهُوَ مَذْمُومٌ» (قلم/ ۴۹) و او سرزنش شده بود.

ذ ن ب

ذنب: گناه که جمع آن ذنوب است. «وَاسْتَتَغْفِرْ لِدُنْبِكَ» (محمد/ ۱۹) برای گناهت استغفار کن. «فَأَهْلَكْنَا هُم بِدُنُوبِهِمْ» (انعام/ ۶) آنها را به خاطر گناهانشان هلاک ساختیم.

ذُنُوبٍ: نصیب و بهره. «فَإِنَّ لِلَّذِينَ ظَلَمُوا ذُنُوبًا مِّثْلَ ذُنُوبِ أَصْحَابِهِمْ» (ذاریات/ ۵۹) ظالمان بهره ای دارند مثل بهره یارانانشان.

ذ ه ب

ذهاب: در صورتی که با به همراه باشد به معنای بردن است. «وَإِنَّا عَلَى ذَهَابٍ بِهِ لِقَادِرُونَ» (مؤمنون/ ۱۸) ما بر بردن آن قادر هستیم.

ذَهَبٌ: فلز معروف گرانبیست (طلا). «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه/ ۳۴) و کسانی که طلا و نقره را می اندوزند و گنج می کنند.

ذ ه ل

تَذَهُلُ: فراموش می کند. «تَذَهُلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ» (حج/ ۲) روزی که هر زن شیرده از بچه شیرخواره اش فراموش می کند.

ذو: صاحب در حال رفعی، ولی در حال جزّی ذی و در حال نصبی ذا باید گفته شود.

(در حالت جزّی) ذی القرنین: صاحب دو شاخ _ یا دو قرن. اسکندر یا لقب یکی از پادشاهان یمن. «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ» (کهف/ ۸۳) از تو درباره ذی القرنین سؤال می کنند.

(در حالت نصبی) ذ النون: صاحب ماهی (حضرت یونس علیه السلام) «وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا» (انبیاء/ ۸۷) و صاحب ماهی وقتی که غضبناک بیرون رفت.

(در حالت رفعی) ذو الرحمه: صاحب رحمت. «وَرَبُّكَ الْغَفُورُ ذُو الرَّحْمَةِ» (کهف/ ۵۸) و خدایت غفور و صاحب رحمت است.

ذو الکفل: یکی از پیغمبران خدا و شاگرد الیسع. «وَذَا الْكُفْلِ» (انبیاء/ ۸۵) و ذو الکفل را...

ذوا: تشبیه ذو یعنی دو صاحب. «ذَوَا عَدْلٍ مِنْكُمْ» (مائده/ ۹۵) دو صاحب عدل و عادل.

ذواتا: تشبیه ذو و ذوات (۱) دو صاحب. «ذَوَاتَا أَفْنَانٍ» (رحمن/ ۴۸) دو صاحب فنون و شاخه ها.

ذَوَى: تشبیه ذو یعنی دو صاحب در حالت نصبی. «وَأَشْهِدُوا ذَوَى عَدْلٍ مِنْكُمْ» (بقره/ ۱۷۷) و دو نفر عادل از خودتان را شاهد بگیرید.

ذات: صاحب، باطن دل ها. «إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» (آل عمران/ ۱۱۹) خداوند به باطن دل ها آگاه است.

ذَوَاتِي: تشبیه ذات یعنی دو صاحب در حالات نصبی. «ذَوَاتِي أَكَلِ خَمْطٍ» (سبا/ ۱۶) آن دو دارای میوه بدمزه و شور بودند.

ذو د

تذود: دور می کند، باز می دارد. «وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ» (قصص/ ۲۳) و دید دو زن را که پشت سر مردم گوسفندان را از آب باز می دارند.

ذوق

ذوق: چشیدن. «ذُوقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ» (دخان/ ۴۹) بچش که تو عزیز و بزرگواری.

ص: ۱۴۷

أَذَاقَ: چشانید. باب افعال از ذَوَّقَ است. «فَأَذَاقَهُمُ اللَّهُ الْخِزْيَ» (زمر/۲۶) پس خداوند ذلت را به آن‌ها چشانید.

ذَاتِقٌ: چشنده. اسم فاعل از ذَوَّقَ است. «إِنَّكُمْ لَذَائِقُوا الْعَذَابِ» (صافات/۱۳۸) شما عذاب را حتماً چشنده خواهید بود.

ذَائِقُهُ: مؤنث ذَاتِقٌ: چشنده. «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (آل عمران/۱۵۸) هر انسانی مرگ را خواهد چشید.

ذی ع

ذَیْعٌ: منتشر کردن. «أَذَاعُوا بِهِ» (نساء/۸۳) خبر را منتشر می‌کردند.

ص: ۱۴۸

رأس

رأس: سر و جمع آن رؤوس است. «أَوْ بِهٖ أَدَّى مِّنْ رَّأْسِهٖ» (بقره/ ۱۹۶) یا در سرش آزاری باشد. «وَإِنْ تُبْتِغُوا فَلَکُمْ رُؤُوسٌ أَمْوَالِکُمْ» (بقره/ ۲۷۹) اگر توبه کردید سرمایه هایتان برای شما است.

رأف

رأفه: مهربانی. «وَلَا تَأْخُذْکُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِی دِیْنِ اللّٰهِ (نور/ ۲) در اجرای حکم الهی دچار مهربانی و رأفت نشوید.

رؤوف: مهربان. از نامهای زیبای خداوند. «إِنَّ اللّٰهَ بِالنَّاسِ لَرُؤُوفٌ رَّحِیْمٌ» (حج/ ۶۵) خداوند به بندگان رؤوف و مهربان است.

رأی

رأی: دیدن، تدبیر کردن، به اجتهاد چیزی گفتن. «رَأَى الْعِیْنَ» (آل عمران/ ۱۳) دیدن به چشم.

رؤیا: خواب دیدن. «وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤِیَا الَّتِیْ» (اسراء/ ۶۰) خوابی که تو دیدی قرار ندادیم...

ارأیتک: خبر ده مرا. «أَرَأَیْتِکَ هَـٰذَا الَّذِیْ کَرَّمْتَ» (اسراء/ ۶۲) خبر ده مرا که این کسی را که بر من برتری بخشیدی...

رئاء: خودنمایی. «كَالَّذِیْ یُنْفِقُ مَالَهُ رِئَاءَ النَّاسِ» (بقره/ ۲۶۴) مانند کسی که مالش را برای ریا و خودنمایی انفاق می کند.

رئی: ظاهر حال که به چشم می خورد. «هُم أَحْسَنُ أَثَاثًا وَرِثِيًّا» (مریم/ ۷۴) آنها از نظر اثاث و ظاهر حال بهتر بودند.

رای: دید. از رؤیت گرفته شده است. «رَأَى كَوْكَبًا» (انعام/ ۷۶) ستاره ای دید.

اری: می بینم. «إِنِّي أَرَاكَ وَقَوْمَكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ» (انعام/ ۷۴) من تو و قومت را در گمراهی آشکار می بینم.

آرانی: از رأی گرفته شده یعنی: خود را می بینم. «أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا» (یوسف/ ۳۶) می بینم خود را که (انگور برای) شراب می فشارم.

تر: می بینی. که در اصل تری بوده و با لم مجزوم شده و یای آن افتاده است. «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» (فیل/ ۱) آیا ندیدی که خدایت چگونه با فیلسواران رفتار کرد. (تَرِ نِزِ تَرِي بوده است، یعنی: می بینید).

ترین: از کلمه رأی گرفته شده: می بینی، ببینی. «فَأَمَّا تَرِينٌ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا» (مریم/ ۲۶) اگر کسی از افراد بشر را دیدی بگو.

ترینی: از کلمه رأی گرفته شده: به من نشان می دهی. «قُلْ رَبِّ إِنَّمَا تُرِيئِي مَا يُوعَدُونَ» (مؤمنون/ ۹۳) بگو خدا به من یا نشان می دهی آن چه را که آن ها به من وعده داده شده اند.

نری: نشان می دهیم. باب افعال از رأی است. «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ» (انعام/ ۷۵) و این گونه به ابراهیم نشان دادیم.

آرنی: فعل امر از ارائه یعنی به من نشان بده. «أَرِنِي أَنْظُرَ إِلَيْكَ» (اعراف/ ۱۴۳) خود را به من نشان بده تا تورا ببینم.

آرونی: از کلمه رأی گرفته شده: به من نشان بدهید. «أَرُونِي مَآذَا خَلَقُوا» (فاطر/ ۴۰) به من نشان دهید که چه چیزی خلق کردند؟

یروا: فعل مجهول از ارائه است. یعنی نشان داده شوند. «لِيُرَوْا أَعْمَالَهُمْ» (زلزال/ ۶) تا اعمالشان به آن ها نشان داده شوند.

ترآی: از کلمه رأی گرفته شده از باب تفاعل: همدیگر را دیدند، با هم روبرو شدند. «تَرَآى الْجَمْعَانِ» (شعرا/ ۶۱) آن دو جمعیت همدیگر را دیدند.

یُرَأُون: از کلمه رأی گرفته شده: خودنمایی می کنند، نشان می دهند. «الَّذِينَ هُمْ يُرَأَوْنَ» (ماعون/۶) آنان که ریا می کنند و کار خود را به دیگران نشان می دهند.

رَأَى: اندیشه. «أَرَادْنَا بِأَدَى الرَّأْيِ» (هود/۲۷) افراد پست که اندیشه های شیطانی دارند.

ر ب ب

رَبِّ: سرور و یکی از نامهای زیبای خداوند. «اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ» (یوسف/۴۲) مرا نزد سرورت یاد کن. «رَبِّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (دخان/۷) خدای آسمانها و زمین.

رَبِّيون: علمای ربانی. «كَمْ مِنْ نَبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رَبِّيُونَ كَثِيرًا» (آل عمران/۱۴۱) و چه بسیار از پیامبران که علمای ربانی همراه آنها جنگیدند. (علمای بزرگ یهود)

رَبَّانِيون: علمای ربانی. علمای بزرگ یهود. «كُونُوا رَبَّانِيِّينَ» (آل عمران/۷۹) ربانی باشید.

رَبَائِب: جمع ربيبه دختران زن. «وَرَبَائِبِكُمُ اللَّاتِي فِي حُجُورِكُمْ» (نساء/۲۸) و دختران زنتان که در دامان شما بزرگ شده اند...

ارباب: جمع رب یعنی خدایان. «أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ» (یوسف/۳۹) آیا خدایان متفرق بهترند یا خدای یگانه قهار؟

ر ب ح

رِبْح: سود تجارت. «فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ» (بقره/۱۶) سود نبخشید تجارت آنها.

ر ب ص

تربص: انتظار کشیدن. نگران بودن. چشم داشتن. عده وفات نگه داشتن. «هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنَا إِلَّا إِحْدَى الْحُسَيْنَيْنِ» (توبه/۵۲) آیا انتظار دارید که برای ما جز یکی از دو نیکویی (پیروزی یا شهادت) مقدر گردد؟

«وَالْمُطَلَّقَاتُ يَتَرَبَّصْنَ بِأَنْفُسِهِنَّ ثَلَاثَةَ قُرُوءٍ» (بقره/۲۲۸) زنان مطلقه باید سه دوره پاکی را به عنوان عده، انتظار بکشند و در این مدت شوهر کردن جایز نیست.

مُتَرَبِّص: اسم فاعل از رَبَّص یعنی کسی که انتظار می کشد و چشم به راه است. «قُلْ كُلُّ مُتَرَبِّصٍ» (طه/۱۳۵) بگو همه انتظار کشتند.

ص: ۱۵۱

رباً: ربا. آن چه که زیادی گرفته می شود. «وَمَا آتَيْتُمْ مِنْ رَبًّا» (روم/۳۹) و آن چه که به عنوان ربا پرداختید.

رب ط

رَبَطَ: پیوستن. «وَلَيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ» (انفال/ ۱۱) تا خداوند دل آنها را از اضطراب برهاند.

مُرَابَطَةٌ و رِبَاطٌ: به هم پیوستن اسبها در یک بند. «صَابِرُونَ وَرَابِطُونَ» (آل عمران/ ۲۰۰) صبر پیشه کنید و مرابطه کنید.

رِبَاطٌ: اسبهای بسته. «وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ» (انفال/ ۶۰) و آماده کنید اسبهای بسته را.

رب ع

رُبْعٌ: یک چهارم. «فَإِنْ كَانَ لَهُنَّ وَلَدٌ فَلَكُمْ الرُّبْعُ» (نساء/ ۱۲) اگر زنها فرزند داشته باشد پس به شما یک چهارم می رسد.

اربعه: چهار. «فَاتُّوا بِأَرْبَعِهِ شُهَدَاءَ» (نساء/ ۲۰) پس چهار شاهد بیاورید.

اربع: چهار. «فَشَهَادَةُ أَحَدِهِمْ أَرْبَعُ شَهَادَاتٍ» (نور/ ۶) پس باید یک نفر چهار مرتبه سوگند یاد کند که راست می گوید.

رُبَاعٌ: چهار تا. «فَانكُحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ» (نساء/ ۳۶) ازدواج کنید از زنان نیکو دو تا دو تا یا سه تا سه تا یا چهار تا چهار تا.

اربعین: چهل. «وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً» (احقاف/ ۱۵) و رسید به چهل سالگی.

رابع: چهارم. «مَا يَكُونُ مِنْ نَجْوَى ثَلَاثِهِ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ» (مجادله/ ۷) سه تن پنهانی با هم سخن نمی گویند مگر آنکه خداوند نیز چهارمین آنها است.

رب و

ربا: سود. فزونى. «وَحَرَّمَ الرِّبَا» (بقره/ ۲۷۵) و خداوند ربا را حرام گردانید.

رَبَتْ: بالا آمد. «اهْتَرَّتْ وَرَبَّتْ» (حج/ ۵) جنیید و بالا آمد.

رابی: بالا آمده. «فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا» (رعد/ ۱۷) سیل کف و خاشاک بالا آمده را حمل می کند.

ربوه: زمین بلند. «كَمَثَلِ جَنَّةٍ بَرْبُوهٍ» (بقره/ ۲۶۵) مانند باغی که بر بلندی قرار داد.

ترتیل: باب تفعیل از رتل یعنی شمرده خواندن. «وَرَتَّلْنَاهُ تَرْتِيلًا» (فرقان/۳۲) و ما آن را به شمردگی خواندیم.

رت ع

یَرْتَعُ: می چرد. «يَرْتَعُ وَيَلْعَبُ» (یوسف/ ۱۲) بچرد و بازی کند.

رت ق

رتق: چسبیدن. بستن. «كَانَتَا رَتَقًا فَفَتَقْنَاهُمَا» (انبیاء/ ۳۰) زمین و آسمانها بسته بودند و ما (مثلا با باران آسمان را و با گیاه زمین را) شکافتیم.

رت ل

ترتیل: خواندن قرآن بطور شمرده و آهسته. «وَرَتَّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا» (مزمّل/ ۴) قرآن را شمرده بخوان.

رج ج

رَجَّ: لرزیدن و جنبیدن. «إِذَا رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجًا» (واقعه/ ۴) وقتی که زمین بلرزد چه لرزیدنی.

رج ز

رُجِزَ: پلیدی. «وَالرُّجُزَ فَاهُجُزٌ» (مدثر/ ۵) و از پلیدی دوری کن.

رِجْز: بلا. «إِنَّا مُنَزِّلُونَ عَلَى أَهْلِ هَذِهِ الْقَرْيَةِ رِجْزًا» (عنکبوت/ ۳۴) بر اهل این قریه بلا فرستادیم.

رج س

رِجْس: مترادف با معنای رجز است با تفاوتی اندک که رجز پلیدی ظاهری است، و رِجْس پلیدی معنوی. «إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ» (مائده/ ۹۲) شراب و ... پلیدی معنوی و از عمل شیطان هستند... «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ» (احزاب/ ۳۳) خدا اراده فرموده که پلیدی را از شما خانواده (اهلبیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم یعنی علی علیه السلام _ فاطمه علیها السلام _ حسن علیه السلام _ و حسین علیه السلام) دور و شما را پاک نماید چه پاک کردنی.

ص: ۱۵۳

رُجِعَ و رُجُوعٌ: بازگشت. «ذَلِكَ رَجْعٌ بَعِيدٌ» (ق / ۳) این بازگشتی بعید است. (که به معنای لازم استعمال شده است.) «فَإِنْ رَجَعَكَ اللَّهُ إِلَى طَائِفَةٍ» (توبه / ۸۳) وقتی که تو را به سمت آنها برگرداند. (که به معنای متعدی استعمال شده است).

رُجِعِي: بازگشتن. «إِلَى رَبِّكَ الرُّجْعَى» (علق / ۸) به سوی خدای تو است بازگشت.

مرجع: محل بازگشت. «ثُمَّ إِلَى مَرْجِعِكُمْ» (آل عمران / ۵۵) بازگشت شما به سوی من است.

تَرَاجُعٌ: بازگردیدن. «فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِمَا أَنْ يَتَرَاجَعَا» (بقره / ۲۳۰) اشکال ندارد که آن دو (زن و شوهر تازه از هم جدا شده) دوباره به نکاح بازگردند.

رَجْفٌ و رَجْفَةٌ: لرزیدن. «فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ» (اعراف / ۷۸) پس آنان را زمین لرزه گرفت.

إِرْجَافٌ: خبر دروغ منتشر کردن که موجب اضطراب و لرزش مردم شود. «وَالْمُرْجِفُونَ فِي الْمَدِينَةِ» (احزاب / ۱۰) و دروغ پراکنان شهر...

رَجُلٌ: مرد. «وَجَاءَ رَجُلٌ مِّنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ» (قصص / ۲۰) و مردی از انتهای شهر آید.

رجال: جمع رجل یعنی مردان. «رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ» (نور / ۳۷) مردانی که تجارت و بیع آنها را از یاد خدا باز نمی دارد...

گاهی رجال بر جن هم اطلاق شده است. «وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِّنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِّنَ الْجِنِّ» (جن / ۶) برخی از انسانها به برخی از جنیان پناه می برند.

رجلین: تشبیه رجل یعنی دو مرد. «فَإِنْ لَّمْ يَكُونَا رَجُلَيْنِ» (بقره / ۲۸۲) اگر دو مرد نباشند.

رِجْلٌ: پا. «ارْكَضْ بِرِجْلِكَ» (ص / ۴۲) پای خودت را بر زمین بزن.

أَرْجُلٌ: جمع رجل یعنی پاها. «وَأَرْجُلَكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ» (مائده / ۶) و پاهایتان را تا برآمدگی مسح کنید.

رَجِلٌ و رَاجِلٌ: پیاده. «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ» (اسراء / ۶۴) با سواده و پیاده نظام آنها را جلب و جذب کن.

رجال: جمع راجل یعنی پیادگان. «يَأْتُوكَ رِجَالًا» (حج / ۲۷) به سوی تو پیاده می آیند.

رَجْم: سنگسار کردن. نفرین کردن. به گمان و پندار سخنی را گفتن. «رَجْمًا بِالْغَيْبِ» (کهف/ ۲۲) نادانسته و تیری به تاریکی زده... «وَأُولَآئِكَ رَهْطُكَ لَرَجْمَانَكَ» (هود/ ۹۱) و اگر نبود طائفه تو، تو را رجم می کردیم.

رَجِيم: رانده شده. «وَأِنِّي أُعِيدُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» (آل عمران/ ۳۶) پناه ببر به خداوند از شر شیطان رانده شده.

رَجُوم: چیزی که با آن رجم می کنند. «وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ» (ملک/ ۵) ما آن ها را وسیله رجم شیاطین قرار دادیم.

مَرُجُوم: اسم مفعول از رجم یعنی رانده شده. «لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمَرْجُومِينَ» (شعراء/ ۱۱۶) از رانده شدگان خواهی بود.

رجاء: امید و ترس. «إِنَّ الَّذِينَ لَا يَرْجُونَ لِقَاءَنَا» (یونس/ ۷) کسانی که به لقای ما امیدوار نیستند.

إرجاء: تأخیر انداختن. امید دادن. واپس داشتن. «قَالُوا أَرْجَاهُ وَأَخَاهُ» (اعراف/ ۱۱۱) گفتند: او و برادرش را باز دار و در کارشان تأخیر کن.

مَرْجُون: تاخیر انداخته شدگان. «وَأَخْرُوجُونَ لَأَمْرِ اللَّهِ» (توبه/ ۱۰۸) و گروهی از مردم تأخیر انداخته شده و بازپس داشته اند تا فرمان خدا چه باشد.

مَرْجُوع: از رَجُوع گرفته شده: مایه امید. «يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوعًا قَبْلَ هَذَا» (هود/ ۶۲) ای صالح تو قبل از این در بین ما مایه امید بودی.

ارجاء: جمع رَجِي یعنی ناحیه و اطراف. «وَالْمَلَكُ عَلَى أَرْجَائِهَا» (حاقه/ ۱۷) فرشتگان بر گرداگرد آسمان ایستاده اند.

رَحَب: گشادگی و فراخی. «وَصَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ» (توبه/ ۲۵) زمین با همه گستردگی و فراخی بر شما تنگ شده بود.

مَرَحَبًا: خوش آمد گویی. «لَا مَرَحَبًا بِهِمْ» (ص / ۵۹) خوش نیامدند. بدا جایشان.

ر ح ق

رَحِيق: شراب بهشتی. «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ» (مطففین / ۲۵) از شرابی سر به مهر می نوشند.

ر ح ل

رَحَل: بار مسافر. «جَعَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ» (یوسف / ۷۰) و جام را در بار برادرش گذارد.

رِحَال: جمع رَحَل یعنی بارهای مسافران. «اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ» (یوسف / ۶۲) بگذارید کالایشان را در بارهایشان...

رِحْلَه: سفر کردن. «رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ» (قریش / ۲) مسافرت زمستانی و تابستانی.

ر ح م

رَحِم: بخشایش و مهربانی. رحمن و رحیم: از اسامی زیبای پروردگار. «الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ» (حمد / ۲) خدایی که رحمن و رحیم است.

ارحم الراحمین: نیز از اسامی خداوند است مهربانترین مهربانان.

رَحْمَه: مهربانی. «كَتَبَ عَلَيَّ نَفْسِيهِ الرَّحْمَةَ» (انعام / ۱۲) خداوند بر خودش رحمت را واجب کرده است.

أَرْحَام: جمع رَحِم یعنی زهدان. جای پرورش کودک در شکم. «هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ» (آل عمران / ۶) خداست که شما را در رحم ها همانطور که می خواهد صورت می بندد.

مَرَحَمَه: از رَحِم گرفته شده: تَرَحَّم. «وَتَوَاصَوْا بِالْمَرَحَمَةِ» (بلد / ۱۷) و به تَرَحَّم سفارش می کنند.

أَرْحَام: جمع رَحِم: خویشان و خویشاوندان. «وَتُقَطَّعُوا أَرْحَامَكُمْ» (محمد / ۲۲) و قطع ارتباط با خویشان خود نکنید.

رُحَمَاءُ: از رَحِم گرفته شده: مهربانی و عطوفت. «وَأَقْرَبَ رُحَمَاءُ» (کهف / ۸۱) و مهربان تر.

ر خ أ

رُخَاء: رام. آسان. «الرَّيْحُ تَجْرِي بِأَمْرِه رُخَاءَ حَيْثُ أَصَابَ» (ص / ۳۶) باد به امر او به آسانی حرکت می کرد...

رِدء: یاور. «فَأَرْسِلْهُ مَعِيَ رِدْءًا» (قصص / ۳۴) هارون را همراه من به عنوان یاور بفرست.

ارتداد: بازگشتن. بازگرداندن. «وَدَّ كَثِيرٌ مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِنْ بَعْدِ إِيمَانِكُمْ» (بقره / ۱۰۴) بسیاری از اهل کتاب دوست دارند که شما را پس از ایمان به کفر برگردانند. «وَمَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَيَمُتْ وَهُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ» (بقره / ۲۱۷) و هر کس که از دین خود برگردد و کافر از دنیا برود، اعمالش در دنیا و آخرت باطل شده است.

رَادَّ: برگرداننده. «إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَيَّ مَعَادٍ» (قصص / ۸۵) خدایی که قرآن را بر تو نازل کرد تو را به محل عود باز می گرداند.

رَدَّ: برگرداندن. «وَلَوْ رَدُّوهُ إِلَى الرَّسُولِ وَإِلَى أُولَى الْأَمْرِ» (نساء / ۸۳) و اگر برگردانند آن را به پیامبر و صاحبان امر.

رُدُّوا: برگردانید، فعل امر از رَدَّ است. «فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ وَالرَّسُولِ» (نساء / ۵۹) پس برگردانید آن را به خدا و پیامبر.

رَادَى: رَدَّ کننده، برگشت دهنده. «فَمَا الَّذِينَ فُضِّلُوا بِرَادَى رِزْقِهِمْ» (نحل / ۷۱) پس کسانی که فزونی داده شده اند، حاضر نیستند که روزی خود را به بردگان خود باز دهند.

مَرَّدَ: برگشت، برگرداندن. «فَلَا مَرَدَّ لَهُ» (رعد / ۱۱) پس هیچ برگشتی برای او نیست.

مردود: باز گردانده شده. «عَذَابٌ غَيْرُ مَرْدُودٍ» (هود / ۷۶) عذابی غیر قابل برگشت.

رَدَفَ: پی در پی در آمدن. «رَدَفَ لَكُمْ بَعْضُ الَّذِي تَسْتَعْجِلُونَ» (نمل / ۷۲) بخشی از آنچه که به آن عجله می کنید پی در پی به شما خواهد رسید.

رادفه: پی در پی در آینده. «تَتَّبِعَهَا الرِّادِفَةُ» (نازعات / ۷) پس از زلزله عذابی آید که در پی آن است.

مُرَدِفَ: از رَدَفَ گرفته شده: ردیف هم، پشت سر هم. «مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرَدِّفِينَ» (انفال / ۹) از فرشتگان که از پی هم در آیند.

رَدْم: محکم و نیرومند. «فَاعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا» (کهف/۹۵) پس به من کمک کنید تا با قدرت بین آن ها و شما سد محکمی بسازم.

تَرَدَّى: از جای بلند افتادن و هلاک شدن. «وَمَا يُغْنِي عَنْهُ مَالُهُ إِذَا تَرَدَّى» (لیل / ۱۱) و هنگام عذاب، دارایی او نتوانست او را از هلاک رهایی بدهد.

تَرَدَّى: به هلاکت رسید. «وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَتَرَدَّى» (طه / ۱۶) و از هوشش پیروی کرد و هلاک گردید.

أَرْدَى: از رَدَى گرفته شده: نابود کرد. «ظَنَنْتُمْ بُرْيَكُمْ أَرْدَاكُمْ» (فصلت/۲۳) بد گمان به خدا شدید، شما را نابود کرد.

يُزْدُوا: از رَدَى گرفته شده: هلاک و ساقط می کنند. «لِيُزْدُوهُمْ» (انعام/۱۳۷) تا آن ها را هلاک و ساقط کنند.

مُتَرَدِّيه: هلاک شده با سقوط از بلندی. «وَالْمَوْقُوذَةُ وَالْمُتَرَدِّيَةُ» (مائده/۳) و موقوذه و مهردیه حرام است.

رذل: پست. (در قرآن فقط به صیغه افعال تفضیل آمده است) «وَمِنْكُمْ مَّنْ يَرُدُّ إِلَىٰ أَرْدَالِ الْعُمْرِ» (نحل / ۷۰) و برخی از شما به پست ترین دوران عمر خود بر می گردد.

أَرَادِل: جمع رذل یعنی پست و بی ارزش. «أَرَادِلُنَا بَادِي الرَّأْيِ» (هود/۲۷) افراد پست و سطحی نگر ما.

رزق: روزی. «قُلْ مَنْ يَرْزُقُكُمْ مِّنَ السَّمَاءِ أَوَاتِ وَالْأَرْضِ» (سبأ/۲۴) بگو چه کسی شما را از آسمانها و زمین روزی می دهد؟ «وَعَلَى الْمَوْلُودِ لَهُ رِزْقُهُنَّ» (بقره/۲۳۳) و پدر باید روزی آنها را بدهد.

تُرْزَقَان: از رزق گرفته شده: به شما دو نفر روزی می شود. «طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ» (یوسف/۳۷) غذایی که به شما دو نفر می خورانند.

ر س خ

راسخ: ثابت قدم. «وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ» (آل عمران/ ۷) ثابت قدمان در علم می گویند...

ر س س

رَسَّ: چاه. «وَعَادًا وَثَمُودَ وَأَصْحَابَ الرَّسِّ» (فرقان/ ۴۱) عاد و ثمود و اصحاب چاه را...

ر س ل

ارسال: فرستادن. «يُرْسِلُ الرِّيَّاحَ» (اعراف/ ۵۷) بادها را می فرستد.

ارسل: فرستاد. «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا» (فیل/ ۳) و برای آنها پرندهگان فرستاد.

رسول: پیامبر. فرستاده. (۱) «آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنزِلَ إِلَيْهِ» (بقره/ ۲۸۵) پیامبر ایمان آورد به آنچه که بر او نازل شده.

رسالت: پیامبری، رسالت. «فَمَا بَلَّغَتْ رِسَالَتَهُ» (مائده/ ۶۷) رسالت خدایت را ابلاغ نکردی.

رسالات: جمع رسالت: پیام ها، نامه ها. «أُبَلِّغُكُمْ رِسَالَاتِ رَبِّي» (اعراف/ ۶۳) من رسالت های خدایم را ابلاغ می کنم.

مُرْسَل: فرستاده شده، پیامبر. «لَسْتُ مُرْسَلًا» (رعد/ ۴۳) تو پیامبر نیستی.

مُرْسَلَات: جمع مُرْسَلَه: فرستاده شدگان. «وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا» (مرسلات/ ۱) قسم به فرستاده شدگان. فرستادگان.

ر س و

رَسُو: استواری و ثبات. «وَالجِبَالِ أَرْسَاهَا» (نازعات/ ۳۲) و کوهها را ثابت و استوار ساخت.

رواسی: جمع راسیه یعنی استوار. «وَأَلْقَى فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ» (نحل/ ۱۵) در زمین کوههای استوار قرار داد.

ص: ۱۵۹

۱- به هر یک از پیامبران گفته می شود، ولی در قرآن غالباً مراد حضرت محمد(ص) است.

مُرسی: محل تثبیت و لنگر انداختن. «أَيَّانَ مُرْسَاهَا» (اعراف / ۱۸۷) چه زمانی قیامت لنگر می اندازد.

رَاسِيَاتٍ: جمع راسیه: محکم و استوار. «وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ» (سبأ / ۱۳) و دیگهایی محکم.

ر ش د

رُشِد و رَشَاد: راه درست که انسان را به مقصود می رساند. «فَإِنْ أَنْسَيْتُمْ مِّنْهُمْ رُشْدًا» (نساء / ۶) چون از یتیمان رشد مشاهده کردید. «وَمَا أَهْدِيكُمْ إِلَّا سَبِيلَ الرَّشَادِ» (غافر / ۲۹) جز راه درست را به شما نشان نمی دهم.

رَشِيد و رَاشِد: راه یافته. «وَمَا أَمْرٌ فُرِعُونَ بِرَشِيدٍ» (هود / ۹۷) کار فرعون راه یافته نبود. «أُولَئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ» (حجرات / ۷) آنها رشد یافتگان هستند.

مَرشِد: راه درست نشان دهنده. «فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِدًا» (کهف / ۱۷) برای او مرشدی نخواهی یافت.

رَشَد: راهیابی، هدایت، سر و سامان یافتن. «وَهَيَّيْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا» (کهف / ۱۰) و در کارمان برای ما رشد و تعالی فراهم ساز.

ر ص د

رَصَد: نگهبان راه. جهنده. «شَهَابًا رَّصَدًا» (جن / ۹) شهابی جهنده می یابد. «فَإِنَّهُ يَسْدُ لَكَ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمَنْ خَلْفِهِ رَصَدًا» (جن / ۲۷) از هر سو نگهبان راه می فرستد.

مِرْصَاد و مَرْصَد: کمینگاه. جای نگهبان. «وَأَقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ» (توبه / ۵) در هر کمینگاه بنشینید تا آنها را بگیرید. «إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ» (فجر / ۱۴) خداوند در کمینگاه ظالمان است.

اِرْصَاد: کمین نشستن. «وَإِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ» (توبه / ۱۰۷) و نشستن در کمین محاربان با خدا و پیامبر.

ر ص ص

مَرْصُوص: از رَص گرفته شده: سربی، فولادین. «كَأَنَّهُمْ بُيُوتٌ مَّرْصُوصٌ» (صف / ۴) مثل بنایی مستحکم و فولادین.

ص: ۱۶۰

رَضَاع: شیر دادن. «لِمَنْ أَرَادَ أَنْ يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ» (بقره/ ۲۲۳) برای کسی که می خواهد شیر دادن را کامل انجام دهد.

مُرْضِعَة: زن شیرده. «تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ» (حج/ ۲) زن شیرده از بچه شیرخوار فراموش می کند.

استرضاع: دایه خواستن. «وَإِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَسْتَرْضِعُوا» (بقره/ ۲۳۳) و اگر خواستید دایه بگیرید.

مَرَضِع: جمع مُرْضِع و مُرْضِعَة: دایه ها، زنان شیرده. «وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ» (قصص/ ۱۲) و ما شیر دایه ها را بر او حرام کردیم.

رضا و رضوان و مَرَضَاه: خوشنود شدن. پسندیدن. «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ» (بقره/ ۱۰۷) و برخی از مردم جان خود را می فروشند تا رضای خدا را بخرند.

«وَرِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ» (توبه/ ۷۴) و رضایت خداوند بالاتر از بهشت است.

راضیه: راضی و خشنود. مرضیه: مورد رضایت. «ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً» (فجر/ ۲۸) برگرد به سوی خدایت در حالی که راضی و مورد رضایت است. البته گاهی راضیه به معنای مرضیه آمده است. چون اسم فاعل و مفعول به جای یکدیگر مجازا به کار می روند. مثل: «فَهُوَ فِي عَيْشِهِ رَاضِيَةٌ» (قارعه/ ۷) او در زندگی مورد رضایت و خوشایند است که در اینجا مراد مرضیه است.

تَرَضَى: از رَضَى گرفته شده از باب تفاعل: توافق کردن، رضایت به هم دادن. «إِذَا تَرَاضَوْا بَيْنَهُمْ» (بقره/ ۲۳۲) اگر با یکدیگر توافق کردند.

إِرْتِضَاء: از رَضَى گرفته شده: پسندیدن، راضی شدن. «إِلَّا لِمَنْ أَرْضَى» (انبیاء/ ۲۸) مگر برای کسی که خدا رضایت دهد.

رَضِيَ: مورد رضایت، پسندیده. «وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا» (مریم/ ۶) و او را مورد پسند قرار ده.

مَرْضَاهُ: مصدر است: خوشنودی و رضا. «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاهِ اللَّهُ» (۱) (بقره/۲۰۷) برخی از مردم جان خود را در مقابل رضای الهی می فروشند.

ر ط ب

رَطْب: تر. «وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ» (انعام/ ۵۹) هیچ تر و خشکی نیست مگر آنکه در کتابی مبین است.
رُطَب: خرما. «تُسَاقَطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِّيًّا» (مریم/ ۲۵) بر تو خرمایی تازه می ریزد.

ر ع ب

رُعْب: ترس. «سَنُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ» (آل عمران/ ۱۵۱) بزودی در قلوب کافران رعب می اندازیم.

ر ع د

رَعْد: تندر. بانک ابر که پس از جستن برق از آن بر می خیزد. نام یکی از سوره های قرآن مجید «يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ» (رعد/ ۱۵) رعد تسبیح آمیخته با حمد الهی بجا می آورد.

ر ع ی

رُءَاء: چوپانان. «حَتَّى يُصْدِرَ الرُّءَاءَ» (قصص/ ۲۳) تا آنگاه که چوپانان برگردند.

مَرَعَى: چراگاه. «أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَمَرْعَاهَا» (نازعات/ ۳۱) آب و چراگاه آن را خارج ساخت.

رَعَايَت: مراعات. «فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا» (حدید/ ۲۷) حدود رهبانیت را نگاه نداشتند.

رَاعَى: رعایت کننده. «وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ» (معارج/ ۳۲) آنها که عهد و امانت را رعایت می کنند.

راعنا: در عربی: ما را رعایت کن. و در عبری: از راعه گرفته شده یعنی شرارت و بدبختی ما است. «لَا تَقُولُوا رَاعِنَا وَقُولُوا انظُرْنَا» (بقره/ ۱۰۴) نگویید راعنا بلکه بگویید: انظرنا.

ارْعَوْا: فعل امر از رَعَى یعنی چرانیدن. «كُلُوا وَارْعَوْا أَنْعَامَكُمْ» (طه/ ۵۴) خود بخورید و به چهارپایانتان هم بدهید.

ص: ۱۶۲

ر غ ب

رَغَب: رغبت و امید. «وَيَدْعُونَنَا رَغَبًا وَرَهَبًا» (انبیاء / ۹۰) و ما را می خوانند از روی امید و ترس.

رَاغِب: اگر با فی بیاید به معنای میل و اگر با عن بیاید به معنای بیزاری است. «قَالَ أَرَاغِبٌ أَنْتَ عَنْ آلِهَتِي» (مریم / ۴۶) آیا تو از خدایان روی گردان و بیزاری؟

ر غ د

رَعَد: زیادی نعمت. «وَكَلَّا مِنْهَا رَعْدًا» (بقره / ۳۵) بخورید فراوان هر چه می خواهید.

ر غ م

مُرَاغِم: جمع رَغَم یعنی فراخی و نعمت فراوان. «يَجِدُ فِي الْأَرْضِ مُرَاغِمًا كَثِيرًا» (نساء / ۱۰۰) می یابد در زمین نعمتهای فراوان و آسایش و فراخی زندگی.

ر ف ت

رَفَات: پوسیده و از هم گسسته. «أَنْدَا كُنَّا عِظَامًا وَرُفَاتًا» (اسراء / ۵۳) آیا وقتی که ما پوسیدیم و استخوان شدیم.

ر ف ث

رَفَث: کاری که از گفتن آن شرم دارند. سخن هرزه و زشت. مجامعت و نزدیکی. «أَجَلٌ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيَامِ الرَّفَثُ إِلَى نِسَائِكُمْ» (بقره / ۱۸۴) شب ماه رمضان نزدیکی با زنانان جایز است.

ر ف د

رَفَد: عطا. «بِئْسَ الرَّفْدُ الْمَرْفُودُ» (هود / ۱۰۲) و بد عطایی است که به آنها داده شده.

ر ف ر ف

رَفْرَف: بالش. فرش گرانبها. «رَفْرَفٍ خُضْرٍ» (رحمن /) بالش و فرشهای سبز.

ر ف ع

رَفِيع: از نامهای زیبای خداوند. «رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ» (مؤمنون / ۱۵) کسی که وسایل رسیدن به او بلند است. (درجات یعنی پله ها و کنایه از درجات وجود است)

رفیق: یار و همراه. «وَحَسَنَ أَوْلَئِكَ رَفِيقًا» (نساء / ۷۲) آنان یار و همراه نیکویی هستند.

مَرافِق: جمع مِرْفَق یعنی آرنج. «وَأُيَدِيكُمْ إِلَى الْمَرَافِقِ» (مائدة / ۹) و دستهایتان را تا آرنج بشوئید.

مُرْتَفَق: از رفق گرفته شده: منزل، آسایشگاه، محل اجتماع، مجلس. «بُنِسَ الشَّرَابُ وَسَاءَتْ مُرْتَفَقًا» (کهف / ۲۹) بد نوشیدنی و بد جایگاهی است.

تَرَقَّب: ترسان بودن و پاییدن اطراف. «خَائِفًا يَتَرَقَّبُ» (قصص / ۲۱) در حال ترس اطراف را می پایید.

رَقِيب: نگهبان و از نامهای زیبای پروردگار. «إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا» (نساء / ۱) خداوند بر شما رقیب است. «مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق / ۱۸) هیچ سخن نگویید مگر آنکه نگهبانی آماده نزد آن حاضر است.

رَقَبَه: گردن. کنایه از بنده است، چون ریسمان به گردن بندگان می انداختند و آن ها را اسیر می کردند. و جمع آن رقاب است. «فَتَخْرِبُهُ رَقَبَهُ مُؤْمِنِهِ» (نساء / ۹۲) کفاره آن آزاد کردن بنده مؤمن است. «وَفِي الرِّقَابِ» (بقره / ۱۷۷) و در راه آزاد کردن بردگان.

إِرْتَقَب: فعل امر از رَقَب گرفته شده: منتظر باش، مراقب باش. «فَارْتَقِبْ إِنَّهُمْ مُرْتَقِبُونَ» (دخان / ۵۹) پس مراقب باش که آن ها نیز مراقب هستند.

رُقُود: جمع راقد یعنی خوابیده. «وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ» (کهف / ۱۸) و آنها را بیدار می پنداری در حالی که خفته اند.

مَرَقَد: محل خوابیدن. قبر. «يَا وَيْلَنَا مَنْ بَعَثَنَا مِنْ مَرْقَدِنَا» (یس / ۵۲) وای بر ما چه کسی ما را از قبرمان برانگیخت؟

رَقَّ: صفحه، لوح، طومار. «فِي رَقٍّ مَنشُورٍ» (طور / ۳) در صفحه طوماری سرگشاده.

رقیم: به گفته برخی لوحی است که بر روی آن اسامی یا داستان اصحاب کهف نوشته و بر در غار کهف قرار داشت. «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» (کهف/ ۹) آیا می پنداری که اصحاب کهف و رقیم (۱) در آیات قدرت ما عجیب هستند.

مَرْقُومٌ: از رَقْم گرفته شده: نوشته شده. «كُتِبَ مَرْقُومٌ» (مطففین/ ۲۰) کارنامه ای نوشته شده و خوانا است.

ارتقاء: از رَقَى گرفته شده: بالا رفتن، صعود کردن. «فَلْيَرْتَقُوا فِي الْأَسْبَابِ» (ص/ ۱۰) پس با ابزار بالارونده، بالا روند.

راق: راقی از رَقَى گرفته شده: نجات بخش، شفا دهنده. «وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ» (قیامت/ ۲۷) و گفته شود: چه کسی نجات دهنده است.

رُقَى: بالا رفتن. «وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقَيْكَ» (اسراء/ ۹۵) و ما به بالا رفتن تو ایمان نمی آوریم.

تَرَاقَى: جمع تَرْقُوه یعنی استخوان گرداگرد گردن و بالای سینه. «كُلًّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقَى» (قیامت/ ۲۶) نه چنین است وقتی که روح به استخوان های ترقوه برسد...

رَكَب: جمع راکب یعنی سواران. «وَالرَّكْبُ أَشْفَلَ مِنْكُمْ» (انفال/ ۴۴) و سواران پائین تر از شمایند.

رَكُوبٌ: مرکب سواری. «فَمِنْهَا رَكُوبُهُمْ» (یس/ ۷۲) پس برخی از حیوانات مرکب سواری آنها هستند.

رِکَابٌ: اسب و استر سواری. «فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِکَابٍ» (حشر/ ۶) آنچه که بر آن بدون اسب و استر تاختید.

ر ک ب

ترکیب: مرکب نمودن. «فِي أَيِّ صُورَةٍ مَا شَاءَ رَكِبَكَ» (انفطار/ ۸) در هر شکلی که خواست تو را ترکیب نمود.

مُتْرَاكِب: از رَكِب گرفته شده: انباشته شده، روی هم قرار گرفته. «حَبًّا مُتْرَاكِبًا» (انعام/ ۹۹) دانه هایی روی هم انباشته.

رُكبان: جمع راکب یعنی سواره ها. «فَرِحَالًا أَوْ رُكبانًا» (بقره/ ۲۳۹) پس سوارگان یا پیاده گان.

ر ک د

رواکد: جمع راکد یعنی ساکن. «فَيُظَلِّلْنَ رَوَاكِدَ عَلَيَّ ظَهْرِهِ» (شوری / ۳۲) پس کشتی ها بر بالای آب ساکن می مانند.

ر ک ز

رِكَز: آواز پنهان و پوشیده. «أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا» (مریم / ۹۸) یا از آنها آواز پنهان و پوشیده ای بشنوی.

ر ک س

رَكس: واژگون کردن. «وَاللَّهُ أَرْكَسَهُمْ بِمَا كَسَبُوا» (نساء / ۹۰) خداوند به خاطر عملکردشان آنها را وارونه کرد.

ر ک ض

رَكض: جنبانیدن پای. پای زدن و دویدن و دوانیدن. «أَرْكَضُ بِرِجْلِكَ» (ص / ۴۲) پای خود را بجنبان و بر زمین بزن.

ر ک ع

رکوع: پشت خم کردن به نیت تواضع. «وَأَرْكِعِي مَعَ الرَّاكِعِينَ» (آل عمران / ۳۹) با رکوع کنندگان رکوع کنیم.

رُكع: جمع راکع: رکوع کنندگان. «وَالرُّكْعِ السُّجُودِ» (بقره/ ۱۲۵) و راکعان و ساجدان.

ر ک م

رُکَم: روی هم انباشتن. رُکام: ابر سطر و بر هم انباشته شده. «يَجْعَلُهُ رُكَامًا» (نور/ ۴۳) پس آنها را به صورت ابر روی هم انباشته قرار می دهد.

مَرَكُوم: انباشته شده. «سَحَابٌ مَرَكُومٌ» (طور/ ۴۴) ابری انباشته شده.

ر ک ن

رُكُن: چیزی که شایسته تکیه و اعتماد(۱) باشد. «فَتَوَلَّى بِرُكْنِهِ» (ذاریات/ ۳۹) پس فرعون بر افراد مورد اعتماد خود تکیه کرد.

ر م ح

رِمَاح: جمع رُمح یعنی نیزه. «تَنَالَهُ أَيْدِيكُمْ وَرِمَاحُكُمْ» (مائده/ ۹۴) دست ها و نیزه هایتان به آن ها می رسد.

ر م د

رِمَاد: خاکستر. «كِرْمَادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ» (ابراهیم/ ۱۸) مانند خاکستری که باد آن را پراکنده کند.

ر م ز

رَمَز: اشاره. «إِلَّا رَمَزًا» (آل عمران) مگر به صورت رمز و اشاره.

ر م ض

رمضان: ماه نهم از ماههای قمری اسلامی و شریفترین ماه و زمان نزول قرآن است. «شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ» (بقره/ ۱۸۵) ماه رمضان است که قرآن در آن نازل شده است.

رُمان: انار. «وَجَنَاتٍ مِّنْ أَعْنَابٍ وَالزَّيْتُونَ وَالرُّمَّانَ» (انعام/ ۹۹) و باغهایی از انگور و زیتون و انار.

ر م م

رَمِيم: خاکستر. «وَهِيَ رَمِيمٌ» (یس/ ۷۸) و آن ها خاکستر شده اند.

ص: ۱۶۷

۱- ستون را از آنجهت که تکیه سقف بر آن است رکن و معتمدان حکومت را از آنجهت که اعتماد بر آن ها است ارکان دولت می گویند.

رمی: انداختن. تهمت زدن. نسبت زشتی به کسی دادن. «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» (انفال/ ۱۷) تو نیانداختی آنگاه که انداختی ریگ را. «وَالَّذِينَ يَزُمُونَ الْمِحْصَنَاتِ» (نور/ ۴) کسانی که به زنان شوهردار مؤمن تهمت می زنند.

رهب: ترس و بیم. اِرهاب: ترسانیدن. «تُرْهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ» (انفال/ ۶۰) با آن دشمن خدا و دشمنان را می ترسانید. رُهبان: جمع راهب یعنی زاهد و دانشمند. «ذَلِكِ بَأْنٍ مِنْهُمْ قِسِيَسِينَ وَرُهْبَانًا» (مائده/ ۸۶) چرا که برخی از آنها کشیشان و راهبان هستند.

رهبانیت: گوشه گیری. «وَرُهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا» (حدید/ ۲۷) رهبانیتی که خود اختراع کردند.

رُهْبَةٌ: خوف و هراس. «لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً» (حشر/ ۱۳) ترس شما بیشتر است.

رَهَبٌ: ترس، خوف. «رَعَبًا وَرَهَبًا» (انبیاء/ ۹۰) از روی رغبت و ترس.

رَهْطٌ: گروهی کمتر از ده نفر که زن همراه آنها نباشد. «وَلَوْلَا رَهْطُكُمْ» (هود/ ۹۱) اگر گروه تو نبود...

رَهَقٌ: زیان و ترس و تباهی و فراگرفتن. «فَلَا يَخَافُ بَخْسًا وَلَا رَهَقًا» (جن/ ۱۳) نمی ترسد از زیان و تباهی و ستم. چهره او را فقر و تباهی فرا نمی گیرد. «فَزَادُوهُمْ رَهَقًا» (جن/ ۶) پس تباهی آنها را افزون کردند.

إِرْهَاقٌ: هلاک کردن و کشتن. «سَأُرْهِقُهُ صَعُودًا» (مدثر/ ۱۷) او را در حال بالا رفتن هلاک می کنم.

رَهْنٌ: گرو. گرو بستن. رهان: گروگان. «فَرِهَانٌ مَّقْبُوضَةٌ» (بقره/ ۲۳۸) پس گرو بدست طلبکار بدهید.

رَهين: گرو، گروگان. «كُلَّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهينًا» (طور/۲۱) هر کسی گروگان عمل خویش است.

ر ه و

رهُو: دریای آرام. «وَأَتْرَكَ الْبَحْرَ رَهُوًا» (دخان/۲۴) دریا را آسان و آرام رها کن.

ر و ح

رُوح: به چند معنی آمده است از قبیل:

۱. رحمت: «يُنزِّلُ الْمَلَائِكَةَ بِالرُّوحِ» (نحل/۲) فرشتگان با رحمت نازل می شوند.

۲. قرآن: «أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا» (شوری/۵۲) قرآن را از امر خود به او وحی کردیم.

۳. عیسی علیه السلام: «وَكَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ وَرُوحٌ مِّنْهُ» (نساء/۱۷۱) و کلمه و روح خود را به مریم القاء کردیم.

۴. فرشتگان: «تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ» (قدر/۴) فرشتگان و روح در شب قدر نازل می شوند.

۵. جبرئیل: «فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا» (مریم/۱۷) ما روح خود را به سوی او ارسال نمودیم.

۶. جان: «يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ» (اسراء/۸۷) از تو درباره روح (جان) می پرسند.

إِراحه: آسایش دادن. «وَلَكُمْ فِيهَا جَمَالٌ حِينَ تُرِيحُونَ» (نحل/۶) هنگام استراحت دادن چهارپایان برای شما زیبایی و جمال است.

رُوح: مهربانی. رحمت. نسیم خوش. «وَلَا تَتَّأَسُّوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ» (یوسف/۸۷) از رحمت الهی ناامید مباشید. «فَرُوحٌ وَرِيحَانٌ» (واقعه/۸۹) نسیم خوش و ریحان.

رُواح: شامگاه، برگشت باد از ظهر تا شب. «وَرَوَّاحَهَا شَهْرٌ» (سبأ/۱۲) بازگشت باد از ظهر تا شب به اندازه یک ماه بود.

ر و د

اراده: خواستن. «إِذَا أَرَادَ شَيْئًا» (یس/۸۲) هرگاه که اراده کند و بخواهد...

مُرید: از نامهای زیبای الهی. «يُرِيدُ بِكُمْ الْعُسْرَ» (بقره/۱۸۵) خدا برای شما اراده آسانی کرده است.

ص: ۱۶۹

راوَدَ: از مرآوده گرفته شده: خواستن چیزی با کشاکش، مطالبه چیزی با نرمی. اگر با عین بیاید یعنی مطالبه چیزی با مکر و حيله. «وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا» (یوسف/۲۳) و کسی که یوسف در خانه اش بود با او مرآوده کرد.

تَرَاوَدَ: از رَوَد گرفته شده: چاره اندیشی، مطالبه. «سَيَتَرَاوَدُ عَنْهُ أَبَاهُ» (یوسف/۶۱) به زودی چاره ای می اندیشیم و او را با هر ترفندی که شده از پدرش مطالبه کنیم.

رُوِيْدًا: از رَوَد گرفته شده: اندک _ کم. «أَمْهَلَهُمْ رُوِيْدًا» (طلاق/۱۷) اندکی به کافران مهلت بده.

ر و ض

رَوْضَه: باغ و جمع آن ریاض و روضات است. «فَهُمْ فِي رَوْضِهِ يُحْبِرُونَ» (روم/۱۵) پس آنان در باغی، مسرور و محترم بسر می برند. «فِي رَوْضَاتِ الْجَنَّاتِ» (شوری/۲۲) در باغهای بهشت منزل دارند.

ر و ع

رَوَع: بیم و ترس. «فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ» (هود/۷۴) وقتی که ترس از ابراهیم رخت بر بست.

ر و غ

رَوَغ: رو به چیزی کردن. پنهان سوی چیزی رفتن. «فَرَاغَ إِلَى آلِهِتِهِمْ» (صافات/۹۱) پس ابراهیم پنهانی به سوی بتهایشان رفت.

ر و م

رَوْمٌ: قومی معروفند مانند فارس. «غُلِبَتِ الرُّومُ» (روم/۲) رومیان شکست خوردند.

ر ی ب

رَيْبٌ: شک. «ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ» (بقره/۲) آن کتاب تردیدی در آن نیست.

مُرْتَابٌ: شک کننده. «يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ مُّرْتَابٌ» (غافر/۳۴) خداوند مسرف شک کننده را گمراه می کند.

مُرَيْبٌ: تردید کننده. «مُعْتَدٍ مَّرِيْبٍ» (ق/۲۵) تعدی کننده و تردید کننده.

اِرْتِيَاب: تردید پیدا کردن. «أَفِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ أَمْ ارْتَابُوا» (بقره/۵۰) آیا در قلب هایشان مرض است یا تردید دارند.

رَيْبَه: شک و تردید. «لَا يَزَالُ بُنْيَانُهُمُ الَّذِي بَنَوْا رَيْبَةً فِي قُلُوبِهِمْ» (توبه/۱۱۰) بنیان شک و تردیدی که در دل خویش بنا کردند همواره باقی است.

ريح: باد، بوی. «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ» (یوسف/۹۴) من بوی یوسف را می شنوم. «إِنْ يَشَأْ يُسْهِكِنَّ الرِّيحَ» (شوری/۳۳) اگر خدا بخواهد باد ساکن می شود. جمع آن ریح است «يُرْسِلُ الرِّيَّاحَ» (روم/۴۸) بادها را می فرستد.

رِيحَان: گل های خوشبو. «فَرُوحٌ وَرِيحَانٌ» (واقعہ/۸۹) پس روح و ریحان (استراحت و گل های خوشبو) هستند.

ریش: پر. جامه فاخر و گرانبها. «وَرِيشًا وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ خَيْرٌ» (اعراف/۲۶) و جامه زیبا فرستادیم. بر شما باد لباس تقوا که بهتر از هر لباس است.

رِيع: زمین بلند. «أَتَجْتَنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ» (شعراء/۱۲۸) آیا بر هر بلندی ساختمان علامتی می سازید تا سرگرم شوید؟

رَيْن: زنگار و چرک. «كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِمْ» (مطففين/۱۴) نه چنین است بلکه بر قلوب آنها زنگار نشسته است.

حرف زاء

ز ب د

زَبَد: کف. «فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِعًا» (رعد / ۱۸) پس سیل، کف برآمده را حمل می کند.

ز ب ر

زُبُر: جمع زبور نوشته. «وَكُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ» (قمر / ۵۲) و هر چه که انجام داده اند در کتابها و نامه ها ثبت است. «وَأَتَيْنَا دَاوُودَ زَبُورًا» (نساء / ۱۶۲) ما به داود نوشته ای دادیم.

زُبُر و زَبَر: جمع زَبْره یعنی پاره ای از هر چیز. «آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ» (کهف / ۹۶) برای من پاره های آهن را بیاورید.

ز ب ن

زبانیه: جماعت نگهبان(۱). «سَنَدُعُ الزَّبَانِيَةَ» (علق / ۱۸) بزودی جماعت نگهبان را فرا می خوانیم.

ز ج ج

زجاجه: شیشه. آبگینه. «الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجِهِ» (نور / ۳۵) چراغ در شیشه و چراغدان است.

ص: ۱۷۳

۱- در روزگار ما آن ها را به عربی شُرطه و به فارسی پلیس می گویند و در قدیم شَحْنَه یا عَسَس می گفتند. زبانیه جمع است که مفرد ندارد مثل ابابیل و برخی گفته اند: مفرد آن زابن یا زینه می باشد، ولی هیچگاه بکار نرفته است. مراد در اینجا جماعت فرشتگانی هستند که بندگان متخلف را به دوزخ می برند.

زَجْر: راندن. شکنجه دادن. آزریدن. منع کردن. «فِيهِ مُزْدَجَرٌ» (نجم / ۴) در آن مایه انزجار و منع مردمان است. «وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَاَزْدُجِرَ» (قمر / ۹) گفتند: او دیوانه ای زجر کشیده است.

زاجر: منع کننده. «فَالزَّاجِرَاتِ زَجْرًا» (صافات / ۲) قسم به فرشتگان راننده یا منع کننده.

زَجْرَه: فریاد، نوحه صور. «فَإِنَّمَا هِيَ زَجْرَةٌ وَاحِدَةٌ» (صافات / ۱۹) پس آن یک فریاد و دمیدن در صور است.

ازجاء: از جایی به جایی راندن. «يُزَجِّي لَكُمْ الْفُلُكَ فِي الْبَحْرِ» (اسراء / ۶۶) کشتی را برای شما می راند در دریا تا از فضل خدا روزی طلب کنید.

مُزْجَاه: چیز راندنی و دور افکنندگی. «وَجِئْنَا بِبِضَاعِهِ مُزْجَاهٍ» (یوسف / ۸۸) با بضاعتی ناچیز و دور انداختنی به سوی تو آمدیم.

زحزحه: دور کردن. «وَمَا هُوَ بِمَزْحَزِحِهِ مِنَ الْعَذَابِ أَنْ يُعَمَّرَ» (بقره / ۹۶) هر قدر هم که عمر کند موجب دور کردن او از عذاب نمی شود.

زحف: به سوی جنگ تاختن. «إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا» (انفال / ۱۵) وقت دیدار کافران به آنها تهاجم کنید.

زُخْرُف: زر. آرایش و زیور. زر اندود و ظاهر فریب. «زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا» (انعام / ۱۱۲) با سخنان آراسته فریب دهنده خویش.

زَرَابِي: بالشها و متکاها. «وَزَرَابِيٌّ مَبْثُوثَةٌ» (غاشیه / ۱۰۶) و بالشهای گسترده و فرشهای عالی.

ز ر ع

زَرَع: کشت و کشاورزی. «وَالنَّخْلَ وَالزَّرْعَ» (انعام / ۱۴۱) و خرما و کشاورزی.

زُرُوع: جمع زرع: کشاورزی. «وَزُرُوعٍ وَنَخْلٍ طَلَعَهَا هَظِيمٌ» (شعراء / ۱۴۸) و کشاورزی ها و خرماهایی که شکوفه های آن زیبايند.

زَارِع: کشاورز. «أَأَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ الزَّارِعُونَ» (واقعہ / ۶۴) آیا شما آن را می کارید یا کشاورز واقعی ما هستیم؟

زُرَاع: جمع زارع: کشاورزان. «يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ» (فتح / ۶۴) کشاورزان را به شگفتی وا می دارد.

ز ر ق

زُرُق: کبود چشم ها که مفرد آن اَزْرُق است و در عربی کنایه از دشمن و خبیث بدجنس می باشد. «وَنَحْشُرُ الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ زُرْقًا» (طه / ۱۰۲) و روز قیامت آنها را چشم کبود حشر می کنیم.

ز ر ی

ازدراء: تحقیر کردن. خوار شمردن. «وَلَا أَقُولُ لِلَّذِينَ تَزْدَرِي أَعْيُنُكُمْ» (هود / ۳۱) نمی گویم من به کسانی که به چشم شما خوار می آیند...

ز ع م

زَعَم: پنداشتن. گمان کردن. «فَقَالُوا هَذَا لِلَّهِ بِزَعْمِهِمْ» (انعام / ۱۳۶) می گویند این برای خدا است. به گمان خودشان.

زَعِيم: کفیل و ضامن. «وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ» (یوسف / ۷۲) و من کفیل و ضامنم.

ز ف ر

زَفِير: دم فرو بردن. هر نفس که فرو می رود. «لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ» (هود / ۱۰۶) در آن نفس می کشند.

ز ف ف

زَف: شتاب کردن. «فَأَقْبَلُوا إِلَيْهِ يَرِفُونَ» (صافات / ۹۴) روی بدو کردند شتابان.

ز ق و م

زُقُوم: درختی است که میوه آن خوراک گناهکاران است. «أَذَلِكُ خَيْرٌ تَزُلًا أَمْ شَجَرَةُ الزُّقُومِ» (صافات / ۶۲) آیا این بهتر است یا درخت زُقُوم.

ز ک و

زکاه: پاک شدن. سهمی که خداوند از اموال ثروتمندان برای فقر و کارهای خیر معین کرده است. «الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ» (نمل / ۳) آنانکه نماز می خوانند و زکات می پردازند. «وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَا مِنْكُمْ مِّنْ أَحَدٍ أَبَدًا» (نور / ۲۱) اگر فضل و رحمت الهی نبود هیچکدام پاک نمی شدید بهیچ وجه.

تزکیه: پاک کردن. «وَيُزَكِّيهِمْ» (آل عمران / ۱۶۴) و آنها را تزکیه می کند.

تَزَكَّى: پذیرفتن پاکی. «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى» (اعلی / ۱۴) رستگار شد آنکس که پاک شد.

زَكَّى: پاک و پاکیزه. «لَأَهَبَ لَكَ غُلَامًا زَكِيًّا» (مریم / ۱۹) تا به تو فرزندی پاکیزه بدهم.

زکیه: مؤنث زَكَّى است. «أَقْتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً» (کهف / ۷۴) آیا انسان پاک و بی گناهی را کشتی؟

ز م ل

تَزَمَّل: خود را در جامه پیچیدن. «يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ» (مزمل / ۱) ای جامه به خود پیچیده.

ز م ه ر ر

زَمَّهْرِير: سرمای سخت. «لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمَّهْرِيرًا» (دهر / ۱۳) در بهشت نه آفتابی می بینند و نه سرمای سخت.

ز ن ج ب ل

زنجبیل: ریشه گیاهی است با طعم تند. «كَانَ مِرْأَجُهَا زَنْجَبِيلًا» (دهر / ۱۷) جامی که با زنجبیل آمیخته است.

ز ن م

زَنِيم: بسیار بد اخلاق و پر خور. «عُتِلُّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمًا» (قلم / ۱۳) متکبرند و در عین حال خشن و بد اخلاق و ...

زنا: نزدیکی با زن بیگانه. «وَلَا تَقْرَبُوا الزَّوْجَىٰ» (اسراء / ۳۲) به زنا نزدیک نشوید.

زل زل

زَلَّوْهُ و زَلَّوْهُ: زمین لرزه. لرزش. و مجازاً به معنای اضطراب و تشویش خاطر آمده است. «وَزُلْزِلُوا زَلْزَالًا شَدِيدًا» (احزاب / ۱۱) و لرزیدند و به شدت مضطرب شدند. «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا» (زلزال / ۱) وقتی که زمین به شدت بلرزد چه لرزیدنی.

زلزال: زلزله. «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا» (زلزال / ۱) وقتی که زمین بلرزد، چه لرزیدنی.

زَلَّوْهُ: لرزش زمین. «إِنَّ زَلْزَلَهُ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ» (حج / ۱) لرزش زمین بسیار بزرگ است.

ز ل ف

زُفَّوْهُ و زُفَّوْهُ: نزدیکی. اِزْلَاف: نزدیک کردن. «وَأُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ» (شعراء / ۹۰) نزدیک گردانده شد بهشت برای متقیان.

أَزْلَفَ: نزدیک گردانید. «وَأُزْلِفْنَا ثُمَّ الْآخِرِينَ» (شعراء / ۶۴) و دیگران را نزدیک گردانیدیم.

زُفَّ: جمع زُفَّوْهُ: نزدیکی ها و اوایل شب. «وَزُفَّاءٌ مِنَ اللَّيْلِ» (هود / ۱۱۴) و نزدیکی های شب. اوایل شب.

ز ل ق

زَلَّقَ: لغزیدن. زمین هموار و بی درخت. «لَيُزْلِقُنَّكَ بِأَبْصَارِهِمْ» (قلم / ۵۱) با چشمان خود تو را بلغزانند. «فَتَصْبِحُ صَعِيدًا زَلَقًا» (کهف / ۴۰) پس باغ نابود و با خاک یکسان گردد.

زل ل

زَلَّلَ: لغزیدن و مجازاً به معنای خطا کردن. استتلال و ازالال: لغزاندن و به خطا وادار کردن. «فَإِنْ زَلَّلْتُمْ» (بقره / ۲۰۹) پس اگر لغزیدید.. «فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ» (بقره / ۳۶) شیطان آن دو را لغزانند. «إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ بِبَعْضِ مَا كَسَبُوا» (آل عمران / ۱۵۵) شیطان بواسطه برخی از کارهای آنها، ایشان را لغزانند.

اسْتَزَلَّلَ: طلب لغزش. «اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ» (آل عمران / ۱۵۵) شیطان از آنان لغزش خواست.

ز ل م

أزلام: جمع زَلَمَ یعنی تیرها. «وَأَنْ تَسْتَقْسِمُوا بِالْأَزْلَامِ» (مائده / ۴) حرام شد که ذبیحه را با تیرها قسمت کنید.

ز م ر

زُمر: جمع زُمره یعنی دسته ها و گروه ها. «وَسَيَقِ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا» (زمر / ۷۳) و متقیان را به سوی بهشت دسته دسته می برند.

ز ه د

زُهد: بی رغبتی. «وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ» (یوسف / ۲۰) و آن ها نسبت به وی بی رغبت بودند.

ز ه ر

زَهْره: گل و شکوفه. «زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (طه / ۱۳۱) شکوفه حیات دنیا است.

ز ه ق

زَهَق: هلاکت. زُهوق: هلاک شده. «وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا» (اسراء / ۸۱) باطل، هلاک شد، چرا که باطل هلاک شدنی است.

ز و ج

زَوْج: جفت. صنف. زن و یا شوهر (همسر). «مِنْ كُلِّ فَاكِهِ زَوْجَانِ» (رحمن / ۵۲) در آن از هر میوه ای دو صنف وجود دارد. «خَلَقَ الزَّوْجَيْنِ الذَّكَرَ وَالْأُنثَى» (نجم / ۴۵) خداوند جفت آفرید، نر و ماده. (۱)

أزواج: جمع زَوْج یعنی صنف ها. «وَكَنتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً» (واقعہ / ۷) و شما صنفهای سه گانه هستید. «وَأَخْرَجْنَا مِنْ شَكْلِهِ أَزْوَاجًا» (ص / ۵۸) و این نوع عذابهای گوناگون دیگر.

تزویج: ازدواج کردن. «وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ» (تکویر / ۷) نفوس با یکدیگر ازدواج می کنند.

ص: ۱۷۸

زود

تَزُود: توشه گرفتن. «وَتَزَوَّدُوا» (بقره/۱۹۷) و توشه برگیرید.

زاد: توشه. «فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى» (بقره/۱۹۷) بهترین توشه تقوی است.

زور

زُور: دروغ، باطل. «وَاجْتَبُوا قَوْلَ الزُّورِ» (حج/۳۰) از دروغ و باطل پرهیزید.

تَزَاوُر: منحرف گشتن. «تَتَزَاوَرُ عَيْنُ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ» (کهف/۱۶) آفتاب منحرف می گشت از اصحاب کهف به طرف راست کسی که به در غار ایستاده بود.

زُرْتَم: زیارت کردید. «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ» (تکواثر/۲) تا جایی که به زیارت قبرها رفتید.

زول

زَوَال: کنار رفتن. برطرف شدن. «فَزَيْلَنَا بَيْنَهُمْ» (یونس/۲۸) همه آن اوهام را نابود کردیم.

زی ت

زَيْت: روغن زیتون. «يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ» (نور/۳۵) نزدیک است که روغن آن نور دهد.

زی د

مزید: افزودن. «وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ» (ق/۳۰) جهنم می گوید: آیا اضافه بر این هست؟

زَيْد: پسر خوانده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم. «فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا» (احزاب/۳۷) وقتی که زید حاجت خود را از زینب گرفت.

زی غ

زَيْغ: کجی و انحراف. ناتوانی در بینایی یا انحراف در آن. «مَيَّا زَاغَ الْبَصِيرُ وَمَيَّا طَغَى» (نجم/۱۷) چشم او در نگرش منحرف نگردید. «رَبَّنَا لَا تُرْغِ قُلُوبَنَا» (آل عمران/۸) خدایا قلوب ما را منحرف نگردان. «فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ» (آل عمران/۷) و کسانی که در قلوب آنها انحراف است ...

ازاغ: منحرف گردانید. «فَلَمَّا زَاغُوا أَزَاغَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ» (صف/۵) وقتی که از حق رو گردانیدند، خداوند هم قلب آنها را منحرف کرد.

مازال: پیوسته، همواره. «فَمَا زَالَتْ تِلْكَ دَعْوَاهُمْ» (انبیاء/۱۵) پس فریاد آن‌ها پیوسته همین بود.

تَزَيَّلُ: از زایل گرفته شده: جدا شدن. «لَوْ تَزَيَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِينَ كَفَرُوا» (فتح/۲۵) اگر جدا شده بودند، حتماً کافران را عذاب می‌کردیم.

تَزَيَّنَ: آراستن. «وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ» (انعام/۴۳) شیطان اعمال آنها را آراست.

زینت: آراستگی. «وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ» (نور/۳۱) زنان آرایش خود را آشکار نکنند.

ازَّيَّنَتْ: از زین گرفته شده: زینت گرفت. «حَتَّىٰ إِذَا أَخَذَتِ الْأَرْضُ زُخْرُفَهَا وَازَّيَّنَتْ» (یونس/۲۴) تا آن‌گاه که زمین زیبایی خود را گرفت و زینت پیدا کرد.

س و ل

سؤال: پرسیدن. درخواست کردن. «لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نِعَجْتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ» (ص / ۲۴) به تحقیق که به تو ظلم کرده که می خواهد میش تو را به میشهای خود ملحق کند.

سائل: درخواست کننده. «وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ» (ضحی / ۱۰) اما سائل را مران.

سؤال: درخواست. «قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ» (طه / ۲۶) ای موسی، به درخواست تو پاسخ داده شد.

مَسْئُول: بازخواست، مورد سؤال. «وَقَفَّوْهُمْ أَنَّهُمْ مَسْئُولُونَ» (صافات/۲۴) آنها را بازداشت کنید که باید مورد سؤال قرار گیرند.

س ا م

سأم: ملول شدن. «وَلَا تَسْأَمُوا أَنْ تَكْتُبُوهُ» (بقره / ۲۸۴) از نوشتن دیون ملول نشوید.

س ب ا

سَبَأُ: کشوری است در جنوب عربستان و ملکه سبا در عهد حضرت سلیمان به دیدار آن حضرت آمد و به دین آن حضرت گروید. (نزدیک هزار سال قبل از میلاد مسیح علیه السلام) «وَجِئْتِكَ مِنْ سَبَأٍ بِبَنَاتٍ يَقِينِ» (نمل / ۲۲) از سبا با خبری یقینی به سوی تو آمدم.

ص: ۱۸۱

سَبَّ: دشنام دادن. «وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ» (انعام/ ۱۰۸) به کسانی که خدا را نمی پرستند دشنام ندهید که آنها هم خدا را جاهلانانه دشنام می دهند.

سَبَب: ریسمان، چاره و وسیله هر کار. «وَأَتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا» (کهف/ ۸۴) از هر چیز وسیله ای برای ذوالقرنین قرار دادیم. «فَلْيَمْدُدْ بِسَبَبٍ إِلَى السَّمَاءِ» (حج/ ۱۵) پس با ریسمانی به آسمان برود.

سَبَت: شنبه. تعطیلی. آرام گرفتن. «يَوْمَ سَبْتِهِمْ» (اعراف/ ۱۶۳) روز آرامش آنها (روز شنبه که یهودیان تعطیل می کردند).

سُبَات: آرامش. «وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا» (نبأ/ ۹) و شب را آرامش شما قرار دادیم.

سَبَح: سیر کردن. تاختن. دویدن. شنا کردن. کنایه از کوشش و تلاش هم آمده است. «إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْحًا طَوِيلًا» (مزمّل/ ۷) در روز کوشش بسیار می کنی.

سابحات: جمع سابح: شناگر، دونده. «وَالسَّابِحَاتِ سَبْحًا» (نازعات/ ۳) قسم به تازندگان یا اسبهای دونده.

سُبْحَانَ: تنزیه و پاکی. «سُبْحَانَ اللَّهِ» (انبیاء/ ۲۲) منزّه است خداوند.

تَسْبِيح: تنزیه و نماز. «وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ» (ق/ ۳۹) خدا را تسبیح آمیخته با حمد کن.

أَسْبَاط: جمع سَبَط یعنی دوازده قبیله بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب علیه السلام که پیغمبران بنی اسرائیل، از هر یک از اسباط بودند. «وَمَا أَنْزَلْ إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ... وَالْأَسْبَاطِ» (بقره/ ۱۳۶) آنچه بر ابراهیم و ... اسباط نازل شد.

سَبَّع: درنده. «وَمَا أَكَلَ السَّبَّعُ» (مائده/ ۳) و آنچه که حیوان درنده خورده است.

سَبَّع: هفت. «سَبَّعَ سَمَاوَاتٍ» (بقره/ ۲۹) هفت آسمان.

سبعه: هفت. «لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ» (حجر / ۴۴) جهنم دارای هفت در است.

سبعون: هفتاد: «سَبْعُونَ ذِرَاعًا» (حاقه / ۳۲) هفتاد ذراع طول زنجیر است.

س ب غ

سابغات: زره های جنگی. «أَنْ اِعْمَلْ سَابِغَاتٍ» (سبا / ۱۱) زره های جنگی بساز.

إسباغ: فراوان دادن. «وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعْمَهُ» (لقمان / ۲۰) نعمتهای خود را فراوان به شما داد.

س ب ق

سَبَقَ: پیشی گرفتن. «فَالسَّابِقَاتِ سَبَقًا» (نازعات / ۴) به پیشی گیرندگان قسم که پیشی می گیرند.

سابق: پیشی گیرنده. «وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ» (یس / ۴۰) و شب از روز پیشی نمی گیرد.

سابقات: جمع سابق. «فَالسَّابِقَاتِ سَبَقًا» (نازعات / ۴) قسم به پیشی گیرندگان.

استباق: نبرد در مسابقه. «ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ» (یوسف / ۱۷) رفتیم تا مسابقه بگذاریم.

مسبوق: کنایه از عاجز و کسی که در مسابقه بازنده شده و عقب افتاده است. «وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ» (واقعه / ۶۰) ما عاجز و درمانده نیستیم.

س ب ل

سبیل: راه. و جمع آن سُبُل. راهها است. «وَفِي سَبِيلِ اللَّهِ» (توبه / ۶۰) و در راه خدا. «سُبُلَ السَّلَامِ» (مائده / ۱۶) راههای سلامتی.

ابن السبیل: در راه مانده. «وَأَيْنِ السَّبِيلِ» (توبه / ۶۰) یکی از مصارف زکات.

س ت ت

سته: شش. «فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ» (سجده / ۴) در شش روز (دوره).

ستین: شصت. «فَأِطْعَامُ سِتِّينَ مِسْكِينًا» (مجادله / ۱) پس اطعام ۶۰ مسکین.

س ت ر

سَتر: پوشیدن. «وَمَا كُنْتُمْ تَسْتَرُونَ» (فصلت / ۳۲) و آنچه که می پوشید.

سِتر: پوشش. «لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِّنْ دُونِهَا سِتْرًا» (کهف / ۹۰) برای آنها در مقابل آفتاب پوششی قرار نداده بودیم.

ص: ۱۸۳

مَسْتَوْر: پوشیده، مجازاً به معنای ستر هم آمده است. «جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَّسْتَوْرًا» (اسراء / ۴۵)
وقتی که قرآن میخوانی بین تو و افراد بی ایمان به آخرت حجابی ستر قرار می دهیم.

س ج ر

مَسْجُور: از سَیْجَر گرفته شده: آتش گرفته، برافروخته، پر از شعله. «وَالْبَحْرِ الْمَسْجُورِ» (طور / ۶) و به دریای آتش گرفته و برافروخته سوگند.

تَسْجِير: افروخته شدن. «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ» (تکویر / ۶) وقتی که دریاها افروخته شوند.

يُسْجَرُونَ: از سَجْر گرفته شده: گداخته می شوند. «ثُمَّ فِي النَّارِ يُسْجَرُونَ» (غافر / ۷۲) سپس در آتش گداخته شوند.

س ج د

سُجُود: فروتنی. گردن نهادن. «وَيُذْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ» (قلم / ۴۲) به سجود فرا خوانده می شوند.

سُجَّد: جمع ساجد یعنی سجده کنندگان. «وَوَحَرُوا لَهُ سُجَّدًا» (یوسف / ۱۰۰) در مقابل او به سجده افتادند.

مسجد: محل سجود و عبادتگاه. «لَتَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا» (کهف / ۲۱) کسانی که اصحاب کهف را یافتند گفتند: بر قبر آنها مسجد می سازیم.

س ج ل

سِجْلٌ: طومارها. نامه ها. «كَطَيِّ السِّجْلِ لِلْكِتَابِ» (انبیاء / ۱۰۴) مانند در هم پیچیده شدن طومارها و نامه ها.

سِجِّيلٌ: گل سنگ شده، گل سفت شده. «تَرْمِيهِمْ بِحِجَارِهِ مِنْ سِجِّيلٍ» (فیل / ۴) آن ها را با گل های سخت شده سنگسار می کردند.

س ج ن

سِجْنٌ: زندان. «رَبِّ السِّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ» (یوسف / ۳۳) خدایا زندان برای من بهتر از آنچه میخوانی است که آن زندان مرا بدان می خوانند.

ص: ۱۸۴

سَجِين: از سَجِن گرفته شده: زندان، بایگانی نامه بدکاران. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَجِينٌ» (مطففین/۸) و تو چه می دانی که زندان و بایگانی نامه تبهاران چیست؟

س ج ی

سَجِي: از سَجُو گرفته شده: ساکن و آرام شد. «وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى» (ضحی/۲) و سوگند به شب وقتی که ساکن و آرام گردد.

س ح ب

سَحَاب: ابر. «أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُزْجِي سَحَابًا» (نور/۴۳) آیا نمی بینی که خداوند ابر را می راند.

يُسْحِبُونَ: از سَحَب گرفته شده: بر زمین کشیده می شوند. «إِذِ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَالسَّلَاسِلُ يُسْحَبُونَ» (غافر/۷۱) وقتی که غل ها و زنجیرها در گردن های آن ها است و بر زمین کشیده می شوند.

س ح ت

سُحْت: مال حرام. «أَكَاؤُنَ لِلسُّحْتِ» (مائده/۴۲) مال حرام زیاد می خورند.

إِسْحَات: از سَحْت گرفته شده: نابود کردن. «فَيَسْحَتِكُمْ بَعْدَآبٍ» (طه/۶۱) پس شما را به وسیله عذاب نابود کند.

س ح ر

سحر: جادوگری. «يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى» (طه/۶۶) از سحر آنها چنین بنظرش می آمد که...

سَحْرَه: جمع ساحر یعنی جادوگران. «وَأَلْقَى السَّحْرَةَ سَاجِدِينَ» (اعراف/۱۲۰) جادوگران به سجده افتادند.

مَسْحُور: جادو شده. «بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ» (حجر/۱۵) بلکه ما، گروهی جادو شده هستیم.

سَحَّار: بسیار جادوگر. «يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ» (شعراء/۳۷) هر جادوگر قوی و دانشمند به سوی تو خواهد آمد.

سَحْر: سحر گاهان. «نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحْرِ» (قمر/۳۴) آن ها را در سحر گاهان نجات دادیم.

ص: ۱۸۵

سُحِق: لعنت و نفرین. «فَسُحِقًا لِأَصْحَابِ السَّعِيرِ» (ملک/۱۱) پس لعنت و نفرین بر اهل آتش باد.

سَحِيق: بسیار ژرف، مکانی پرت. «أَوْ تَهْوِي بِهِ الرِّيحُ فِي مَكَانٍ سَحِيقٍ» (حج/۳۱) یا باد او را در مکانی پرت و عمیق می افکند.

سَاحِل: کرانه رود، کرانه دریا. «فَلْيُلْقِهِ الْيُمُّ بِالسَّاحِلِ» (طه/۳۹) پس دریا او را به ساحل خواهد افکند.

سِخْرِي: تمسخر. «فَاتَّخَذَتْهُمْ سِخْرِيًا» (مؤمنون/۱۱۰) آنها را شما به تمسخر گرفتید.

سُخْرِي: استخدام. «لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًا» (زخرف/۳۲) تا برخی یکدیگر را استخدام کنید.

سَخِرَ: استهزاء نمود. «سَخِرَ اللَّهُ مِنْهُمْ» (توبه/۷۹) خداوند آن ها را مسخره کرد.

سَخَّرَ: تسخیر کرد. «وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ» (رعد/۲) و خورشید و ماه را تسخیر نمود.

يَسْتَسَخِرُونَ: دعوت به مسخره کردن دیگران می کنند. «وَإِذَا رَأَوْا آيَةً يَسْتَسَخِرُونَ» (صافات/۱۴) و وقتی که معجزه ای را ببینند مردم را به تمسخر دعوت می کنند.

ساخرین: از سِخْر گرفته شده: مسخره کننده. «وَإِنْ كُنْتُمْ لِمَنِ السَّاحِرِينَ» (زمر/۵۶) و گرچه تو از مسخره کنندگان بودی.

مُسَخَّر: تسخیر شده. «وَالسَّحَابِ الْمُسَخَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» (بقره/۱۶۴) و ابر تسخیر شده بین آسمان و زمین.

سَخَطَ: غضب و خشم. «أَفَمَنْ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللَّهِ كَمَنْ بَاءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللَّهِ» (آل عمران/۱۸۲) آیا کسی که تابع رضوان الهی است مثل کسی است که غضب خدا را خریده است؟

أَسِخَطَ: باب افعال از سَخَطَ، به غضب درآورد. «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ اتَّبَعُوا مَا أَسِخَطَ اللَّهُ» (توبه/۵۸) چرا که آن ها پیروی از چیزی کردند که خدا را به غضب درآورد.

سَدِيد: از سد گرفته شده: محکم و صواب. «وَلْيَقُولُوا قَوْلًا سَدِيدًا» (نساء/۹) سخن استوار بگویند.

سِدْر: درخت کنار. «وَشَتَّىٰ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ» (سباء/۱۶) و اندکی از سدر (درخت کنار).

سِدْرَه: مکانی است در عالم بالا. «عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ» (نجم/۱۴) نزد سدره المنتهی.

سُدُس: یک ششم: «وَلَأَبْوَيْه لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا السُّدُسُ» (نساء/۱۱) برای هر یک از آن دو ۱/۶ است.

سَادِس: ششمین. «سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ» (کهف/۲۲) ششمین آن ها سگ آن ها بود.

سَرَب: سرازیر شدن، در رفتن. «فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا» (کهف/۶۱) پس راه دریایی خود را در سرازیری گرفت و در رفت.

سَرَاب: آب نما، سراب. «أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيَعِهِ» (نور/۳۹) اعمال آنان مثل سرابی در بیابان است.

سَارِب: آشکارا رونده در روز. «وَسَارِبٌ بِالنَّهَارِ» (رعد/۱۰) و کسی که روز آشکارا می رود.

سَرَابِيل: جمع سربال معرب شلوار، لباس. «وَسَرَابِيلٌ تَقِيكُم بِأَسْكُمْ» (نحل/۸۱) و لباسهایی که شما را از ناراحتی حفظ می کند.

سِرَاج: چراغ. «وَجَعَلَ فِيهَا سِرَاجًا» (فرقان/۶۱) و در آن چراغی قرار داد.

سَرَح: فرستادن حیوانات به صحرا. «وَحِينَ تَسْرَحُونَ» (نحل/۶) و وقتی که حیوانات را به صحرا می فرستید.

سَراح: رها ساختن. «وَأَسْرَحُكُنَّ سَرَاحًا جَمِيلًا» (احزاب/۲۸) و شما را به زیبایی رها سازم.

س ر د

سَرَد: بافت، حلقه شده. «أَنْ اَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدَّرَ فِي السَّرْدِ» (سبأ/۱۱) زره های گشاد و فراخ بساز و بافت آن را یکسان بساز.

س ر د ق

سُرَادِق: معرَب سراپرده، خیمه گاه، بارگاه. «أَحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا» (کهف/۲۹) خیمه گاه و سراپرده های آن آتش آنان را احاطه کرده است.

س ر ر

تَسْرُ: مسرور و خوشحال می کند. «تَسْرُ النَّاطِرِينَ» (بقره/۶۹) بینندگان را مسرور سازد.

أَسْرَ: پنهان دارد، آهسته گوید. «سِوَاءٌ مِنْكُمْ مَنْ أَسْرَ الْقَوْلَ وَمَنْ جَهَرَ بِهِ» (رعد/۱۰) فرقی نمی کند که گفته پنهان کند یا آشکار سازد.

إِسْرَاؤُ: سَرَى و مخفیانه. «وَأَسْرَزْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا» (نوح/۹) و من کاملاً مخفیانه و سَرَى آن ها را دعوت کردم.

سِرَ: نهران، نجوای نهانی. «فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى» (طه/۷) او مخفی و مخفی تر از آن را (آن چه که در دل می گذرد) می داند.

سُرور: شادمانی و سرور. «وَلَقَاءَهُمْ نَضْرَةً وَسُرُورًا» (دهر/۱۱) به آن ها طراوت و شادمانی ارزانی داشت.

مَسْرور: خوشحال، شادمان. «وَيَنْقَلِبُ إِلَىٰ أَهْلِهِ مَسْرُورًا» (انشقاق/۹) و به سوی کسان خود مسرور برمی گردد.

سَرَائِرُ: جمع سریره: باطن ها، رازها، اسرار. «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» (طارق/۹) روزی که اسرار و باطن ها آشکار شوند.

سَرَاءُ: از سَر گرفته شده: توانگری و خوشی. «الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ» (آل عمران/۱۳۴) آنان که در توانگری و خوشی و تنگدستی انفاق می کنند.

ص: ۱۸۸

سُرُر: جمع سریر: تخت ها. «وَلْيُؤْتِيَهُمْ أَبُوَابًا وَسُرُرًا» (زخرف/۳۴) و برای خانه هایشان درها و تخت هایی قرار می دهیم.

س ر ع

سَارِع: شتاب کرد. «نَسَارِعُ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ» (مؤمنون/۵۶) در رساندن خیرات به آن ها شتاب می کنیم.

سَرِيع: به سرعت انجام دهنده. «وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ» (بقره/۲۰۲) و خداوند به سرعت حساب کننده است.

سِرَاع: به سرعت. «يَوْمَ تَشَقُّقُ الْأَرْضُ عَنْهُمْ سِرَاعًا» (ق/۴۴) روزی که زمین به سرعت از روی آن ها بشکافتد.

أَسْرَع: سریع ترین، افعَل تفضیل از سرعت است. «وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ» (انعام/۶۲) و او سریع ترین حسابگران است.

س ر ف

إِسْرَاف: زیاده روی، ولخرجی، تجاوز از حدّ مباح. «وَلَا تَأْكُلُوا إِسْرَافًا وَبِدَارًا» (نساء/۶) آن را از روی اسراف و عجله نخورید.

مُسْرِيف: از سِرْف گرفته شده: متجاوز، زیاده روی کننده. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ مُسْرِيفٌ كَذَّابٌ» (غافر/۲۸) خداوند کسی را که اهل اسراف و دروغ است هدایت نمی کند.

س ر ق

سارق: دزد و مؤنث آن سارقه است. «وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا» (مائده/۳۸) دست مرد و زن دزد را قطع کنید.

سارقون: دزدها. «أَيُّهَا الْعِيزُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ» (یوسف/۷۰) ای کاروان شما دزد هستید.

إِشْتِرَاق: از سَرَق گرفته شده: گوش دادن دزدکی. «إِلَّا مَنْ اشْتَرَقَ السَّمْعَ» (حجر/۱۸) مگر آن کس که دزدیده گوش دهد.

س ر م د

سَرَمَد: دائمی، ماندگار. «إِنْ جَعَلَ اللَّهُ عَلَيْكُمُ اللَّيْلَ سَرَمَدًا» (قصص/۷۱) اگر خداوند شب را برای شما همیشگی و دائمی قرار دهد.

ص: ۱۸۹

اسراء: سیر دادن شبانه. «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ» (اسراء / ۱) منزه است خدایی که بنده اش را شبانه سیر داد.

یسر: سیر می کند. «وَاللَّيْلِ إِذَا يَسِرُّ» (فجر / ۴) قسم به شب آنگاه که سیر می کند.

سری: چشمه، آب جاری. «قَدْ جَعَلَ رَبُّكَ تَحْتِكَ سَرِيًّا» (مریم / ۲۴) خداوند زیر پای تو چشمه ای قرار داد.

سعیر: آتش افروخته. اسم دوزخ یا یکی از درکات آن. «أَصْحَابِ السَّعِيرِ» (فاطر / ۶) اصحاب دوزخ.

سفهاء: نادانان. «سَيَقُولُ السُّفَهَاءُ» (بقره / ۱۴۲) (بزودی نادانان می گویند. البته به اطفال نابالغ هم سفیه می گویند. «وَلَا تُؤْتُوا السُّفَهَاءَ أَمْوَالَكُمُ» (نساء / ۵) اموال خود را به سفیهان (اطفال نابالغ و غیر رشید و مجنون) ندهید.

سقر: دوزخ یا یکی از درکات آن، «مَا سَلَكَكُمْ فِي سَقَرٍ» (قمر / ۴۸) چه شما را به دوزخ افکند؟

سطح: مسطح شده، هموار شده. «وَإِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ» (غاشیه / ۲۰) و به زمین نمی نگرید که چگونه مسطح و هموار گشته؟

سطر: نوشت از سطر گرفته شده است. «وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ» (قلم / ۱) سوگند به قلم و آن چه که می نویسد.

مسطور: نگارش یافته. «وَكِتَابٍ مَّسْطُورٍ» (طور / ۲) قسم به کتابی نوشته شده و نگارش یافته.

مُسْتَطِرٌّ: از سَطْر گرفته شده است. نوشته شده. «وَكُلَّ صَغِيرٍ وَكَبِيرٍ مُسْتَطِرٌّ» (قمر/۵۳) و هر کوچک و بزرگی مکتوب و نوشته شده است.

أساطير: جمع أسطورة: افسانه. «إِنَّ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ» (انعام/۲۵) این نیست مگر اسطوره های پیشین.

مُسَيِّطِرٌ: از سَطْر و سَيَّطْرَه گرفته شده است. مراقب و مسلط (مصیطر در اصل با س بوده ولی به خاطر همجواری با ط به ص تبدیل شده است). «لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُسَيِّطِرٍ» (غاشیه/۲۲) تو نسبت به آن ها سلطه و سیطره نداری.

س ط و

يَسِيْطُونَ: از سَطْر گرفته شده است. حمله کردن، دست دراز کردن. «يَكَادُونَ يَسِيْطُونَ بِالَّذِينَ يَتْلُونَ عَلَيْهِمْ آيَاتِنَا» (حج/۷۲) نزدیک است که بر کسانی که آیات ما را می خوانند حمله و دست درازی کنند.

س ع د

سَعِدٌ: سعادت‌مند شد. «وَأَمَّا الَّذِينَ سَعِدُوا فَفِي الْجَنَّةِ» (هود/۱۰۸) و اما سعادت‌مندان در بهشت هستند.

سَعِيدٌ: سعادت‌مند. «فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَسَعِيدٌ» (هود/۱۰۵) پس برخی از آن ها شقاوت‌مند و برخی سعادت‌مند هستند.

سُعْرَتٌ: بر افروخته شد. «وَإِذَا الْجَحِيمُ سُعْرَتْ» (تکویر/۱۲) و وقتی که جهنم برافروخته شود.

سُعْرٌ: جمع سعیر: آتش های برافروخته. به معنای جنون نیز آمده است. «إِنَّا إِذَا لَفِيَ ضَمَلًا وَسُعْرًا» (قمر/۲۴) ما در اینصورت در گمراهی و آتش برافروخته (جنون) هستیم.

س ع ی

سَعَى: سعی کرد، تلاش نمود. «وَمَنْ أَظْلَمُ ... وَسَعَى فِي خَرَابِهَا» (بقره/۱۱۴) و چه کسی ستمگر تر از آن کسی است که ... و سعی در تخریب آن داشته باشد.

سَعَى: سنّ کار و کوشش. «فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعَى» (صافات/۱۰۲) وقتی که همراه پدر و به سن کار و کوشش رسید.

ص: ۱۹۱

مَسْعَبَةٌ: قحطی و خشکسالی. «أَوْ إِطْعَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْعَبَةٍ» (بلد/۱۴) یا طعام دادن در روز قحطی و خشکسالی.

مَسْفُوحٌ: از سَفْح گرفته شده: خون ریخته شده «أَوْ دَمًا مَسْفُوحًا» (انعام/۱۴۵) یا خونی ریخته شده.

مُسَافِحِينَ: از سَفْح گرفته شده: زناکار، ناپاک. «غَيْرِ مُسَافِحِينَ» (نساء/۲۴) کسانی که پاک و دور از پلیدی هستند.

مُسَافِحَاتٍ: جمع مسافحه: کسی که زناکار و پلید است. «مُحْصِيَاتٍ غَيْرِ مُسَافِحَاتٍ» (نساء/۲۵) زنان شوهر داری که زناکار نیستند.

أَسْفَرٌ: آشکار شود، پرده بردارد. «وَالصُّبْحِ إِذَا أَسْفَرَ» (مدثر/۲۴) سوگند به صبح وقتی که آشکار شود و رخ نماید.

مُسْفِرَةٌ: از سَفَر گرفته شده: شاد و گشاده. «وَأُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ» (عبس/۳۸) و چهره هایی در آن روز شاد و گشاده اند.

سَفَرَةٌ: جمع سافر: نویسندگان. «بِأَيْدِي سَفَرَةٍ» (عبس/۱۵) به دست نویسندگانی است (به بخشهایی از تورات سفر می گویند).

سَفَرٌ: مسافرت. «وَمَنْ كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَى سَفَرٍ» (بقره/۱۸۴) پس کسی که مریض و یا در سفر باشد.

أَسْفَارٌ: جمع سفر: کتابها. «يَحْمِلُ أَسْفَارًا» (جمعه/۵) کتابهایی را حمل می کند.

نَسِيفًا: از سَفَع گرفته شده: با خواری کشیدن. در اصل نَسِيفَعُنُّ با نون تأکید خفیفه بوده که به صورت تنوین نوشته می شود. «النَّسْفَعُ بِالنَّاصِيَةِ» (علق/۱۵) قطعاً او را به پیشانی با خواری می کشیم.

تسفکون: از سفک گرفته شده: خون ریختن. «لَا تَسْفِكُونَ دِمَاءَكُمْ» (بقره/۸۴) خون های خود را نریزید.

سافل: تحتانی، قسمت پایین. «جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا» (هود/۸۲) قسمت بالای آن را قسمت پایین آن قرار دادیم. (زیر و رو کردیم)

أسفل: پایین ترین. «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ» (نساء/۱۴۵) منافقان در پایین ترین قسمت دوزخ هستند.

سُفلی: افعال تفضیل مؤنث است از سفل: فروتر، پست تر. «وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى» (توبه/۴۰) و کلمه کافران را پایین تر و پست تر قرار داد.

سَفینه: کشتی. «حَتَّى إِذَا رَكَبَا فِي السَّفِينَةِ» (کهف/۷۱) تا آن گاه که آن دو سوار بر کشتی شدند.

سَفِه: ابلهی کرد. نابخردی کرد. تباه شد. «وَمَنْ يَزْعُبْ عَنْ مِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ إِلَّا مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ» (بقره/۱۳۰) و هیچکس از آیین ابراهیم دوری نمی گزیند مگر آن که ابلهی کند و خود را تباه سازد.

سَفَاهه: از سَفِه گرفته شده: نابخردی، سبک مغزی. «إِنَّا لَنَرَاكَ فِي سَفَاهَةٍ» (اعراف/۶۶) ما تو را در سفاهت و نابخردی می بینیم.

سَفیه: نادان. «فَإِنْ كَانَ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ سَفِيهًا» (بقره/۲۸۲) اگر کسی که بدهی بر گردن اوست سفیه باشد.

سَقَطوا: افتادند. سقوط کردند. «أَلَا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُوا» (توبه/۴۹) آگاه باشید که آنان در فتنه افتادند.

تُسَاقِطُ: از سقوط گرفته شده: بیفتد. «تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا» (مریم/۲۵) تا بیفتد برای تو خرماي تازه.

سَاقِطٌ: در حال سقوط. «وَإِنْ يَرَوْا كِسْفًا مِنَ السَّمَاءِ سَاقِطًا» (طور/۴۴) و اگر ببینند قطعه های (سنگ) از آسمان در حال سقوط است.

س ق ف

سَقْفٌ: سقف. «فَخَزَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ» (نحل/۲۶) پس سقف بر آن ها فرو ریخت.

سُقُوفٌ: جمع سَقْفٌ: سقف ها. «لَجَعَلْنَا لِمَنْ يَكْفُرُ بِالرَّحْمَانِ لِيُؤْتِيَهُمْ سُقُوفًا مِنْ فِضَّةٍ» (زخرف/۳۳) برای خانه های کافران به خدا، سقف هایی از نقره قرار می دادیم.

س ق م

سَقِيمٌ: بیمار. «فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ» (صافات/۸۹) پس گفت: من بیمار هستم.

س ق ی

سَقَى: از سَقَى گرفته شده: آب داد. «فَسَقَى لَهُمَا» (قصص/۲۴) پس به (گوسفندان) آن دو آب داد.

سُقُوا: فعل مجهول از سَقَى: آب داده شوند. «وَسُقُوا مَاءً حَمِيمًا» (محمد/۱۵) و از آبی جوشان نوشانده شوند.

أَسْقِينَا: از سَقَى گرفته شده: سراب می کنیم. «وَأَسْقِينَاكُمْ مَاءً فُرَاتًا» (مرسلات/۲۷) و شما را از آبی خوشگوار سیراب می کنیم.

أَسْتَسْقِي: از سَقَى گرفته شده: طلب آب کرد. «وَإِذْ أَسْتَسْقِي مُوسَى لِقَوْمِهِ» (بقره/۶۰) و آن گاه که موسی برای قوم خویش طلب آب کرد.

سَقَايَه: آب دادن، آب رسانی. «أَجْعَلْتُمْ سَقَايَةَ الْحَاجِّ» (توبه/۱۹) آیا آب رسانی به حاجیان را قرار دادید...؟

سُقِيَا: آب دادن. نوبت آب. «نَاقَهُ اللَّهُ وَسُقِيَاهَا» (شمس/۱۳) شتر خدا و نوبت آب دادن آن را آزاد بگذارید.

ص: ۱۹۴

مَشْكُوب: از سَكَب گرفته شده: ریزان، آبشاران. «وَمَاءٍ مَّشْكُوبٍ» (واقعه/۳۱) و آبی ریزان و به صورت آبشار.

سَكَّت: ساکت شد، فرو نشست. «وَلَمَّا سَكَتَ عَن مُوسَى الْغَضَبُ» (اعراف/۱۵۴) و وقتی که غضب موسی فرو نشست.

سَكْرَه: مستی (۱). «إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ» (حجر/۷۲) آنها در مستی خود هستند.

سَكْر: شیرینی. «تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكْرًا» (نحل/۶۷) از آن شیرینی می گیرید.

سکینه: آرامش. «هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ» (فتح/۴) او خدایی است که آرامش را در دل مؤمنان نازل کرد.

يُسَكِّنُ: ساکن می گرداند؛ متوقف می کند. «إِنْ يَشَأْ يُسَكِّنُ الرَّيْحَ» (شوری/۳۳) اگر بخواهد باد را متوقف می کند.

سَكُنُ: آرامش خاطر. «إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ» (توبه/۱۰۳) به درستی که دعای تو موجب آرامش خاطر آن ها است.

ساکن: آرام و بی حرکت. «وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا» (فرقان/۴۵) و اگر می خواست آن را ساکن و بی حرکت قرار می دهد.

مَسْكَن: محل سکونت. «لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكِنِهِمْ آيَةٌ» (سبأ/۱۵) برای مردم سبا در محل سکونتشان نشانه ای بود.

مَسْكَنَه: زمین گیری، بینوایی. «وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذَّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ» (بقره/۶۱) خیمه خواری و مسکنت بر آنان زده شد.

مِسْكِين: بی نوا، تهیدست. «فِدْيَةُ طَعَامِ مِسْكِينٍ» (بقره/۱۸۴) در عوض هر روز باید تهیدستی را طعام دهند.

سِکِين: کارد. «وَأَتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِکِينًا» (یوسف/۳۱) و به دست هر یک از آن زنان کاردی داد.

س ل ب

يَسْلُبُ: می رباید. «وَإِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَيْئًا» (حج/۷۳) اگر مگس از آن ها چیزی برباید....

س ل ح

أَسْلِحَتِهِ: جمع سلاح: ابزار جنگی. «وَلْيَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ» (نساء/۱۰۲) و باید سلاح های خود را بگیرد.

س ل خ

نَسَلَخَ: از سَلَخ گرفته شده: برگرفتن، کندن، خارج کردن. «وَأَيُّهُ لَهُمُ اللَّيْلُ نَسَلَخَ مِنْهُ النَّهَارَ» (یس/۳۷) و نشانه آن ها این است که روز را مانند پوست از شب برمی کنیم.

إِنْسَلَخَ: از سَلَخ گرفته شده: جدا و خارج شدن، زایل شدن. «فَانْسَلَخَ مِنْهَا» (اعراف/۱۷۵) پس از آن خارج و جدا گردید.

س ل س ل

سِلْسِلَةٌ: زنجیر. «فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا» (حاقه/۳۲) در زنجیری که طول آن هفتاد ذراع است.

سَلَسِلٌ: جمع سلسله: زنجیرها. «إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلًا وَأَغْلَالًا» (دهر/۴) ما برای کافران زنجیرها و غلها آماده کرده ایم.

س ل س ب ل

سَلْسِيلٌ: نام چشمه ای است در بهشت. «عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسِيلًا» (دهر/۱۸) در آن چشمه ای است که سلسیل نامیده می شود.

ص: ۱۹۶

تسلیط: مسلط کردن. «وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَسَلَطَهُمْ عَلَيْكُمْ» (نساء/ ۹۰) اگر خدا می خواست آنها را بر شما مسلط می ساخت.

سلطان: چیره شدن. «لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ» (رحمن/ ۳۳) نمی توانید به آسمانها بروید مگر با چیره شدن (از نظر علمی).

سُلْطَانِيَّة: قدرت من. «هَلَكْتُ عَنِّي سُلْطَانِيَّة» (حاقه/ ۲۹) قدرت من از دست رفت و نابود شد.

سَلَف: گذشته و گذشتگان. «إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ» (نساء/ ۲۲) مگر آنچه که گذشته است.

أَسْلَفَ: از پیش فرستاد، تقدیم کرد. «هُنَالِكَ تَبْلُو كُلُّ نَفْسٍ مَّا أَسْلَفَتْ» (یونس/ ۳۰) در صحرای محشر، هر کس هر چه را که از پیش فرستاده باز می یابد.

سَلَف: گذشتگان. «فَجَعَلْنَاهُمْ سَلَفًا» (زخرف/ ۵۶) پس آن ها را پیشینیانی قرار دادیم.

سَلَقَ: زخم زبان زد، رنجانید. «فَإِذَا ذَهَبَ الْخَوْفُ سَلَقُواكُمْ بِاللِّسَانِ حِدَادٍ» (احزاب/ ۱۹) وقتی که ترس از آن ها برداشته شد، با زبان های تیز خود شما را رنجانیده و زخم زبان می زنند.

سَلُوك: ساختن، کشیدن، وارد کردن، عبور کردن و راه رفتن. «وَسَلِّكْ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا» (طه/ ۵۳) و برای شما در زمین راه ها کشید و ساخت. «مَا سَلِّكْكُمْ فِي سَقَرًا» (مدثر/ ۴۳) چه چیزی شما را به آتش کشید؟ «كَذَلِكَ نَسَلِّكُهُ فِي قُلُوبِ الْمُجْرِمِينَ» (شعراء/ ۲۰۰) اینچنین در قلب های مجرمان قرآن را وارد کردیم.

و نیز به معنای عبور کردن و راه رفتن. «لَتَسْلُكُوا مِنْهَا سُبُلًا فِجَاجًا» (نوح/ ۲۰) تا در راه های وسیع آن تردد کنید.

اسلام: دین سعادت بخشی که آخرین ادیان (۱) است. «إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ» (آل عمران / ۱۹) دین الهی فقط اسلام است.

مُسْلِم: کسی که مسلمان است. «وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا» (آل عمران / ۵۶) ابراهیم مسلمانی حنیف بود.

تَسْلِيم: درود فرستادن. «وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» (احزاب / ۵۶) درود فرستید بر او.

سَلِم: صلح، طاعت و انقیاد. «ادْخُلُوا فِي السَّلَامِ كَافَّةً» (بقره / ۲۰۸) و همگی داخل در صلح شوید.

سَلَم: صلح و سلامتی. «وَإِنْ جُنَحُوا لِلْسَّلَامِ فَأَجْزَحْ لَهَا» (انفال / ۶۱) و اگر تمایل به صلح داشتند تو نیز تمایل نشان بده.

سَلَم: صَلَح. «وَأَلْفَوْا إِلَيْكُمْ السَّلَامَ» (نساء / ۹۰) و پیشنهاد صلح به شما کردند.

سالم: تندرست. «وَهُمْ سَالِمُونَ» (قلم / ۴۳) و آنان تندرست بودند.

سَلِيم: سالم و پاک. «إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ» (شعرا، ۸۹) مگر کسی که با قلبی پاک و سالم به سوی خدا بیاید.

سَلَم: نردبان. «أَمْ لَهُمْ سَلَمٌ يَشْتَمِعُونَ فِيهِ» (طور / ۳۸) آیا آن ها نردبانی دارند که به وسیله آن اخبار غیبی را بشنوند؟

سَلَوَى: نام مرغی است که خداوند در صحرای تیه برای قوم موسی علیه السلام فرستاد. و همراه با من عذای آنها بود. این مرغ را در گیلان دشم و در فارس کر جغو می گویند و نزدیک زمین می پرند. «وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّانَ وَالسَّلَوَى» (بقره / ۵۷) من و سلوی را بر شما نازل کردیم.

سَامِدُونَ: جمع سآمد: هوسرانان، غفلت زدگان. «وَأَنْتُمْ سَامِدُونَ» (نجم / ۶۱) و شما در مورد (قیامت) در غفلت هستید.

سامری: مردی است که در عهد حضرت موسی علیه السلام مردم را در غیبت آن حضرت گمراه کرد و گوساله زرین ساخت. شومر و شومران که در عبری است همان سامری در عربی است و نام شهری نیز می باشد. «فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ» (طه / ۹۵) موسی علیه السلام گفت: کار تو چیست ای سامری؟

سامر: قصه گوی شب، گفتگو کننده در شب. «سَامِرًا تَهْجُرُونَ» (مؤمنون / ۶۷) در شب قصه های پریشان و یاوه می گویند.

سَمِعَ: شنید. «لَقَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّذِينَ قَالُوا...» (آل عمران / ۱۸۱) خداوند گفتار کسانی را شنید که گفتند....

أَسْمِعَ: بشنوان. «أَسْمِعْ بِهِمْ وَأَبْصِرْ» (مریم / ۳۸) به آن ها بشنوان و نشان بده.

أَسْمَعُ: شنویند. «وَلَوْ عَلِمَ اللَّهُ فِيهِمْ خَيْرًا لَأَسْمَعَهُمْ» (انفال / ۲۳) و اگر خداوند در آن ها خیری می دید به آن ها می شنویند.

يَسْمَعُونَ: از سَمِعَ گرفته شده و در اصل یستمعون بوده: مخفیانه گوش می دهند. «يَسْمَعُونَ إِلَى لَمَلًا الْأَعْلَى» (صافات / ۸) آن ها نمی توانند به حرف های فرشتگان والا مقام مخفیانه گوش بدهند.

إِسْتَمَعَ: گوش فرا داد. «أَوْحَى إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ» (جن / ۱) به من وحی شده که گروهی از جنیان گوش فرا دادند.

سَمِعَ: گوش شنوایی. «ام من يَمْلِكُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ» (یونس / ۳۱) یا چه کسی مالک گوش و چشم است؟ (هود / ۲۰) و توانایی شنیدن و شنوایی را نداشتند.

سَمِعَ: شنوا، از اسامی خداوند. «إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» (بقره / ۱۲۷) تو شنوا و دانا هستی.

سَمِعَ: از سَمِعَ گرفته شده: بسیار گوش دهنده، خبر چین، جاسوس. «سَمَاعُونَ لِلْكَذِبِ» (مائده / ۴۱) به سخنان دروغ بسیار گوش می سپارند و جاسوسان گروهی دیگرند.

مُسْمِعٌ: اسم فاعل از سَمِعَ: کسی که می شنواند. «وَمَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِي الْقُبُورِ» (فاطر / ۲۲) و تو نمی توانی به اهل قبور بشنوانی.

مُسْمِعٌ: گوش دهنده، شنوا. «وَأَسْمَعُ غَيْرَ مُسْمِعٍ» (نساء / ۴۶) و بشنو که هرگز شنوا نیستی.

سَمَك: سقف، ارتفاع. «رَفَعَ سَمَكَهَا فَسَوَّاهَا» (نازعات/۲۸) سقف و ارتفاع آسمانها را بالا برد.

سَم: سوراخ، مواد مسموم کننده را به دلیل آن که در سوراخ پوست بدن نفوذ می کنند سَم می نامند. «حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف/۴۰) تا آن گاه که شتر (طناب کشتی) در سوراخ سوزن فرو رود.

سَمُوم: سوزان، نفوذ کننده در پوست. «وَوَقَّانَا عَذَابَ السَّمُومِ» (طور/۲۷) خداوند ما را از عذاب سوزان حفظ کرد.

يُسَيِّمِن: فربه می کند، چاق می کند. «لَا يُسَيِّمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ» (غاشیه/۷) نه فربه و چاق می کند و نه از گرسنگی بی نیاز می کند.

سَمِين: فربه، چاق. «فَجَاءَ بِعِجَلٍ سَمِينٍ» (ذاریات/۲۶) پس گاوی چاق و فربه آورد.

سِمَان: جمع سَمِين: چاق ها. «إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ» (یوسف/۴۳) من هفت گاو چاق دیدم.

إِسْم: از سَمُو مشتق است و أسماء جمع آن می باشد. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» (فاتحه/ ۱) به نام خدای بخشنده مهربان.

سَمَاء: آسمان و جمع آن سَمَوَات است. «وَالسَّمَاءُ رَفَعَهَا» (رحمن/ ۷) خداوند آسمان را بالا برد. «رَفَعَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ» (رعد/ ۲) خداوند آسمانها را بی ستون بالا برد.

سَمًا: نام نهاد، نامید. «هُوَ سَمَّاكُمْ الْمُسْلِمِينَ» (حج/ ۷۸) او شما را مسلمان نامید.

سَمَّيْتُمْ: از سَمُو گرفته شده: نامیدند. «إِنَّ هِيَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا» (اعراف/ ۷۱) این نیست جز نام هایی که خود آن ها را نام نهاده اید.

تُسَمَّى: نامیده شده. «عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسِيلًا» (دهر/ ۱۸) در آن چشمه ای است که سلسبیل نامیده می شود.

مُسَمَّى: نامبرده شده، معین. «إِلَى أَجَلٍ مُّسَمًّى» (بقره/۲۸۲) تا زمانی معین و نامبرده شده. سر رسید نامبرده شده.

تسمیه: نامگذاری، نامیدن. «لَيَسْمُونَ الْمَلَائِكَةَ تَسْمِيَةَ الْأُنثَى» (نجم/۲۷) به نام مؤنث، فرشتگان را می نامند.

سَمِيٍّ: از سُمُو گرفته شده: هم نام. «لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا» (مریم/۷) برای او از قبل همانمی قرار ندادیم.

س ن ب ل

سُئِلَهُ: خوشه. «فِي كُلِّ سُئِلَةٍ مِائَةٌ حَبَّةٌ» (بقره/۲۶۱) در هر سنبله و خوشه ای صد دانه است.

سَنَابِلٍ: جمع سنبله: خوشه ها. «كَمْثَلٍ حَبَّةٍ أُنْبِتَتْ سَبْعَ سَنَابِلٍ» (بقره/۲۶) مانند دانه ای که هفت خوشه می رویاند.

سُئِلَ: خوشه. «فَدَرَّوهُ فِي سُئِيلِهِ» (یوسف/۴۷) پس در خوشه بگذارید آن را.

سُئِلَاتٍ: جمع سنبله: خوشه های گندم. «وَسَبْعَ سُئِلَاتٍ خُضِرٍ» (یوسف/۴۳) و هفت خوشه سبز گندم.

س ن د

مُسَيَّنَّةٌ: تکیه داده شده، شمعکهایی که به دیوار تکیه داده شده اند. «كَأَنَّهُمْ حُشْبٌ مُّسَنَّدَةٌ» (منافقون/۴) گویا چون چوب هایی تکیه داده شده اند.

س ن د س

سُنْدُسٌ: حریر لطیف و نازک. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا مِنْ سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ» (کهف/۳۱) و لباسی سبز از حریر لطیف و نازک و حریر ضخیم می پوشند.

س ن م

تَسْنِيمٌ: چشمه ای در بهشت که از بلندی فرو می ریزد. «وَمَزَاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ» (مطففین/۲۷) و مخلوط آن از تسنیم است.

سِنِّ: دندان. «وَالسِّنُّ بِالسِّنِّ» (مائده/۴۵) و دندان در مقابل دندان باید قصاص گردد.

سُنَّه: شیوه. «فَقَدْ مَضَّتْ سُنَّهَ الْأَوَّلِينَ» (حجر/۱۳) همانا شیوه پیشینیان گذشت (که ایمان نمی آوردند)

سُنَّ: جمع سنت: قوانین الهی، طریق، روش هایی که پیروی شود. «قَدْ خَلَّتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَّ» (آل عمران/۱۳۷) قبل از شما روش ها و طریقه هایی (در هلاکت اقوام) گذشت.

مَشِينُونَ: از سَنِّ گرفته شده: گندیده. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَبٍّ لِمَصَالٍ مِنْ حَمِيمٍ مَشِينُونَ» (حجر/۲۶) انسان را از گل سفال گونه ای از گل سیاه گندیده آفریدیم.

يَتَسَيَّنُّه: از سَيْنِه گرفته شده: تغییر یافت و فاسد شد. «فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَيَّنَّهُ» (بقره/۲۵۹) به غذا و نوشیدنی ات بنگر که خراب و فاسد نشده است.

سَنَا: درخشندگی. «يَكَادُ سَنَا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ» (نور/۴۳) نزدیک است که درخشش برقش چشم ها را برباید.

سَنَه: سال. «فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ» (عنکبوت/۱۴) پس در میان آن ها ۹۵۰ سال توقف کرد.

سِنِين: جمع سَنَه که وقتی با أَخَذَ همراه بیاید به معنای خشکسالی و قحطی است. «وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينِ» (اعراف/۱۳۰) و ما خاندان فرعون را به قحطی دچار کردیم. ولی وقتی که تنها بیاید به معنای سال ها است. «فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» (یوسف/۴۲) پس در زندان چند سال ماند.

س و ر

سُور: دیوار بلند. گر چه جمع سوره است، ولی به معنای مفرد بکار رفته است. «بِسُورٍ لَهُ يَابٌ يَأْتِيهِ فِيهِ الرَّحْمَةُ» (حدید/۱۳) دیواری که ظاهرش رحمت است.

تَسُور: از دیوار بالا آمدن. «إِذْ تَسُورُوا الْمِحْرَابَ» (ص / ۲۱) وقتی که از دیوار محراب بالا آمدند.

أَسَوْرَه و أَسَاوِر: جمع سوار یعنی دستبند. «يُحَلَّلُونَ فِيهَا مِنْ أَسَاوِرٍ مِنْ ذَهَبٍ» (کهف / ۳۱) در بهشت دستبندهایی از طلا و نقره بدست می کنند.

سوره: هر یک از فصول قرآن که با «بسم الله الرحمن الرحيم» (غیر از سوره براءت) آغاز می شود. «سُورَةٌ أَنْزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاَهَا» (نور / ۲) سوره ای که نازل کردیم...

سُور: جمع سوره است. «فَأَتُوا بِعَشْرِ سُورٍ» (هود/۱۳) پس ۱۰ سوره بیاورید.

س ه

ل

سُهول: جمع سَهْل: زمین های هموار، چرا که زندگی در چنین زمین هایی آسان است. «تَتَّخِذُونَ مِنْ سُهُولِهَا قُصُورًا» (اعراف/۷۴) شما از زمین های هموار آن قصر می سازید.

س ه

م

سَاهَم: قرعه با هم انداختند، قرعه زدند. «فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ» (صافات/۱۴۱) پس قرعه زدند و او باخت.

س ه

و

سَاهُونَ: جمع ساهى: بی خبر، سهل انگار، غافل. «الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ» (ماعون/۵) آنان که نسبت به نماز خود غافل و سهل انگارند.

س و ع

سَاء: بد شد، بد است. «وَسَاءَ سَبِيلًا» (نساء/۲۲) و راهی بد است.

س ا ع

ساعه: قیامت. «حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُمُ السَّاعَةُ بَغْتَةً» (انعام/۳۱) تا آن گاه که قیامت به طور ناگهانی بر آن ها درآید.

س و ع

سُوع: نام بتی مشهور. «وَلَا تَذَرْنَّ وُدًّا وَلَا سُوعًا» (نوح/۲۳) و رها نمی کنید وُد و سوع را.

س و غ

یسیع: از سَوْغ گرفته شده: گوارا می کند، به گلو فرو می برد. «وَلَا يَكَادُ يُسِيغُهُ» (ابراهیم/۱۷) آن آب چرگین را گوارا نمی یابد و از گلویش پایین نمی برد.

سائغ: خوشگوار، خوش نوش. «هَذَا عَذْبُ فُرَاتٍ سَائِغٌ شَرَابُهُ» (فاطر/۱۲) این آبی شیرین و خوشگوار است نوشیدن آن.

ص: ۲۰۳

سوف: به زودی. «سَوْفَ نُضَلِّيهِمْ نَارًا» (نساء/۳۰) پس به زودی او را به آتش جهنم می کشانیم.

سُقْنَا: از سَوْق گرفته شده: رانندیم، سوق دادیم. «سُقْنَاهُ لِبَلَدٍ مَّيِّتٍ» (اعراف/۵۷) آن را به سرزمینی مرده رانندیم.

نَسُوقُ: سوق می دهیم، می رانیم. «وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ زُرًّا» (مریم/۸۶) و ما تبهکاران را به سوی جهنم می رانیم تشنه کام.

سَيِّقُ: از سَوْق گرفته شده: رانده شد. «وَسَيِّقَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلَىٰ جَهَنَّمَ زُرًّا» (زمر/۷۱) و کافران به سوی جهنم گروه گروه رانده می شوند.

يُسَاقُ: از سَوْق گرفته شده: رانده می شود. «كَأَنَّمَا يُسَاقُونَ إِلَىٰ الْمَوْتِ» (انفال/۶) گویا آنان به سوی مرگ سوق داده و رانده می شوند.

سَائِقِي: از سَوْق گرفته شده: راننده، سوق دهنده. «وَجَاءَتْ كُلُّ نَفْسٍ مَعَهَا سَائِقٌ وَشَهِيدٌ» (ق/۲۱) و همراه هر کسی یک مأمور سوق دهنده و یک گواه وجود دارد.

مَسَاقٍ: از سَوْق گرفته شده: سوق دادن، مسیر. «إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ» (قیامت/۳۰) در آن روز مسیر به سوی خداست.

سَاقٍ: ساق پا. «يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ سَاقٍ» (قلم/۴۲) روزی که ساق ها بالا زده می شوند یعنی مردم در هول و هراس می افتند.

سُوقٍ: جمع ساق: ساق های پا. «فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/۳۳) پس شروع کرد به دست کشیدن بر ساق ها.

أَسْوَاقٍ: جمع سوق: بازارها. «يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمَشِي فِي الْأَسْوَاقِ» (فرقان/۷) این چه پیغمبری است که غذا می خورد و در بازارها راه می رود.

سَوَّلَ: زینت داد، بیاراست. «الشَّيْطَانُ سَوَّلَ لَهُمْ» (محمد/۲۵) و شیطان برای ان ها بیاراست و زینت داد.

يُسُومُ: از سُوم گرفته شده: شکنجه می دهد، تحمیل می کند. «مَنْ يَسُومُهُمْ سُوءَ الْعَذَابِ» (اعراف/۱۶۷) کسی که آن ها را به بدترین شکنجه ها شکنجه می دهد.

تُسِيمُونَ: از سُوم گرفته شده: حیوانات را می چرانند. «وَمِنْهُ شَجَرٌ فِيهِ تُسِيمُونَ» (نحل/۱۰) و از آن درخت و گیاه می روید که در آن چهارپایان را می چرانید.

مُسَوِّمٌ: از سُوم گرفته شده: نشاندار، نشانه گیری شده. «مُسَوِّمَةٌ عِنْدَ رَبِّكَ» (هود/۸۳) در نزد خدایت نشاندار است.

سِیْمَا: علامت و نشانه. «تَعْرِفُهُمْ بِسِیْمَاهُمْ» (بقره/۲۷۳) آنان را به علامت و نشانه می شناسی.

سَوَى: پرداخت و تجهیز کرد. «فَخَلَقَ فَسَوَى» (قیامت/۳۸) پس آفرید و آن را تجهیز نمود.

نُسْوَى: از سَوَى گرفته شده: برابر می کردیم. «إِذْ نُسْوِیْكُمْ بِرَبِّ الْعَالَمِينَ» (شعراء/۹۸) آن گاه که شما را با خدای جهانیان برابر می کردیم.

ساوَى: از سَوَى گرفته شده: برابر کرد. «حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ» (کهف/۹۶) تا آن گاه که بین دو جانب را برابر کرد.

إِسْتَوَى: اگر با علی همراه بیاید به معنای احاطه و استیلا است و اگر با الی بیاید تدبیر است. «ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ» (بقره/۲۹) پس به تدبیر آسمان ها پرداخت.

یَسْتَوَى: از سَوَى گرفته شده: برابر می شود. «هَلْ يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ» (رعد/۱۶) آیا نابینا و بینا برابر می شوند.

لِئَسْتَوْا: تا بر نشینید، تا مستقر شوید. «لِئَسْتَوْا عَلَى ظُهُورِهِ» (زخرف/۱۳) تا بر پشت های آن چهارپایان بر نشینید.

سَوَى: صاف و مسطح. «لَمَّا نُخَلِّفُهُ نَحْنُ وَلَا أَنْتَ مَكَانًا سَوَى» (طه/۵۸) در مکانی صاف و مسطح که ما هیچیک از آن موعده تخلف نمی کنیم.

سَوَاءٌ: از سَوَى گرفته شده: برابری، مساوی، وسط. «وَسَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْتَهُمْ» (بقره/۶) مساوی است که آنان را بترسانی یا نترسانی.

سَوِيٌّ: راست و مستقیم. «مَنْ أَصْحَابُ الصِّرَاطِ السَّوِيِّ» (طه/۱۳۵) چه کسی راهرو راه مستقیم و راست است.

س ا ب

سَائِبَه: از کلمه سَيْب گرفته شده: «مَا جَعَلَ اللَّهُ مِنْ بَحِيرَةٍ وَلَا سَائِبَةٍ» (مائده/۱۰۳) خداوند برای بحیره و سائبه حکمی معین نکرده است.

س ا ح

سَائِح: از کلمه سَيْح گرفته شده: روزه دار، گردشگر، مسافر در راه خدا. «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ» (توبه/۱۱۲) توبه کنندگان و عابران و روزه داران (سیاحت کنندگان)

س ا ر

سَارَ: از سَيْر گرفته شده: حرکت کرد. «فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَىٰ الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ» (قصص/۲۹) وقتی که موسی مدت را به پایان رسانید و خانواده اش را حرکت داد.

سَيْرٌ: از سَيْر گرفته شده: به حرکت در آوریم. «وَيَوْمَ نُصَيِّرُ الْجِبَالَ» (کهف/۴۷) و روزی که کوه ها را به حرکت در آوریم.

سَيْرٌ: مسافت. «وَقَدَرْنَا فِيهَا السَّيْرَ» (سبا/۱۸) و ما مسافت و فاصله آبادی ها را متناسب تنظیم کردیم.

سیره: حالت و هیئت و صورت. «سُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ» (طه/۲۱) ما آن را به حالت و صورت اول برمی گردانیم.

سَيَّارَه: از سَيْر گرفته شده: یعنی مسافر و کاروان. «مَتَاعًا لَكُمْ وَلِلسَّيَّارَةِ» (مائده/۹۶) تا برای شما و مسافران بهره ای باشد.

س ی ل

سَيْلٌ: سیلاب. «فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا» (رعد/۱۷) پس سیلاب، کف بالا آمده ای برداشت.

سَالَتْ: سیل جاری شد. «فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا» (رعد/۱۷) پس رودخانه ها به وسعت خود جاری شدند.

ص: ۲۰۶

أَسَيْنَا: از سِیَل گرفته شده: مانند رود جاری ساختم. «وَأَسَيْنَا لَهُ عَيْنَ الْقَطْرِ» (سبأ/۱۲) و چشمه مس گذاخته را برای او جاری ساختم.

س ی ن

سَيْنَاء: سرزمین سینا. «وَشَجَرَةً تَخْرُجُ مِنْ طُورِ سَيْنَاءَ» (مؤمنون/۲۰) و درختی که از طور سینا خارج می شود و می روید.

س و ع

تَسْوُكُم: ناراحت می کند شما را. «إِنْ تُبَدِّلْ لَكُمْ تَسْوُكُم» (مائده/۱۰۱) اگر برای شما آشکار شود، ناراحت می کند شما را.

لَيْسُوهُوا: تا بدی و آزار برسانند. «لَيْسُوهُوا» (اسراء/۷) تا از اندوه صورتتان را زشت گرداند.

سَيِّئٌ: مجهول از فعل ساء است: بدحال شد، ناراحت گردید. «وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سَيِّئًا بِهِمْ» (عنكبوت/۳۳) و وقتی که رسولان ما به سوی لوط آمدند، از حضور آن ها بدحال و ناراحت گردید.

أَسَاءَ: از سَوَّء گرفته شده: بدی کند. «وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا» (فصلت/۴۶) و کسی که بدی کند به خودش بدی کرده است.

سَوَّءٌ: بد، ناپسند. «مَا كَانَ أَبُوكَ أَمْرًا سَوَّءًا» (مریم/۲۸) پدرت آدم بدی نبود.

سَوَّءٌ: بد، ناگوار. «يَسْؤُمُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ» (بقره/۴۹) شما راه به شکنجه ای بد، شکنجه می دادند.

سَوَّءٌ: مؤنث اسَوَّء و اسم تفضیل است: زشت ترین، بسیار زشت. «ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةَ الَّذِينَ أَسَاءُوا السُّوءَى» (روم/۱۰) سپس عاقبت کسانی که کار بسیار زشت کردند و زشت ترین ها را مرتکب شدند.

سَيِّئٌ: زشت. «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر/۴۳) و نیرنگ زشت جز دامن صاحبش را نمی گیرد.

سَيِّئَةٌ: بدی و گناه. «بَلَى مَنْ كَسَبَ سَيِّئَةً» (بقره/۸۱) آری. آن کس که گناه کسب کند.

ص: ۲۰۷

سَوَاءٌ: در اصل به معنای چیز ناخوشایند و لذا به عورت انسان هم سَوَاءٌ گفته می شود. ولی در این جا به معنای جسد است که باید پوشیده شود. «كَيْفَ يُوَارِي سَوَاءَ أَخِيهِ» (مائده/۳۱) چگونه جسد برادرش را بپوشاند.

أَسْوَأُ: بدترین. «لِيَكْفُرَ اللَّهُ عَنْهُمْ أَسْوَأَ الَّذِي عَمِلُوا» (زمر/۳۵) تا خداوند بپوشاند بدترین کارهایی را که انجام می دادند.

الْمُسِيئِ: از سَوَاءٌ گرفته شده: بدکار. «وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَلَا الْمُسِيئِ» (غافر/۵۸) و مؤمنان و اهل عمل صالح نه بدکاران.

س و ح

ساحه: آستانه، محل زندگی. «فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ» (صافات، ۱۷۷) پس وقتی که عذاب به محل زندگی آن ها نازل شد.

س و د

إِسْوَدَّ: سیاه گردید. «فَأَمَّا الَّذِينَ اسْوَدَّتْ وُجُوهُهُمْ» (آل عمران/۱۰۶) و اما کسانی که چهره هایشان سیاه گردید.

الْأَسْوَدُ: سیاه. «وَكُلُوا وَاشْرَبُوا حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْأَسْوَدِ» (بقره/۱۸۷) بخورید و بیاشامید تا آن گاه که نخ سفید از نخ سیاه برای شما آشکار گردد.

سُودٌ: جمع أَسْوَدٌ: سیاهان. «وَعَرَابِيْبُ سُودٌ» (فاطر/۲۷) و سیاهانی سیاه.

مُسْوَدٌ: سیاه. «ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا» (نحل/۵۸) صورتش سیاه گردید.

سَيِّدٌ: از سَوَدٌ گرفته شده: زمامدار، مدیر، بزرگوار. «وَسَيِّدًا وَحَصُورًا» (آل عمران/۳۹) و بزرگوار و پارسا است.

سَادَةٌ: جمع سَيِّدٌ: روسا، امرا. «إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا» (احزاب/۶۷) ما از بزرگان خود اطاعت کردیم.

س و ط

سَوَطٌ: تازیانه. «فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوَاطِعَ عَذَابٍ» (فجر/۱۳) پس خداوند بر سر آنان تازیانه عذاب کویید.

ص: ۲۰۸

سینین: همان سینا است که کوه طور در آن قرار دارد و خداوند در آن با حضرت موسی علیه السلام سخن گفت. «وَطُورِ سَيْنِينَ» (تین/۲) و سوگند به طور سینا.

س ه

ر

سَاهِرَه: بیابان صاف، چرا که شهر به معنای بیدار ماندن در شب است و چون بیابان به واسطه ناامنی خواب شب را می رباید سَاهِرَه نامیده می شود. «فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ» (نازعات/۱۴) پس آنان همگی در یک بیابان (محشر) ظاهر می شوند.

ص: ۲۰۹

ش ا م

مَشْتَمَه: شومی در مقابل میمنه که فرخندگی و مبارکی است. «وَأَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ» (واقعہ / ۹) و اصحاب شومی و نکبت.

ش ا ن

شَأْن: کار و شغل. «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (رحمن / ۵۵) هر روز خدای تعالی در کار است.

ش ب ه

شُبُه: اشتباه شد. «وَلَكِنْ شُبُهَ لَهُمْ» (نساء / ۱۵۷) حضرت عیسی علیه السلام را نه کشتند و نه بدار آویختند (، بلکه مسئله بر آنها مشتبه گردید.

تَشَابُه: مانند بودن. «وَأُخْرُ مُتَشَابِهَاتٌ» (آل عمران / ۱۷) و آیات دیگری که متشابه هستند. (۱)

تَشَابَه: از شبه گرفته شده: مشتبه شد. «إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا» (بقره / ۷۰) گاو برای ما مشتبه شد.

مُتَشَابِه: از شبه گرفته شده: همانند. «وَالرُّمَّانَ مُشْتَبِهًا وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ» (انعام / ۱۴۱) و انار مشابه و غیر مشابه را پدید آورد.

ص: ۲۱۱

۱- اشتباه هم از همین کلمه است به معنای همانندی که موجب خطا می شود.

أَشْتَات: جمع شَتَّى (۱) یعنی متفرق و پراکنده. «يَوْمَئِذٍ يَصُدُّرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا لِّيُرَوْا أَعْمَالَهُمْ» (زلزال / ۶) روزی که مردمان پراکنده از قبرها خارج می شوند تا اعمالشان را ببینند.

شِئَاء: زمستان. «إِيْلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ» (قریش / ۲) الفت قریش برای سفر زمستانی و تابستانی بود.

تَشَاجِر: نزاع و مخاصمه کردن. «حَتَّى يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ» (نساء / ۶۵) مگر آنکه تو را در نزاع و مخاصمه ای که بین آنها بوجود می آید داور قرار دهند.

شَجَر: درخت. «الَّذِي جَعَلَ لَكُم مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا» (یس / ۳۶) خداوندی که برای شما از درخت سبز (مرخ و عفار) آتش آفرید.

شَجَرَه: یک درخت. «وَمَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ» (ابراهیم / ۲۶) مثال کلمه طیبه، مثال درخت پاک است.

شَاخِص: خیره و مات. «فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ» (انبیاء / ۹۷) پس به ناگاه چشمان او خیره و مات می شوند.

تَشَخَّصُ: بازو بی حرکت می ماند، خیره می شود. «إِنَّمَا يُؤَخِّرُهُمْ لِيَوْمٍ تَشْخَصُ فِيهِ الْأَبْصَارُ» (ابراهیم / ۴۲) خداوند آن ها را تا روزی که چشم ها در آن خیره می مانند مهلت می دهد.

شُحَّ: بخل. کینه توزی. «وَمَنْ يُوقِ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (حشر / ۵ تغابن / ۱۶) کسانی که از بخل نفس محفوظ بمانند رستگارند.

أَشْحَه: جمع شَح به معنای کینه توزی. «أَشْحَهُ عَلَيْكُمْ» (احزاب / ۱۹) نسبت به شما کینه توز هستند.

ش ح م

شَحَم: پیه. «وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا» (انعام / ۱۴۶) پیه گاو و گوسفند را بر بنی اسرائیل حرام نمودیم.

ش ح ن

شَحَن: پر و مملو. پر گشته. «فِي الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ» (ص / ۱۴۰) در کشتی مملو.

ش د د

شَدَّ: محکم و استوار و جمع آن شداد است. «وَبَنَيْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعًا شِدَادًا» (نبا / ۱۲) و بر بالای سر شما هفت (آسمان) محکم بنا نمودیم.

أَشَدُّ: استحکام و قدرت کامل. «ثُمَّ لَتَبْلُغُوا أَشَدَّكُمْ» (مؤمن / ۶۷) سپس به قدرت کامل می رسید.

شَدَدْنَا: استحکام بخشیدیم. «وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ» (ص / ۲۰) و ما حکومت او را استحکام بخشیدیم.

نَشَدُّ: محکم و استوار خواهیم کرد. «سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ» (قصص / ۳۵) بازوی تو را به وسیله برادرت محکم خواهیم کرد.

شَدِيدٌ: سخت، دشوار. «فَإِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ» (بقره / ۲۱۱) عقاب خداوند سخت و شدید است.

أَشْدَاءٌ: جمع شدید: سرسخت ها، سختگیران. «أَشْدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ» (فتح / ۲۹) سختگیران نسبت به کفار هستند.

أَشَدُّ: شدیدتر، افعال تفضیل از شدید است. «فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» (بقره / ۷۴) پس قلب هایتان مثل سنگ بلکه سخت تر و شدید تر از آن است.

ش ر ب

أَشْرَبَ: از شُرْب گرفته شده: نوشانده شد، تعبیه شد. «وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ» (بقره / ۹۳) و در قلب های آن ها (محبت) گوساله اشراب شد.

شُرِبَ: نوشیدن. «فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهَيْمِ» (واقعه / ۵۵) پس مانند نوشیدن شتران تشنه می شوند.

ص: ۲۱۳

شَرَاب: نوشیدنی. «فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ» (بقره/۲۵۹) پس به غذا و نوشیدنی خود نگاه کن.

مَشْرَب: از شَرَب گرفته شده: آبگاہ، محل آب خوردن. «قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ» (بقره/۶۰) همه مردم محل آب خوردن را می دانستند.

مَشَارِب: جمع مَشْرَب: نوشیدنی ها. «وَلَهُمْ فِيهَا مَنَافِعُ وَمَشَارِبُ» (یس/۷۳) و برای آن ها در آن منافع و نوشیدنی هایی است.

ش ر د

شَرَّد: پراکنده و پریشان کن. «فَشَرَّدَ بِهِمْ» (انفال/۵۷) پس آنان را پراکنده و پریشان ساز.

ش ر ذ م

شِرْذَمَه: گروه ناچیز. «إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ» (شعراء/۵۴) اینان به تحقیق گروهکی ناچیز هستند.

ش ر ح

شَرَح: شکافتن. «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» (انشراح/۱) آیا سینه تو را نشکافتیم(۱)؟

ش ر ر

شَرَّ: بد. و گاهی به معنای تفضیلی یعنی بدتر استعمال می شود. «أُولَئِكَ شَرٌّ مَكَانًا» (مائده/۶۰) آنها جایگاه بدتری دارند.

شَرَّ: بد. «لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُمْ» (نور/۱۱) بلکه برای آنان بد است.

أَشْرَار: جمع شَرَّ: بدان. «كُنَّا نَعُدُّهُمْ مِنَ الْأَشْرَارِ» (ص/۶۲) ما آن ها را از بدن و تبهاران محسوب می کردیم.

شَرَر: جمع شَرَرَه: زبانه های آتش. «تَزْمِي بِشَرَرٍ كَالْقَصْرِ» (المرسلات/۳۲) همانا دوزخ با شراره ها و زبانه های آتش را که چون قصری مرتفع هستند پرتاپ می کند.

ص: ۲۱۴

۱- منظور از شکافتن دل، آمادگی فهم حقایق اسلام است که مانند شکافتن ظرف برای گنجاندن چیزی در آن می باشد.

أَشْرَاطُ: جمع شَرْط: علامت ها، نشانه ها. «فَقَدْ جَاءَ أَشْرَاطُهَا» (محمد/۱۸) پس به تحقیق که علامت های قیامت آمد.

شَرع: راه راست نهادن(۱). «شَرَعَ لَكُمْ مِنَ الدِّينِ» (شوری/۱۳) راه راست دین را برای شما قرار داد.

شُرْع: جمع شارع: آشکارها و پدیدار شوندگان، روی آب آمدگان. «إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيَتَانُهُمْ يَوْمَ سَبِّتِهِمْ شُرْعًا» (اعراف/۱۶۳) وقتی که ماهی های آن ها روی آب پدیدار می شدند.

شَرِيعه: شریعت، روش و طریقه. «ثُمَّ جَعَلْنَاكَ عَلَىٰ شَرِيعَةٍ مِنَ الْأَمْرِ» (جاثیه/۱۸) سپس تو را بر شریعتی الهی قرار دادیم.

مَشْرِق: آنجا که آفتاب برآید و جمع آن مشارق است. «وَأَوْزَنَّا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُشْتَضِعُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَعَارِبَهَا» (اعراف/۱۳۷) نواحی مشرق و مغرب زمین یعنی اردن را به آن قوم مستضعف (خوار و ضعیف) دادیم.

مَشْرِقَيْن: دو مشرق. «رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَرَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ» (رحمن/۱۷) خدای دو مشرق و دو مغرب. (تابستان و زمستان).

أَشْرَقَتْ: از شَرَق گرفته شده: روشن شد، تابان گردید. «أَشْرَقَتْ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا» (زمر/۶۹) و زمین به نور خدایش تابان گردید.

شَرْقَى: سمت مشرق. «إِذْ انْتَبَدَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا» (مریم/۱۶) وقتی که از خانواده اش گوشه گیری کرد که نسبت به بیت المقدس در سمت شرق بود.

إِشْرَاق: از شَرَق گرفته شده: بامدادان. «يُسَبِّحُنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ» (ص/۱۸) در شامگاه و بامداد تسبیح می گویند.

مُشْرِقِينَ: از شَرْق گرفته شده: جمع مُشْرِق: کسانی که به طلوع صبح می رسند، هنگام طلوع. «فَأَخَذَتْهُمُ الصَّيْحَةُ مُشْرِقِينَ» (حجر/۷۳) پس صیحه آنان را در هنگام طلوع فرو گرفت.

المُشَارِق: جمع مُشْرِق: مشرق ها. «فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ» (معارج/۴۰) سوگند نمی خورم به مشرق ها و مغرب ها.

ش ر ک

شِرْكَ: دینی که برای خدای تعالی شریک قرار می دهد، در مقابل دینی که خدای را یگانه می داند. «إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ» (لقمان/۱۳) همانا شرک گناهی عظیم و بزرگ.

ش ر ی

شَرَى: فروختن و خریدن. «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ» (بقره/۲۰۷) برخی از مردم جان خود را می فروشند تا رضای خدا را بدست آورند. «الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ» (نساء/۷۴) کسانی که دنیا را به آخرت میفروشند.

اشْتَرَى: خرید. «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ» (توبه/۱۱۱) خداوند از مؤمنان جان و مالشان را می خرد تا در مقابل به آنها بهشت بدهد.

شَارِك: مشارکت کن. «وَشَارِكُهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ» (اسراء/۶۴) و با آنان در اموال و اولاد مشارکت کن.

اشْرِك: شریک گردان. «وَأَشْرِكُهُ فِي أَمْرِي» (طه/۴۲) و او را در کار من (پیامبری) شریک گردان.

مُشْتَرِك: شریک. «فِي الْعَذَابِ مُشْتَرِكُونَ» (صافات/۳۲) در عذاب شریک و همراه هستند.

ش ط أ

شَطَأ: نخستین برگ که از دانه بیرون می آید. «كَزَّرَعٍ أُخْرِجَ شَطَأُهُ» (فتح/۲۹) مانند زراعتی که سر از زمین بیرون آورده است.

شَاطِئ: کنار ساحل. «فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِي الْأَيْمَنِ...» (قصص/۳۰) چون موسی علیه السلام نزدیک درخت آمد از کناره راست درّه مورد خطاب قرار گرفت که...

ص: ۲۱۶

ش ط ر

شطر: جانب و طرف. «فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره / ۱۵۰) پس رو به جانب مسجدالحرام کن.

ش ط ط

شَطَط: دور از حق، باطلی که به هیچوجه قابل حمل بر صحیح نباشد. «لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطًا» (کهف / ۱۴) در اینصورت ما سخنی دور از حق گفته ایم.

لا تُشِطُّ: از حق دور نشو. «فَأَحْكُم بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشِطُّ» (ص / ۲۲) پس بین ما به حق حکم کن و از حق دور نشو.

ش ط ن

شیطان: اصل کلمه عبری است و فارسیان آن را به دیو ترجمه می کنند و مراد موجودی است از عالم غیب که به چشم دیده نمی شود و از سنخ جن است. «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ» (بقره / ۲۶۸) شیطان شما را به فقر تهدید می کند و به زشتی فرمان می دهد.

ش ع ب

شُعُوب: جمع شَعْب و شِيعَة: قبایل بزرگی که دارای تیره ها هستند. «وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» (حجرات / ۱۳) و شما را قبایل بزرگ و کوچک قرار داد تا همدیگر را بشناسید.

شُعْب: جمع شُعبه: شاخه ها. «انْطَلِقُوا إِلَىٰ ظِلِّ ذِي ثَلَاثِ شُعْبٍ» (مرسلات / ۳۰) به سوی دودی سه شاخه راه بیفتید.

ش ع ر

شَعْر: موی و پشم که جمع آن اشعار است. «وَمِنْ أَصْوَابِهَا وَأَوْبَارِهَا وَأَشْعَارِهَا أَثَاثًا وَ...» (اعراف / ۸۵) از پشم و کرک و موی آنها برای خود متاع و اثاث می سازی.

شِعْر: کلام منظوم و در اصطلاح منطق سخن خیالی و بی فایده در اوصاف اشیاء است. «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ» (یس / ۶۹) ما به پیامبر شعر نیاموختیم.

ص: ۲۱۷

شعری: از ستاره های ثابت از صورت کلب اصغر است که در زمستان پیدا و روشن ترین ستاره آسمان پس از سیارات است. «وَأَنَّهُ هُوَ رَبُّ الشُّعْرَى» (نجم / ۴۹) و خداوند پروردگار شعری است.

شعائر: جمع شِعَار است یعنی علامت و نشانه. «وَمَنْ يُعْظِمِ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ» (حج / ۳۲) و کسی که شعائر الهی را بزرگ بدارد نشانه تقوای قلب اوست.

يُشْعِرُ: آگاه می سازد. «وَمَا يُشْعِرُكُمْ أَنَّهَا إِذَا جَاءَتْ لَأَيُّمُنُونَ» (انعام / ۱۰۹) شما چه می دانید که اگر معجزه ای هم بیاید باز ایمان نیاورند.

شاعر: شاعر، سراینده. «بَلْ هُوَ شَاعِرٌ» (انبیاء / ۵) بلکه او شاعر و سراینده است.

شُعْرَاء: جمع شاعر: شاعران. «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ» (شعراء / ۲۲۴) و شاعران از گمراهان پیروی می کنند.

مَشْعَر: بیابانی که میان عرفات و منا که وقوف در آن یکی از ارکان حج است. «فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِنْدَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ» (بقره / ۱۹۸) پس خدا را در مشعر الحرام یاد کنید.

ش ع ل

إشْتَعَلَ: شعله ور شد، سفید شد. (منظور سفید شدن موی است). «وَأَشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا» (مریم / ۴) و سرم از پیری سفید گشته است.

ش غ ف

شَعَفَ: شیفته و شیدا کرد. «قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا» (یوسف / ۳۰) همانا شیفته کرده او را محبت و خاطر خواه ساخته است.

ش غ ل

مشغول کرد، فرصت را گرفت. «شَغَلْنَا أَمْوَالَنَا وَأَهْلُونَا» (فتح / ۱۱) اموال و خانواده های ما، فرصت را گرفت و ما را مشغول کرد.

شُغِلَ: سرگرمی، مشغولیت. «فِي شُغْلٍ فَآكُهُونَ» (یس / ۵۵) در سرگرمی و مشغولیت به شادمانی به سر می برند.

ص: ۲۱۸

شَفَاعَت: ظاهراً به معنای آن است که شخصی اراده دارد که کاری انجام دهد، ولی شخص دیگر نمی خواهد و کاری می کند که وی از خواهش و اراده خود دست بردارد. این معنی در مورد خداوند، محال است و لذا باید شفاعت در رابطه با خدا را تأویل کرد تا مخالف اصول دین و مذهب نباشد. یعنی باید گفت که شفاعت اولیاء مانند دیگر وسایل و اسباب به اراده خود خداوند است نه ضد اراده او، چنانکه گرم کردن آتش و سوختن آن و معصیت بدکاران و آفت و سیل و زلزله به اراده اوست. پس کسی خدا را از اراده باز نمی دارد. «مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ» (بقره / ۲۵۵) شفیعی نیست مگر پس از اذن او.

شَفَع: جُفِت. «وَالشَّفَعِ وَالْوَثْرِ» (فجر / ۳) و قسم به جفت و طاق.

شَفَق: سفیدی یا سرخی که بعد از غروب آفتاب در مغرب دیده می شود و برخلاف رنگ تیره و سیاه آسمان می باشد و نماز مغرب در مذهب ما تا زمانی که هنوز شفق باقی است افضل می باشد و وقتی که زایل شد وقت فضیلت مغرب می گذرد. «فَلَا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ» (انشقاق / ۱۶) سوگند به شفق و ...

إشفاق: ترس. «فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا» (احزاب / ۷۲) پس کوهها و آسمان و زمین بار امانت را حمل نکردند و ترسیدند که آن را بپذیرند.

مُشْفِق: بیمناک. «فَتَرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ» (کهف / ۴۹) پس مجرمان را می بینی که از آن چه که در نامه عمل است بیمناک هستند.

شَفِه: لب. تشبیه آن شفتین است. «وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ» (بلد / ۹) آیا ما برای انسان دو چشم و یک زبان و دو لب خلق نکردیم؟

شِفَاء: بهبودی از بیماری. «فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ» (نحل / ۶۰) در عسل شفا برای مردم است.

شفا: لبه پرتگاه. جایی که سیل زیر آن را شسته و خاک بالا همچنان ایستاده و اگر کسی روی آن بایستد، چون زیر آن خالی است بشکند و بریزد و انسان را به قعر دره یا گودال فرو برد. «وَكُنْتُمْ عَلَىٰ شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ» (آل عمران/ ۱۰۲) شما در پرتگاه گودالی از آتش بودید.

ش ق ق

شَقَّ: شکافتن. «وَيَوْمَ تَشَقُّ السَّمَاءُ بِالْغَمَامِ» (فرقان/ ۲۵) روزی که آسمان با ابر شکافته شود.

أَشُقُّ: سخت بگیرم. «وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَسُقَّ عَلَيْكَ» (قصص/ ۲۷) و من نمی خواهم که بر تو سخت بگیرم.

شَاقُوا: از شَقَّ گرفته شده: ستیزه و دشمنی کردند. «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ» (انفال/ ۱۳) چرا که آنان با خدا و پیامبرش ستیزه و دشمنی کردند.

يَشَقُّقُ: از شَقَّ گرفته شده: می شکافد. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ» (بقره/ ۷۴) و برخی از سنگ ها می شکافند و آب از آن ها خارج می شود.

إِنشَقُّ: از شَقَّ گرفته شده: از هم شکافت. «اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ» (قمر/ ۱) قیامت نزدیک شد و ماه از هم شکافت.

شَقَّ: شکافتن. «ثُمَّ شَقَقْنَا الْأَرْضَ شَقًّا» (عبس/ ۲۶) سپس زمین را به شدت شکافتیم.

شَقَّ: رنج افکندن. «لَمْ تَكُونُوا بِالْغَيْهِ إِلَّا يَشِقُّ الْأَنْفُسِ» (نحل/ ۷) نمی توانستید آن را به مقصد برسانید مگر به وسیله رنج انداختن خودتان.

أَشَقُّ: سخت تر، پر مشقت تر. «وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَشَقُّ» (رعد/ ۳۴) و همانا عذاب آخرت سخت تر و پر مشقت تر است.

شِقاق: از شَقَّ گرفته شده: ستیزه و نزاع و جنگ. «وَإِنْ تَوَلَّوْا فَإِنَّمَا هُمْ فِي شِقَاقٍ» (بقره/ ۱۳۷) و اگر رخ برگردانند، در جنگ و ستیزه اند.

ش ق و

شِقَا: بدبختی. شَقَى: محروم و بدبخت. «وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا» (مریم/) خداوندا، من خود را از اجابت دعایم محروم ناامید و محروم نمی بینم.

ص: ۲۲۰

شَقُوا: از شَقُو گرفته شده: تیره بخت و بدبخت شدند. «فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فِي النَّارِ» (هود/۱۰۶) پس امّیا کسانی که تیره بخت شدند در جهنم هستند.

تَشَقَّى: به زحمت و رنج می افتی. «مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشَقَّى» (طه/۲) قرآن را نازل نکردیم بر تو که به رنج افتی.

أَشَقَّى: شقی ترین، بدبخت ترین. «وَيَتَجَبَّبُهَا الْأَشَقَّى» (اعلیٰ/۱۱) و بدبخت ترین مردم از آن اجتناب می کند.

شَقْوَه: شقاوت، بدبختی. «غَلَبَتْ عَلَيْنَا شِقْوَتُنَا» (مؤمنون/۱۰۶) شقاوت و بدبختی ها بر ما غلبه کرده است.

ش ک ر

شُكْر: سپاس. «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ» (ابراهیم/۷) اگر شکر گوید نعمتتان را می افزایم.

شُكُور: تشکر و سپاسگزاری. «لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا» (دهر/۹) از شما پاداش و تشکر کردن نمی خواهیم.

شُكُور: شکر پیشه، بسیار سپاسگزار. (ابراهیم/۵) در این روزهای عبرت انگیز برای هر صبور شکرگزار آیاتی است.

مَشْكُور: مقبول، سپاسگزاری شده. «فَأُولَئِكَ كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا» (اسراء/۱۹) پس تلاش آنان مورد قبول و سپاسگزاری است.

ش ک س

مُتَشَاكِس: بدخو و بداخلاق. «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا رَجُلًا فِيهِ شُرَكَاءُ مُتَشَاكِسُونَ» (زمر/۲۹) خداوند مثال مردی را زد که دارای شریکانی بداخلاق بود و...

ش ک ک

شَك: یقین نداشتن و مردد بودن. «لَفِي شَكِّ مَنَّهُ» (نساء/۱۵۷) درباره عیسی علیه السلام شک دارند.

ش ک ل

شَكْل: نوع و جنس. «وَأَخْرَجْنَا مِنْ شَكْلِهِ» (ص/۵۸) و دیگری همانند آن.

ص: ۲۲۱

شاکله: نیت و خلق و خوی و عزم و اراده. «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ» (ص / ۵۸) هر کس مطابق خوی و خلق و نیت خودش کار می کند.

ش ک و

مشکوه: چراغدان که مانند طاقچه کوچکی در دیوار است و در پیش آن شیشه می گذارند و چراغ را از منفذی دیگر از کنار مشکوه در شیشه قرار می دهند. «مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ» (نور / ۳۵) مثال نور خداوند مانند چراغدانی است که در آن چراغ وجود دارد...

ش ک و

اشکوا: از شکو گرفته شده: شکایت می کنم. «قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ» (یوسف / ۸۶) فرمود: من فقط درد و پریشانی خود را به خدا شکایت می کنم.

تشتکی: از شکو گرفته شده: شکایت می کنم. «وَتَشْتَكِي إِلَى اللَّهِ» (مجادله / ۱) و شکایت به خدا می نماید.

ش م آ ز

اشمأز: از شَمَأَز یعنی پریشان و متنفر شد، گرفته شده است. «اشْمَأَزَتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَمَّا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ» (زمر / ۴۵) دل های کسانی که به آخرت ایمان ندارند متنفر و پریشان می شود.

ش م ت

اشمات: دشمن شاد گردانیدن. «فَلَا تُشْمِتْ بِي الْأَعْدَاءَ» (اعراف / ۱۵۰) دشمن مرا شاد نگردان به مصیبتی که بر من وارد شود.

ش م خ

شامخ: بلند. «وَجَعَلْنَا فِيهَا رَوَاسِيَ شَامِخَاتٍ» (مرسلات / ۲۷) و در زمین کوههای بلند قرار دادیم.

ش م س

شمس: آفتاب. «فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسُ بَازِعَةً» (انعام / ۷۸) وقتی که ابراهیم خورشید را تابان یافت.

ص: ۲۲۲

شمال: چپ در مقابل یمن یعنی راست. «مَا أَصْحَابُ الشُّمَالِ» (واقعه / ۴۱) و کیانند اصحاب شمال و چپ؟

شَمَائِل: جمع شَمَال است. «يَتَفَقَّأُ ظِلَالَهُ عَنِ الِئْمِينِ وَالشَّمَائِلِ سُجَّدًا لِلَّهِ» (نحل / ۴۸) سایه های هر چیز از راست و چپ برای خدا به سجده می افتند.

اِشْتَمَلَ: از شَمَل گرفته شده: در برگرفت، شامل شد. «أَمَّا اِشْتَمَلْتُ عَلَيْهِ أَرْحَامُ الْأُنثِيِّينَ» (انعام / ۱۴۳) یا آن چه که رحم های دو ماده در برگرفت.

شَنَان: کینه و دشمنی. «وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَاَنُ قَوْمٍ عَلَىٰ أَلَّا تَعْدِلُوا» (مائده / ۸) دشمنی با قومی وادار نکند شما را بر اینکه عدالت نکنید.

شَانِي: دشمن. «إِنَّ شَانِيَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (کوثر / ۳) دشمن تو ناقص و ابتر است.

شِهَاب: قطعه آتش زمینی یا آسمانی. «آتِيكُمْ بِشِهَابٍ قَبَسٍ» (نمل / ۷) موسی علیه السلام به خانواده خود گفت: قطعه ای آتش برای شما می آورم.

شُهَب: جمع شِهَاب: شهاب ها. «مُلِئْتُ حَرَسًا شَدِيدًا وَشُهَبًا» (جن / ۸) پر شده از نگهبانان قدرتمند و تیرهای شهاب.

شَهْدَ: دریافت و ادراک یقینی پیدا کرد. «فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصِيْمُهُ» (بقره / ۱۸۵) هر کس که ماه رمضان را مشاهده کرد، باید روزه بگیرد.

اَشْهَدُوا: شاهد بگیرید. «وَأَشْهَدُوا ذَوَىٰ عَدْلٍ مِّنْكُمْ» (طلاق / ۲) دو شاهد عادل بگیرید.

اِسْتَشْهَدُوا: طلب شهادت و گواهی بکنید. «وَاسْتَشْهَدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِّجَالِكُمْ» (بقره / ۲۸۲) در دیون و معاملات دو شاهد و گواه را به شهادت بطلبید...

شُهَدَاء: جمع شاهد و گواه. «وَالَّذِينَ يَزْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ» (نور / ۴) کسانی که زنان عقیف را به زنا متهم کنند و چهار گواه نیاورند...

شهادت: گواهی. «شَهَادَةُ بَيْنَكُمْ إِذَا حَضَرَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ حِينَ الْوَصِيَّةِ...» (مائده/ ۱۰۶) شهادت میان شما اگر مرگ فراز آید، هنگام وصیت...

شهادت: در مقابل غیب. «عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ» (انعام/ ۷۳) خدا دانای غیب و شهادت است.

شاهد: گواه. «وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ» (بروج/ ۳) قسم به شاهد و مشهود.

شهید: گواه، شاهد. «وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا» (نساء/ ۱۶۶) خداوند کافی است که گواه باشد.

شهادت: شهادت ها. «فَشَهَادَةُ أَحَدِهِمْ أَرْبَعُ شَهَادَاتٍ» (نور/ ۶) پس گواهی هر یک باید چهار بار شهادت باشد.

مَشْهُدٌ: محل شهود، صحنه قیامت. «فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ مَّشْهَدٍ يَوْمٍ عَظِيمٍ» (مریم/ ۳۷) پس وای بر کافران از آن محل شهود روز بزرگ.

مشهود: گواهی شده، مورد مشاهده، حضور همگانی. «وَذَلِكَ يَوْمٌ مَّشْهُودٌ» (هود/ ۱۰۳) و آن روز، روز حضور همگانی (یا مشهود همگان) است.

ش اء

شاء: خواست. یشاء: بخواهد. انشاء الله: اگر خدا بخواهد. «وَلَا تَقُولَنَّ لشيءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكِ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (کهف/ ۲۴) درباره هیچ چیز نگو که من آن را انجام می دهم فردا، مگر آنکه بگویی انشاء الله.

ش ه ر

شهر: ماه و در قرآن به غیر از همین یک معنی نیامده است و آن یک جزء از دوازده جزء سال است. و مردم روی زمین از هر نژاد و ملت این عدد را پذیرفته اند، مگر جماعتی دیوانه و منحرف و علامت آن یک دور سیرماه در آسمان است که در تشکلات تغییر می کند تا به شکل اول مثلا هلال باریکی می رسد و به تدریج بزرگ می شود تا شب چهاردهم و باز کوچک می شود تا ناپدید گردد و دوباره هلال ظاهر شود. دوره این تغییرات را که در آن دیدند آن را یک ماه نامیدند. «إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا» (توبه/ ۳۶) شماره ماهها نزد خدا دوازده است...

شهور: جمع شهر: ماه ها. «إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ» (توبه/ ۳۶) به درستی که عدد ماه ها ...

ص: ۲۲۴

أَشْهُرٌ: جمع شهر: ماه ها. «الْحَجُّ أَشْهُرٌ مَعْلُومَاتٌ» (بقره/۱۹۷) حج در ماه های معینی است.

ش ه

ق

شَهِيْقٌ: صدای فرو بردن نفس، ناله سخت و گوش خراش. «لَهُمْ فِيهَا زَفِيْرٌ وَشَهِيْقٌ» (هود/۱۰۶) جهنمیان در آتش دوزخ غرش و زوزه و ناله سخت و گوش خراش دارند.

ش ه و

شَهْوَةٌ: لذت و مزه و هرچه نفس انسان به آن راغب باشد متعلق به شهوت اوست. و جمع آن شهوات است: «فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهْوَاتِ» (مریم/ ۵۹) پس از آنها گروهی جانشین آنها شدند که نماز را ضایع کرده و از شهوات پیروی نمودند.

إِشْتَهَى: از شَهْوَةٌ گرفته شده: میل کرد، هوس کرد. «وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خَالِدُونَ» (انبیاء/۱۰۲) و آنان در آن چه که میل کنند جاودانه اند.

ش و ب

شَوْبٌ: آمیخته و آلوده. «ثُمَّ إِنَّ لَهُمْ عَلَيْهَا لَشَوْبًا مِنْ حَمِيمٍ» (صافات/۶۷) پس برای آن ها بر روی آن زقوم مخلوطی از آب جوشان است.

ش و ر

أَشَارَ: اشاره کرد. «فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ» (مریم/۲۹) پس مریم به سوی او اشاره کرد.

شَاوِرٌ: از شَوْرٌ گرفته شده: مشورت کن. «وَشَاوِرُهُمْ فِي الْأَمْرِ» (آل عمران/۱۵۹) با آنان در کار (جنگ) مشورت کن.

شُورَى: مشورت کردن. «وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ» (شوری/۳۱) و کار آن ها با مشورت کردن با یکدیگر صورت می گیرد.

تَشَاوُرٌ: از شَوْرٌ گرفته شده: مشورت و توافق دو جانبه. «فَإِنْ أَرَادَا فِصَالًا عَنْ تَرَاضٍ مِنْهُمَا وَتَشَاوُرٍ» (بقره/۲۳۳) پس اگر بخواهند از روی رضایت و مشورت طرفین بچه را از شیر بگیرند.

ص: ۲۲۵

ش و ظ

شُواظ: شراره آتش، آتش خالص بی دود. «يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شُواظٌ مِنْ نَارٍ وَنُحَاسٌ» (رحمن/۳۵) بر شمایان می فرستد شعله هایی از آتش و مس مذاب و گداخته.

ش و ک

شَوْكَة: اقتدار، سلاح. «وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ» (انفال/۷) و دوست می دارید که کاروان غیر مسلح نصیب شما گردد.

ش و ی

شَوَى: پوست بدن. «نَزَّاعَةً لِّلشَّوَى» (معارج/۱۶) برکننده پوست بدن به سختی است.

ش ی ب

شَيْب: سپیدی موی از پیری. «وَأَشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا» (مریم/۴) درخشید مرا سر به پیری.

ش ی ب

شَيْب: جمع اشْيب: پیران. «يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا» (مزل/۱۷) روزی که کودکان را پیر می کند.

شَيْبَة: پیری. «ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ ضَعْفًا وَشَيْبَةً» (روم/۵۴) پس از نیرو، ضعف و پیری را قرار داد.

ش ی خ

شَيْخ: پیرمرد و بزرگ طایفه یا پدر و استاد علم. «وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ» (قصص/۲۳) و پدر ما پیرمردی بزرگ است.

ش ی د

مُشَيَّد: اسم مفعول از شَيد است. یعنی محکم ساخته شده. «وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشَيَّدَةٍ» (نساء/۷۸) هر جا که باشید مرگ شما را خواهد گرفت، هر چند که در برجهای محکم ساخته شده باشید.

ص: ۲۲۶

مَشِيد: محکم، برافراشته. «وَقَصْرٍ مَشِيدٍ» (حج/۴۵) و قصری محکم و سربرافراشته.

شیعه: در لغت پیرو بصورت مطلق و در اصطلاح، پیروان اهل بیت عصمت (علیهم السلام) و خصوصا شیعه امامیه. (دوازده امامی) و گاه بر زیدیه و اسماعیلیه نیز اطلاق می گردد. «وَإِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لِبِرَاهِيمٍ» (صافات/۸۳) یکی از پیروان نوح، حضرت ابراهیم بود.

تَشِيع: شایع و مشهور می گردد. «إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ...» (نور/۱۹) کسانی که دوست دارند که فاحشه در بین مؤمنان منتشر و شایع گردد...

شِيع: جمع شیعه: گروه ها، گروه گروه. «وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيعًا» (قصص/۴) و اهل آن سرزمین را گروه گروه قرار داد.

أَشْيَاع: جمع شیعه: گروه ها، دسته ها. «وَلَقَدْ أَهْلَكْنَا أَشْيَاعَكُمْ» (قمر/۵) و ما به تحقیق که گروه ها و دسته هایتان را از بین بردیم.

ص اخ

صاخّه: آواز گوشخراش. «فَإِذَا جَاءَتِ الصَّاخَّةُ» (عبس / ۳۳) وقتی که صاخّه یعنی آواز گوشخراش قیامت بیاید.

ص ب ا

صابی: نام گروهی از مردم صدر اسلام که دین خاصی داشته و موحد بودند و کتابی مذهبی در دستشان بود و منسوب به غاذیمون و ادیس بودند و چند مرتبه نام آنها در قرآن آمده است. «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِئُونَ وَالنَّصَارَى...» (مائده / ۶۹) آنها که ایمان آوردند و یهودیان و صائبان و مسیحیان...

ص ب ب

صَبَّ: ریختن. «أَنَا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا» (عبس / ۲۵) ما آب را ریختیم ریختنی.

ص ب ب

أَصْبُ: از صَبُو گرفته شده: میل پیدا می کنم. «أَصْبُ إِلَيْهِنَّ» (یوسف / ۳۳) به سوی آن ها میل پیدا می کنم.

ص: ۲۲۹

صَبْح: بامداد. «وَالصُّبْحُ إِذَا أَسْفَرَ» (مدثر/ ۳۴) و بامداد آنگاه که روی گشاید. (۱).

مِصْبَاح: چراغ. «مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاهٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ» (نور/ ۳۵) مثال نور خداوند مثال چراغدانی است که در آن چراغی قرار دارد. چراغ آن ظرف روغن است که فتیله در آن است و روشن می کنند و برای آن جسمی استوانه شکل از شیشه و بلور می ساختند و روی چراغ می نهادند تا هم از باد محفوظ ماند و هم بر روشنی و تَلَأَلُوْا شِعْلَهُ بيفزاید. جمع آن مصابیح است. «وَوَزَيْنَا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمِصْبَاحٍ» (فصلت/ ۱۲) آسمان نزدیک را به چراغها زیور بخشیدیم.

صَبَّحَ: صبح هنگام در رسید. «وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقِرٌّ» (قمر/ ۳۸) و سپیده دم عذابی پایدار و ثابت بر سرشان آمد.

أَصْبَحَ: شد، گردید، صبح کرد. «فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ» (مائده/ ۳۰) پس او را کشت و از پشیمانان گردید.

صَبَّاح: صبح، اول روز. «فَسَاءَ صَبَّاحُ الْمُنْذَرِينَ» (صافات/ ۱۷۷) پس صبح هشدار داده شدگان بد شد.

إِصْبَاح: صبح، سپیده دم. «فَالِقُ الْإِصْبَاحِ» (انعام/ ۹۶) خداوند شکافنده صبح است.

مُصْبِحِينَ: صبح کنان، به هنگام بامداد. «أَنَّ دَابِرَ هَؤُلَاءِ مَقْطُوعٌ مُصْبِحِينَ» (حجر/ ۶۶) صبحگاهان همه آن ها ریشه کن خواهند شد.

صَابِرُونَ: از باب مفاعله: با استقامت زیاد صبر کنید، یکدیگر را به صبر سفارش کنید. «اصْبِرُوا وَصَابِرُوا» (آل عمران/ ۲۰۰) صبر کنید و استقامت ورزید. (همدیگر را به صبر سفارش کنید).

إِصْطَبِرَ: از کلمه صَبِرَ گرفته شده: صبر پیشه کن. «فَاعْبُدْهُ وَاصْطَبِرْ» (مریم/ ۶۵) پس او را پرستش کن و صبوری بنمای.

صَبَّارٌ: بسیار صبر پیشه. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ» (ابراهیم/ ۵) در این، برای صبرپیشگان بسیار شکر گزار آیاتی است.

۱- صَبِحَ در اصطلاح قرآن هنگامی است که روشنی در مشرق پدید می آید نه اول روز و طلوع آفتاب. چنانکه فرمود: «وَالصُّبْحُ إِذَا تَنَفَّسَ». (تکویر/ ۱۸) قسم به صبح آنگاه که نفس می کشد.

ما أَصْبَرَ: چه شکبیا کرد؟ چقدر شکبیا است؟! «فَمَا أَصْبَرَهُمْ عَلَى النَّارِ» (بقره/۱۷۵) چه چیز آن ها را بر آتش شکبیا کرد؟ چقدر بر آتش شکبیا بند.

ص ب ع

أَصَابِع: جمع إصْبِع، انگشتان. «يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ» (بقره/۱۹) انگشتان خود را در گوش های خود می کنند.

ص ب غ

صَبِغ: خورش. «وَصَبِغٌ لِلْأَكْلِينَ» (بقره/۱۳۸) و خورش برای خوردگان.

صَبَّغَهُ: رنگ. «صَبَّغَهُ اللَّهُ» (بقره/۱۳۸) رنگ الهی.

ص ب ی

صَبِيٌّ: کودک، خردسال. «وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا» (مریم/۱۲) و به او در خردسالی حکم دادیم.

ص ح ب

صَاحِب: رفیق و دوست و همراه و مصاحب: مالک و مملوک. «الصَّاحِبِ بِالْجَنبِ» (نساء/۳۶) دوست که همراه انسان است.

صَاحِبٌ: فعل امر: معاشرت کن، رفتار کن. «وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا» (لقمان/۱۵) و در دنیا با آن ها به نیکی رفتار کن.

لَا يُصْحَبُونَ: از صَحَب گرفته شده: پناه داده نمی شوند. «وَلَا هُمْ مِّنَّا يُصْحَبُونَ» (انبیاء/۴۳) و آنان از جانب ما حمایت و پناه داده نمی شوند.

صَاحِبِي: دو دوست. «يَا صَاحِبِي السُّجْنِ» (یوسف/۳۹) ای دو دوست زندانی من.

صَاحِبَهُ: همسر. «وَصَاحِبَتِهِ وَأَخِيهِ» (معارج/۱۲) و از همسر و برادرش.

أَصْحَاب: جمع صاحب: همنشین. «أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ» (بقره/۳۹) آنان همنشینان آتش جهنم هستند.

ص: ۲۳۱

صُحُف: جمع صحیفه است که بر کتب انبیا و نامه های اعمال بندگان و آنچه که در مقدرات آنها نوشته می شود اطلاق می گردد. «صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ وَمُوسَى» (اعلیٰ / ۱۹) کتب ابراهیم علیه السلام و موسی علیه السلام. «وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ» (تکویر / ۱۰) وقتی که نامه های اعمال بندگان منتشر می گردد.

صِحَاف: جمع صِیْحَفَه: کاسه ها، ظروف. «يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِصِحَافٍ مِنْ ذَهَبٍ» (زخرف / ۷۱) با کاسه هایی از طلا بر گرد آنان می چرخند.

صَخْر: سنگ های بزرگ. «جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ» (فجر / ۹) و در آن وادی سنگ های بزرگ را می بریدند.

صَخْرَه: سنگ بزرگ. «إِذْ أَوْيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ» (کهف / ۶۳) آن گاه که به سنگ بزرگ پناه بردیم.

صَدَّ: منع کردن. «وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللَّهِ» (نمل / ۴۳) و بازداشت و منع کرد او را آنچه که غیر از خدا می پرستید.

صدید: چرک به خون آمیخته. «وَيُسْقَى مِنْ مَاءٍ صَدِيدٍ» (ابراهیم / ۱۶) از آبی چرکین می آشامد.

صُدُود: بازداشتن، جلوگیری کردن. «يَصُدُّونَ عَنْكَ صُدُودًا» (نساء / ۶۱) و تو را از راه حق باز می دارند، بازداشتنی.

صَدْر: سینه و آن قسمت از اندام که میان گردن و شکم است و ریه و قلب در این قسمت قرار دارد و لذا به اصطلاح عربی (به علاقه حال و محل) بر قلب و منشأ حیات نیز اطلاق می گردد. جمع آن صدور است. «إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» (مائده / ۷) منظور از ذات الصدور، اسرار و افکار مردم است که کسی غیر از خدا بر آن آگاه نیست.

صَدَرَ: بیرون رفت. «لَا نَشْقِي حَتَّى يُصَدِرَ الرَّعَاءُ» (قص / ۲۳) دختران شعیب گفتند: ما منتظر آنیم که چوپانان از آب بیرون روند و ما گوسفندان خود را آب بدهیم.

صُدَاع: سردرد. تصدیع: سردرد دادن. «لَا يُصَدِّعُونَ عَنْهَا» (واقعه/ ۱۹) شراب بهشت سردرد نمی آورد و نوشندگان آن دچار سردرد نمی شوند.

يَصَّدُّعُونَ: از باب تفعّل به معنای شکافته و دو پاره شدن است. «يَوْمَئِذٍ يَصَّدُّعُونَ» (روم/ ۴۳) مردم در آن روز متفرق گشته و گروهی به بهشت و گروهی به جهنم رهسپار می گردند.

صَدَع: شکاف. «وَالْأَرْضِ ذَاتِ الصَّدْعِ» (طارق/ ۱۲) و قسم به زمین دارای شکاف. (که گیاه و درخت از آن می روید و نهر جاری می شود و راهها در میان کوهها پدید می آید).

إِصْدَعُ: از صَدَع گرفته شده: آشکارا اعلام کن. «فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ» (حجر/ ۹۴) پس مأموریت خود را آشکارا اعلام کن.

لَا يُصَيِّدُونَ: از صَدَع گرفته شده: از هم پاشیده. «لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا» (حشر/ ۲۱) می دیدی کوه را که خاکسار و از هم پاشیده می گردید.

صَدَف: کوه. «حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ» (کهف/ ۹۶) تا آنکه دو القرنین میان آن دو کوه سدّی بست.

صَدَفَ: از صَدَف گرفته شده: اعراض کرد، نسنجیده رویگردان شد. «صَدَفَ عَنْهَا» (انعام/ ۱۵۷) و از آن روی گردان شد.

صَيَّدَقَهُ: مالی است که به قصد قربت در راه خدا دهند، خواه به فقیر و یا به غنی. واجب باشد مثل زکات و یا کفّاره باشد و یا مستحب. جمع آن صدقات است. «إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسْكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا» (توبه/ ۶۰) مصرف زکات فقیران و مساکین و عاملان و ... هستند.

صَدَقَهُ: مهر زنان. «وَأَتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ» (نساء/ ۴) مهریه زنان را بپردازید.

صَدَقَ: راست گفت. «قُلْ صَدَقَ اللَّهُ» (آل عمران/ ۹۵) بگو: خداوند راست گفت.

صَدَقْتَ: راست گفتی. «وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا» (مائده/ ۱۱۳) و ما می دانیم که به ما راست گفتی.

صَدَّقَ: تحقق بخشید. راست یافت. «وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ» (سبأ/۲۰) و به درستی که شیطان گمان خود را در مورد آن ها تحقق بخشید.

أَصَدَّقَ: در اصل آنصَدَّقَ بوده: صدقه بدهم. «فَأَصَدَّقَ وَأَكُنُ مِنَ الصَّالِحِينَ» (منافقین/۱۰) پس صدقه بدهم و از صالحان باشم.

صَدِيقٌ: دوست. «وَلَا صَدِيقٍ حَمِيمٍ» (شعراء/۱۰۱) و نه دوستی گرم و صمیمی.

صَدِيقٌ: بسیار راستگوی و راست کردار. «إِنَّهُ كَانَ صَدِيقًا» (مریم/۴۱) او بسیار راستگوی و راست کردار بود.

مُصَدِّقٌ: تصدیق کننده، مطابق. «وَأَمِنُوا بِمَا أَنْزَلْتُ مُصَدِّقًا لِمَا مَعَكُمْ» (بقره/۴۱) و ایمان بیاورید به آن چه که نازل کردم و شما را تصدیق می کند.

مُتَّصِدٌّ: صدقه دهنده. «إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ» (یوسف/۸۸) خداوند صدقه دهندگان را پاداش می دهد.

ص د ی

تَصَدَّى: توجه کردن و التفات نمودن. «فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى» (عبس/۶) پس تو آن را پذیرفتی.

تَصَدِيهٌ: کف زدن. «وَمَا كَانَ صِيْرَ لَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مَكَاءً وَتَصَدِيهً» (انفال/۳۵) نماز آنان نزدیک خانه کعبه غیر از صفیر زدن و کف زدن نیست.

ص ر ح

صَرَحَ: کوشک، بنای بزرگ و بلند، کاخ. «قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ» (نمل/۴۴) هنگامی که بلقیس به قصر سلیمان علیه السلام رسید به او گفتند: به قصر اندر آی.

ص ر خ

صَرَحَ: به فریاد کسی رسیدن برای نجات او. صَيْرِيخٌ و مُصْرِيخٌ: فریادرس. «وَإِنْ نَشَأْ نُغْرِقْهُمْ فَلَمَّا صَيْرِيخٌ لَهُمْ» (یس/۴۳) اگر بخواهیم آنها را غرق کنیم هیچ فریادرسی برای آنها نیست.

إِسْتَصْرَاخٌ: از صَيْرِخٌ گرفته شده: فریاد خواهی، فریاد یاری خواستن. «فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ» (قصص/۱۸) پس آن کسی که دیروز از او یاری خواست، از او کمک خواست.

ص: ۲۳۴

اصطراخ: از صِرَخ گرفته شده: دادخواهی با شیون، کمک طلبیدن با نعره. «وَهُمْ يَصْطَرِخُونَ فِيهَا» (فاطر/۳۷) و آنان (در آتش جهنم) با فریاد و شیون دادخواهی و طلب کمک می کنند.

ص ر ر

اصرار: مستمر بودن و پشیمان نشدن. «وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا» (آل عمران/۱۳۵) کسانی که بر کرده خود مستمر نمانند...

صِرّ: سرما. «كَمَثَلِ رِيحٍ فِيهَا صِرٌّ» (آل عمران/۱۱۷) مانند بادی که در آن سرما است.

صِرّه: بانگ و فریاد. «فَأَقْبَلَتِ امْرَأَتُهُ فِي صِرِّهِ» (ذاریات/۲۹) پس زن او پیش آمد، با بانگ و فریاد.

صِرصر: تندباد. «وَأَمَّا عَادُ فَاهْتَكَمُوا بِرِيحٍ صِرْصِرٍ عَائِيهِ» (الحاقه/۶) عاد هلاک شدند با تندبادی سخت بیش از اندازه.

ص ر ع

صِرعى: جمع صیرع: نقش زمین شده، بی جان افتاده. «فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صِرْعَى» (حاقه/۷) پس آن قوم را در آن به خاک افتاده می دیدی.

ص ر ط

صراط: راه مستقیم که انسان را به مقصد می رساند. «اهْدِنِ الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» (حمد/۶)

ص ر ف

صرف: گردانیدن از حالی به حالی. باز گردانیدن. «فَمَا تَشِئْتُمْ أَتَطِيعُونَ صِرْفًا وَلَا نَصِيرًا» (فرقان/۱۹) پس نمی توانید (عذاب را) برگردانید و کمک و یاری کنید.

تصریف: گردانیدن به صورتهای مختلف. «وَتَصْرِيفِ الرِّيَّاحِ» (جاثیه/۵) و گردانیدن باد...

انصراف: بازگشتن. «ثُمَّ انصَرَفُوا صَرَفَ اللَّهِ قُلُوبَهُمْ» (توبه/۱۲۷) پس آنان برگشتند و خداوند دلهای آنها را برگردانید.

انصيرف: از صيرف گرفته شده: برگشتند، منصرف شدند. «ثُمَّ انصيرفوا صيرف الله قلوبهم» (توبه/۱۲۷) پس آنان برگشتند و خداوند نیز قلوب آن ها را برگرداند.

ص: ۲۳۵

مَضْرُوف: برگردانده شده. «أَلَا يَوْمَ يَأْتِيهِمْ لَيْسَ مَضْرُوفًا عَنْهُمْ» (هود/۸) آگاه باشید که این روز از آنان برگردانده نخواهد شد.

ص ر م

صَرَم: چیدن میوه از درخت. درو کردن محصول. چیدن خیار و سبزی و امثال آن از بوته. صَرِيم: بوستانی که میوه آن را چیده باشند. «فَأَصْبَحَتْ كَالصَّرِيمِ» (قلم/ ۲۰) مانند باغ میوه چیده شده گردید.

صَارِم: میوه چین، چیننده میوه. «إِنْ كُنْتُمْ صَارِمِينَ» (قلم/۲۲) اگر شما چیننده میوه هستید.

ص ع د

صُعُود: بالا رفتن. «إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ» (فاطر/ ۱۰) سخن نیکو به سوی خدا بالا می رود.

يَصْعَدُ: به زحمت بالا می رود. «كَأَنَّمَا يَصْعَدُ فِي السَّمَاءِ» (انعام/ ۱۲۵) گویا به آسمان بالا می رود.

صَعِيد: روی زمین. «فَتَيَمَّمُوا صَعِيدًا طَيِّبًا» (نساء/ ۲۳) بر روی زمین پاک تیمم کنید.

أَصْعَدَ: بالا رفت، دور شد. «إِذْ تُصْعِدُونَ» (آل عمران/ ۱۵۳) وقتی که (از کوه) بالا می رفتید. (فرار می کردید و به کوه پناه می بردید).

صَعَدَ: سخت، طاقت فرسا. «عَذَابًا صَعَدًا» (جن/ ۱۷) عذاب سخت و طاقت فرسا.

ص ع ر

صَعَر: روی برگرداندن از روی تکبر. «وَلَا تُصَيِّرْ عِزَّكَ لِلنَّاسِ» (لقمان/ ۱۸) روی خود را به علامت اعراض و تکبر از مردم برگردان.

ص ع ق

صَعِق: افتادن و بیهوش شدن و مردن. «فَصَيَّقَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ» (زمر/ ۶۸) پس آنچه که در زمین و آسمان هاست می میرد. «وَأَخْرَجَ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف/ ۱۴۳) و موسی بیهوش شد.

صَاعِقَه: بلای آسمانی به ویژه برق که از مالش ابرها برخیزد و به زمین افتد و مردم را هلاک یا باغستانها را فاسد کند و بسوزاند. «فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَثَمُودَ» (فصلت/ ۱۳) پس بگو شما را از صاعقه ای مانند صاعقه قوم عاد و ثمود برحذر می دارم.

ص: ۲۳۶

صَوَاعِقُ: جمع صاعقه است. «يَجْعَلُونَ أَضْيَابَهُمْ فِي آذَانِهِمْ مِنَ الصَّوَاعِقِ» (بقره/ ۱۹) انگشتان در گوشها گذارند از صاعقه آن ابر تیره که رعد و برق همراه دارد.

يُضَعِّقُونَ: از صَعَقٌ گرفته شده: بیهوش می افتند، هلاک می گردند. «الَّذِي فِيهِ يُضَعِّقُونَ» (طور/ ۴۵) روزی که در آن بیهوش می افتند.

صَعِقٌ: مُرد و بیهوش شد. «وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف/ ۱۴۳) و موسی بی هوش بر روی زمین افتاد.

ص غ ر

صَاغِرٌ: خوار و ذلیل. «حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ» (توبه/ ۲۹) تا اینکه اهل کتاب جزیه بدست خود با خواری بدهند. جزیه مالیات سرانه ای است که در مذهب اهل بیت علیه السلام از اهل کتاب می گیرند و در مذهب سایر فقها شاید از غیر اهل کتاب هم گرفته شود.

صَغِيرٌ: کوچک. «وَكَلُّ صَغِيرٍ وَكَبِيرٍ مُسْتَطَرٌّ» (قمر/ ۵۳) هر عملی که بندگان کنند در کتاب نوشته می شود، اعم از کوچک و بزرگ.

صَغَارٌ: حقارت، کوچکی، زبونی و ذلت. «سَيَصِيبُ الَّذِينَ أَجْرَمُوا صَغَارٌ عِنْدَ اللَّهِ» (انعام/ ۱۲۴) به زودی مجرمان دچار خفت در پیشگاه خدا خواهند شد.

ص غ ی

صَغِيٌّ: میل به حق. «إِنْ تَتُوبَا إِلَى اللَّهِ فَقَدْ صَغَتْ قُلُوبُكُمَا» (تحریم/ ۴) اگر به سوی خدا توبه کنید، دلهای شما مایل به حق شده است. اشاره به این قضیه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و زنان آن حضرت دارد که اصل آن به عایشه و حفصه برمی گردد که خاطر مبارک آنحضرت را آزرده و خداوند به آنان دستور داده که توبه کنند.

ص ف ح

صَفْحٌ: گذشت و آمرزش. نادیده گرفتن و کرده را ناکرده انگاشتن. «فَاعْفُوا وَاصْفَحُوا حَتَّى يَأْتِيَ اللَّهُ بِأَمْرِهِ» (بقره/ ۱۰۹) پس عفو کنید و درگذرید تا خدا فرمانش را بیاورد.

ص ف د

صَفْدٌ: غل و بند و جمع آن اَصْفَادٌ است. «وَتَرَى الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ مُّقْرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ» (ابراهیم/ ۴۹) گناهکاران را در آن روز می بینی که در بندها به هم بسته اند.

أَصْفَر: رنگ زرد. صَفْرَاء: مؤنث آن. «بَقْرَةٌ صَفْرَاءُ» (بقره / ۶۹) گاوی زرد رنگ باشد.

صُفْر: زرد، جمع صفراء (به معنای سیاه هم آمده است) «كَأَنَّهُ جَمَالَتٌ صُفْرٌ» (مرسلات / ۳۳) شعله آتش دوزخ، گویی شترهایی سیاه هستند.

مُصْفَر: زرد شده، پژمرده. «فَرَأَوْهُ مُصْفَرًا» (روم / ۵۱) پس آن را پژمرده و زرد شده می بینند.

ص ف ص

صَفَصَف: دشت هموار بدون پستی و بلندی. «فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا» (طه / ۱۰۶) پس پستیها و بلندی های زمین را هموار و صاف گرداند.

ص ف ف

صَفَّ: در فارسی رده نامیده می شود و آن جماعتی است در کنار یکدیگر که از کنار هم بودن آنها خطی مستقیم بنظر می آید. «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا» (صف / ۴) خدا دوست دارد کسانی را که در راه او صف کشیده کارزار می کنند. جمع آن صواف است. «فَاذْكُرُوا اسْمَ اللَّهِ عَلَيْهَا صَوَافًّا» (حج / ۳۶) نام خدا را ببرید تا (حیواناتی که برای قربانی آماده کرده اید) ایستاده اند صاف.

صَافٌّ: به صف ایستاده، صف بسته. «وَالصَّافَّاتِ صَفًّا» (صافات / ۱) سوگند به صف ایستادگان.

مَصِفٌ فَوْفَهُ: از صف گرفته شده: در کنار هم چیده شده. «مُتَّكِنِينَ عَلَى سُرُرٍ مَّصْفُوفَةٍ» (طور / ۲۰) تکیه بر تخت هایی می دهند که در کنار هم چیده شده اند.

ص ف ن

صَافِن: تندرو و جمع آن صافنات است. «إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ» (ص / ۳۱) یاد کن آن زمان را که بر حضرت سلیمان علیه السلام اسبهای تندرو و نیکو را عرضه کردند.

ص ف و

صَفا و صَفْوَان: قطعه سنگ. «إِنَّ الصَّفَا وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعَائِرِ اللَّهِ» (بقره / ۱۵۸) صفا و مروه از علائم و نشانه های خدایند. «فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ» (بقره / ۲۶۴) مثال ریاکار مانند کسی است که دانه را روی سنگ سخت بریزد که روی آن کمی خاک است.

إِصْطَفَاءُ: برگزیدن. مُصْطَفَى: برگزیده. «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ» (آل عمران/ ۳۳)
خداوند آدم و نوح و خاندان ابراهیم و عمران را بر عالمیان برگزید.

ص ف ی

أَصِيفَى: از صِفُو گرفته شده: مخصوص کرد، اختصاص داد. «أَفَأَصِيفَاكُمْ رَبُّكُمْ بِالْبَنِينَ» (اسراء/ ۴۰) آیا خدای شما، شما را به پسران اختصاص داد.

الْمُصْطَفَيْنِ الْأَخْيَارِ: برگزیده، نخبه. «الْمُصْطَفَيْنِ الْأَخْيَارِ» (ص/ ۴۷) برگزیدگان نیکوکار.

مُصَفَّى: صاف و خالص. «وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى» (محمد/ ۱۵) و نه‌هایی از عسل خالص و صاف.

ص ك ك

صَكَّ: دست بر روی زدن. سیلی و چک زدن. «فَصَكَّتْ وَجْهَهَا» (ذاریات/ ۲۹) زن ابراهیم علیه السلام پس از مژده فرزند یافتن سیلی بر رخسار خود زد.

ص ل ب

صَلَب: آویختن انسان برای کشتن او. «وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ» (نساء/ ۱۵۷) عیسی علیه السلام را نه کشتند و نه به دار آویختند.

صَلَب: پشت و جمع آن أصلاب است. «يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ» (طارق/ ۷) انسان از بین صلب و ترائب خارج شده است. (پشت و استخوان سینه) «وَحَلَائِلُ أَبْنَائِكُمُ الَّذِينَ مِنْ أَصْلَابِكُمْ» (نساء/ ۲۳) زنان پسران شما که از پشت شمایند.

ص ل ح

صُلِحَ: سازش. اصلاح. نیکو کردن. فساد را دور کردن. «وَالصُّلْحُ خَيْرٌ» (نساء/ ۱۲۸) و صلح بهتر است (از نزاع و کشمکش)

أَصْلَحَ: اصلاح کرد، صالح شد. «فَإِنْ تَابَا وَأَصْلَحَا» (نساء/ ۱۶) پس اگر توبه کنند و اصلاح شوند.

ص: ۲۳۹

صَلَد: سنگ سخت و ساده. «فَتَرَ كُهُ صَلَدًا» (بقره/ ۲۶۴) پس آن را سنگی سخت و بی حاصل و بی می گذارد.

صَلْصَال: گل کوزه گری. «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ» (رحمن/ ۱۴) انسان را آفرید از گلی خشک چون گل کوزه گری.

صلوه: نماز، عبادتی که متضمن مناجات و خضوع نزد خدا باشد. دعا. «وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْرَاتِ وَإِقَامَ الصَّلَاةِ» (انبیاء/ ۷۳) و به آنان وحی کردیم که اعمال نیکو و برپاداشتن نماز را.

صَلَوَات: جمع صلوه است. «حَافِظُوا عَلَى الصَّلَوَاتِ» (بقره/ ۲۳۸) محافظت کنید بر همه نمازها.

صَلَّ: از صَلَو گرفته شده: دعا کن. «وَصَلِّ عَلَيْهِمْ» (توبه/ ۱۰۳) و برای آن ها دعا کن.

صَلِي: گرم شدن و سوختن. «هُمُ أُولَىٰ بِهَا صَلِيًّا» (مریم/ ۷۰) آنها اولی هستند به سوختن.

تصلیه: سوزانیدن. «وَتَصْلِيَهُ جَحِيمٍ» (واقعه/ ۹۴) و سوزاندنش با آتش جهنم است.

اصطِلاء: گرم شدن. «لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ» (نمل/ ۷) شاید گرم شوید.

صَلِي: سوختن. «تَصْلِي نَارًا حَامِيَةً» (غاشیه/ ۴) می سوزد با آتش سوزان.

يَصْلِي: از صَلِي گرفته شده: به آتش می رود، در آتش می سوزد. «وَيَصْلِي سَعِيرًا» (انشقاق/ ۱۲) و در آتش سوزان می سوزد.

صَلُّوا: از صَلِي گرفته شده: داخل آتش کنید. «ثُمَّ الْجَحِيمِ صَلُّوهُ» (حاقة/ ۳۱) سپس او را به داخل آتش جهنم بکشانید.

أَصْلِي: از صَلِي گرفته شده: او را به آتش جهنم وارد می کنم. «سَأَصْلِيهِ سَقَرًا» (مدثر/ ۲۶) به زودی او را در آتش جهنم وارد می کنم.

صَال: از صَلِي گرفته شده و صالی بوده است: وارد شونده. «هُوَ صَالِ الْجَحِيمِ» (صافات/ ۱۶۳) مگر کسی که وارد شونده در آتش جهنم است.

ص م ت

صَامِتٌ: اسم فاعل صِيَمْتُ: خاموش، ساکت از حرف زدن. «أَمْ أَنْتُمْ صَامِتُونَ وَأَصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي» (اعراف/۱۹۳) یا شما ساکت و خاموش هستید.

ص م د

صَمِدٌ: استوار و سخت و نفوذ ناپذیر و غیر مجوّف. مرجع و ملجأ و سید و پناه و بی نیاز که همه به او نیازمندند. «اللَّهُ الصَّمَدُ» (توحید/۲) خدا صمد است.

ص و م ع ه

صومعه: عبادتگاه گوشه گیران مسیحی است مانند خانقاه مسلمانان و درویشان و جمع آن صوامع است. «وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفُتِنَتْ صَوَامِعُ وَيَبِيعُ وَصَيْلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ...» (حج/۴۰) اگر نبود اینکه خدای تعالی بعضی از مردم (شریر) را بدست بعضی دیگر دفع می کرد، عبادتگاه امت عیسی علیه السلام و موسی علیه السلام و مساجد مسلمین خراب و ویران می گشت.

ص م م

صَمَمٌ: کوری. أَصَمٌّ: کر. و جمع آن صَمَمٌ است. «كَالْأَعْمَى وَالْأَصَمِّ» (هود/۲۴) مانند نابینا و ناشنوا. «وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ» (نمل/۸۰) و تو نمی توانی به کران چیزی بشنوانی.

ص ن ع

صُنِعَ: ساختن و تربیت کردن و پروردن. «وَلِئَصِيغَ عَلَى عَيْنِي» (طه/۳۹) تا پیش چشم من پرورده شوی. «وَأَصِيغَ طِنْعُكَ لِنَفْسِي» (طه/۴۱) تو را برای خود پروردم.

مَصَانِعٌ: جمع مَصْنَعٍ یعنی کوشکها و قصرها و استخرها. «وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ» (شعراء/۱۲۹) کوشکها و قصرها و استخرها می سازید تا شاید همیشه بمانید.

إصِيغَ طِنَاعٌ: از صِيغَ گرفته شده: ساختن، برگزیدن، پروردن. «وَأَصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي» (طه/۴۱) تو را برای خود ساختم و برگزیدم و پروردم.

صُنِعَ: ساخت و ساز، آفرینش. «صُنِعَ اللَّهُ الَّذِي أَتَقَنَ كُلَّ شَيْءٍ» (نمل/۸۸) آفرینش خدایی که همه چیز را متقن ساخته است.

صَنَعَهُ: ساختن. «وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَهُ لَبُوسٍ لَكُمْ» (انبیاء/۸۰) و به او ساختن زره را آموختیم.

صَنَم: بت. مجسمه. جمع آن اصنام است. جمادی که مردم بت پرست آن را معبود خود قرار می دادند و از آن حاجت می خواستند. «وَاجْتَنِبِي وَبَنِيَّ اَنْ تَعْبُدِ الْاَصْنَامَ» (ابراهیم / ۳۵) خدایا مرا و فرزندانم را از اینکه بت ها را بپرستیم دور کن.

صِنَوَان: جمع صِنَوَانُو است یعنی از یک ریشه، ولی با مزه های مختلف. «وَنَخِيلٌ صِنَوَانٌ» (رعد / ۴) خرماهایی که از یک ریشه روئیده اند ولی مزه های مختلفی دارند.

صَهْر: آب شدن و سوختن. «يُصَهِّرُ بِهٖ مَا فِي بُطُونِهِمْ» (حج / ۲۰) هر چه در شکم آنهاست می سوزد و ذوب می شود.

صِهْر: داماد. «فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا» (فرقان / ۵۴) گروهی را به نسب و گروهی را به دامادی پیوند داد.

صَوَاب: صحیح و درست. «وَقَالَ صَوَابًا» (نبا / ۳۸) و سخن راست و درست می گوید.

أَصَاب: رسید و برخورد. «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ» (حدید / ۲۲) هیچ مصیبت در زمین یا در خود شما به شما نمی رسد مگر آن که در کتابی است.

مُصِيبَةٌ: رسیده و برخورد شده. «إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ» (بقره / ۱۵۶) وقتی که به آنان مصیبتی برسد.

صَيْب: از صَوْب گرفته شده: باران تند، رگبار. «أَوْ كَصَيْبٍ مِنَ السَّمَاءِ» (بقره / ۱۹) یا چون باران تندی که از آسمان می بارد.

صَوْت: بانگ. آواز و جمع آن اصوات است. «إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ» (لقمان / ۱۹) زشت ترین صداها صدای الاغ است. (یعنی اگر بزرگی به درشتی صداست، خر از همه بزرگوارتر می باشد).

صار و یصور و یصیر: کج کردن. پاره کردن. «فَخَذَ أَرْبَعَهُ مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرَهُنَّ» (بقره/ ۲۶۰) برای دیدن زنده شدن مردگان، چهار مرغ بگیر و آنها را (پس از کشتن) پاره پاره کن.

صوره: هیئت. ظاهر که هر چیز به آن شناخته می شود. «فِي أَيِّ صُورِهِ مَّا شَاءَ رَكِبَكَ» (انفطار/ ۸) در هر هیئتی که بخواهد تو را ترکیب می کند و جمع آن صُور است. «وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوْرَكُمْ» (غافر/ ۶۲) صورتهای شما را نیکو ساخت.

صُور: شیپور. کرنا. بوق. «يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ» (نبا/ ۱۸) روزی که در صور دمیده شود.

مُصَوِّر: صورتگر، شکل و نظام دهنده. «هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ» (حشر/ ۲۴) خداوند خالق و آفریدگار و صورتگر است.

صُوع: پیمانہ. «قَالُوا نَفَقْدُ صُوعَ الْمَلِكِ» (یوسف/ ۷۲) گفتند: ما پیمانہ پادشاه را گم کردیم.

صُوف: پشم و جمع آن اصواف است. «وَمِنْ أَصْوَافِهَا وَأَوْبَارِهَا وَأَشْعَارِهَا...» (نحل/ ۸۰) و از پشم و کورک و موی گوسفندان و شتران اثاثیه منزل و متاع می سازید.

صِيَام و صَوْم: هر دو به معنای روزه است. «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ» (بقره/ ۱۸۳) بر شما روزه نوشته شد. «ثُمَّ أَتَمُّوا الصِّيَامَ إِلَى اللَّيْلِ» (بقره/ ۱۸۷) سپس روزه را تا شب به پایان برسانید.

صِيحَة: بانگ آسمانی. «وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ» (هود/ ۶۷) و ظالمان را بانگی آسمانی فرو گرفت.

صید و اصطیاد: شکار کردن، گرفتن حیوان غیر اهلی که آسان بدست نمی آید. «لَيَبْلُوكُمُ اللَّهُ بِشَيْءٍ مِّنَ الصَّيْدِ» (مائده/ ۹۴) خداوند شما را به برخی از شکارها می آزماید. «وَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُوا» (مائده/ ۶) وقتی که مُحَلِّ شدید صید کنید (که جایز است نه واجب).

مصیر: سرانجام. «أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ» (شوری/ ۵۳) پایان همه چیز به سوی خدا برمی گردد.

صیاصی: جمع صیصیه یعنی قلعه و پناهگاه لشکریان. «وَأَنْزَلَ الَّذِينَ ظَاهَرُوهُمْ مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ صَيَاصِيهِمْ» (احزاب/ ۲۶) و اهل کتاب را که پشتیبان آنان بودند از پناهگاههایشان پایین کشید.

صیف: تابستان. «إِيْلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ» (قریش/ ۲) الفت قریش با سفرهای زمستانی و تابستانی صورت گرفت.

حرف ضاد

ض ا ن

ضأن: میش. «من الضأن اثنين» (انعام/ ۴۳) از میش دو عدد.

ض ب ح

ضبح: صدای سینه هنگام تاختن. «وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا» (عادیات/ ۱) قسم به اسبهای تازنده نفس زن.

ض ج ع

ضجع و ضجوع: به پهلو خفتن. مضجع: محل خفتن و جمع آن مضاجع است. «فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ» (نساء/ ۳۴) زنان ناسازگار را موعظه کنید و اگر فایده نداشت در بستر از آنها جدا بخوابید.

ض ح ك

ضحك: خنده. (به معنای حیض هم گفته اند) «وَأَمْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكْتُ» (هود/ ۷۱) زوجه ابراهیم علیه السلام که ایستاده بوده (از بشارت فرزند در سن پیری) خنده کرد. (یا حیض شد)

ض ح ك

ضاحك: اسم فاعل از ضحك است: انبساط وجه و نمایان شدن دندان ها به واسطه شادی باطن. «فَتَبَسَّ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا» (نمل/ ۱۹) پس سلیمان از گفتار او خندان شد.

ص: ۲۴۵

أَضْحَكَ: به خنده در آورد، می خنداند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى» (نجم/۴۳) و اوست که می خنداند و می گریاند.

ض ح ی

ضْحَى: در آفتاب بودن و عرق کردن و شدید شدن روشنی روز، چاشتگاه. «لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحَى» (طه/۱۹) تو در بهشت نه تشنه می شوی و نه آفتاب زده «وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا» (شمس/۱) قسم به خورشید و روشنی او. (۱)

ض د د

ضِدًّا: منافی، یکی از متقابلات. «وَيَكُونُونَ عَلَيْهِمْ ضِدًّا» (مریم/۸۲) و آن ها با یکدیگر منافات و ضدیت دارند.

ض ر ب

ضَرَبَ (۲): زدن. رفتن با شتاب. بازداشتن. بیان کردن. «وَأَضْرَبُوهُنَّ» (نساء/۳۴) پس آنها را کتک بزنید. «وَإِذَا ضَرَبْتُمْ فِي الْأَرْضِ فَلَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَنْ تَقْصُرُوا» (نساء/۱۰۱) اگر به مسافرت رفتید گناهی نیست که از نماز کم کنید. «وَضَرَبْنَا لَكُمْ الْأَمْثَالَ» (ابراهیم/۴۵) و برای شما مثلها زدیم. «فَأَضْرَبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا» (رعد/۱۷) پس راهی در دریا خشک پدید آور. «وَلْيَضْرِبَنَّ بِخُمْرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ» (نور/۳۱) زنان باید پوشش سر خود را بر گریبان خود بخوابانند. «أَفَنَضْرِبُ عَنْكُمْ الذِّكْرَ صَفْحًا» (زخرف/۵) آیا پند قرآن را از شما باز می داریم.

ض ر ر

ضَرَرٌ وَ ضَرٌّ: گزند رسانیدن. «عَلَيْكُمْ أَنْفُسِكُمْ لَا يَضُرُّكُمْ مَن ضَلَّ إِذَا اهْتَدَيْتُمْ» (مائده/۱۰۵) بر شما باد که غم خویش خورید. کسی که گمراه باشد شما را زیان ندارد اگر خودتان راه یافته باشید.

ص: ۲۴۶

۱- صلوه الضحی: نماز چاشتگاه که در فقه اهل سنت مستحب است.

۲- اصل ضرب در اینجا به معنای بر پا کردن و نصب است مثل ستون و خیمه. ضرب بینهم بسور یعنی میان آن دو گروه دیواری برافراشتند و ضرب المثل به معنای صورت و مجسمه و نقشی را در پیش نظر کسی نصب کردن است که تا با نظر در آن خصوصیات اشیاء را دریابد.

ضُرٌّ: فقیر و بی چیز شدن. لاغر و بیچاره شدن رنج و سختی. «وَإِذَا مَسَّ الْإِنْسَانَ الضُّرُّ دَعَانَا» (یونس / ۱۲) چون انسان را رنج رسد ما را می خواند.

اضطرار: مجبور کردن. بیچاره کردن و شدن. «ثُمَّ اضْطَرَّتْهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ» (بقره / ۱۲۶) هر کس که کافر شود او را بهره مند می سازیم، ولی اندکی بعد او را به اجبار به سوی عذاب می بریم. «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا» (نمل / ۶۲) یا چه کسی دعای مضطر و بیچاره شده را اجابت می کند؟

ضراء: سختی و بیچارگی در مقابل نعماء و سراء. و گاهی با بأساء ذکر می شود: بأساء به معنای ترس از جنگ و دشمن و ضراء به معنای بیچارگی و فقر و بیماری و... «فَأَخَذْنَا هُمْ بِالْأَسَاءِ وَالضَّرَاءِ» (انعام / ۴۲) به ترس و بلا آن ها را گرفتار می کنیم.

ضرار و مُضَارَه: گاهی به معنای ضرر و زیان و گاه به خصوص زیان به کسی است بدون آنکه برای خود ضرر رساننده فایده ای داشته باشد که در فارسی به آن لجبازی می گویند. «وَلَا تُمَسِّكُوهُمْ ضِرَارًا لِّتَعْتَدُوا» (بقره / ۲۳۱) و زنان را برای آزار و زیان رسانیدن نگه ندارید. «وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسَدًا ضِرَارًا» (توبه / ۱۰۷) و کسانی که مسجد ضرار را انتخاب کردند. «مِنْ بَعْدِ وَصِيَّهِ يُوصِي بِهَا أَوْ دَيْنٍ غَيْرِ مُضَارٍّ» (نساء / ۱۲) ارث پس از وصیت یا دین است که البته باید وصیت زیان به وارث نرساند. (بیش از ثلث نباشد).

ضُرٌّ: بدحالی یا در نفس مثل کمبود علم و فضل و عفت و یا در بدن مثل کمبود عضو و نقص و یا در امور ظاهری مانند فقدان مال و مقام یا هر سه آن ها. «فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُ ضُرَّهُ مَرَّ كَأَنْ لَّمْ يَدْعُنَا» (یونس / ۱۲) وقتی که از او بدحالی را برداشتیم، می گذرد به گونه ای که گویا، ما را نخوانده است.

ضار: ضرر رساننده، مضر. «وَلَيْسَ بِضَارِّهِمْ شَيْئًا» (مجادله / ۱۰) و او هیچ ضرری نمی تواند به آن ها برساند.

ضرار: زیان و ضرر زدن. «وَلَا تُمَسِّكُوهُمْ ضِرَارًا» (بقره / ۲۳۱) و آن ها را برای زیان زدن نگه ندارید.

ض ر ع

تَضَرُّع: زاری نمودن. يَتَضَرَّعُونَ و يَضَرَّعُونَ: هر دو فعل مستقبل از تَضَرَّع است. «فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا» (انعام / ۴۳) چرا وقتی که بلای ما به آنها می رسد تضرع و زاری نکردند.

ص: ۲۴۷

«فَاخَذْنَاَهُمْ بِالْبِأْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ» (انعام/ ۴۲) ما آنها را به بالا و مصیبت گرفتار کردیم تا شاید به درگاه خدا تضرع و زاری کنند.

ضَرِيع: نوعی خارشتر که گیاهی بی برگ است و شتر آن را می جود و در فارسی به آن ژاژ و به کسی که حرف بیهوده می زند ژاژخای می گویند. «لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيعٍ» (غاشیه/ ۶) به اهل دوزخ طعامی ندهند مگر ضریع که چیزی شبیه خارشتر است.

ض ع ف

ضَعْف و ضُغْف: سست شدن. «الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ ضَعْفٍ» (روم/ ۵۴) خدایی که شما را از ضعف آفرید.

ضِعْف: دو برابر. «فَاتَتْ أَكْلَهَا ضِعْفَيْنِ» (بقره/ ۲۶۵) پس آن باغ دو برابر میوه داد. «إِذَا لَأَذَقْنَاكَ ضِعْفَ الْحَيَاةِ وَضِعْفَ الْمَمَاتِ» (اسراء/ ۷۵) اگر اندکی میل به کافران می کردی دو برابر عذاب دنیا و دو برابر عذاب آخرت پس از مرگ به تو می چشاندیم. (خطاب به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است تا دیگران حساب کار خود را بکنند).

ضِعَاف: جمع ضعیف است. «وَلْيَخْشَ الَّذِينَ لَوْ تَرَكَوْا مِنْ خَلْفِهِمْ ذُرِّيَّةً ضِعَافًا» (نساء/ ۹) و باید از خدا بترسند کسانی که پس از خود فرزندان ضعیف به جا می گذارند و سخن درستی درباره یتیمان بگویند.

مُضَاعَفَةٌ: یکی را دو کردن و افزودن. «فِيضَاعَفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً» (بقره/ ۲۴۵) آن را چندین برابر بیفزاید.

استضعاف: ضعیف شمردن. «وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ» (قصص/ ۵) می خواهیم بر آنها که ضعیف شمرده می شدند در روی زمین منت گذاریم.

ضَعْفَ: از ضَعْف گرفته شده به معنای ناتوانی که گاهی در نفس و گاهی در بدن و گاهی در حال پیدا می شود. «ضَعْفَ الطَّالِبِ وَالْمَطْلُوبِ» (حج/ ۷۳) هم طالب و هم مطلوب ضعیف هستند.

ضَاعَفَ: ضمیمه کرد مانند آن و بیشتر را به آن. «وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ» (بقره/ ۲۶۱) و خداوند برای هر کس که بخواهد افزوده می کند مانند آن یا بیشتر را.

أَضْعَافٌ: جمع ضعیف: چند برابر. «فِيضَاعَفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً» (بقره/ ۲۴۵) پس آن را چند برابر بیشتر می کند.

ضَعِيف: ناتوان. «فَإِنْ كَانَ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ سَفِيهًا أَوْ ضَعِيفًا» (بقره/۲۸۲) اگر کسی که مدیون است سفیه یا ناتوان باشد.

مُضْعِفٌ: از ضِعْف گرفته شده: مضاعف کنندگان، فزونی یابندگان. «فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُضْعِفُونَ» (روم/۳۹) پس آنان (مالشان را) چند برابر می کنند.

ض غ ث

ضِغْث: دسته ای از گیاهان تر و خشک که بهم آمیخته باشند. «خُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُثْ» (ص / ۴۳) به دست بگیر دسته ای از چوبهای باریک خرما و بر زنت بز و قسم خود را نشکن.

أَضْغَاثُ: خوابهای آشفته و پراکنده. «قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ» (یوسف / ۴۴) معبران گفتند: این خوابی آشفته است.

ض غ ن

أَضْغَانُ: جمع ضِغْنٍ: کینه ها، بدخواهی ها. «وَيُخْرِجُ أَضْغَانَكُمْ» (محمد/۳۷) و کینه های شما را برملا می سازد.

ض ف د ع

ضِفْدَعٌ و ضَفْدَعٌ: غوک و قورباغه و جمع آن ضَفَادِعٌ است. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالِدَّمَ» (اعراف / ۱۳۳) پس ما بر بنی اسرائیل طوفان و ملخ و شپش و غوک و خون (شدن آب) را به عنوان عذاب فرستادیم.

ض ل ل

ضَلَّالَتٌ: گمراه شدن و گمراه کردن. گم شدن. گم کردن. هلاک شدن و پنهان شدن. «وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى» (ضحی / ۷) تو را راه گم کرده دید و هدایت کرد. (۱)

ص: ۲۴۹

۱- درباره پیامبر اکرم (ص) است یعنی پیغمبر هرچه دارد از خدا دارد نه به این معنی که زمانی آنحضرت خدانشناس بوده باشد.

أَضَلَّ: گمراه می شوم. «فَإِنَّمَا أَضِلُّ عَلَى نَفْسِي» (سبأ/۵۰) پس به درستی که به زیان خودم گمراه می شوم.

أَضَلَّ: گمراه کرد. «أَتُرِيدُونَ أَنْ تَهْتَدُوا مَنْ أَضَلَّ اللَّهُ» (نساء/۸۸) آیا می خواهید هدایت کنید کسی را که خدا او را گمراه کرده است؟

يُضِلُّ: گمراه سازد. «وَمَنْ يُضِلِّ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ» (رعد/۳۳) و کسی را که خداوند گمراه سازد، برای او هدایت کننده ای است.

تَضَلَّل: از ضلّ گرفته شده: سردرگم کردن، بی ثمر کردن، از هدف دور کردن. «أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضَلُّلٍ» (فیل/۲) آیا مکر آنان را بی ثمر و از هدف دور نکرده ایم؟

مُضِلٌّ: گمراه کننده. «وَمَا كُنْتُمْ تُتَّخَذُونَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا» (کهف/۵۱) و من گمراه کنندگان را کمک کار نمی گیرم.

ض م ر

ضامِر: لاغر و نزار. «وَعَلَى كُلِّ ضَامِرٍ» (حج/۲۲) و بر شتر لاغر.

ض م م

ضَمَّ: چسبانیدن. «وَأَضْمُكُمْ يَدَكُمْ إِلَى جَنَاحِكُمْ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ» (حج/۲۲) و دستت را به گریبان چسبان تا مثل خورشید درخشان بیاوری بی هیچ عیب و نقصی.

ض ن ك

ضنك: تنگ و سخت. «وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا» (طه/۱۲۴) و کسی که از یاد من روی گرداند، دارای زندگی سخت و تنگ خواهد بود.

ض ن ن

ضَنِين: بخیل. «وَمَا هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِضَنِينٍ» (تکویر/۲۴) جبرئیل یا پیغمبر در علم غیب بخیل نیستند.

ص: ۲۵۰

ض ه ی

ضَهَاء: شباهت. «يُضَاهِوُونَ قَوْلَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَبْلُ» (توبه / ۳۰) با گفته کافران پیشین تشابه در گفتار دارند.

ض و ء

أَضَاء: روشنی بخشید. «فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ» (بقره / ۱۷) پس وقتی که اطراف خود را روشن کرد.

ضِيَاء: از ضَوْء گرفته شده: روشنائی، نورافشان. «هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً» (یونس / ۵) خدایی که خورشید را نورافشان و درخشان قرار داد.

ض ی ر

ضَيْر: مانع، زیان رساندن. «لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ» (شعراء / ۵۰) مانعی نیست، ما به سوی خدایمان روی آورنده هستیم.

ض ی ز

ضِيزِي: جور و ستم. «تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى» (نجم / ۲۲) در اینصورت این تقسیمی ظالمانه است.

ض ی ع

أَضَاعُوا: ضایع و تباه ساختند. «أَضَاعُوا الصَّلَاةَ» (مریم / ۵۹) و نماز را تباه کردند.

ض ی ف

ضَيْف: مهمان. «قَالَ إِنَّ هَؤُلَاءِ ضَيْفِي» (حجر / ۶۸) گفت: اینها مهمان من هستند.

ض ی ف

ضَيْف: از ضَيْف گرفته شده: مهمانی کرد. «فَأَبَوْا أَنْ يُضَيَّفُوهُمَا» (کهف / ۷۷) پس امتناع کردند که آن ها را مهمانی کنند.

ص: ۲۵۱

ضَبِقَ: تنگی. هم به فتح و هم به کسر به همین معناست. «وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا» (هود/ ۷۷) سینه اش تنگ شد.

ضَبِقَ: از ضَبِق گرفته شده: سخت گرفت. «لَتَضَيَّقُوا عَلَيْهِنَّ» (طلاق/ ۶) تا مبادا سخت بگیرید.

ضائق: تنگ، گرفته. «وَضَائِقُ بِهِ صَدْرُكَ» (هود/ ۱۲) و سینه ات به واسطه آن تنگ و گرفته است.

حرف طاء

ط ب ع

طَبَعَ: مهر کردن و سکه زدن. «وَطَبَعَ عَلَيَّ قُلُوبِهِمْ» (توبه / ۸۷) بر قلبهایشان مهر زده شد.

طَبَعَ: زنگار گرفتن. چرکین شدن. «طَبَعَ اللَّهُ عَلَيَّ قُلُوبِهِمْ» (نحل / ۱۰۸) خداوند قلبهای آنها را چرکین ساخت.

ط ب ق

طَبَّقَ: حالی به حالی. «لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَن طَبَقٍ» (انشقاق / ۱۹) ای انسان از حالی به حالی تغییر می کنی.

طَبَاق: جمع طَبَق: طبقه طبقه، روی هم، یکی برتر از دیگری. «الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طَبَاقًا» (ملک / ۳) خدایی که آسمان های هفتگانه را طبقه طبقه قرار داد.

ط ح و

طَحَوْا: گستردن. «وَالْأَرْضِ وَمَا طَحَاهَا» (شمس / ۶) و قسم به زمین و آنکه آن را گسترانید.

ط ر ح

إِطْرَحُوا: از طَرَح گرفته شده: بیفکنید. «أَوْ اِطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهَ أَبِيكُمْ» (یوسف / ۹) یا او را به سرزمینی بیفکنید تا تمامی وجود پدر معطوف شما شود.

ص: ۲۵۳

طرد: راندن و دور ساختن. «وَيَا قَوْمٍ مَنْ يَنْصُرُنِي مِنَ اللَّهِ إِنْ طَرَدْتُهُمْ» (هود / ۳۰) ای قوم من اگر اینان را برانم چه کسی مرا یاری خواهد کرد.

طارد: از طرد گرفته شده: طرد کننده. «وَمَا أَنَا بِطَارِدِ الْمُؤْمِنِينَ» (شعراء / ۱۱۴) و من طرد کننده مؤمنان نیستم.

طرف: چشم بر هم زدن. «فَبَلَّ أَنْ يَزْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ» (نمل / ۴۰) قبل از آنکه چشم به هم بزنی.

طرف: (هود / ۳۰) کنار و بخش و جمع آن اطراف است. «لِيَقْطَعَ طَرَفًا مِّنَ الَّذِينَ كَفَرُوا» (آل عمران / ۱۲۷) تا گروهی از کافران را هلاک گرداند.

طارق: مسافر و مهمانی که شب می آید. «وَالسَّمَاءِ وَالطَّارِقِ» (طارق / ۱) قسم به آسمان و ستاره درخشان که شب می آید.

طریق: راه و جمع آن طرائق است. «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا» (طه / ۷۷) پس برای آنها در دریا راه خشک ایجاد کن. «وَلَقَدْ خَلَقْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعَ طَرَائِقَ» (مؤمنون / ۹۷) و به تحقیق که ما بر فراز شما هفت راه (آسمان) قرار دادیم.

طری: تازه. «لِتَأْكُلُوا مِنْهُ لَحْمًا طَرِيًّا» (نحل / ۱۴) دریا را مسخر کرد تا از آن گوشت تازه بخورید.

طعام: خوراک دادن، خوراک خوردن، شکار. «وَطَعَامُهُ مَتَاعًا لَّكُمْ» (مائده / ۹۶) و شکار دریا حلال است برای شما. «وَلَا يَحُضُّ عَلَى طَعَامِ الْمَشْكِينِ» (ماعون / ۳) و ترغیب نمی کنند به خوراک دادن تنگدستان. «يَا مُوسَىٰ لَنْ نُّضَبِّرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ» (بقره / ۶۱) ای موسی! ما بر یک خوراک تحمل نداریم.

طعم: مزه. «لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ» (محمد / ص) / ۱۵) مزه آن تغییر نمی کند.

طاعم: خورنده. «قُلْ لَا أَجِدُ فِي مَا أُوحِيَ إِلَيَّ مُحَرَّمًا عَلَى طَاعِمٍ يَطْعَمُهُ» (انعام/ ۱۴۵) بگو نمی یابم در آن وحی که بر من شده، حرامی بر هر خورنده وجود داشته باشد. «لَيْسَ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جُنَاحٌ فِيمَا طَعِمُوا» (مائده/ ۹۳) مؤمنان و عاملان به عمل صالح مانعی ندارد در هر چه که بخورند...

إطعام: طعام دادن (که در کفار و واجب است). «مِنْ أَوْسَطِ مَا تُطْعَمُونَ أَهْلِيكُمْ» (مائده/ ۸۹) باید کفار از غذای متوسطی باشد که به خانواده خود می خوارید.

إستطعام: از طعم گرفته شده، خواستن طعام. «اسْتَطَعَمَا أَهْلَهَا» (کهف/ ۷۷) از اهالی آن قریه طلب غذا و طعام کردند.

طعام: خوراکی غذا. «لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ» (بقره/ ۶۱) هرگز بر یک خوراکی و غذا صبر نخواهیم کرد.

ط ع ن

طعن: ایراد. اعتراض. بدگویی. عیبجویی. اصل آن نیزه زدن است. «وَوَطَّئْنَا فِي الدِّينِ» (نساء/ ۴۶) و گفتار آنها تمسخر در دین است.

ط غ ی

طغیان: بسیار شدن آب. بالا آمدن. غلبه کردن. از حد گذشتن. «إِنَّا لَمَّا طَغَى الْمَاءُ حَمَلْنَاكُمْ فِي الْجَارِيَةِ» (الحاقه/ ۱۱) چون آب بسیار شد شما را در کشتی نشانیدیم. «مَا زَاغَ الْبَصِيرُ وَمَا طَغَى» (نجم/ ۱۷) نه چشم منحرف گشت و نه طغیان کرد و از حد گذشت.

طغوی: سرکشی. «كَذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْوَاهَا» (شمس/ ۱۱) قوم ثمود با طغیان و سرکشی خود صالح را تکذیب کرد.

طاغیه: صیحه آسمانی که در آن عذاب باشد. «فَأَمَّا ثَمُودُ فَهَاطُوا بِالطَّاغِيَةِ» (حاقه/ ۵) و امیای قوم ثمود بواسطه یک صیحه آسمانی هلاک شدند.

أطغیتته: از طغو و طغی گرفته شده: به نافرمانی و اداری نکردم، به طغیان نکشاندم او را. «رَبَّنَا مَا أَطْغَيْتُهُ» (ق/ ۲۷) خداوند، من او را به طغیان و نافرمانی و اداری نکردم.

ص: ۲۵۵

طاغین: از طغو و طغی گرفته شده: طغیانگر. «بَلْ كُنْتُمْ قَوْمًا طَاغِينَ» (صافات/۳۰) بلکه شما گروهی طغیانگر بودید.

أَطْعَى: سرکش تر، طاغی تر. «هُم أَظْلَمَ وَأَطْعَى» (نجم/۵۲) آنان ستمکارتر و سرکش ترند.

طاغوت: از طغو گرفته شده و مفرد و جمع مذکر و مؤنث آن یکسان است، یعنی تجاوزگر، رهبر کفر. «فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ» (بقره/۲۵۶) پس کسی که بر تجاوزگر و رهبر کفر (طاغوت) کفر ورزد.

ط ف و

إطفاء: خاموش کردن. «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ» (صف/۸) می خواهند نور خدا را با دهانهایشان خاموش کنند.

ط ف ف

تطفیف: کم فروشی. خیانت در کیل و وزن. «وَيْلٌ لِّلْمُطَفِّفِينَ» (مطففین/ ۱) وای بر کم فروشان.

ط ف ق

طُفُوق: به کاری مشغول شدن. «وَوَطِّفَقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ» (اعراف/ ۲۲) مشغول شدند به چسباندن برگهای درخت بهشتی به خودشان. «فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/ ۳۳) پس مشغول به مسح و لمس پاها و گردنها شد.

ط ف ل

طِفْل: کودک. «ثُمَّ نُخْرِجُكُمْ طِفْلًا» (حج/ ۵) سپس شما را به صورت طفل خارج می سازیم. و گاهی به معنای اطفال هم آمده است. «أَوِ الطِّفْلِ الَّذِينَ لَمْ يَظْهَرُوا عَلَى عَوْرَاتِ النِّسَاءِ» (نور/ ۵۹) یا کودکانی که نمی توانند بر عورات زنان آگاه شوند و ممیز نیستند.

اطفال: کودکان. «وَإِذَا بَلَغَ الْأَطْفَالُ مِنْكُمُ الْحُلُمَ» (نور/ ۵۹) وقتی که کودکان به بلوغ رسیدند.

طالوت: نخستین پادشاه بنی اسرائیل که اهل کتاب او را شاول بن قیس می گویند. «إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا» (بقره/ ۲۴۷) خداوند طالوت را به عنوان پادشاه برانگیخت.

ص: ۲۵۶

طَلَّبَ: به دست آوردن. «فَلَنْ تَسْتَطِيعَ لَهُ طَلْبًا» (کهف/ ۴۱) پس نمی توانی آن را به دست آوری.

مَطْلُوب: خواسته شده. «ضَعَفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ» (حج/ ۷۲) خواهنده و خواسته شده، هر دو ضعیف هستند.

مَطَّلَع: محل دمیدن، زمان طلوع. «سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطَّلَعِ الْفَجْرِ» (قدر/ ۵) سلام است تا زمان طلوع فجر (سپیده دم)

طُلُوع: برآمدن آفتاب و غیره. «قَبِيلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ» (طه/ ۱۳۰) قبل از طلوع خورشید و... «وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ» (کهف/ ۱۷) و می بینی خورشید را وقتی که طلوع می کند.

مَطَّلَع: محل طلوع. «حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطَّلَعِ الشَّمْسِ» (کهف/ ۹۰) تا وقتی که ذو القرنین به محل طلوع آفتاب رسید.

إِطْلَاع: مطلع ساختن. «وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُطْلِعَكُمْ عَلَى الْغَيْبِ» (آل عمران/ ۱۷۹) خداوند شما را بر غیب مطلع نساخته است.

إِطْلَاع: آگاهی. «لَوْ أَطْلَعْتَ عَلَيْهِمْ» (کهف/ ۱۸) اگر بر آنها آگاهی و اطلاع می یافتی.

تَطَّلَع: مستولی می شود. «الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ» (همزه/ ۷) آتشی که بر دلها مستولی می شود.

طَلَع: شکوفه. «لَهَا طَلْعٌ نَضِيدٌ» (ق/ ۱۰) دارای شکوفه های چیده بر یکدیگرند.

طَّلَاق: بیرون رفتن زن دائمی از عقد شوهر. «الطَّلَاقُ مَرَّتَانٍ» (بقره/ ۲۲۹) طلاق دو مرتبه است.

تَطْلِيق: طلاق دادن. «إِذَا طَلَّقْتُمُ النِّسَاءَ» (طلاق/ ۱) وقتی که زنها را طلاق دادید.

إِنْطِلَاق: رفتن و گاهی کنایه از گفتن. «انطَلِقُوا إِلَى ظِلِّ» (مرسلات/ ۳۰) بروید به سوی سایه. «وَأَنْطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ» (ص/ ۶) و سران آنها چنین نظر دادند و گفتند...

طَلَّ: باران نرم و آهسته. در مقابل وابل که باران شدید را می گویند. «فَإِنْ لَّمْ يُصِبْ بِهَا وَابِلٌ فَطَلٌّ» (بقره / ۲۶۵) اگر به آن باران تندی نبارد، پس بارانی اندک اندک و نرم نرم باشد.

ط م ث

طَمِثٌ: نزدیکی، دست یازیدن. «لَمْ يَطْمِثُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَمَّا حَيَّانٌ» (رحمن / ۵۶) قبل از آن هیچ انسان و جَنی به آنان دست نیازیده و با آنان نزدیکی نکرده است.

ط م س

طَمَسَ: ناپدید کردن. ستردن. «وَلَوْ نَشَاءُ لَطَمَسْنَا عَلَىٰ أَعْيُنِهِمْ» (یس / ۶۶) و اگر ما می خواستیم چشمهای آنها را محو می کردیم.

ط م ع

طَمَعٌ: امید و آرزو. آنچه که دست نیافتنی است (چون بهشت برای فاسق) و یا دست یافتنی. «وَأَدْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا» (اعراف / ۵۹) او را از روی ترس و طمع بخوانید.

ط م م

طامه: پراکنده. یکی از نامهای قیامت، چرا که همه انباشته ها را می پراکند. «فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَةُ» (نازعات / ۳۴) وقتی که قیامت که پراکنده می کند، فرا رسد.

ط م آن

اطمئنان: آرامش دل. آرام گرفتن. دل بستگی، در مقابل شوریدن و اضطراب. «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ» (فجر / ۲۷) ای جان و نفس مطمئن و آرام. «وَرَضُوا بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَاطْمَأَنَّنُوا بِهَا» (یونس / ۷) و رضایت به دنیا دادند و به آن دل بسته شدند.

ط ه ر

تطهیر: پاک کردن. «وَيُطَهِّرْكُمْ تَطْهِيرًا» (احزاب / ۳۳) خداوند می خواهد که شما خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم (علی و فاطمه و حسنین (هم)) را پاک گرداند چه پاک کردنی.

تَطَهَّر: پذیرفتن پاکی با غسل یا وضو. «حَتَّى يَطَهَّرَنَ» (بقره/ ۲۲۲) تا آنگاه که غسل کنند و پاک شوند. و گاهی با واژه ی اَطَهَّر نیز می آید. «فَاطَهَّرُوا» (مائده/ ۶) پس پاک شوید و غسل کنید.

طَهُّور: پاک کننده. «وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا» (فرقان/ ۴۸) آب را پاک کننده از آسمان نازل کردیم.

مُطَهِّر: پاک کننده. «إِنِّي مُتَوَفِّيكَ وَرَافِعُكَ إِلَيَّ وَمُطَهِّرُكَ» (آل عمران/ ۵۵) من تو را متوفی و بلند و پاک می کنم.

مُطَهَّرَه: پاک و پاکیزه. «لَهُمْ فِيهَا أَزْوَاجٌ مُطَهَّرَةٌ» (بقره/ ۲۵) و برای آنان همسران پاکیزه ای است.

أَطَهَّر: پاکیزه تر. «هُؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطَهَّرُ لَكُمْ» (هود/ ۷۸) این دختران من برای شما پاکیزه ترند.

ط و د

طود: کوه. «فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ» (شعراء/ ۶۳) دریا شکافته شد و هر بخش از آن مانند کوهی بزرگ گردید.

ط و ر

طُور: کوه و به غلبه نام کوه خاصی است در سرزمین سیناء که خداوند بر حضرت موسی وحی فرستاد. «وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَكُمْ وَرَفَعْنَا فَوْقَكُمُ» (بقره/ ۶۳) آنگاه که پیمان از شما گرفته و طور را بر فراز شما برافراشتیم.

أَطْوَار: جمع طُور: گوناگون، مراحل، حالات. «وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا» (نوح/ ۱۴) خداوند شما را گوناگون آفرید.

ط و ع

طُوع: رغبت. «طُوعًا وَكَرْهًا» (آل عمران/ ۸۳) از روی رغبت یا بی میلی.

طاعه و اطاعت: فرمانبرداری. «وَيَقُولُونَ طَاعَةً» (نساء/ ۸۱) منافقان می گویند: اطاعت میکنیم.

تَطْوِيع: وادار به فرمانبرداری کردن. «فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ» (مائده/ ۳۰) پس نفس قاییل او را بر قتل هاییل وادار و ترغیب کرد.

تَطَوُّع: به رغبت کاری انجام دادن. «وَمَنْ تَطَوَّعَ خَيْرًا فَإِنَّ اللَّهَ شَاكِرٌ عَلِيمٌ» (بقره/ ۱۵۸) و کسی که خود بخواهد از روی میل انجام دهد خداوند سپاسگزار و داناست.

تسَطَّع: مخفف تستطع است که جزم پیدا کرده و در اصل تستطیع بوده است. «مَا لَمْ تَسْتَطِيعْ عَلَيْهِ صَبْرًا» (کهف/ ۸۲) آنچه که نتوانستی بر آن صبر کنی.

استطاعه: توانایی. «مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» (آل عمران/ ۹۷) هر کس که مستطیع و تواناست باید به حج برود.

مُطَاع: مورد اطاعت. «مُطَاعٌ تَمَّ أَمِينٍ» (تکویر/ ۲۱) همه فرمان بر اویند و او در آنجا امین است.

أَطَاع: اطاعت کرد. «مَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ» (نساء/ ۸۰) و هر کس که از پیامبر اطاعت کند از خدا اطاعت کرده است.

طائع: مطیع، فرمانبردار. «قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ» (فصلت/ ۱۱) آن دو گفتند: ما فرمانبردارانه آمدیم.

مُطَوِّعٌ: از طَوَّع گرفته شده: و در اصل «مُتَطَوِّعٌ» بوده یعنی کسی که با میل و رغبت کاری را انجام می دهد. «الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ» (توبه/ ۷۹) کسانی که داوطلبان را طعنه می زنند.

ط و ف

تَطَوَّفٌ: در گرد چیزی در آمدن. چند بار آمدن و رفتن. «فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِ أَنْ يَطَّوَّفَ بِهِمَا» (بقره/ ۱۸۵) اشکالی ندارد که بین صفا و مروه آمد و رفت کنند.

طائف: وارد شده بر کسی. «إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ» (اعراف/ ۲۰۱) وقتی که بخواهد وارد شود بر او شیطانی...

طائفین: جمع طائف یعنی طواف کننده. «لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ» (بقره/ ۱۲۵) و طواف کنندگان و راکعان و ساجدان. «يَطَّوَّفُونَ بَيْنَهَا وَبَيْنَ حَمِيمِ آدَمَ» (رحمن/ ۴۴) بین دوزخ و آب گرم جوشان منتقل می شوند.

طائفه: جماعتی از هر چیز. «وَدَّتْ طَائِفَةٌ مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَوْ يُضِلُّوكُمْ» (آل عمران/ ۶۳) گروهی از اهل کتاب دوست می دارند که شما را گمراه کنند.

طوفان: از معجزات نه گانه حضرت موسی علیه السلام و معجزه حضرت نوح. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ» (اعراف/ ۱۳۳) بر قوم موسی طوفان فرستادیم. «فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ» (عنکبوت/ ۱۴) پس قوم نوح را طوفان فرا گرفت.

طَوَّافٌ: از طَوَّف گرفته شده: رفت و آمد کنندگان. «طَوَّافُونَ عَلَيْكُمْ بَعْضُكُمْ عَلَى بَعْضٍ» (نور/ ۵۸) رفت و آمد می کنند در حالی که با هم معاشرت می کنید.

ط و ق

طوق: آنچه که به گردن به عنوان گردنبند می افکنند. «سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخُلُوا بِهِ» (آل عمران / ۱۸۰) مال هایی که نسبت به آن بخل ورزیده اند بصورت طوق درآمده و بر گردنشان افکنده خواهد شد.

طاقه: تاب آوردن. «لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ» (بقره / ۲۴۹) امروز تاب مقاومت در مقابل جالوت نداریم.

إطاقه: سخت و دشوار بودن. «وَعَلَى الَّذِينَ يُطِيقُونَهُ فِئْدِيَّةٌ» (بقره / ۱۸۴) و کسانی که تحمل و طاقت روزه گرفتن ندارند باید کفاره بدهند.

ط و ل

طول: درازا و طول. «وَلَنْ تَبْلُغَ الْجِبَالَ طُولًا» (اسراء / ۳۷) به درازای کوهها نمی رسی.

طول: توانایی به گشاده دستی. «وَمَنْ لَّمْ يَسْتِطِعْ مِنْكُمْ طَوْلًا» (نساء / ۲۵) و کسی که نمی تواند از نظر توانایی مالی ازدواج کند...

تَطَوَّلُ: از طول گرفته شده: به درازا کشیدن، روزگاران گذشتن. «فَتَطَوَّلَ عَلَيْهِمُ الْعُمُرُ» (قصص / ۴۵) پس عمر آن ها طولانی شد و به درازا کشیده شد.

ط و ی

طی: در نور دیدن. «يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاءَ كَطَيِّ السَّجِلِّ لِلْكَتُبِ» (انبیاء / ۱۰۴) روزی که ما آسمان را مانند کاغذ برای کتابها درنوردیم.

طوی: پس از هر صفتی که بیاید برای تأکید آن است. «الْمُقَدَّسِ طُوى» (نازعات / ۱۶) بسیار پاک. خیلی مقدس.

مَطَوِّيات: از طوی و طی گرفته شده و جمع مَطَوِّى است: درهم نوردیدگان مانند پیچیدن طومار. «وَالسَّمَاوَاتُ مَطَوِّياتٌ بِيَمِينِهِ» (زمر / ۶۷) و آسمان ها به دست او در هم پیچیده می شوند.

ط ی ب

طاب: پاک شد. «فَانكحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ» (نساء / ۳) پس با زنانی که پاکند ازدواج کنید.

طیب: بر وزن سَيِّد یعنی پاک. «وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ» (اعراف / ۵۸) سرزمین پاک.

طوبی: خوشا. «طُوبَى لَهُمْ» (رعد / ۲۹) خوشا به حال آنان.

طیر: مرغ. پرنده. «أَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ» (نحل / ۷۶) آیا به پرنده نمی نگرند؟

طائر: عمل و کردار و نیز پرنده. «وَلَا طَائِرٌ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ» (انعام / ۳۸) و نه پرنده ای که پرواز می کند. «وَكَلَّ إِنْسَانٌ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ» (اسراء / ۱۳) و نمودار عمل هر کسی را در گردنش می اندزیم.

تَطَّيرَ: فال بد زدن. «قَالُوا اطَّيَّرْنَا بِكَ» (نمل / ۴۷) گفتند: ما به تو فال بد می زنیم.

مُشْتَطِيرًا: از طیر گرفته شده: فراگیر، منتشر شده. «وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَتْ شَرُّهُ مُشْتَطِيرًا» (دهر / ۷) و می ترسند از روزی که شر آن را فراگیر است.

طين: گل. «وَبَدَأَ خَلْقَ الْإِنْسَانِ مِنْ طِينٍ» (سجده / ۷) و آفرینش انسان را از گل آغاز کرد.

حرف ظاء

ظ ع ن

ظَعْن: سفر. «يَوْمَ ضَعْنَكُمْ» (نحل / ۸۰) روز مسافرتتان.

ظ ف ر

ظُفْر: ناخن. «وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَزْمًا كُلِّ ذِي ظُفْرٍ» (انعام / ۱۴۶) و حرام گردانیدیم بر یهود هر حیوان ناخن دار را مانند شیر و ببر و گربه و عقاب و بازو کرکس.

اَظْفَر: پیروز کرد. «وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ ... مِنْ بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ» (فتح / ۲۴) اوست که دست آن ها را از سر شما کوتاه کرد ... پس از آن که شما را پیروز نمود.

ظ ل ل

ظَلَّ: سایه. «أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظَّلَّ» (فرقان / ۴۵) آیا ندیدی که خداوند چگونه سایه را بگسترده؟

ظِلَال: سایه ها. «وَاللَّهُ جَعَلَ لَكُمْ مِمَّا خَلَقَ ظِلَالًا» (نحل / ۸۱) خداوند از هر چه که خلق کرده سایه هایی قرار داده است.

ظُلَّة: سایبان. «كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ» (اعراف / ۱۷۱) گویا سایبان بود.

يَوْمِ الظُّلَّة: روزی است که قوم شعیب به گرمی ابر و خفقان هلاک گردیدند. «فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ» (شعراء / ۱۸۹) پس عذاب روز ظلّه آنها را گرفت.

ظَلَّ: گردید، گشت. «ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا» (نحل / ۵۸) صورتش سیاه گردید.

ص: ۲۶۳

تَظْلِيل: سایبان درست کردن، سایه افکندن. «وَوَظَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ» (بقره/۵۷) و ما ابرها را به صورت سایبان بر شما قرار دادیم.

ظَلَّل: جمع ظَلَّه: سایه بان ها، کوه ها. «وَإِذَا غَشِيَهُمْ مَوَّجٌ كَالظُّلَلِ» (لقمان/۳۲) و آن گاه که موجی چون کوه شما را فرا گرفت.

ظَلِيل: سایه دار. «وَوُتِدُ خِلْمُهُمْ ظِلًّا ظَلِيلًا» (نساء/۵۷) و آن ها را در سایه ای دامنه دار و پایدار وارد می کنیم.

ظ ل م

ظلم: اندک دادن و کاستن از هر چیز. «وَلَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئًا» (کهف/۳۳) و از آن چیزی نمی کاست.

ظَلُوم: بسیار ظالم. «إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (احزاب/۷۲) انسان بسیار ظالم و جاهل است.

ظَلَمه: یعنی تاریکی و جمع آن ظَلَمَات: تاریکی ها. «يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ» (بقره/۲۵۷) آنها را از نور به سوی ظلمت خارج می سازد.

أَظْلَمَ: تاریک شد. «وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا» (بقره/۲۰) وقتی که تاریک شد ایستادند.

ظَلَم: ستم، ظلم. «فَبِظُلْمٍ مِّنَ الَّذِينَ هَادُوا» (نساء/۱۶۰) پس به واسطه ظلم یهودیان.

أَظْلَمَ: ظالم تر، افعال تفضیل از ظلم است. «وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ» (بقره/۱۱۴) و چه کسی ظالم تر است از ...

ظَلُوم: بسیار ستمگر. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ» (احزاب/۷۲) انسان بسیار ستمگر و بسیار ناسپاس است.

ظَلَام: صیغه مبالغه از ظلم است یعنی بسیار ظلم کننده. «وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ» (آل عمران/۱۸۲) و خداوند بسیار ظلم کننده نیست. (یعنی هیچ ظلم نمی کند، چرا که ظلم اندک او هم ظلم عظیم محسوب می شود)

مَظْلُوم: ستم دیده. «وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيَّهِ سُلْطَانًا» (اسراء/۳۳) و کسی که از روی ستم کشته شود، برای سرپرست او سلطه قرار دادیم.

مُظْلِم: به تاریکی فرورفته. در تاریکی مانده، ظلمت زده. «فَإِذَا هُمْ مُظْلِمُونَ» (یس/۳۷) پس آن ها ظلمت زده و در تاریکی فرو رفته اند.

ظَمًا: تشنگی. «لَا يُصِيبُهُمْ ظَمًا» (توبه / ۱۲۰) و تشنگی به آنها نمی رسد.

ظَمَان: تشنه. «يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً» (نور / ۳۹) تشنه آن را آب می پندارد.

ظ ن ن

ظَنّ: گمان و گاه به معنی یقین. «إِنْ نَظُنُّ إِلَّا ظَنًّا» (جاثیه / ۳۲) به قیامت یقین نداریم. «إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا» (یونس / ۳۶) ظن و گمان کفایت از حق نمی کند.

ظُنُون: جمع ظَنّ: گمان بد. «وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونُ» (احزاب / ۱۰) و به خداوند گمان ها (ی بد) می برند.

ظَانِين: از ظن گرفته شده: گمان برندگان. «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ» (فتح / ۶) کسانی که به خداوند بدگمان هستند.

ظَاهِر: از ظَهْر گرفته شده: پشتیبانی کرد. «وَوَظَّاهِرُوا عَلَيَّ إِخْرَاجِكُمْ» (ممتحنه / ۹) و برای اخراج شما پشتیبانی کردند.

أَظْهَرَ: اطلاع داد، ظاهر کرد. «وَأَظْهَرَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ» (تحریم / ۳) و خداوند آن راز را برای او آشکار کرد.

تَظَاهَرُ: از ظَهْر گرفته شده: هم پستی کردن. «تَتَظَاهَرُونَ عَلَيْهِمْ بِالْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ» (بقره / ۸۵) با آن ها همدستی در گناه و دشمنی می کنند.

ظَاهِرِينَ: مسلط ها، پیروزمندان. «ظَاهِرِينَ فِي الْأَرْضِ» (غافر / ۲۹) در زمین پیروزمند هستید.

ظ ه ر

ظُهُور: جمع ظهر یعنی پشت. «لَتَسْتَوُوا عَلَى ظُهُورِهِ» (زخرف / ۱۳) تا بر پشت آنها سوار شوید.

ظَهْر: پشت. «مَا تَرَكَ عَلَى ظَهْرِهَا مِنْ دَابَّةٍ» (فاطر / ۴۵) بر پشت زمین هیچ جنبنده ای بجای نمی گذارد.

ظَهْرِيّ: پشت سر. «وَاتَّخَذْتُمُوهُ وِرَاءَ كُمِ ظَهْرِيًّا» (هود / ۹۲) و خدا را پشت سر انداختید.

ظَهِير: پشتیبان. «وَمَا لَهُ مِنْهُمْ مِّنْ ظَهِيرٍ» (سبأ / ۲۲) برای او پشتیبانی از ناحیه آنان نیست.

ظَهْرِهِ: ظهر. وقت ظهر. «وَحِينَ تَضَعُونَ ثِيَابَكُمْ مِّنَ الظَّهْرِ» (نور/ ۵۸) و وقتی که هنگام ظهر لباستان را از تن بر می گیرید. (۱)

ظَهْر: نوعی جدایی زن از مرد است که در زمان جاهلیت مردی به زنش می گفت: پشت تو مثل پشت مادر من است و زن بر او حرام می شد، ولی در اسلام اگر کسی بگوید باید کفاره بدهد و با این کلام کسی مادر کسی نمی شود. «تُظَاهِرُونَ مِنْهُنَّ أُمَّهَاتِكُمْ» (احزاب/ ۴) خداوند زنانی را که ظاهر کردید مادر شما قرار نداده است.

ظاهر: آشکار و پیدا. «وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» (حدید/ ۳) خداوند اول و آخر و ظاهر و باطن است. معنای دیگر ظاهر، قاهر و غالب است.

يُظَاهِرُونَ: بالا می روند. «مَعَارِجَ عَلَيْهَا يُظَاهِرُونَ» (زخرف/ ۳۳) نردبانها بر آن بالا می روند.

ص: ۲۶۶

۱- مَظَاهِرَه: از باب مفاعله و به معنای یاری کردن یکدیگر است.

ع ب و

عبو: اعتنا کردن. «قُلْ مَا يَعْجَبُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ» (فرقان / ۷۷) بگو خدای من به شما بی اعتنا است اگر دعا نکنید.

ع ب ث

عَبَث: بیهوده کاری. «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا» (مؤمنون / ۱۱۵) چنین می پندارید که ما شما را بیهوده آفریدیم؟

ع ب د

عَبْد: بنده، غلام و نوکر. «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ» (اسراء / ۱) منزه است خدایی که بنده اش را سیر شبانه داد. «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا عَبْدًا مَمْلُوكًا» (نحل / ۷۵) خداوند مثال برده ای مملوک را زد.

عباد: جمع عبد یعنی بندگان. «بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا» (اسراء / ۵) سپس بندگان خود را برانگیختیم.

تَعْبِيد: از عبَد گرفته شده: به بندگی کشاندن، به بردگی درآوردن. «وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ» (شعراء / ۲۲) و این نعمتی است که به من مَنّت می گذاری که بنی اسرائیل را به بردگی کشاندی؟

عَبِيد: جمع عبد: بندگان. «وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ» (انفال / ۵۱) و خداوند نسبت به بندگان بسیار ظالم نیست.

ص: ۲۶۷

عبره: عبرت گرفتن. تعبیر خواب. «إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ» (یوسف / ۴۳) اگر می توانید خواب را تعبیر کنید.

اعتبار: عبرت گرفتن. «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ» (حشر / ۲) ای صاحبان بصیرت، عبرت بگیرید.

عابر: گذرکننده، رهگذر. «وَلَا جُنْبًا إِلَّا عَابِرِي سَبِيلٍ» (نساء / ۴۳) و جُنْب (حق رفتن به مسجد ندارد) مگر آن که به صورت رهگذر باشد.

عَبَسَ: روی در هم کشیدن. «يَوْمًا عَبَّوَسًا فَطَمَطِرًا» (دهر / ۱۰) روزی که روز رخ درهم کشیدن.

عَبَقَرِيٌّ: جمع عَبَقَرِيَّة یعنی فرش و بساط گرانها. (۱) «مُتَكَبِّرِينَ عَلَى رَفْرَفٍ خُضِرٍ وَعَبَقَرِيٍّ حِسَانٍ» (رحمن / ۷۶) بر متکاهای سبز و فرشهای نیکو تکیه می زنند.

إِسْتِعْتَابُ: آشتی خواستن. «وَإِنْ يَسْتَعْتَبُوا فَمَا هُمْ مِنَ الْمُعْتَبِينَ» (فصلت / ۲۴) اگر آشتی بطلبند خبری از آشتی برای آنها نیست.

مُعْتَبٌ: مورد رضایت. «فَمَا هُمْ مِنَ الْمُعْتَبِينَ» (فصلت / ۲۴) پس آنان مورد رضایت نیستند.

عَتِيدٌ: آماده. «إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق / ۱۸) مگر آنکه نزد آن نگهبانی آماده است.

أَعْتَدْنَا: آماده کردیم. «أَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا» (نساء / ۱۸) آماده کردیم برای آنها عذابی دردناک.

۱- برخی گویند: عبقر نام منطقه ای است و عبقری منسوب به آنجا است، پس مفرد می باشد و در معنای جمع استعمال شده و برخی گویند: عبقر وادی جن است و هر صنعت دقیق و عجیب را نسبت به آنجا میدهند. و متجددان فرنگی در زمان ما عبقری را در زن فرنگی استعمال می کنند، ولی حکمای اسلام از آن به عنوان حدس قوی یا قوه قدسیه یاد می کنند.

ع ت ق

عتیق: قدیم. برگزیده. بزرگوار. «وَلِيَطُوفُوا بِالْبَيْتِ الْعَتِيقِ» (حج / ۲۹) باید گرد خانه عتیق طواف کنند.

ع ت ل

عُتْلُ: به زور کشیدن. «فَاعْتَلُوهُ إِلَى سَوَاءِ الْجَحِيمِ» (دخان / ۴۷) او را به میانه دوزخ بکشید.

عُتْلٌ: مرد ستمگر و بدخوی. «عُتْلٌ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٌ» (قلم / ۱۳) مردی ستمگر و بدخوی.

ع ت و

عُتُوٌّ: از حد خود پا بیرون گذاردن. «وَأَمَّا عَادٌ فَأَهْلِكُوا بِرِيحِ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ» (حاقه / ۶) پس قوم عاد بوسیله بادی سهمگین و تند هلاک شدند.

عُتَّى: پیر، فرتوت. «وَقَدْ بَلَغَتْ مِنَ الْكِبَرِ عِتْيًا» (مریم / ۸) من از لحاظ عمر، به مرحله پیری و فرتوتی رسیده ام.

ع ث ر

عُتُورٌ: اطلاع یافتن. «فَإِنْ عُثِرَ عَلَىٰ أَنَّهُمَا اسْتَحَقَّا إِثْمًا» (مائده / ۱۰۷) پس اگر معلوم شد که آن دو مستحق کیفر گناهی شده اند... «وَكَذَلِكَ أَعْتَرْنَا عَلَيْهِمْ» (کهف / ۲۱) و چنین ما مردم را بر آنها مطلع ساختیم.

ع ث و

عثو: فتنه و فساد انگیزی. «وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ» (بقره / ۶۰) و در روی زمین فتنه و فساد نکنید.

ع ج ب

عَجَبٌ: شگفتی. «وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا» (کهف / ۶۳) راه خود را در دریا به شگفتی گرفت.

عُجَابٌ و عَجِيبٌ: شگفت. «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ» (ص / ۵) این چیز بسیار شگفتی است.

أَعْجَبَ: به شگفت آورد. «كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ» (حدید / ۲۰) مانند بارانی که کشاورزان را رویش آن به تعجب آورد.

عَجِبَ: شگفت، شگفت آور. «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ» (هود/۷۲) این کاری عجیب و شگفت آور است.

ع ج ز

عجوز: ناتوان. «وَأَنَا عَجُوزٌ» (هود/۷۲) من ناتوان هستم. (۱)

أعجاز: جمع عَجَز یعنی بیخ درخت. «أَعْبَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ» (قمر/۲۰) مردمان را ریشه کن می کند همانند ریشه درختان خرمایی که از بیخ کنده شده اند.

أَعْجَزَ: عاجز و ناتوان کرد. در مانده کرد. «إِنَّهُمْ لَا يُعْجِزُونَ» (انفال/۵۹) آنان هیچگاه نمی توانند خدا را عاجز کنند.

مُعَاجِز: از عَجَز گرفته شده: به عجز درآورنده، عاجز کننده. «وَالَّذِينَ سَاءَ عَوَا فِي آيَاتِنَا مُعَاجِزِينَ» (حج/۵۱) و کسانی که در رابطه با آیات ما می کوشند که ما را عاجز کنند.

مُعْجِز: به عجز درآورنده. «فَلَيْسَ بِمُعْجِزٍ فِي الْأَرْضِ» (احقاف/۳۲) پس در زمین نمی تواند به عجز در آورد.

ع ج ف

عِجَاف: گاو لاغر. «يَا كُلُّهُنَّ سَبْعُ عِجَافٍ» (یوسف/۴۶) هفت گاو لاغر آنها را می خورند.

ع ج ل

عَجَل: شتاب. «خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ» (انبیاء/۳۷) انسان از عجله آفریده شده است.

تَعَجَّل: شتاب ورزید. «فَمَنْ تَعَجَّلَ فِي يَوْمَيْنِ» (بقره/۲۰۳) پس کسی که دو روز عجله کند...

استعجال: به شتاب چیزی خواستن. «وَيَسْتَعْجِلُونَكَ بِالْعَذَابِ» (حج/۴۷) عذاب را با عجله از تو می خواهند.

عاجله: دنیا. «مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعَاجِلَةَ عَجَلْنَا لَهُ» (اسراء/۱۸) هر کس که دنیا بخواهد به او می دهیم.

عِجَل: گوساله. «بَاتَّخَذَ كُمْ الْعِجَلِ» (بقره/۵۴) به خاطر اینکه گوساله را انتخاب کردید.

تعجيل: جلو انداختن. «لَعَجَّلَ لَهُمُ الْعَذَابَ» (کهف/۵۸) هر آینه عذاب آن ها را جلو می انداخت.

ص: ۲۷۰

عَجَل: شتافت، عجله کرد. «عَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى» (طه/۸۴) و من به سوی تو ای خدا عجله کردم که تو راضی شوی.

أَعَجَلَ: وادار به شتاب کرد. «وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى» (طه/۸۳) و چه چیز ای موسی تو را وادار به شتاب کرد که از قوم خود جلو بیفتی؟

عَجُول: بسیار شتابگر. «وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا» (اسراء/۱۱) و انسان بسیار عجول و شتابگر است.

ع ج م

أَعْجَمِي: غیر عرب. «وَلَوْ نَزَّلْنَاهُ عَلَىٰ بَعْضِ الْأَعْجَمِينَ» (شعراء/۱۹۸) اگر این قرآن را بر برخی از غیر عربها نازل می کردیم...

ع د د

عدد: شماره. «لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ» (یونس/۵) برای آنکه بدانید «كَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ» (حج/۴۷) مانند هزار سال از آنچه که شما می شمارید.

إعداد: آماده کردن. «وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ» (انفال/۶۰) برای آنچه که می توانید آماده کنید.

إعتداد: عده نگه داشتن. «مِنْ عِدَّةٍ تَعْتَدُونَهَا» (احزاب/۴۹) عده ای که نگه می دارید.

عَدَّ: شمردن، حساب کردن. «وَعَدَّهُمْ عَدًّا» (مریم/۹۴) ما برای آن ها دقیقاً روز شماری می کنیم.

عَدَّدَ: «الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ» (همزه/۲) کسی که مال را جمع کرد و شمرد آن را.

أَعَدَّ: از عَد گرفته شده: آماده کرد. «وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا» (نساء/۹۳) و خداوند برای او عذابی بزرگ آماده کرد.

عَادَى: از عَدَد گرفته شده: شمارنده، شمارشگر. «فَأَسْأَلُ الْعَادِيْنَ» (مؤمنون/۱۱۳) پس از حسابگران و شمارندگان پرس.

عُدَّة: ساز و برگ، توشه. «لَأَعِدُّوا لَهُ عُدَّةً» (توبه/۴۶) هر آینه برای آن ساز و برگ تهیه می کردند.

عادی: از عدو گرفته شده: دشمنی ورزید. «عَسَى اللَّهُ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَ الَّذِينَ عَادَيْتُمْ مِنْهُمْ مَوْدَّةً» (ممتحنه/۷) شاید خداوند بین شما و کسانی که با هم عداوت دارید مودت قرار دهد.

ص: ۲۷۱

إِغْتَدَاءُ: تجاوز، از عدو گرفته شده: «فَمَنْ اغْتَدَى عَلَيْكُمْ» (بقره/۱۷۸) پس هر کس که بر شما تعدی و تجاوز کرد....

تَعَدَى: تجاوز. «وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ» (بقره/۲۲۹) و هر کس از حدود الهی تجاوز کند.

ع ر ج

معارج: جمع معراج یعنی نردبان. «مَنْ اللَّهُ ذِي الْمَعَارِجِ» (معارج/۳) از سوی خداوند صاحب معارج.

عروج: بالا رفتن. «يَعْرُجُ إِلَيْهِ» (سجده/۵) پس عروج می کند به سوی او.

أَعْرَج: لنگ. «وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ» (نور/۶۱) و بر لنگ حرجی نیست.

عُرْجُون: شاخه باریک درخت خرما. «حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ» (یس/۳۹) ماه در منازل خود طی مسیر می کند تا دوباره مثل شاخه نازک درخت خرما می شود.

أَعْرَجُ: لنگ، افلیج. «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ» (نور/۶۱) بر کور و لنگ حرجی نیست.

ع ر ر

مَعْرَهُ: شدت و سختی. «فَتَصِيبِكُمْ مِنْهُمْ مَعْرَهُ» (فتح/۲۵) پس از سوی آنها به شما گرفتاری می رسد.

مُعْتَرٌّ: مستمند. «وَأَطْعِمُوا الْقَانِعَ وَالْمُعْتَرَّ» (حج/۳۶) و به فقیران قانع و مستمند بخورانید.

ع ر ش

عرش: به چند معنی آمده است:

۱_ تخت که جمع آن عروش است. «وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ» (نمل/۲۳) آن زن تختی بزرگ داشت.

۲_ سقف: «حَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا» (بقره/۲۵۹) سقف آن ریخته است.

۳_ ملک و سلطنت. «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَىٰ» (طه/۵) خدا بر عرش قرار گرفت.

معروش: سایبان دار. «مَعْرُوشَاتٍ وَغَيْرَ مَعْرُوشَاتٍ» (انعام/۱۴۱) درختانی که سایبان دارند و درختانی که سایبان ندارند.

عَرَض: نشان دادن. عرضه کردن. نزدیک بردن و نیز به معنای پهنا و وسعت و بزرگی. «يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا» (غافر / ۴۶) و آتش بر آنان صبح و شام عرضه می گردد. «عَرَضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» (حدید / ۲۱) بهشتی که پهنای آن به اندازه ی آسمان و زمین است.

تعریض: کنایه گفتن. «وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ فِيمَا عَرَّضْتُمْ بِهِ مِنْ خِطْبَةِ النِّسَاءِ» (بقره / ۲۳۵) اشکال ندارد که برای خواستگاری زنان کنایه بگویید.

ع د د

عَدَد: عدد و تعداد. «قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعَدَّتِهِمْ» (کهف / ۲۲) بگو خدایم به شماره آنها آگاه تر است.

معدود: شمرده اندک. «دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ» (یوسف / ۲۰) درهم هایی چند شمرده شده. و معدودات جمع آن است. «أَيَّامًا مَّعْدُودَاتٍ» (بقره / ۱۸۴) چند روز محدود.

ع د س

عَدَس: دانه معروفی است که به فارسی آن را مرجو می گویند. «وَعَدَسِيهَا» (بقره / ۶۱) و عدس را.

ع د ل

عَدِل: راستی و درستی. داد کردن. «أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ» (نساء / ۶۲) به عدل رفتار کنید و نیز برابر کردن. «فَسَوَّأَكَ فَعَيْدَكَ» (انفطار / ۷) تو را برابر کرد. «وَإِنْ تَعَدِلْ كُلَّ عَدْلٍ» (انعام / ۷۱) هر چه که به عنوان فدیة بدهی از تو نمی پذیرند.

و نیز مانند کردن چیزی به چیزی. «وَلَا يُؤْخَذُ مِنْهَا عَدْلٌ» (بقره / ۴۸) از او هیچ عدلی پذیرفته نیست.

ع د ن

عَدَن: مصدر و به معنای اقامت و پایداری است. «جَنَّاتٍ عَدْنٍ» (توبه / ۷۱) بهشتهای جاودان.

ع د و

عَدُو: دشمنی. «عَدُوًّا بَغِيْرٍ عِلْمٍ» (انعام / ۱۰۸) از روی دشمنی و بدون دانش و علم.

عَدُو: دشمن. «بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ» (بقره / ۳۶) برخی دشمن یکدیگر هستید.

عداوه: دشمنی. «فَأَعَزَّتْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةُ» (بقره/ ۱۹۳) پس دشمنی را بین آنها انداختیم.

عدوان: دشمنی. «فَإِنْ اِنْتَهَوْا فَلَا عُدْوَانَ» (بقره/ ۱۹۳) پس اگر دست برداشتند، دشمنی وجود ندارد.

عدوه: وادی دشمن. «وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى» (انفال/ ۴۲) مکان دورتر دشمن.

اعداء: دشمنان. «إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً» (آل عمران/ ۱۰۳) وقتی که شما با یکدیگر دشمن بودید.

عاد: در اصل عادی بوده یعنی متعدی و متجاوز. «عَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ» (بقره/ ۱۷۳) نه ستمگر و نه متعدی.

عادیات: سوره ای در قرآن و جمع عادیه یعنی اسبان تازنده. «وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا» (عادیات/ ۱) قسم به اسبان تازنده که نفس می زنند.

ع ذ ب

عذاب: شکنجه دادن که بیشتر در قرآن بر عذاب آخرت اطلاق شده است و گاهی بر عذاب دنیایی گفته می شود. «وَلْيُشْهِدْ عَذَابُهُمَا طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ» (نور/ ۲) و باید عده ای از مؤمنان عذاب (حد) آنها را ملاحظه کنند.

عذب: شیرین و گوارا. «هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٍ» (فرقان/ ۵۳) این آب گواراست.

تعذیب: عقوبت کردن. «وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا» (توبه/ ۲۶) و خداوند کافران را عقوبت و عذاب کرد.

ع ذ ر

عُذِرَ: مصدر و به معنای پوزش خواستن است. «قَدْ بَلَغْتَ مِن لَّدُنِّي عُذْرًا» (کهف/ ۷۶) به تحقیق که از سوی من عذر موجه خواهی داشت.

مَعْدِرَةٌ: مصدر و به همان معنای پوزش است. «مَعْدِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّكُمْ» (اعراف/ ۱۶۴) به عنوان معذرت به سوی خداست.

مَعَاذِيرُ: جمع مَعْدِرٍ است یعنی بهانه ها و دلیلهایی که وسیله عذر هستند. «بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ وَلَوْ أَلْقَىٰ مَعَاذِيرَهُ» (قیامه/ ۱۵) بلکه انسان بر خود بیناست هرچند که عذر و دلیل و بهانه بیاورد.

مُعَذِّر: اسم فاعل یا از تعذیر به معنای تقصیر است یعنی مقصران و یا از اعتذار است یعنی عذرخواهان. «وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ» (توبه / ۹۰) معذران آمدند. (۱)

اعتذار: پوزش خواستن. «يَعْتَذِرُونَ إِلَيْكُمْ» (توبه / ۹۴) از شما عذرخواهی می کنند.

ع ر ب

عَرَبِي: زبان قرآن و زبانی مشهور است. «إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا» (یوسف / ۲) ما قرآن را به زبان عربی نازل کردیم.

أعراب: جمع اعرابی یعنی عرب بیابانگرد. «الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا» (توبه / ۹۷) اعراب کفر شدیدتری دارند.

عُرْب: شوهر دوست. «عُرْبًا أَتْرَابًا» (واقعه / ۳۷) حوریان بهشتی شوهر دوست و همسال با آنهایند.

ع ر ض

إِعْرَاض: پشت کردن. «وَهُمْ عَنِ آيَاتِهَا مُعْرِضُونَ» (انبیاء / ۳۲) آنها از آیات آن اعراض می کنند.

عَرَض: مال دنیا. «تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (نساء / ۹۴) شما مال دنیا می خواهید.

عَارِض: ابر. «قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُّطِرٌ نَّآ» (احقاف / ۲۴) وقتی که ابری را می دیدند که... می گفتند: این ابر برای ما خواهد بارید.

عُرْضَه: معرض. هدف. «وَلَا تَجْعَلُوا اللَّهَ عُرْضَةً لِأَيْمَانِكُمْ» (بقره / ۲۲۴) خدا را در معرض سوگندهایتان قرار ندهید و به او سوگند یاد نکنید...

عَرِيض: فراوان، وسیع. «فَذُو دُعَاءٍ عَرِيضٍ» (فصلت / ۵۱) پس او دعایی دور و دراز داشت.

ع ر ف

يَعْرِفُونَ: می شناسند. «يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ» (انعام / ۶۰) او را همچون فرزندان خود می شناسند.

تعریف: معرفی کردن. «وَيُرِيدُ خَلُفَهُمُ الْجَنَّةَ عَرَفَهَا لَهُمْ» (محمد / ۶) و در بهشتی که به آن ها معرفی کرده است، آن ها را وارد می کند.

ص: ۲۷۵

تَعَارُفٍ: شناختن. «لِتَعَارَفُوا» (حجرات/۱۳) تا همدیگر را بشناسید.

اعتراف: از عَرَفَ گرفته شده: اعتراف و اقرار. «وَأَخْرَجُوا عَتْرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ» (توبه/۱۰۲) و دیگران به گناه خود اقرار و اعتراف کردند.

عُرْف: نیکی، رفتار پسندیده. «وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ» (اعراف/۱۹۹) و به نیکی و کارهای پسندیده دستور بده.

معروف: نیکی، مطابق عرف و شریعت. «فَاتَّبِعْ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/۱۷۸) پس پیروی از نیکویی و عرف شریعت باید کند.

اعراف: جمع عُرْف: جاهای بلند، مراد مکان مرتفعی در قیامت است که بر بهشتیان و دوزخیان مشرف است و اولیاء الهی در آن قرار می گیرند. «وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ» (اعراف/۴۶) و بر اعراف مردانی هستند....

عَرَفَات: مفرد است بر وزن جمع، محلی است در چهار فرسخی مکه که حاجی باید از ظهر تا غروب روز عرفه در آن جا بماند. «فَإِذَا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفَاتٍ» (بقره/۱۹۸) پس وقتی که از عرفات سرازیر شدید....

ع ر م

عَرِم: به چند معنی آمده است: ۱_ نام یک سیل. ۲_ باران شدید. (پس در این صورت سیل عرم یعنی سیلی که از باران شدید بوجود آمده است). ۳_ سخت و شدید و بنیان کن. ۴_ وادی. ۵_ سدّ و بندی است که جلو آب قرار می گیرد. ۶_ موشی بود که سدّ را سوراخ کرد و سیل راه انداخت. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ» (سبأ/۱۵) پس سیل عرم را به سوی آنها فرستادیم.

ع ر و

عُرْوَة: ریسمان. دستگیره. گیاهی که ریشه ثابت داشته باشد. آویختن که معنای اصلی آن است. «فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (بقره/۲۶۶) به ریسمان استواری در آویخته است.

اعتراء: عارض شدن. اصابت کردن. رساندن. «إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ» (هود/۵۴) جز این نمی توانیم بگوییم که برخی از خدایان ما به تو آسیب و گزند رسانده اند.

ص: ۲۷۶

تَعْرَى: برهنه می شوی. «إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيهَا وَلَا تَعْرَى» (طه / ۱۱۸) در بهشت گرسنه و برهنه نمی شوی.

عَرَاء: زمین بی گیاه و برهنه از درخت و ۵ ساله. خاک خالی روی زمین. «فَتَبَيَّنَّا لَهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَيَقِيمٌ» (صافات / ۱۴۵) او را به بیابانی خالی از درخت انداختیم در حالی که مریض بود.

عَزَبَ: دور و پنهان گردید. «وَمَا يَعْزُبُ عَن رَّبِّكَ مِن مَّثَقَالِ ذَرَّةٍ» (یونس / ۶۱) و از پروردگار تو به اندازه ذره ای پنهان و مخفی نیست.

عُزُوبَ: از عَزَب گرفته شده: پنهان ماندن، نهان شدن. «وَمَا يَعْزُبُ عَن رَّبِّكَ مِن مَّثَقَالِ ذَرَّةٍ فِي الْمَآرِضِ وَلَمَّا فِي السَّمَاءِ» (یونس / ۶۱) و به وزن ذره ای در زمین و آسمان از خدای تو پوشیده نیست.

تعزیر: احترام کردن. و بزرگ داشتن. «فَالَّذِينَ آمَنُوا بِهِ وَعَزَّرُوهُ» (اعراف / ۱۵۷) پس کسانی که ایمان به او آورده و او را احترام کردند...

عَزِير: نام یکی از پیامبران که یهودیان به زبان عربی او را عزرا می گویند. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ عَزِيرٌ ابْنُ اللَّهِ» (توبه / ۳۰) یهودیان گفتند: عزیز فرزند خداست.

عزیز: اصل معنای عزت، منع و امتناع است و چون خداوند متفرد به عزت است و جانب خود را از داشتن شریک و ذلت در مقام الوهیت دور داشته و در حکومت یگانه است و دیگران را از تصرف در قلمرو حکومت ممنوع ساخته است، عزیز نامیده می شود. «وَاللَّهُ عَزِيزٌ ذُو انْتِقَامٍ» (آل عمران / ۴) و خداوند عزیز و کیفر دهنده ستمگران است. و گاهی بر سبیل ریشخند به کافری که خود را به غلط عزیز خوانده گفته می شود. «ذُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ» (دخان / ۴۹) بچش عذاب را که تو عزیز و بزرگواری.

عزت: حالتی است در انسان که زیر بار مغلوبیت نمی رود که اگر برخاسته از خودسری باشد او را به گناه فرمان می دهد. «وَإِذَا قِيلَ لَهُ اتَّقِ اللَّهَ أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ» (بقره/ ۲۰۶) و اگر به او گفته شود که تقوا پیشه کن، خوی سرکشی به سبب گناه او را فراگیرد.

و گاهی عزت به حمیت و عصیبت نیز گفته می شود. «بَيْلِ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي عِزِّهِ وَشِقَاقِي» (ص/ ۲) بلکه کافران در حمیت جاهلیت و غرور و سرکشی بسر می برند.

و گاهی عزیز به معنای شاه یا وزیر استعمال می شود. «يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ» (یوسف/ ۸۸) ای عزیز، ما و خانواده ما را سختی و بی چیزی از پای درآورده است.

اعزّه: جمع عزیز است یعنی ارجمندان، سخت گیران. «أَعَزَّهُ عَلَى الْكَافِرِينَ» (مائده/ ۵۴) در مقابل کافران سخت گیر و شدید هستند. «وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/ ۲۳) بر من در گفتگو غالب آمد.

تعزیز: تقویت کردن. «فَعَزَّزْنَا بِتَالِثٍ» (یس/ ۱۴) پس او را با پیامبر سومی تقویت کردیم.

عزّ: چیره شد. «وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ» (ص/ ۲۳) و او در گفتگو بر من چیره شد.

أعزّ: عزیزتر. «أَرْهَطِي أَعَزُّ عَلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ» (هود/ ۹۲) آیا قبیله من از خدا نزد شما عزیزتر است؟

عزّی: نام یک بت جاهلی. «أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ» (نجم/ ۱۹) آیا لات و عزّی را دیدید.

ع ز ل

عزّل: کناره گیری. رها کردن. «مِمَّنْ عَزَلْتَ» (احزاب/ ۵۱) و از آن زنان که کناره گرفته ای...

اعتزال: دوری جستن. «فَاعْتَزَلُوا النِّسَاءَ فِي الْمَحِيضِ» (بقره/ ۲۲۲) در زمان حیض از زنان کناره جوید.

معزول: برکنار. «إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعَزُولُونَ» (شعراء/ ۲۲۲) شیاطین از شنیدن وحی برکنارند.

معزل: گوشه. کرانه. «وَنَادَى نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ» (هود/ ۴۲) نوح پسرش را که در گوشه ای بود صدا زد که...

ع ز م

عزم: دل نهادن بر انجام کاری. تصمیم. قصد جدی. «ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ» (آل عمران/ ۱۸۶) این از عزم بر کارهاست. «وَإِنْ عَزَمُوا الطَّلَاقَ» (بقره/ ۲۲۷) اگر تصمیم بر طلاق گرفتند...

تَعَزَّمُوا: از عَزْم گرفته شده: تصمیم، اقدام. «وَلَا تَعَزَّمُوا عُقَدَةَ النِّكَاحِ» (بقره/۲۳۵) و تصمیم بر عقد نکاح نگیرید.

ع ز ی

عُزَّى: نام درختی یا بتی بوده که قبیله غطفان آن را می پرسیدند. «أَفْرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى» (نجم / ۱۹) آیا لات و عزی را دیدید؟

ع ز ا

عزین: جمع عِزَه است یعنی: دسته دسته. جماعات متفرق که هر گروه را عزه می گویند. «عَيْنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشِّمَالِ عِزِينَ» (معارج / ۳۷) منافقان از راست و چپ دسته دسته به دورت حلقه می زنند.

ع س ر

عُسر: در مقابل یُسر یعنی سختی و دشواری. «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» (انشراح / ۵) همراه سختی آسانی است.

عَسیر: سخت و ناگوار. «وَكَانَ يَوْمًا عَلَى الْكَافِرِينَ عَسِيرًا» (فرقان / ۲۶) روزی است که بر کافران ناگوار است.

عُسره: تنگی و سختی مالی. «وَإِنْ كَانَ ذُو عُسْرِهِ» (بقره / ۲۸۰) اگر بدهکار در سختی بسر ببرد...

عُسری: دشوارتر. (صفت تفضیلی است) «فَسْتَيْسِرُهَا لِلْعُسْرَى» (لیل / ۱۰) او را برای بدترین کار آماده می کنیم.

تعاسر: سخت گرفتن بر یکدیگر. «وَإِنْ تَعَاَسَرْتُمْ فَسْتَرْضِعْ لَهُ أُخْرَى» (طلاق / ۶) اگر با هم سختگیری کردید، پس شیر دادن بچه را شخص دیگری به عهده بگیرد.

ع س ع س

عَسَعَسَ: رو آوردن و برگشتن. «وَاللَّيْلِ إِذَا عَسَيْعَسَ» (تکویر / ۱۷) قسم به شب وقتی که رو می آورد یا پشت می کند و می رود.

عَسَل: شیرینی است که منشأ آن زنبور عسل است. «وَأَنْهَارٌ مِّنْ عَسَلٍ مُّصَيَّيٌّ» (محمد/ ۱۵) و نهرهایی از عسل صاف شده در بهشت است.

عَسَى: چه بسا، امید داشتن. (اگر مقام اقتضای امید داشته باشد می توان این کلمه را به کار برد گرچه گوینده ای مثل خداوند چنین صفتی نداشته باشد) «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ» (بقره/ ۲۱۶) چه بسا چیزی را دوست نداشته باشید ولی برای شما خوب باشد. «فَعَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنَّ بِالْفَتْحِ» (مائده/ ۵۲) امید است که خدا فتح و پیروزی را نصیب شما کند...

عَسَيْتُمْ: از عسی گرفته شده: امیدوارید، انتظار دارید. «فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ» (محمد/ ۲۲) آیا انتظار دارید که اگر برگشتید در زمین فساد کنید؟

عشیر: دوست و خویشاوند. «لِبَسِّ الْمَوْلَىٰ وَلِبَسِّ الْعَشِيرِ» (حج/ ۱۳) چه بد ناصر و یاور و چه بد معاشر و همدمی است.

عشیره: نزدیکان و خویشان. «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» (شعراء/ ۲۱۴) خویشان نزدیک خود را بترسان...

عِشَار: جمع عِشْرَاء یعنی ماده شتری که از حاملگی آن دو ماه بیشتر نگذشته باشد. «وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ» (تکویر/ ۴) و آنگاه که شتران بارزش (آبستن) رها شوند و بی صاحب.

مِعْشَر: گروه مردم. «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ» (انعام/ ۱۳۰) ای گروه جن و انس.

مِعْشَار: ده یک. «وَمَا بَلَّغُوا مِعْشَارَ مَا آتَيْنَاهُمْ» (سبأ/ ۴۵) و به ده یک آنچه دادیم نرسیدند.

عَشْر و عَشْرَه: ده. «تِلْكَ عَشْرَةٌ كَامِلَةٌ» (بقره/ ۱۹۶) این ده روز کامل است. «إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا» (یوسف/ ۱۲) من یازده ستاره و ماه و خورشید را در خواب دیدم.

معاشره: آمیختن و معاشرت کردن. «وَعَاشِرُوهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ» (نساء/ ۱) و با آنها به خوبی معاشرت کنید.

عَشْر: ده. «أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ وَعَشْرًا» (بقره/ ۲۳۴) چهار ماه و ده روز.

عِشْرُونَ: بیست. «إِنَّ يَكُنْ مِنْكُمْ عِشْرُونَ صَابِرُونَ» (انفال/۶۵) و اگر از شما بیست نفر صابر باشند ...

ع ش ی

عِشَا: اگر با عن همراه بیاید به معنای روی گردانیدن و اعراض و چشم پوشیدن است. «وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ» (زخرف/۳۶) کسی که از یاد خدا روی گردان باشد. و گرنه به معنای شبانگاه است. «وَجَاؤُوا آبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ» (یوسف/۱۶) شبانگاه گریه کنان نزد پدر برگشتند.

عِشِيٌّ: آخر روز. «وَسَبَّحْ بِالْعِشِيِّ وَالْإِبْكَارِ» (آل عمران/۴۱) صبح و شام پروردگار را تسبیح کن.

عِشِيَّة: آخر روز. «لَمْ يَلْبُتُوا إِلَّا عِشِيَّةً أَوْ ضُحَاهَا» (نازعات/۴۶) جز شامگاه یا چاشتگاهی توقف نکردند.

ع ص ب

عُصْبَه: جماعتی که درباره یکدیگر تعصب داشته باشند. «وَنَحْنُ عُصْبَةٌ» (یوسف/۱۴) و ما گروهی متعصبیم.

عَصِيبٌ: صعب و سخت. «وَقَالَ هَـذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ» (هود/۷۷) و گفت: این روز سختی است.

ع ص ر

عَصِيرٌ: فشرده. «أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا» (یوسف/۳۶) من در خواب دیدم که (انگور برای) شراب می فشارم.

عَصْرٌ: روزگار. قسمت پایانی روز. «وَالْعَصْرِ» (عصر/۱) قسم به عصر و روزگار.

إِعْصَارٌ: بادی که از زمین غبار برمی انگیزد. «فَأَصَابَهَا إِعْصَارٌ فِيهِ نَارٌ» (بقره/۲۶۶) پس گردبادی که آتشی در خود دارد.

مُعَصِّرَاتٌ: از کلمه عَصِيرٌ یعنی ابرهای باران زا و فشرده. «وَأَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً تَجَاجًا» (مرسلات/۲) و از ابرهای باران دار آب فراوان به زمین فرو فرستادیم.

ع ص ف

عَاصِفٌ: باد شدید. «جَاءَتْهَا رِيحٌ عَاصِفٌ» (یونس/۲۲) بادی شدید به سوی آنها آمد.

ص: ۲۸۱

عاصفه: باد شدید. «وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً» (انبیاء / ۸۱) برای سلیمان باد را که سخت بود رام کردیم.

عَصَف: گیاهی که خشک و شکسته است. «وَالْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ وَالرَّيْحَانُ» (رحمن / ۱۲) و حبوبات را برای قوت آدمیان و کاه آنها را برای خوراک حیوانات خلقت نمودیم.

عَصَف: وزش شدید. «فَالْعَاصِفَاتِ عَصْفًا» (مرسلات / ۲) سوگند به بادهای جهنده شدید.

ع ص م

عصمت: حفظ و نگه داری. «قُلْ مَنْ ذَا الَّذِي يَعْصِمُكُمْ مِنَ اللَّهِ» (احزاب / ۱۷) بگو چه کسی شما را حفظ می کند از عذاب الهی.

عاصم: نگاه دارنده. «مَا لَهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ عَاصِمٍ» (یونس / ۲۷) کسی نیست که آنان را از عذاب خدا باز دارد.

اعتصام: چنگ زدن. «وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ» (آل عمران / ۱۳) همه با هم به ریسمان الهی چنگ بزنید.

استعصم: خویشنداری کرد. «فَاسْتَعْصِمِ» (یوسف / ۳۲) یوسف علیه السلام خویشنداری از گناه کرد.

عِصَم: جمع عصمت است و در اصل به معنای منع. چرا که زن بواسطه ازدواج از غیر شوهر ممنوع می شود. «وَلَا تُمْسِكُوا بِعِصَمِ الْكُوفَرِ» (ممتحنه / ۱۰) زنهای کفار را در پناه و عصمت خود قرار ندهید.

ع ص و

عَصَا: چوب دستی. «أَلْقِ عَصَاكَ» (اعراف / ۱۱۷) عصای خودت را بیانداز.

عَصِي: عصاها. «فَالْقَوْمَ جِبَالُهُمْ وَعَصِيَّتُهُمْ» (شعراء / ۴۴) پس ساحران ریسمانها و عصاها را انداختند.

عَصِي: عصیان کرد. «وَمَنْ عَصَانِي» (ابراهیم / ۳۶) و کسی که نافرمانی من را بکند.

عَصِي: فعل بمعنای فاعل، از عصیان، یعنی گناهکار. «وَلَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا» (مریم / ۱۴) جبار و گناهکار نبود.

ص: ۲۸۲

عصیان: نافرمانی. «وَكُرِّهَ إِلَيْكُمْ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيَانَ» (حجرات / ۷) و خداوند کفر و فسوق و عصیان را برای شما ناپسند قرار داد.

معصیه: مصدر است یعنی مخالفت. «وَمَعْصِيَتِ الرَّسُولِ» (مجادله / ۸) و نافرمانی پیامبر...

ع ض ض

عَضَّ: به دندان گرفتن. گاز گرفتن. «وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ» (فرقان / ۲۷) روزی که ظالم دست خود را گاز می گیرد.

ع ض د

عَضُد: بین کتف و آرنج که به فارسی بازو گفته می شود و گاهی کنایه از یار و یاور است «قَالَ سَيَنْشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ» (قصص / ۲۷) فرمود: بازوی تو را بواسطه برادرت قوی می گردانیم.

ع ض ل

عَضَل: جلوگیری (۱). «فَلَا تَعْضُلُوهُنَّ أَنْ يَنْكَحْنَ أَزْوَاجَهُنَّ» (بقره / ۲۳۲) پس مانع ازدواج آنها نشوید.

ع ض و

عَضَّه: تکه تکه که در اصل عضوه بوده، ولی واو آن افتاده است. «جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ» (حج / ۹۱) قرآن را تکه تکه کردند.

ع ط ف

عِطْف: کناره. جانب. بغل. «ثَانِي عِطْفِهِ» (حج / ۹) جانب خود را بر گرداننده است یعنی بی اعتنایی.

ع ط ل

تعطیل: مهمل گذاشتن. «وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ» (تکویر / ۴) وقتی که شتران آبستن بی صاحب رها شوند.

ص: ۲۸۳

۱- عضل در اصل به معنای پیه و گوشت درشت است.

مُعْطَلَه: بیکار و بیهوده. «وَبِئْرٍ مُّعْطَلَةٍ» (حج / ۴۵) چاه خالی از آب و بیهوده.

ع ط ی

أَعطَى: عطا کرد. «فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى وَاتَّقَى» (لیل / ۵) هر کس که عطا کند و تقوا داشته باشد.

يُعْطَى: عطا می کند. «وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى» (ضحی / ۵) بزودی خداوند به تو عطا می کند و تو راضی می شوی.

تَعاطَى: بدست گرفتن. چیزی را به ناحق گرفتن. ... «فَتَعَاطَى...» (قمر / ۲۹) پس سلاح برگرفت و ناقه را پی کرد.

عَطَاء: بخشش بدون استحقاق. «جَزَاءٌ مِّن رَّبِّكَ عَطَاءٌ حِسَابًا» (نبا / ۳۶) مزدی است از سوی پروردگارت و از روی حساب عطایی است.

ع ظ م

عظیم: بزرگ. اصل آن عَظْم به معنای استخوان است و عَظُم یعنی استخوانش بزرگ شد و برای هر چیز بزرگ استعاره می شود. «إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ» (احقاف / ۲۱) من می ترسم بر شما از عذاب روز قیامت که روز بزرگی است.

العظیم: از صفات خدای تعالی است «وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ» (احقاف / ۲۱) عظمت او از محدوده عقل و فهم ما برتر و بزرگتر است.

اعظم: بزرگتر. «أَعْظَمُ دَرَجَةً عِنْدَ اللَّهِ» (توبه / ۲۰) درجه و مقام آنها نزد خدا بالاتر است.

عَظْم: استخوان. «رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ» (مریم / ۴) ای خدای من استخوانم سست شده است.

عِظَام: جمع عَظْم یعنی استخوانها. «أَيَحْسَبُ الْإِنْسَانُ أَلَّن نَجْمَعَ عِظَامَهُ» (قیامت / ۳) آیا انسان گمان می کند که ما استخوانهای او را زنده نمی کنیم.

تعظیم: بزرگداشتن، محترم داشتن. «وَمَنْ يُعْظَمْ شَعَائِرَ اللَّهِ» (حج / ۳۲) و هر کس که شعائر الهی را بزرگ بدارد ...

ع ف ر

عَفْرِيَّت: بسیار خبیث و سرکش. «قَالَ عَفْرِيَّتٌ مِّنَ الْجِنِّ» (نمل / ۳۹) عفریتی از جن چنین گفت.

تَعَفُّفٌ: مبالغه در خویشنداری و عفت نفس. «يَحْسَبُ بِهِمُ الْجَاهِلُ أَعْيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ» (بقره/ ۲۷۳) کسی که نمی داند آنها را از شدت عفت نفس بی نیاز می پندارد.

استعفاف: طلب عفاف و اصل آن امتناع و ترک است. «وَمَنْ كَانَ غَنِيًّا فَلْيَسْتَعْفِفْ» (نساء/ ۶) پس کسی که بی نیاز است باید از خوردن حق سرپرستی یتیم خودداری کند. البته گاهی به معنای خودداری از شهوات نفسانی است. مثل «وَلْيَسِرْ تَعَفُّفِ الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ نِكَاحًا حَتَّى يُعْطِيَهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ» (نور/ ۳۳) و کسانی که نمی توانند ازدواج کنند باید خودداری جنسی کنند. و گاه به معنای طلب عفت و پاکدامنی است. «وَأَنْ يَسْتَعْفِفْنَ خَيْرٌ لَّهُنَّ» (نور/ ۶۰) و اگر عفت ورزند بهتر است.

عَفْوٌ: درگذشتن و آمرزیدن. «وَلَقَدْ عَفَا اللَّهُ عَنْهُمْ» (آل عمران/ ۱۵۵) و خدا از آنها درگذشت و نیز کثرت و زیادی. «ثُمَّ بَدَّلْنَا مَكَانَ السَّيِّئَةِ الْحَسَنَةَ حَتَّى عَفَوْا» این آیه دو معنا دارد:

۱_ سپس جای بدی و خوبی را عوض کردیم تا آنکه بسیار شدند.

۲_ سپس جای بدی و خوبی را عوض کردیم تا آنکه رها شدند.

و نیز به معنای مال زائد بر زندگی. «وَيَسْأَلُونَكَ مَاذَا يُنْفِقُونَ قُلِ الْعَفْوُ» (بقره/ ۲۱۹) می پرسند که چه انفاق کنند؟ بگو: مال زائد بر زندگی.

عَفْوٌ: از اسمهای زیبای خداوند یعنی بسیار عفو کننده. «إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَفْوًا غَفُورًا» (نساء/ ۴۳) خداوند آمرزنده و درگذرنده است.

عافین: بخشندگان. «وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ» (آل عمران/ ۱۳۴) و بخشندگان مردم.

تعقیب: به پشت سر توجه کردن. «وَلَىٰ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ» (نمل/ ۱۰) گریزان روی بگردانید و به پشت سر نگاه نکرد.

عَاقِبٌ: کیفر داد. «وَإِنْ عَاقَبْتُمْ» (نحل/ ۱۲۶) اگر خواستید کیفر بدهید.

أَعَقَبَ: از پی درآورد. «فَأَعَقَبَهُمْ نِفَاقًا فِي قُلُوبِهِمْ» (توبه/ ۷۷) پس نفاقی از پی درآورد در قلبهایشان.

عُقَب: عاقبت و پایان کار. «هُوَ خَيْرٌ ثَوَابًا وَخَيْرٌ عُقْبًا» (کهف/ ۴۴) او پاداش بهتر و نتیجه برتر است.

عُقَبی: سرانجام. «فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» (رعد/ ۲۴) پس بهترین نتیجه و سرانجام است.

عَقِب: پاشنه پا (گاهی به معنای فرزند فرزند) «إِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يَتَّبِعُ الرَّسُولَ مِمَّنْ يَنْقَلِبُ عَلَيَّ عَقْبَيْهِ» (بقره/ ۱۴۳) مگر آنکه بدانیم چه کسی پیرو پیامبر است و چه کسی بر پاشنه پای خود می گردد. (به عقب برمی گردد) «وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقْبِهِ» (زخرف/ ۲۸) و قرار داد کلمه باقی را در فرزند خویش.

عقاب: گذشتگان. «يُرَدُّوكُمْ عَلَيَّ أَعْقَابِكُمْ» (آل عمران/ ۱۴۹) شما را به گذشتگان کافرتان برگردانند.

عِقَاب: مصدر از باب مفاعله به معنای جزای گناه است. «أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ» (بقره/ ۱۹۶) خداوند عقاب شدیدی دارد.

عَقَبَهُ: جای دشوار برآمدن بر کوه، گردنه سخت. «وَمَا أَذْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ» (بلد/ ۱۲) و تو چه می دانی که گردنه چیست؟

عاقبه: اگر بطور مطلق گفته شود یعنی ثواب. «الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» (هود/ ۴۹) و ثواب و پاداش مخصوص پرهیزکاران است.

مُعَقَّب: دنبال کننده. «لَا مُعَقَّبَ لِحُكْمِهِ» (رعد/ ۴۱) هیچ کس حکم او را پی جویی نمی کند.

مَعَقَّبَات: مراقبان. فرشتگان که دنبال یکدیگر می آیند تا عمل انسان را حفظ کنند. «لَهُ مَعَقَّبَاتٌ...» (رعد/ ۱۱) برای انسان مراقبانی است.

ع ق د

عَقَد: اطراف چیزی را جمع کردن. قرارداد بیع و عهد بستن. و «وَالَّذِينَ عَقَدَتْ أَيْمَانُكُمْ» (نساء/ ۳۳) کسانی که با آنان پیمان بسته اید.

تَعْقِيد: سوگند را محکم کردن. «بِمَا عَقَدْتُمُ الْإِيمَانَ» (مائده/ ۸۹) به عهد و پیمانی ملتزم گردید.

عُقُود: جمع عقد یعنی بستن چیزی به چیز دیگر که جدا شدن یکی از دیگری سخت باشد. «أَوْفُوا بِالْعُقُودِ» (مائده/ ۱) به عقدها وفا کنید.

ص: ۲۸۶

عُقْدَه: جای گره و بیعت حکومت. «الَّذِي بِيَدِهِ عُقْدَةُ النِّكَاحِ» (بقره/ ۲۳۷) کسی که به دست او گره نکاح است (یعنی پیوند زناشویی)

عُقْد: جمع عقد است یعنی گره. «وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ» (فلق/ ۴) و از شرّ دمنندگان در گره ها.

ع ق ر

عَقْر: پی کردن شتر. بریدن دست و پای شتر. «فَعَقَرُوهَا» (شعراء/ ۱۵۷) قوم صالح، ناقه را پی کردند.

عاقِر: نازا. «وَأَمْرَأَتِي عَاقِرٌ» (آل عمران/ ۴۰) و همسر من نازا است.

ع ق ل

عَقْل: در اصل به معنای منع و بستن و نگهداشتن است. و در اصطلاح، درك کامل چیزی و نیز حقیقتی است که خوب و بد و حق و باطل و راست و دروغ را تشخیص می دهد. «صُمُّ بَكْمٌ عُمَى فَهَمْ لَا- يَعْقِلُونَ» (بقره/ ۱۷۱) کور و کر و گنگ هستند و هیچ نمی فهمند.

ع ق م

عقیم: نازا. (اصل عقیم به معنای خشکی و بیوست است.) «وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ» (ذاریات/ ۲۹) زن ابراهیم علیه السلام گفت: من چگونه بچه دار شوم در حالیکه پیرزنی نازا هستم؟

یوم عقیم: روز رستاخیز. «أَوْ يَأْتِيهِمْ عَذَابٌ يَوْمَ عَقِيمٍ» (حج/ ۵۵) یا آنکه عذاب روز عقیم به سراغ آنها بیاید. (چون آن روز قطع خیر از کفار شده و یا روز و شب ندارد عقیم نامیده می شود)

الريح العقیم: باد عقیم. «أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ» (ذاریات/ ۴۲) بادی عقیم برای آنها فرستادیم. (چون ابر و بارانی ندارد و تلقیح درختی صورت نمی گردد عقیم است)

ع ك ف

عُكُوف: اعتکاف و در جایی ماندن و اقبال و به چیزی روی آوردن. «يَعْكُفُونَ عَلَيَّ أَصِيْنَامٍ لَهُمْ» (اعراف/ ۱۳۸) گروهی برای بتهایشان عبادت می کردند.

عاکفون: جمع عاکف یعنی ملازمان و مقیمان. «وَأَنْتُمْ عَاكِفُونَ فِي الْمَسَاجِدِ» (بقره/ ۱۸۷) در حالیکه شما در مساجد معتکفید.

ص: ۲۸۷

عاکف: شهر نشین. «سَوَاءُ الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ» (حج/ ۲۵) شهری و روستایی در این مسجدالحرام یکسان هستند.

معکوف: محبوس و ممنوع. «وَالْهَدَىٰ مَعَكُوفًا» (فتح/ ۲۵) و قربانی ها ممنوع شدند که به مکه بروند.

ع ل ق

عَلَقَ: خون بسته. حیوان کوچک ذره بینی که مبداء پیدایش انسان است. «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ» (علق/ ۲) خداوند انسان را از خون بسته آفرید.

عَلَقَهُ: خون بسته. «فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً» (مؤمنون/ ۱۴) خون بسته را مبدل به مضغه کردیم.

مُعَلَّقَهُ: بلا تکلیف. «فَتَدْرُوهَا كَالْمُعَلَّقَةِ» (نساء/ ۱۲۹) پس او را بلا تکلیف رها نکنید.

ع ل م

عِلْمٌ: دانستن که گاه متعدی به یک مفعول است. «لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ يَعْلَمُهُمْ» (انفال/ ۶۰) خدا به آنها آگاه است. و گاه متعدی به دو مفعول. «فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ» (ممتحنه/ ۱۰) اگر آنها را مؤمن می دانید.

تعلیم: یاد دادن. «الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ» (علق/ ۴) خدایی که با قلم یاد می دهد.

تعلّم: یاد گرفتن. «وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ» (بقره/ ۱۰۲) و یاد می گرفتند چیزی که ضرر داشت.

عالم: دانا. از اسامی زیبای خداوند. «عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ» (انعام/ ۷۳) خداوند عالم به غیب و مشهود است.

علیم: دانا. نیز از اسامی زیبای خداوند است. «إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» (بقره/ ۱۰۲) همانا خداوند شنوا و دانا است.

أعلام: جمع علم یعنی کوهها. «وَمِنْ آيَاتِهِ الْجَوَارِ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ» (شوری/ ۳۲) و از نشانه های خدا کشتی هایی در دریاها هستند چون کوهها.

عالمین: جمع عالم یعنی جهان. «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» (حمد/ ۲) سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است.

علامات: جمع علامت یعنی نشانه ها. «وَعَلَامَاتٍ وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ» (نحل / ۱۶) و علاماتی قرار داد و به ستارگان هدایت می شوند.

عُلَمَاء: جمع عالم: دانشمندان. «إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ» (فاطر / ۲۸) به تحقیق از میان بندگان، فقط دانشمندان از خدا می ترسند.

معلوم: معین. «إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ» (حجر / ۳۸) تا روز وقتی معین.

مُعَلَّم: تعلیم یافته. «وَقَالُوا مُعَلَّمٌ مَّجْنُونٌ» (دخان / ۱۴) و گفتند: تعلیم یافته ای دیوانه است.

أَعْلَم: آگاه تر، داناتر. «وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِإِيمَانِكُمْ» (نساء / ۲۵) و خداوند به قسم های شما داناتر است.

عَلَّام: بسیار آگاه، بسیار دانا. «إِنَّكَ أَنْتَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ» (مائده / ۱۰۹) به درستی که تو بسیار دانا به امور غیبی هستی.

ع ل ن

علانیه: آشکار و غیر پنهانی. «الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِيَةً» (بقره / ۲۷۴) آنانکه اموال خود را شبانه و روزانه و مخفیانه و آشکارا انفاق می کنند.

إعلان: آشکار کردن. «أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا يُسِرُّونَ وَمَا يُعْلِنُونَ» (بقره / ۷۷) خداوند می داند آنچه را که پنهانی و آشکارا انجام می دهند.

ع ل و

علا: بزرگ قدر گردید. «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ» (قصص / ۴) فرعون بزرگ منشی کرد در زمین.

أعلى: برتر و بالاتر. «فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى» (نازعات / ۲۴) فرعون گفت: من بزرگترین خدای شما هستم.

تَعَلَّن: سرکشی و ستمکاری بسیار می کنید. «وَلَتَعْلَنَّ عَلُوءًا كَبِيرًا» (اسراء / ۴) و قطعاً سرکشی می کنید فراوان.

تعالی: بلند شدن و برآمدن. «فَتَعَالَى اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ» (طه / ۱۱۴) پس والا- و بلندمرتبه است خدایی که به حق مالک وجود است.

تعالوا: امر مشتق از کلمه علو است. یعنی اگر کسی، دیگران را به مکان بلندی فرا بخواند، گرچه حقیقتا در جای بلندی نباشد، تعالوا می گوید: بیاید بالا. «تَعَالُوا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ» (آل عمران / ۶۴) بیاید به سمت بلندای کلمه ای که میان ما و شما یکسان است.

اَسْتَعْلَى: برتری جست و سرآمد گشت. «وَقَدْ أَفْلَحَ الْيَوْمَ مَنِ اسْتَعْلَى» (طه / ۶۴) رستگار شد آنکس که غلبه کرد و برتری جست.

عَالٍ: مستکبر. برتری طلب. «إِنَّ فِرْعَوْنَ لَعَالٍ فِي الْأَرْضِ» (یونس / ۸۳) فرعون برتری طلب بود در زمین.

عالیه: بلند. «فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ» (حاقه / ۲۲) و در بهشتی که بلند است. (مؤنث عالی)

عُلَى: جمع عُلیا و مؤنث اعلی یعنی بلندتر در شرف و منزلت. «لَهُمُ الدَّرَجَاتُ الْعُلَى» (طه / ۷۵) آنها دارای درجات بلندتر هستند.

عَلَى: بلند و بلند قدر و شریف. «وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ» (بقره / ۲۵۵) او بلند مرتبه و بزرگ است.

أَعْلَوْنَ: مفرد. اعلی. برترها و بالاترها. «أَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ» (آل عمران / ۳۹) شما برتر از همه هستید.

مُتَعَالٍ: بسیار بلند مقام. «الْكَبِيرُ الْمُتَعَالِ» (رعد / ۹) خدایی که بزرگ و برتر است.

عَلِيَّيْنِ: جمع عُلَى یعنی عالی ترین جایگاه ها در بهشت. «إِنَّ كِتَابَ الْأَنْبِيَاءِ لَفِي عِلِّيَّيْنِ» (مطففین / ۱۸) کتاب نیکان در علین است.

عُلَيَّا: از «عُلُوٌّ گرفته شده و افعال تفضیل مؤنث آن است: برتر. «وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا» (توبه / ۴۰) و سخن خدا (وعده پیروزی پیامبر) برتر است.

ع م د

عَمَدٌ: جمع عمود یعنی ستون ها. «فِي عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ» (همزه / ۹) در ستونهایی کشیده شده.

تعمد: کاری از روی نیت انجام دادن. «وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا» (نساء / ۹۳) و کسی که یک نفر را عمدا بکشد.

عِمَادٌ: ستون. «إِزْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ» (فجر / ۷) ارم که دارای ستون بود.

ع م ر

تعمیر: آباد کردن. «إِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللَّهِ» (توبه / ۱۸) کسانی به تعمیر مساجد می پردازد که ...

مُعَمَّر: اسم مفعول. کسی که عمر طولانی دارد. «وَمَا يُعَمَّرُ مِنْ مُعَمَّرٍ» (فاطر / ۱۱) هیچ سالخورده ای نیست که ...

اعْتَمَرَ: ملاقات و زیارت کرد. از عمارت و آبادانی گرفته شده، چرا که ملاقات و دیدار موجب آبادی است. «فَمَنْ حَجَّ الْبَيْتَ أَوْ اعْتَمَرَ» (بقره / ۱۵۸) کسی که حج یا عمره بجای آورد.

استعمار: خواهان آبادی بودن. «وَاسْتَعْمَرَ كُمْ فِيهَا» (هود / ۶۱) خداوند شما را به آبادی زمین واداشت.

عَمِر: مدت زندگی. «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ» (حجر / ۷۲) به جان تو سوگند که ایشان در مستی خویشند.

عمار: آباد کردن. «أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (توبه / ۱۹) آیا آب دادن به حاجیان و آباد کردن مسجدالحرام را مثل ایمان به خدا می دانید...

عمره: زیارت خانه خدا. «وَأَتِمُّوا الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ لِلَّهِ» (بقره / ۱۹۶) و حج و عمره را برای خدا تمام کنید.

مَعْمُور: آباد. «وَالْبَيْتِ الْمَعْمُورِ» (طور / ۴) سوگند به خانه آباد. (بیت المعمور)

عُمِر: مراحل زندگی. «وَمِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلَىٰ أُوْدُلِ الْعُمْرِ» (نحل / ۷۰) و برخی از شما به پست ترین دوران عمر خود می رسد.

عِمْران: نام یک فرد بوده، پدر مریم. «وَأَلَّ عِمْرَانَ» (آل عمران / ۳۳) و خاندان عمران را برگزید.

ع م ق

عمیق: بعید. دور. (در اصل به معنای گود است) «يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» (حج / ۲۷) می آیند از هر راه دور.

ع م ل

عمل: کار. کار کردن که از روی نیت صادر می شود. «وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا» (کهف / ۸۸) و اما هر کس که به خدا ایمان آورد و عمل صالح بجای آورد...

اعمال: جمع عمل. «يُضْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ» (احزاب / ۷۱) اعمال شما را اصلاح می کند.

ص: ۲۹۱

عامل: انجام دهنده کار. «أَنْتِي لَا أَضِيعُ عَمَلٌ عَامِلٍ مِّنْكُمْ» (آل عمران / ۱۹۵) من عمل هیچ عاملی را ضایع نمی کنم.

ع م ع

أعمام جمع عمّ: برادر پدر (عمو) «أَوْ بِيُوتِ عَمَّاتِكُمْ» (نور / ۲۴) یا از خانه های عموهائیتان.

عمات: جمع عمّه: خواهر پدر (عمّه) «او بیوت عماتکم» (نور / ۲۴) یا از خانه های عمه هائیتان.

ع م ع

عمّه: سرگردانی. «اللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَيَمُدُّهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ» (بقره / ۱۵) خداوند آنها را استهزا می کند و در طغیانشان رها می کند تا سرگردان بمانند.

ع م ی

عمی: کوری. کوردلی. «فَاسْتَحَبُّوا الْعَمَى عَلَى الْهُدَى» (فصلت / ۱۷) پس کوردلی را بر هدایت ترجیح دادند.

أعمی: نابینا و کور. «أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى» (عبس / ۲) اینکه کوری نزد او آمد.

عُمی: افعال وصفی یعنی کوردلان. «وَمَا أَنْتَ بِهَادِي الْعُمَى» (روم / ۵۳) و تو کوردلان را هدایت نمی توانی بکنی. (عمی جمع اعمی است)

عُمیان: جمع اعمی: کوران «صُومًا وَعُؤْمِيَانًا» (فرقان / ۷۳) کوران و کران در آن آیات نمی نگرند. گاهی عمی به معنای مجهول شدن و پوشیدن امری است. «فَعَمِيَتْ عَلَيْهِمُ الْأَنْبَاءُ» (قصص / ۶۶) پس اخبار بر آنها پوشیده ماند.

تعمیه: پوشانیدن. سخن پوشیده گفتن. «فَعَمِيَتْ عَلَيْكُمْ» (هود / ۲۸) از نظرتان پوشیده سازد.

عَمین: جمع عمی یعنی کوردلان. «إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا عَمِينَ» (اعراف / ۶۴) آنها قومی کوردل بودند.

إعماء: کور گردانیدن. «وَأَعْمَى أَبْصَارَهُمْ» (محمد / ۲۳) چشمهایشان را کور گردانید.

ع ن ب

عنب: انگور. درخت انگور. «وَعِنَبًا وَقَضْبًا» (عبس / ۲۸) و انگور و میوه جات بوته ای چون خیار.

أعناب: جمع عنب، انگورها. «جَنَّاتٍ مِنْ نَخِيلٍ وَأَعْنَابٍ» (یس / ۲۴) و باغهایی از خرما و انگور.

ص: ۲۹۲

ع ن ت

عَنْت: مشکل در کار افتادن. «وَدُّوْا مَا عَنِتُّمْ» (آل عمران/ ۱۱۸) دوست دارند موجبات سختی و مشکلات شما را. البته گاهی به معنای هلاکت است. مثل: «ذَلِكَ لِمَنْ خَشِيَ الْعَنْتَ» (نساء/ ۲۵) این نکاح کنیزان برای کسی است که بترسد به هلاکت بیفتد.

ع ن د

عنید: سرکش. ستیزه جو. «الْقِيَا فِي جَهَنَّمَ كُلَّ كَفَّارٍ عَنِدٍ» (ق/ ۲۴) به جهنم بیفکنید هر کافر سرکش را.

ع ن ق

أعناق: جمع عُنُق یعنی گردن. «وَجَعَلْنَا الْأَغْطَالَ فِي أَعْنَاقِ الَّذِينَ كَفَرُوا» (سبأ/ ۳۳) و انداختیم غلها را در گردن کافران.

عنكبوت: حشره کوچکی است که دارای چهار جفت پاهای بلند و بندبند می باشد. در زیر شکمش غده هایی است که از آنها ماده لزجی ترشح می کند و با آن تار درست می کند و بوسیله آن شکار می کند و غالباً مگس را بدام می اندازد. «وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ» (عنكبوت/ ۴۱) سست ترین خانه ها خانه عنكبوت است.

ع ن ی

عَنِی: خاضع و اسیر گردید. «وَعَنْتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ» (طه/ ۱۱۱) خاضع گردند چهره ها برای خدای حی قیوم.

ع و ج

عَوَج: خمیدگی و کجی در چیزی که راست و معتدل باشد، خواه محسوس باشد یا به عقل درآید. «وَلَمْ يَجْعَلْ لَهُ عِوَجًا» (کهف/ ۱) و برای آن اعوجاج قرار نداد.

ع و د

عَوَد: برگشت. «وَلَوْ رُدُّوْا لَعَادُوا لِمَا نُهُوْا عَنْهُ» (انعام/ ۲۸) اگر برگشت داده شوند بر می گردند به منهیات.

اعاده: بازگردانیدن. «ثُمَّ يُعِيدُهُ» (یونس / ۱) سپس آن را بر می گرداند.

عید: روزی است که هر سال بر می گردد. «تَكُونُ لَنَا عِيدًا» (مائده / ۱۱۴) روز نزول آن عید ما باشد.

عائدون: بازگشت کنندگان. «إِنَّكُمْ عَائِدُونَ» (دخان / ۵) شما بازگشت کنندگانید.

مَعَاد: مکه، جای بازگشت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم. «لَرَأَدُكَ إِلَى مَعَادٍ» (قصص / ۸۵) تو را به مکه بر می گرداند.

عاد: قومی از عرب که در دوران ماقبل تاریخ در جزیره العرب زندگی می کردند. «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ» (فجر / ۶) آیا ندیدی که خداوند با قوم عاد چگونه رفتار کرد؟

ع و ذ

عَوْد: پناهندگی از شر. «إِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي» (مؤمن / ۲۷) من به خدایم پناه می برم.

استعاذه: پناه خواستن. پناه بردن. «فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» (نحل / ۹۷) پس پناه ببر به خدای از شیطان رانده شده.

مَعَاذُ: پناه بردن. «مَعَاذَ اللَّهِ» (یوسف / ۲۳) به خدا پناه می برم.

ع و ر

عوره: رخنه در دیوار که در آن ترس و بیم باشد. بی نگهبان. «وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ» (احزاب / ۱۳) خانه های آنها بی نگهبان یا شکافدار نبود. و نیز به معنای اندام شرم آور مردم که مابین ناف و زانو است و مردم آن را می پوشند. و کنایه از قُبُل و دُبُر انسان است و اصل آن از عار می باشد چرا که کشف آنها سبب عار و ننگ می باشد. «ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ لَكُمْ» (نور / ۵۸) این سه وقت که زمان کشف عورت و تخفیف لباس است (صبح و ظهر و شب)

ع و ق

مُعَوَّق: کسی که مردم را به وسوسه انداخته و از انجام تکلیف باز می دارد. «قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الْمُعَوِّقِينَ مِنْكُمْ» (احزاب / ۱۸) خدا می داند که چه کسانی از شما، مردم را از انجام وظیفه باز می دارند.

ص: ۲۹۴

ع و ل

عول: ستم کردن، منحرف شدن از عدالت. «ذَلِكَ أَذْنَىٰ أَلَّا تَعُولُوا» (نساء/ ۳) این برای آن است که از عدالت منحرف نشوید.

ع ا م

عام: سال. «ثُمَّ يَأْتِي مِنَ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ» (یوسف/ ۴۹) پس از آن سالی می آید که ...

ع و ن

اعانه: یاری کردن. «فَاعِينُونِي بِقُوَّةٍ» (کهف/ ۹۵) پس مرا به نیرو یاری دهید.

تعاون: یکدیگر را یاری کردن. «وَتَعَاوَنُوا عَلَىٰ الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ» (مائده/ ۲) بر نیکوکاری و تقوا همدیگر را یاری دهید.

استعانت: طلب یاری کردن. «وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ» (بقره/ ۴۵) از صبر (روزه) و نماز، کمک و یاری بخواهید.

عوان: میانه. متوسط بین جوانی و سالخوردگی. «عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ» (بقره/ ۶۸) نه پیر باشد نه جوان، بلکه متوسط باشد بین این و آن.

ع ه د

عهد: حفظ و نگهداری از چیزی. ملتزم شدن به چیزی. «وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ» (اسراء/ ۳۴) به عهد خود وفا کنید.

عاهد: عهد بست. «وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللَّهَ» (توبه/ ۷۵) و برخی از آنان با خدا عهد بستند.

ع ه ن

عهن: پشم رنگ شده. پشم رنگارنگ. «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ» (قارعه/ ۵) در آن روز کوهها چون پشم رنگین در فضا پراکنده می شوند.

ع ی ب

عیب: کاستی، عیبناک. «فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا» (کهف/ ۷۹) خواستم کشتی را عیبناک کنم.

ص: ۲۹۵

عیر: قافله ای که حامل قوت و خوراکی باشد. «أَيَّتْهَا الْعَيْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ» (یوسف / ۷۰) ای کاروان و قافله، شما دزد هستید.

عیسی: پیامبری که به سوی بنی اسرائیل فرستاده شد که اصل آن یسوع به معنی منجی است. «ذَلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ» (مریم / ۳۴) این است عیسی فرزند مریم.

عیش: زندگی حیوانی. «نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ» (زخرف / ۳۲) ما نیازهای زندگی آنها را بین آنان تقسیم نمودیم.

معایش: وسایل زندگی. «وَجَعَلْنَا لَكُمْ فِيهَا مَعَايِشَ» (اعراف / ۱۰) و ما در دنیا وسایل زندگی شما را فراهم ساختیم.

معاش: زمان و مکان معیشت. «وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا» (نبا / ۱۱) روز را برای زندگی قرار دادیم.

عیشه: مصدر به معنای زندگی است. «فَهُوَ فِي عِيشِهِ رَاضِيَةً» (قارعه / ۷) او در زندگی رضایتبخش است.

عیله: فقر و تنگدستی. «وَإِنْ خِفْتُمْ عَيْلَةَ فَسَوْفَ يُغْنِيكُمُ اللَّهُ» (توبه / ۲۸) اگر از فقر بترسید، بزودی خداوند شما را بی نیاز می کند.

عائل: نادار و عیالمند. «وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنِي» (ضحی / ۸) و تو را عیالمند و محتاج یافت پس بی نیاز کرد.

عین: به چند معنی در قرآن آمده است:

۱_ چشم: «وَالْعَيْنَ بِالْعَيْنِ» (مائده / ۴۵) قصاص کور کردن چشم، کور کردن چشم جانی است.

۲_ چشمه: «اِثْنَا عَشْرَةَ عَيْنًا» (اعراف / ۱۶۰) دوازده چشمه.

۳- مراقبت و محافظت. «وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا» (هود/ ۳۷) و کشتی را تحت مراقبت ما بساز. (۱)

۴- سرور و خوشحالی در صورتی که مضاف الیه قره گردد. «مَا أَخْفَى لَهُمْ مِّنْ قُرْهٍ أَعْيُنٍ» (سجده/ ۱۷) نمی دانند که خداوند چه موجبات خوشحالی و سروری را برای آنها فراهم کرده است.

عیون: جمع عین یعنی چشمه ها. «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ» (حجر/ ۴۵) متقیان در باغها و چشمه های بهشتی هستند.

عین: جمع أعین و عیناء یعنی فراخ چشمان و کسانی که سیاهی چشمشان بزرگ است (۲). «وَحُورٌ عِينٌ» (واقعه/ ۲۲) و زنان فراخ چشم و سیاه چشم چون آهو.

معین: آب روان و روشن و پاک. «ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ» (مؤمنون/ ۵۰) زمینی که بلند و صاف و دارای آبهای روشن بود.

ع ی ع

عی: درماندن در کار. عاجز و بیچاره. «أَفَعْيَيْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ» (ق/ ۱۵) آیا به سبب آفرینش نخستین عاجز و ناتوان شده ایم.

ص: ۲۹۷

۱- اعین: جمع قلّه عین است و برای کثرت و شدت مراقبت می آید. و اصنع الفلک باعیننا. یعنی ما در همه حال مراقب تو هستیم.

۲- گاو کوهی را که چشمی خوب دارد اعین و عیناء می گویند و زنانی که چشمانی رنگین و زیبا دارند از لحاظ تشبیه چون چشمان گاو کوهی عین گویند.

حرف غین

غ ب ر

غابِر: باز مانده. «إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ» (اعراف / ۸۳) جز زنش که از باقی ماندگان بود.

غَبْرَه: نوعی گرد و خاک پراکنده ای که از بالا بر سر و روی انسان می نشیند. «وَوُجُوهُ يَوْمَئِذٍ عَلَيْهَا غَبْرَةٌ» (عبس / ۴۰) برخی از صورتها از شدت غم و اندوه در قیامت تیره رنگ شده که گویا گرد و خاک بر آن نشسته است.

غ ب ن

غَبِن: در اصل به معنای گول خوردن یا گول زدن رفیق خود در معامله به طور مخفی است. «ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ» (تغابن / ۹) آن روز روز زیان بردن و پشیمانی است.

غ ث ء

غُثَاء: چیز بی مقدار چون خاشاک روی آب و سیل. «فَجَعَلْنَاهُمْ غُثَاءً» (مؤمنون / ۴۱) پس آنها را از قدر و قیمت چون خس و خاشاک انداختیم.

غ د ر

غَدَر: در اصل به معنای وفا نکردن و ترک عهد است. «لَا يُعَادِرُ صَیْغِرَةً وَلَا كَبِيرَةً» (کهف / ۴۹) هیچ کوچک و بزرگی را ترک نمی کند.

ص: ۲۹۹

غَدَق: فراوانی و کثرت و خوشگواری. «الْأَشْفَيْنَاهُمْ مَاءَ غَدَقًا» (جن / ۱۶) به آنها آبی خوشگوار می نوشانیم.

غ د و (غ دی)

غد: فردا. و گاهی بر مطلق آینده اطلاق می شود. «سَيَعْلَمُونَ غَدًا» (۱) (قمر / ۲۶) فردا خواهند دانست.

عُدُو: بامداد یا بین الطلوعین. «النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا» (غافر / ۴۶) آتش را صبحگاه و شامگاه بر فرعونیان عرضه می دارند.

غَدَاه: صبح. بین الطلوعین. «يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاهِ وَالْعَشِيِّ» (انعام / ۵۲) خدایشان را صبحگاه و شامگاه می خوانند.

غَدَاء: غذا، خوردنی. «آتَيْنَا غَدَاءَنَا» (کهف / ۶۲) غذای چاشت ما را بیاور.

غَدَوْتُ: صبحگاه بیرون آمدی. «وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ» (آل عمران / ۱۲۱) صبحگاهان از منزل خود بیرون آمدی.

غ ر ب

عَرَب: فرو رفتن و پنهان شدن. «حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ» (کهف / ۶۱) تا به محل غروب خورشید رسید.

غروب: غروب خورشید. «فَبَلَّغْ غُرُوبَهَا» (طه / ۱۳۰) پیش از غروب خورشید.

مغارب: جمع مغرب (۲) محل های غروب خورشید. «مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا» (اعراف / ۱۳۷) مشارق و مغارب زمین.

غُرَاب: کلاغ. «فَبِعِثِ اللَّهُ غُرَابًا» (مائده / ۳۵) خداوند کلاغی را برانگیخت.

غرایب: سیاه شدید (۳). «وَعَرَائِبُ سُودًا» (فاطر / ۲۷) و سیاه های شدید و خیلی سیاه.

ص: ۳۰۰

۱- غد در اصل غدو بوده که واو آن حذف شده است.

۲- جمع بودن مغارب به اعتبار محل های غروب کردن آفتاب بواسطه اختلاف فصول است.

۳- چیزی که در سیاهی شبیه به کلاغ است.

غَرْبِي: سمت غرب. «وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ» (قصص/۴۴) و تو در سمت غرب (کوه طور) نبودی.

غ ر ر

عَرَّ: بر خلاف آنچه که هست چیزی را نشان دادن. «وَعَرَّتَهُمُ الْحَيَاءُ الدُّنْيَا» (انعام/۶۹) و زندگی دنیا آنها را فریفت و حقیقت را وارونه جلوه داد.

عُرور: فریب. «وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا» (نساء/۱۲۰) و شیطان جز فریب به آنها وعده ای نمی دهد.

عُرور: مبالغه برای فریب، یعنی بسیار فریب دهنده. «وَلَا يَغُرَّتْكُمْ بِاللَّهِ الْغُرُورُ» (لقمان/۳۳) و شیطان بسیار فریبنده در کار خدا به فریبتان نکشد.

غ ر ف

اغتراف: یک مشت آب برداشتن و خوردن. «إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ» (بقره/۲۴۹) مگر کسی که یک مشت آب بردارد.

عُرْفَه: یک مشت آب. «إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ عُرْفَهُ» (۱) (بقره/۲۴۹) مگر کسی که یک مشت آب بردارد. و اما عُرْفَه بمعنای جای بلند خانه هم آمده است که گاه کنایه از بهشت است. «أُولَئِكَ يُجْزَوْنَ الْعُرْفَةَ» (فرقان/۷۵) آنان عُرْفَه را به عنوان پاداش می یابند.

عُرْفَات: جمع عُرْفَه، بهشتهای و مکانهای مرتفع در بهشت. «وَهُمْ فِي الْعُرْفَاتِ آمِنُونَ» (سبا/۳۷) و آنان در جاهای بلند که با اشراف است در امنیت بسر می برند.

عُرْف: جمع عُرْفَه: بناهای بلند، خانه های برافراشته. «لَكِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ لَهُمْ عُرْفٌ» (زمر/۲۰) و لکن برای متقیان عُرْفَه ها و بناهای بلندی وجود دارد.

غ ر ق

عَرَق: غرق شدن. «حَتَّى إِذَا أَذْرَكَهُ الْعَرَقُ» (یونس/۹۰) وقتی که در آستانه غرق قرار گرفت.

ص: ۳۰۱

إغراق: غرق کردن. «وَأَغْرَقْنَا الَّذِينَ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا» (هود/ ۳۷) و تکذیب کنندگان آیات خود را غرق کردیم.

مُغْرَقُونَ: غرق شدگان. «إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ» (هود/ ۳۷) آنها غرق شدگانند.

عَرَق: سخت کشیدن. در اصل کشیدن تیر از کمان است. «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا» (نازعات/ ۱) قسم به سخت کشندگان و برکنندگان به سختی.

غ ر م

عَرَام: تاوان. و در اصل به معنای ملازمت و لازم بودن است. «إِنَّ عَذَابَهَا كَانَ عَرَامًا» (فرقان/ ۶۵) عذاب جهنم لازم و حتمی است.

مَعْرَم: خسارت. «وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يَتَّخِذُ مَا يُنْفِقُ مَغْرَمًا» (توبه/ ۹۸) و برخی از اعراب انفاق را خسارت می پندارند.

غارم: قرض دهنده و قرض گیرنده. بدهکار. «وَالْغَارِمِينَ» (توبه/ ۶۰) و به بدهکاران زکات می رسد.

مُعْرَم: گرفتار وام و بدهکاری. «إِنَّا لَمُعْرِمُونَ» (واقع/ ۶۶) ما بدهکار هستیم.

غ ر ی

اغراء: از غراء است که در اصل یعنی چیزی که به او چسبیده می شود. تحریص کردن و برانگیختن و تسلط بخشیدن دسته ای بر دسته ای. دو دسته را به جان یکدیگر انداختن. «فَأَعْرَبْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ» (مائده/ ۱۴) پس آنان را با عداوت و دشمنی به جان هم انداختیم.

غ ز ل

غزل: مصدر و اسم برای مغزول یعنی رشته تابیده. «كَالَّتِي نَقَضَتْ غَزْلَهَا» (نحل/ ۹۲) مانند کسی که رشته تابیده اش را از هم می گسیخت.

غ ز و: (غ ز ی)

غُزَى: پیکار کنندگان. «أَوْ كَانُوا غُزًى» (آل عمران/ ۱۵۶) یا رزمنده بودند.

ص: ۳۰۲

غَسَق: تاریکی شدید شب. (در اصل به معنای سیلان است) «إِلَى غَسَقِ اللَّيْلِ» (اسراء / ۷۸) تا تاریکی شدید شب.

غاسق: شب بسیار تاریک. «وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ» (فلق / ۳) و از شر شب که تاریکی آن فراگیر شود.

غَسَّاق: از غَسَق به معنای روان شدن و ریختن و در قرآن به معنای چرک و خون است. «إِلَّا حَمِيمًا وَغَسَّاقًا» (نبا / ۲۵) جز آب جوشان و چرک و خون، نوشیدنی دیگری برای دوزخیان نیست.

غَسَل: شستشو. «فَاغْسِلُوا وُجُوهَكُمْ» (مائده / ۶) صورت‌هایشان را بشوئید.

مُغْتَسَل: جای شستن. «هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ» (ص / ۴۲) این چشمه آب خنک، جای شستن و آشامیدن است.

غَسَلین: زردابه و چرک و خون که از اعضای دوزخیان می‌رود. «وَلَا طَعَامٌ إِلَّا مِنْ غَسَلِینَ» (حاقه / ۳۶) و دوزخیان غذایی به جز چرک و خون ندارند.

إِغْتِسَال: از غُسْل گرفته شده: غسل کردن. «حَتَّى تَغْتَسِلُوا» (نساء / ۴۳) تا آن که غسل کنید.

غَشَى: فروگرفت. احاطه کرد. «وَإِذَا غَشِيَهُمْ مَوَّجٌ كَالظُّلَلِ» (لقمان / ۳۲) و وقتی که موجی چون خیمه و کوه آنها را فراگرفت.

إِغْشَاء: به پرده پوشانیدن. «فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» (یس / ۹) پس بر چشم آنها پرده افکندیم.

يُغْشَى: بیهوش می‌شود. «كَالَّذِي يُغْشَى عَلَيْهِ مِنَ الْمَوْتِ» (احزاب / ۱۹) مانند کسی که از سختی مرگ در حال بیهوشی است.

الْمَغْشَى عَلَيْهِ: بیهوش. «يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ نَظَرَ الْمَغْشَى عَلَيْهِ» (محمد / ۲۰) به او می‌نگرند نگاه کسی که از ترس مرگ حال بیهوشی به او دست می‌دهد.

تَغَشَّى: نزدیکی کردن. «فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمَلًا خَفِيًّا» (اعراف / ۱۸۹) وقتی که با او نزدیکی کرد، حمل سبکی برداشت.

استغشاء: به خود پوشیدن و پنهان شدن. «وَاسْتَعْشَوْا ثِيَابَهُمْ» (نوح / ۷) جامه هایشان را به خود پوشانیدند.

غشاوه: پرده و پوشش. «وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ» (بقره / ۷) و بر چشمهایشان پرده باشد.

غاشیه: فراگیرنده. پوشاننده. «هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ» (غاشیه / ۱) آیا خبر آمدن غاشیه (روزی که احوال و شداید آن اهل عالم را فرا می گیرد) به تو رسیده است.

عَوَاشٍ: جمع غاشیه: هر پوشاننده. و لذا روپوش زین را غاشیه السرج می گویند. «وَمِنَ فَوْقِهِمْ عَوَاشٍ» (اعراف / ۴۱) و از بالای سر آنها پوششهایی از آتش است.

غ ص ب

غصب: مو را کندن و خراشیدن، مال مردم را به ستم گرفتن. «يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا» (کهف / ۷۹) هر کشتی را از روی غصب می گیرد.

غ ص ص

غُصْبَةٍ: در گلو شکستن. اندوه گلوگیر. «وَوَطَعَامًا ذَا غُصْبَةٍ» (مزمّل / ۱۳) و غذایی گلوگیر.

غ ض ب

غَضَبٍ: خشمگین شدن. «وَمَنْ يَخْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي» (طه / ۸۱) و کسی که غضب من بر او فرود آید.

غَضَبَانٍ: خشمگین. «وَلَمَّا رَجِعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضَبًا» (اعراف / ۱۵۰) و وقتی که موسی به قوم خودش برگشت خشمگین و اسفناک.

مغضوب: مورد خشم و غضب. «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ» (حمد / ۷) نه کسانی که مورد غضب هستند.

مُغَاضِبٍ: خشمناک. «وَذَا النُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَاضِبًا» (انبیاء / ۸۷) و یادآور یونس را هنگامی که از میان قوم خود خشمگین رفت.

ص: ۳۰۴

غض: در اصل نقصان و کم شدن بعد از تمام بودن و نیز کم کردن بهره است. «قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ» (نور / ۳۰) به مؤمنان بگو که چشمهای خود را فرو پوشند. «وَاقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ» (لقمان / ۱۹) و در راه رفتن میانه روی را رعایت کن و از صدایت بکاه و کوتاه کن.

غ ط ش

أَغْطَسَ: تاریک گردانید. «وَأَغْطَسَ لَيْلَهَا» (نازعات / ۲۹) و شب را تاریک قرار داد.

غ ط أ

غِطَاءٌ: پرده و پوشش. «فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَ كَ» (ق / ۲۲) پس پرده از چشمانت برداشتیم.

غ ف ر

غفور: آمرزنده. «إِنَّ اللَّهَ كَانَ غَفُورًا رَحِيمًا» (نساء / ۲۳) خداوند غفور و آمرزنده و مهربان است.

إِسْتَعْفَرَ: طلب آمرزش. «أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ» (یوسف / ۹۸) گفت: به زودی برای شما طلب آمرزش می کنم.

مُسْتَعْفِرٌ: استغفار کننده. «وَالْمُسْتَعْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ» (آل عمران / ۱۷) و کسانی که در سحرها استغفار می کنند.

غَفَّارٌ: بسیار آمرزنده، او بسیار آمرزنده است. «إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا» (نوح / ۱۰)

مَغْفِرَةٌ: آمرزش. «وَالْعَذَابَ بِالْمَغْفِرَةِ» (بقره / ۱۷۵) و عذاب را در مقابل آمرزش خریدند.

غُفْرَانٌ: آمرزش، بخشایش. «غُفْرَانِكَ رَبَّنَا» (بقره / ۲۸۵) خداوندا، آمرزش و مغفرت تو را می طلبم.

غ ف ل

غَفَلت: بی خبری و فراموشی. «قَدْ كُنَّا فِي غَفْلَةٍ مِّنْ هَذَا» (انبیاء / ۹۷) و ما در غفلت و بی خبری از این موضوع (قیامت) بودیم.

غافل: بی خبر. «إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ» (اعراف / ۱۷۲) ما غافل و بیخبر بودیم.

اغفال: بی خبر گذاردن. «وَلَا تُطْع مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا» (کهف/ ۲۸) و پیروی مکن از کسی که قلب او را از یاد خود غافل و بی خبر ساختیم.

غ ل ل

غَلَّ: در اصل به معنای داخل شدن آب در سوراخها و شکافهای درخت و در اصطلاح به معنای خیانت است. «وَمَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (آل عمران/ ۱۶۱) هر کس که خیانت ورزد روز قیامت با آن خیانت خواهد آمد.

غُلَّ: کند و بندی است که بدست و پای اشخاص می بندند و جمع آن اغلال است. «وَأُولَئِكَ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ» (رعد/ ۵) و آنان غل ها به گردنشان افکنده شده است.

مغلول: زنجیر شده و کنایه از بخل. «وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ» (اسراء/ ۲۹) و دست خود را بسته به گردن خود قرار نده. (بخیل مباش که هیچگاه دستت برای کمک به دیگران دراز نشود).

غَلَّ: بغض و کینه. «وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غِلٍّ» (اعراف/ ۴۳) بغض و کینه را از دل اهل بهشت بیرون می آوریم.

غ ل ب

غَلَبَ: مغلوب شدن. «مَنْ بَعْدَ غَلْبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ» (روم/ ۳) و پس از مغلوبیت بار دیگر فاتح خواهند شد.

مغلوب: مقهور. شکست خورده. «رَبُّهُ أَنَّىٰ مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ» (قمر/ ۱۰) خدایا من مغلوبم پس مرا یاری کن.

غُلْبَ: جمع اغلب در مذکر و غلباء در مؤنث. درختهای درهم پیچیده و انبوه. «وَخَيْدَاتِيقٌ غُلْبَاءٌ» (عبس/ ۳۰) و بوستانهای پر درخت.

غ ل ظ

غِلْظَه: سختی و درشتی (اصل این کلمه در اجسام استعمال می شود، ولی در امور معنوی مثل میثاق غلیظ و قلب غلیظ هم بکار می رود) «وَلْيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً» (توبه/ ۱۲۳) باید در شما سختی باشد.

استغلاظ: ستر شدن. قوی و محکم شدن. «فَاسْتَعْلَظَ فَاسْتَوَى عَلَيَّ سُوْقِهِ» (فتح / ۲۹) قوی و ستر شد و روی پای خود ایستاد.

غلیظ: سخت و خشن. «ثُمَّ نَضَطَرُّهُمْ إِلَى عَذَابٍ غَلِيظٍ» (لقمان / ۲۴) سپس آنها را به عذاب سخت و ناگوار می کشانیم.

غلاظ: جمع غلیظ: بی رحم و نیرومند و درشتخو. «عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاطٌ شِدَادٌ» (تحریم / ۶) بر جهنم فرشتگانی بی رحم و سختگیر و درشت سخن، موکل هستند.

غ ل ف

غُلف: جمع أَعْلَفَ یعنی پوشیده. «وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ» (بقره / ۸۸) گفتند: دل‌های ما در پوشش و حجاب است.

غ ل ق

تغلیق: بستن بگونه ای که محکم باشد. «وَعَلَقَتِ الْأَبْوَابَ» (یوسف / ۲۳) و درها را محکم بست.

غ ل م

غلام: کودک و مرد میانه سال و نوجوانی که تازه مو پشت لب او سبز شده است. «أَنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ» (آل عمران / ۴۰) پروردگار را چگونه من پسری خواهم داشت.

غلمان: جمع غلام. «وَيَطُوفُ عَلَيْهِمْ غِلْمَانٌ» (طور / ۲۴) و بر گرد آنها پسرانی می گردند.

غ ل و

غُلُوٌّ: در امور مادی به معنای گران شدن قیمت و در امور معنوی از حد گذشتن است. «يَا أَهْلَ الْكِتَابِ لَا تَغْلُوا فِي دِينِكُمْ» (نساء / ۱۷۱) ای اهل کتاب از حدود آنچه که خدا نازل کرده و در کتب خود بیان داشته تجاوز نکنید و از حد نگذرید.

غ ل ی

غلی: جوشیدن. «كغلي الحميم» (دخان / ۴۵) چنانکه آب روی آتش می جوشد.

غَم: اندوه، در اصل به معنای پوشاندن است و ابر را به دلیل آنکه نور خورشید را می پوشاند غَمام می گویند. «فَنَجِّينَاكَ مِنْ الْعَمِّ» (آل عمران / ۱۵۳) پس تو را از غم رهانیدم.

الغمام: ابر. «وَوَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ» (اعراف / ۱۶) و بر آنها ابر را به عنوان سایبان قرار دادیم.

غُمَّه: پوشیده. «ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً» (یونس / ۷۱) تا امر بر شما پوشیده نباشد و درباره من هر اندیشه باطلی که دارید به کار ببرید.

غَمَرَه: احاطه، در اصل به معنای پوشانیدن و پنهان کردن چیزی است. «فَدَرَّوهُمْ فِي غَمَرَتِهِمْ» (مؤمنون / ۵۴) پس آنها را در گرداب جهل و گمراهی که فرو رفته اند رها کن.

غَمَرَات: جمع غَمَره، جهالت دائمی و گرفتاری و شدتی که انسان را احاطه کرده است. «إِذِ الظَّالِمُونَ فِي غَمَرَاتِ الْمَوْتِ» (انعام / ۹۳) وقتی که ظالمان در سكرات موت گرفتار هستند.

تغامز: باب تفاعل یعنی اشاره با چشم و ابرو و عیبجویی کردن. گوشه و کنایه زدن. «وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ» (مصطفین / ۳۰) چون بر آنها گذشتند با چشم و ابرو به عیبجویی آن ها می پردازند.

اغماض: چشم بستن و پلک را روی پلک گذاردن. «إِلَّا أَنْ تُغْمِضُوا فِيهِ» (بقره / ۲۶۷) مگر آنکه چشم پوشی درباره آن بنمایید.

غَنَم: گوسفند و گله گوسفند. اسم جنس است که به نر و ماده هر دو اطلاق می شود و مفرد ندارد. «وَأَهْشُ بِهَا عَلَى غَنَمِي» (طه / ۱۸) و با آن برای گوسفندان خویش برگ فرو می ریزم.

غَنِم: غنیمت و سود برد. «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ» (انفال / ۴۱) و بدانید که آنچه که غنیمت و سود می برید.

مَغَانِم: جمع مغنم: هر چه به عنوان غنیمت بدست آید. «وَمَغَانِمٌ كَثِيرَةٌ» (فتح / ۱۹) مال و متاع و غنائم بسیار.

غ ن و (غ ن ی)

غَنَى: اقامت کرد. «كَأَنَّ لَّمْ يَغْنُوا فِيهَا» (اعراف / ۹۲) گویا در آن ساکن نشده بودند.

غ ن ی

إِغْنَاء: بی نیاز کردن. «لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ» (عبس / ۳۷) در آن روز هر کس چنان گرفتار کار خود است که به هیچکس نتوانست پرداخت و از هر چیز بی نیازش می دارد.

مُغْنُونَ: بی نیاز کنندگان. «فَهَلْ أَنْتُمْ مُغْنُونَ عَنَّا مِنْ عَذَابِ اللَّهِ» (ابراهیم / ۲۱) آیا شما می توانید عذاب الهی را از ما بی نیاز کنید.

غَنَى: از اسمهای زیبای خداوند_ و چون بیشتر اغنیاء نزد مردم منفورند خداوند برای خودش پس از نام غنی نام حمید را هم آورده است. «وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ» (بقره / ۲۶۷) خدا بی نیاز ستوده است.

استغناء: خویش را بی نیاز دیدن. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ» (علق / ۷) انسان به طغیان دچار می شود، اگر خود را بی نیاز بیند.

مُغْنُونَ: جمع مُغْنَى: دفع کننده، بی نیاز کننده. «فَهَلْ أَنْتُمْ مُغْنُونَ عَنَّا مِنْ عَذَابِ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ» (ابراهیم / ۲۱) پس آیا می توانید چیزی از عذاب الهی را از ما دفع کنید؟

غَوَى: گمراه و سرگشته. «إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ» (قصص / ۱۸) تو به درستی که گمراه و سرگشته ای آشکار هستی.

غ و ث

استغاثه: یاری خواستن. «وَإِنْ يَسْتَعِثُّوا يُعَاثُوا بِمَاءٍ كَالْمُهْلِ» (کهف / ۲۹) و اگر از شدت عطش شربت آبی درخواست کنند به آنها آبی جوشان می دهند چون فلز گداخته.

غ و ر

غَوْر: فرو رفتن، به زمین پست رسیدن. «أَوْ يُصْبِحَ مَاؤُهَا غَوْرًا» (کهف / ۴۱) یا آب آن فرو رود.

ص: ۳۰۹

مَغَارَات: جمع مَغَارَه یعنی سوراخ و شکاف در کوه. غار. «لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغَارَاتٍ» (توبه / ۵۷) اگر پناهگاه یا سنگری در شکاف کوهها ببینید.

مُغِيرَات: شتابندگان. «فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحًا» (عادیات / ۳) سوگند به اسبان تازنده در بامداد.

غار: شکاف کوه. «ثَانِيِ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ» (توبه / ۴۰) دومین آن دو نفر در غار.

غ و ص

غَوَاص: کسی که در دریا می رود و چیزی بیرون می آورد. «وَالشَّيَاطِينِ كُلِّ بَنَاءٍ وَغَوَاصٍ» (ص / ۳۷) و شیاطین هرگونه بنایی و غوآصی انجام می دادند.

غ ی ط (غوط)

غَائِط: در اصل زمین پست و فراخ است و چون قضای حاجت در آن جا می کردند، آمدن از آنجا را کنایه از قضای حاجت می آورند. «أَوْ جَاءَ أَحَدٌ مِّنْكُمْ مِنَ الْغَائِطِ» (مائده / ۶) یا اگر از شما کسی از دشت پست آمده (قضای حاجت کرده) باشد.

غ و ل

غَوْل: در اصل یعنی او را ناگاه گرفتن و هلاک کردن و او را ربودن. هر چیز که عقل را زایل و نابود کند و سردرد و خماری. «لَا فِيهَا غَوْلٌ» (صافات / ۴۷) در شراب بهشتی سردرد و خماری نیست.

غ و ی

غَيٌّ: اعتقاد باطل و فاسد. «مَيَّا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَى» (نجم / ۲) پیغمبر گمراه نگردید و اعتقادی فاسد پیدا نکرد. «فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ غَيًّا» (مریم / ۵۹) دچار عقوبتی می شوند که در اثر گمراهی به آنها می رسد.

غاوین: جمع غاوی یعنی گمراهان. «وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ» (شعراء / ۹۱) و دوزخ برای گمراهان پدیدار گردد.

اغواء: گمراه کردن. «أَغْوَيْنَا أَعْوَيْنَاهُمْ» (قصص / ۶۳) ما آنها را اغوا و گمراه کردیم چنانکه ما خود گمراه بودیم.

ص: ۳۱۰

غ ی ب

غیب: معنای اصلی آن پوشیده از چشم است. «عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ» (انعام/ ۷۳) عالم به پوشیده و آشکار و نهان و آشکار خلق.

غُیُوب: جمع غیب است. «وَأَنَّ اللَّهَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ» (توبه/ ۷۸) و خداوند بسیار آگاه به غیب است.

غِيَابَت: گودال و فرورفتگی را گویند که اگر چیزی در آن قرار بگیرد از دور نمودار نباشد. «وَأَلْقَاهُ فِي غِيَابَةِ الْجُبِّ» (یوسف/ ۱۱) یوسف را در مخفیگاه چاه بیاندازید.

اغتیاب: پشت سر گویی. بدگویی پشت سر کسی. «وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا» (حجرات/ ۱۲) و مبادا غیبت و بدگویی کند کسی پشت سر دیگری.

غ ی ب

غائبه: از غیب گرفته شده: پنهان. «وَمَا مِنْ غَائِبَةٍ فِي السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ» (نمل/ ۷۵) و هیچ پنهانی در آسمان و زمین نیست مگر آن که در کتابی آشکار وجود دارد.

غ ی ث (غ و ث)

یغاث: یاری یا بارانی می شود. «ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ» (یوسف/ ۴۹) اگر از غوث باشد یعنی: مردم در آن چند سال از ناحیه خداوند یاری می شوند. و اگر از غیث (۱) باشد، یعنی: بعد از آن هفت سال قحطی برای آنها باران می بارد.

غ ی ث

غَيْث: باران. «وَيُنزِّلُ الْغَيْثَ» (لقمان/ ۳۴) و او باران را می فرستد.

غ ی ر

تغییر: صورت چیزی را برگرداندن. چیزی را به چیز دیگر تبدیل کردن. «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» (رعد/ ۱۱) خداوند هیچ چیز مردم را تغییر نمی دهد مگر آنکه خود تغییر دهند.

ص: ۳۱۱

غ ی ض

غَيْضٌ: جذب آب و یا نم موجود در روی زمین. «وَعِضَ الْمَاءُ» (هود/ ۴۴) و آب به زمین فرو رفت.

تَغِيضٌ: خونی که در رحم می ریزد. «وَمِمَّا تَغِيضُ الْأَرْحَامُ» (رعد/ ۸) و خونی که ارحام می ریزند و غذای جنین حساب می شود. (یا کاسته می شود از مدت نه ماهه حمل)

غ ی ظ

غَائِظٌ: از غَيْظٌ گرفته شده: به خشم درآورنده، عصبانی کننده. «وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ» (شعراء/ ۵۵) و آنان ما را به خشم درآورده اند.

غ ی ظ

غَيْظٌ: خشم شدید. «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ» (آل عمران/ ۱۳۴) کسانی که خشم خود را فرو می برند.

تَغْيِظٌ: خشمی که شدید است و صدا دارد. «سَمِعُوا لَهَا تَغْيِظًا وَزَفِيرًا» (فرقان/ ۱۲) می شنوند صدای خشم شدید و آواز جوش و خروش جهنم را.

فُوَاد: دل که جمع آن افنده است و در اصل بمعنای گرما و شدت و حرارت است. «إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصِيرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا» (اسراء / ۳۶) گوش و چشم و دل همگی مورد سؤال هستند. «وَجَعَلَ لَكُمْ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ» (نحل / ۷۸) و برای شما گوش ها و چشم ها و دلها قرار داد.

فته: گروهی که پشت به پشت هم می دهند و یکدیگر را کمک می کنند. اصل آن قطعه است، چرا که این گروه قطعه ای از مردم هستند. «كَمْ مِّنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَهُ كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ» (بقره / ۲۴۹) چه بسیار گروه کمی که به خواست خدا بر گروهی بسیار چیره شدند.

تَفْتَوَا: از فِتْيَاء گرفته شده یعنی برطرف شد. باز ایستاد و آن را فراموش کرد، ولی وقتی که از افعال ناقصه قرار بگیرد همیشه با ادوات نفی یا نهی و امثال آن می آید و معنی آن پیوسته و همیشه است. مثلاً ما فتا یذکره یعنی: همواره آن را ذکر می کند. پس باید همواره ملازم هر چند در تقدیر با نفی باشد. «قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذَكُرُ يُونُسَ» (یوسف / ۸۵) گفتند: به خدا سوگند همیشه از یوسف یاد می کنی.

فَتْح: گشودن. باز کردن. قضا و حکم کردن. یاری طلبیدن. یاری کردن. «وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ» (یوسف/ ۶۵) وقتی که برادران بارهای خود را گشودند.

استفتاح: در آیه شریفه «وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ» (بقره/ ۸۹) چند معنی دارد: ۱_ طلب یاری و پیروزی از خداوند. (یهود قبل از آمدن پیامبر از خداوند طلب پیروزی می کردند) ۲_ اعلام نصرت و مدد. (به مشرکان عرب اعلام می کردند که این پیامبر به یاری ما خواهد آمد) ۳_ استعلام و طلب نشانه های وجود مقدس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم. (از بزرگان خود نشانه های پیامبر را می پرسیدند تا وقتی که آمد به او ایمان بیاورند) ۴_ درخواست محاکمه با کفار عرب. (از خدا می خواستند که آنها را با کفار عرب محاکمه کند)

فَتْح: حاکم. «هُوَ الْفَتْاحُ الْعَلِيمُ» (سبا/ ۲۶) او حکم کننده و عالم به حق و باطل است.

مُفْتَحَه: گشوده. «مُفْتَحَه لَّهُمُ الْأَبْوَابُ» (ص/ ۵۰) در بها بروی آنها گشوده است.

مَفَاتِح: جمع مَفْتِیح یعنی خزانه. و یا جمع مَفْتِیح یعنی کلید. «وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ» (انعام/ ۵۹) خزینه ها و یا کلیدهای غیب نزد خداوند است.

فاتح: داور، بازگشاینده. «وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ» (اعراف/ ۸۹) و تو بهترین داوران هستی.

فَتره: سکون پس از حدّت و تندی، و نرمی پس از شدّت، و ناتوانی پس از قوّت. «فَترَهُ مِنَ الرُّسُلِ» (انبیاء/ ۲۰) قطع وحی و رسالت و تعطیلی نبوت.

يَفْتُرُونَ: سست می شوند. «يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَا يَفْتُرُونَ» (انبیاء/ ۲۰) صبح و شام تسبیح می کنند و خسته نمی شوند.

تَفْتِير: کاستن، قطع شدن. «لَا يُفْتَرُ عَنْهُمْ وَهُمْ فِيهِ مُبْلِسُونَ» (زخرف/ ۷۵) و از آن ها (عذاب) کاسته نمی شود و آنان در عذاب نومید به سر می برند.

فَتْق: گشادگی در یک چیز. «ففتناهما» (انبیاء/ ۳) آن دو را از هم گشودیم و جدا کردیم.

فتیل: بند تاب داده شده مانند مفتول. و نیز گیاه تافته برگ که گشاده نشود. و نیز رشته ای باریک که در وسط شکاف هسته خرما وجود دارد و کنایه از هر چیز حقیر و ناچیز. «وَلَا يُظَلَّمُونَ فِتْيَالًا» (نساء / ۴۹) و به اندازه یک رشته وسط شکاف هسته خرما به آنها ظلم نمی شود.

فتنه: در اصل به معنای آزمودن و طلا- را در بوته گذاردن است تا خالص بودن آن معلوم شود. ولی در قرآن به معانی گوناگونی آمده است. ۱- سوختن در آتش. «يَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ» (ذاریات / ۱۳) روزی که در آتش می سوزند. (۱) ۲- عذاب. «ذُوقُوا فِتْنَتَكُمْ» (ذاریات / ۱۴) بچشید عذابتان را. ۳- نتیجه بدی که در اثر مخالفت با امر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حاصل می شود. «أَلَا فِي الْفِتْنَةِ سَقَطُوا» (توبه / ۴۹) آری، آگاه باشید که آنان در نتیجه کار خویش سقوط کردند. ۴- کفر و شرک یا افساد و اضلال. «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ» (بقره / ۱۹۳) آنان را بکشید تا کفر و شرک و افساد و اضلال نماند. ۵- اختبار و آزمایش. «وَفْتَنَّاكَ فُتُونًا» (طه / ۴۰) ما تو را امتحان و آزمایش کردیم.

مفتون: آزمودن. آزموده. عقل و مال رفته. دیوانه و دیوانگی. «بِأَيِّكُمْ الْمَفْتُونُ» (قلم / ۶) پس به زودی خواهید فهمید که کدامیک از شما دیوانه هستند.

فاتنین: گمراه کنندگان. «مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ بِفَاتِنِينَ» (صافات / ۱۶۲) شما نمی توانید کسی را گمراه کنید.

فتی: جوانمرد. تازه سال. «قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ» (انبیاء / ۶۰) ما جوانی را شنیدیم که یاد از بتها می کرد و نام او ابراهیم بود.

فتیان: دو جوان. «وَدَخَلَ مَعَهُ السَّجْنَ فَتَيَانٍ» (یوسف / ۳۶) و با یوسف دو جوان دیگر وارد زندان شدند.

فتیه: جمع فتی: جوانمردان. «إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ» (کهف/ ۱۳) آنان جوانمردانی بودند که به پروردگارشان ایمان آوردند.

فتیان: جمع فتی یعنی جوانان. «وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ» (یوسف/ ۶۲) به جوانانش گفت.

فتیات: جمع مؤنث فتی یعنی دختران جوان. «وَلَا تُكْرَهُوا فَتَيَاتِكُمْ عَلَى الْبِغَاءِ» (نور/ ۳۳) دختران جوانتان را به زنا وادار نکنید.

ف ت و

استفتاء: فتوا خواستن. «يَسْتَفْتُونَكَ فِي النِّسَاءِ» (نساء/ ۱۲۷) درباره زنان از تو فتوا می خواهند.

فتوی: جواب دادن از احکام مشکل. «قُلِ اللَّهُ يُفْتِيكُمْ» (نساء/ ۱۲۷) بگو خدا فتوی می دهد.

ف ج ج

فَجَّ: در اصل شکافی است که در دو طرف آن کوه باشد. و سپس به فاصله میان دو چیز یا دو پا اطلاق شده است. «يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» (حج/ ۲۷) می آیند از هر دره و راه دور.

فجاج: گشاده. «لِتَسْلُكُوا مِنْهَا سُبُلًا فِجَاجًا» (نوح/ ۲۰) تا شما از آن برای خود راههای گشاده را بگیرید و پیمایید.

ف ج ر

فجر: در اصل یعنی شکاف و گشادگی در چیزی است. «وَالْفَجْرِ» (فجر/ ۱) قسم به فجر و سپیده دم. (که ظلمت و تاریکی شب را می شکافد)

انفجار: جوشیدن و بیرون آمدن. «فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا» (بقره/ ۶۰) پس ۱۲ چشمه از آن جوشید.

تَفَجَّرَ: راه باز کردن و با فشار بیرون آمدن. «وَإِنَّ مِنَ الْحِجَابِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ» (بقره/ ۷۴) و از برخی از سنگ ها، چشمه ها جاری می شوند.

تَفَجِيرٌ: آب را بسیار جاری و روان ساختن. «وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ» (یس/ ۳۴) و ما چشمه ها را در آن جاری ساختیم.

فُجُورٌ: عمل زشت و قبیح (چرا که پرده دین را می شکافد و درهای معاصی را می گشاید) «فَالْهَمَّهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا» (شمس/ ۸) پس بدکاری و تقوا را به آن الهام کرد.

فَجَارٍ: جمع فاجر: تبهکاران. «أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ كَالْفَجَّارِ» (ص / ۲۸) آیا متقیان را مانند فاجران قرار دادیم.

فَجْرَه: جمع فاجر: تبهکاران. «أُولَئِكَ هُمُ الْكٰفِرَةُ الْفَجْرَةُ» (عبس / ۴۲) آنان کافر و فاجر هستند.

ف ج و

فَجْوَه: گشادگی بین دو چیز. زمین فراخ. فضای خانه. «وَهُمْ فِي فَجْوِهِ مُنَّةٌ» (کهف / ۱۷) اصحاب کهف در شکاف غار بودند.

ف ح ش

فَحْشَاء: کار زشت. «إِنَّمَا يَأْمُرُكُمْ بِالسُّوءِ وَالْفَحْشَاءِ» (بقره / ۱۶۹) شیطان شما را به کار بد و شنیع دستور می دهد. (۱).

فَاحِشَه: از فحش گرفته شده: عمل زشت، گناهی که قباحت آن واضح باشد. «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً» (آل عمران / ۱۳۵) و کسانی که وقتی کار زشتی انجام می دهند ...

فَوَاحِش: جمع فاحشه: کارهای زشت آشکار. «وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ» (انعام / ۱۵۱) و به کارهای زشت آشکار نزدیک نشوید.

ف خ ر

فَخُورٌ: لاف زن. فخر فروش. «إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَنْ كَانَ مُخْتَالًا فَخُورًا» (نساء / ۳۶) خداوند مردم خودپسند و لاف زن و فخر فروش را دوست ندارد.

تَفَاخُرٌ: نازیدن به اصل و نسب. «وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ» (هود / ۱۰) و تفاخر بین شما ...

فَخَّارٌ: سفال. «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ» (رحمن / ۱۴) انسان را از گل خشکی چون سفال آفرید.

ف د ی

فِدْيَه: بدل از هر چیز برای برطرف کردن اذیت و ضرر. «فِدْيَةٌ طَعَامٌ مِسْكِينٍ» (بقره / ۱۸۴) کسانی که نمی توانند روزه بگیرند باید فدیة مثلا طعام به مسکین بدهند.

ص: ۳۱۷

مُفَادَاه: مال دادن و اسیر را پس گرفتن. «وَإِنْ يَأْتُوكُمْ أُسَارَىٰ تُفَادُوهُمْ» (بقره / ۸۵) و اگر آنها را به حال اسیری بیاورند، مال می دهید و آنها را پس می گیرید.

فِدَاء: گرفتن فدیة و رها کردن اسیر. «فَأَمَّا مَنَّا بَعْدُ وَإِنَّا فِدَاء» (محمد(ص) / ۴) یا منت بگذارید و یا فدیة بگیریید.

ف ر ت

فُرَات: شیرین و خوشگوار. هم جمع است و هم مفرد. «وَأَسْقَيْنَاكُم مَّاءَ فُرَاتًا» (مرسلات / ۲۷) و به شما آب شیرین و خوشگوار نوشانیدیم.

ف ر ث

فَرث: سرگینی است که در شکمبه شتر و گاو و گوسفند به عمل می آید. و در اصل دلالت بر چیزی می کند که شکسته و ریزه شود. «نُشِيقِيكُمْ مِّمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا» (نحل / ۶۶) ما از شکم حیوان از میان سرگین و خون، شیر خالص بیرون آورده و به شما می نوشانیم.

ف ر ج

فَرَج: شکاف میان دو چیز و کنایه از عورت انسان و جمع آن فُرُوج است. «وَمَا لَهَا مِنْ فُرُوجٍ» (ق / ۶) هیچ شکاف و خللی در آسمانها راه ندارد.

فَرَجَتْ: شکافته می شود. «وَإِذَا السَّمَاءُ فَرَجَتْ» (مرسلات / ۹) در قیامت آسمان شکافته خواهد شد.

ف ر ح

فَرَح: خوشحالی و گشادگی سینه به لذت.

فَرِحَ: خوشحال و خوش زودگذر که از آن نهی شده است. «لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ» (قصص / ۷۶) شادی را از حد مگذران و بواسطه مال دنیا سرمست نشو.

ف ر د

فَرَدَ: تنها. «وَيَأْتِينَا فَرْدًا» (مریم / ۸۰) روز قیامت تنها می آید به سوی ما.

فُرَادَى: تک تک. «وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى» (انعام / ۹۴) شما به سوی ما فرادی آمدید.

فردوس: بستانی از باغهای بهشت. «الَّذِينَ يَرْتُونَ الْفِرْدَوْسَ» (مؤمنون / ۱۱) آنانکه فردوس را به ارث می برند.

فرار

مَفَرٌّ: مشترک است بین سه معنی: ۱- محل فرار ۲- زمان فرار ۳- خود فرار، «يَقُولُ الْإِنْسَانُ يَوْمَئِذٍ أَيْنَ الْمَفَرُّ» (قیامت / ۱۰) انسان می گوید: کجاست محل فرار؟ یا مکان فرار؟ یا کجاست فرار؟

فرار: گریختن. «قُلْ إِنَّ الْمَيُوتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ» (جمعه / ۸) بگو مرگی که از آن فرار می کنید شما را دیدار خواهد کرد.

فرش

فَرَشَ: زیرانداز. «وَمِنَ الْأَنْعَامِ حَمُولَةً وَفَرْشًا» (انعام / ۱۴۲) و از چهارپایان بخشی را بار بردار و (بخشی را) فرش قرار داد.

فَرَّاشٌ: مفروش: بستر گسترده برای آسایش. «الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ فَرَّاشًا» (بقره / ۲۲) خدایی که زمین را برای شما بستر گسترده قرار داد.

فَرَّاشٌ: پروانه های ریز که اطراف چراغ جمع می شوند. ملخهای ریزی که روی زمین حرکت می کنند و بر همدیگر سوار می شوند. «يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ» (قارعه / ۴) روز قیامت مردم چون پروانه ها (ملخهای) پراکنده هستند.

فُرُشٌ: جمع فرّاش یعنی بسترها. «مُتَكِّئِينَ عَلَى فُرُشٍ...» (رحمن / ۵۴) بهشتیان بر فرشهایی تکیه می زنند که...

فَرَشْنَا: گستراندیم. «وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا» (ذاریات / ۴۸) و زمین را بگستراندیم.

فرض

فَرِيضَةٌ: واجب. «سُورَةٌ أَنْزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا» (نور / ۱) سوره ای که نازل (و عمل به احکام آن را) واجب کردیم.

مَفْرُوضٌ: معین و واجب شده. «نَصِيبًا مَّفْرُوضًا» (نساء / ۷) سهمی واجب و معین.

فَارِضٌ: از کار برکنار. «لَا فَارِضٌ وَلَا بَكْرٌ» (بقره / ۶۸) نه پیر و بازنشسته باشد و نه کوچک.

فَرَضَ: واجب کرد، ملتزم گردید. «فَمَنْ فَرَضَ فِيهِنَّ الْحَجَّ» (بقره/۱۹۷) پس هر کس که در این ماه ها ملتزم به حج گردید.

ف ر ط

يَفْرُطُ: پیشی می گیرد. «رَبَّنَا إِنَّا نَخَافُ أَنْ يَفْرُطَ عَلَيْنَا» (طه/۴۵) خدایا می ترسیم که بر ما پیشی گیرد.

فُرُطُ: از حد گذشته. «وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا» (کهف/۲۸) کار او از حد گذشته است.

تفریط: خودداری و کوتاه آمدن. «مَا فَرَطْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ» (انعام/۳۸) ما در این کتاب هیچ چیز را فروگذار نکردیم.

مُفْرَطُونَ: پیشقدمان و عجله کنندگان. «وَأَنَّهُمْ مُفْرَطُونَ» (نحل/۶۲) آنها به سوی آتش پیش قدمند.

ف ر ع

فَرَعٌ: شاخه. در اصل به معنای بلندی و ارتفاع است و شاخه را که فرع می گویند، بدلیل آن است که بالای درخت است. «وَفَرَعُهَا فِي السَّمَاءِ» (ابراهیم/۲۴) و شاخه اش در آسمان است.

ف ر غ

فَرَاغٌ: آسودگی. پرداختن. «سَيَنْفَرُغُ لَكُمْ أَيُّهَا الثَّقَلَانِ» (رحمن/۳۱) ای دو گروه بزرگ قدر (جن و انس) به زودی به حساب کار شما خواهیم پرداخت.

إفراغ: لبریز کردن. «رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا» (بقره/۲۵۰) خدایا ما را لبریز از صبر گردان.

فارغ: خالی. «وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَارِغًا» (قصص/۱۰) دل مادر موسی از صبر و عقل خالی گشت. یا دل مادر موسی از اندوه بر موسی پرداخته گشت، چرا که به او وحی گردید که به تو او را برمی گردانیم. پس غصه ای نداشت.

ف ر ق

فَرَقٌ: جدا کردن. شکافتن. «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ» (بقره/۵۰) وقتی که برای نجات شما دریا را شکافتیم.

فَرَقْنَا: جدا جدا کردیم. «وَوَقُّوْنَا فَرَقْنَا» (اسراء/۱۰۶) و قرآن را جدا جدا فرستادیم.

ص: ۳۲۰

فَرَقَ: ترسیدن و پراکندگی قلب از خوف. «وَلَكِنَّهُمْ قَوْمٌ يَفْرَقُونَ» (توبه / ۵۶) ولکن این قوم می ترسند (از قدرت اسلام و مسلمین)

فِرَاقٌ: جدایی. «هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» (کهف / ۷۸) این جدایی بین من و تو است.

تَفْرِيقٌ: پراکنده. «إِنَّ الدِّينَ فَرَقُوا دِينَهُمْ» (انعام / ۱۵۹) کسانی که در دین خویش تفرقه انداختند.

تَفَرَّقُوا: پراکندگی. «كَالَّذِينَ تَفَرَّقُوا» (آل عمران / ۱۰۵) مانند کسانی که پراکندگی را پیشه کردند.

مُتَفَرِّقُونَ: پراکندگان. «أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ» (یوسف / ۳۹) ارباب متفرق.

فِرْقَةٌ: گروه. دسته. «فَلَوْلَا نَفَرَ مِن كُلِّ فِرْقَةٍ» (توبه / ۱۲۲) چرا از هر گروه دسته ای سفر نمی کنند.

فَرِيقٌ: گروهی که از جمعیت دیگر جدا شده باشند. «وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ» (بقره / ۷۵) گروهی از آنان...

فِرْقٌ: پاره ای از یک چیز کامل. قطعه. «فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ» (شعراء / ۶۳) هر یک از قطعات آب دریا مثل کوهی بزرگ بر روی هم قرار گرفت.

فُرْقَانٌ: جدا کننده حق از باطل. «إِن تَتَّقُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقَانًا» (انفال / ۲۹) اگر تقوا پیشه کنید خداوند نیروی شناخت حق از باطل را به شما خواهد داد.

مُفَارَقَةٌ: جدا شدن، از فَرَقَ گرفته شده است. «أَوْ فَارِقُوهُمْ بِمَعْرُوفٍ» (طلاق / ۲) یا جدا شوید از آن ها به خوبی.

فِرَاقٌ: جدایی. «هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» (کهف / ۷۸) این جدایی بین من و تو است.

فَارِقَاتٌ: جمع فارقه: جدا کنندگان. «فَالْفَارِقَاتِ فَرَقًا» (مرسلات / ۴) پس سوگند به جدا کنندگان بین حق و باطل که به وضوح جدا می کنند.

ف ر ه

فَارِهِينٌ: شادان و خوشحالان. ماهران و ناز کنندگان. «وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ» (شعراء / ۱۴۹) و شما از کوهها خانه می تراشید در حالیکه ماهر و توانا و شادمان و نازان هستید.

ف ر ی

اِفْتَرَاءٌ: بریدن. استعاره برای دروغ گفتن و بهتان زدن. «فَقَدِ افْتَرَىٰ إِثْمًا عَظِيمًا» (نساء / ۴۸) پس به خاطر دروغی که بافته گناه بزرگی کرده است.

مُفْتَرُونَ: بهتان زندگان. «إِنَّ أَنْتُمْ إِلَّا مُفْتَرُونَ» (هود / ۵۰) شما کسی جز تهمت زندگان نیستید.

فَرِي: عجیب. تازه. «لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا» (مریم / ۲۷) چیز تازه ای آوردی.

مُفْتَرِيَات: جمع مُفْتَرِيَه: بافته ها، ساختگی ها. «فَأْتُوا بِعَشْرِ سُورٍ مِثْلِهِ مُفْتَرِيَاتٍ» (هود / ۱۳) پس ده سوره مانند این ساختگی ها و بافته ها بیاورید.

مُفْتَرِي: از فَرِي گرفته شده: به دروغ ساخته شده. «مَا هَذَا إِلَّا إِفْكٌ مُفْتَرِي» (سبأ / ۴۳) این جز یک دروغ بافتنی و ساختگی نیست.

ف ز ز

استفزاز: با تردستی و سرعت کسی را لغزانیدن. «وَاسْتَفْزِرْ مِنْ اسْتَطَعْتَ» (اسراء / ۶۴) هر کس را که می توانی بلغزان و با وسوسه خود به بیراهه بکشان.

ف ز ع

فَزَع: ترسیدن. «لَا يَحْزَنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ» (انبیاء / ۱۰۳) ترس بزرگ، آنها را اندوهگین نمی کند.

فَزَع: ترسید. «فَفَزَعَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ» (نمل / ۸۷) پس هر موجود آسمانی و زمینی ترسید.

فُزِعَ عَنْ: برطرف شد ترس. «حَتَّى إِذَا فُزِعَ عَنْ قُلُوبِهِمْ» (سبأ / ۲۳) تا آنکه ترس و وحشت از دلهایشان برداشته شود.

ف س ح

فَسَح: گشاده و فراخ کردن جا برای کسی. «إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا» (مجادله / ۱۱) وقتی که به شما بگویند: در مجالس به همدیگر جای بدهید، قبول کنید تا خداوند جای شما را (در برزخ و آخرت) وسیع گرداند.

ف س د

فساد: تباه شدن و از حد اعتدال خارج شدن. «وَيَسِيْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا» (مائده / ۳۳) و در زمین تباهی و خرابی و فتنه ایجاد می کنند.

أَفْسَد: تباه ساخت. «وَيُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ» (بقره / ۲۷) کسانی که عهد و پیمان خدا را می شکنند.

مفسدون: فساد کنندگان. «أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ» (بقره / ۱۰) آگاه باشید که آنان تبهکارند.

فَسْر: آشکار کردن. تفسیر: گرچه باب تفعیل است، ولی همان معنای مجرّد را تأکید می کند. پس تفسیر یعنی خوب تقریر کردن. «وَأَحْسَنَ تَفْسِيرًا» (فرقان / ۳۳) و از لحاظ تفسیر نیکوتر است.

فَسِق و فُسُوق: به معنای برهنه شدن و از پوست بیرون آمدن و سپس استعاره برای بیرون رفتن از راه حق و پرده دریدن استعمال می شود. «وَأِنَّهُ لَفَسِيْقٌ» (انعام / ۱۲۱) این در حقیقت یک فسق و پرده دری است. کَرِهَ «إِلَيْكُمْ الْكُفْرَ وَالْفُسُوقَ وَالْعِصْيَانَ» (حجرات / ۸) و خداوند کفر و فسق و گناه را برای شما منفور ساخت.

فاسق: بیرون رفته از راه حق. «وَمَا يَكْفُرُ بِهَا إِلَّا الْفَاسِقُونَ» (بقره / ۹۹) و این آیات را جز فاسقان منکر نمی شوند.

فَشَل: کاهلی و سستی کردن. «إِذْ هَمَّتْ طَّائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا» (آل عمران / ۱۲۲) وقتی که دو طائفه از شما به فکر افتادند که سستی از خود نشان دهند.

فَصَح: در اصل به معنای خالص بودن شیر از هر آلودگی است و سپس در عربی خالص بودن کلام گفته می شود که غلط در آن نبوده و شیوا باشد. «هُوَ أَفْصَحُ مِنِّي لِسَانًا» (قصص / ۳۴) برادرم هارون از من فصیح تر است.

فَصَل: گاهی متعدی و گاهی لازم به معنای بریدن و جدا کردن و جدایی انداختن بین دو چیز گفته می شود. «إِنَّهُ لَقَوْلُ فَصْلٍ» (طارق / ۱۱۳) قرآن گفتاری است که جدا کننده حق از باطل است. «وَلَمَّا فَصَّيَلَتِ الْعِيرُ» (یوسف / ۹۴) همینکه کاروان از مصر بیرون رفت و جدا شد.

فاصل: جدایی انداز. «وَهُوَ خَيْرُ الْفَاصِلِينَ» (انعام / ۵۷) او بهترین کسی است که جدایی می اندازد و حق را از باطل جدا می کند.

فَصَّلُ الْخِطَابِ: اضافه صفت به موصوف به معنای خطاب فاصل یعنی کلامی که جدا کننده حق از باطل است. «وَأَتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصَّلَ الْخِطَابِ» (ص / ۲۰) ما به او حکمت و کلام نافذ (که جدا کننده حق و باطل است) عطا کردیم.

تفصیل: روشن ساختن معانی و رفع اشتباه از آن. «وَكَذَلِكَ نَفَّصُ الْآيَاتِ» (انعام / ۵۵) و اینچنین ما آیات را روشن می کنیم.

مفصّل: بیان شده. «أَنْزَلَ إِلَيْكُمُ الْكِتَابَ مُفَصَّلًا» (انعام / ۱۱۴) بر شما کتابی نازل کرد که همه چیز در آن بیان شده است.

ف ص م

انفصام: شکستن و شکافته شدن چیزی بی آنکه از هم جدا شود. «لَا انفصامَ لَهَا» (بقره / ۲۵۶) شکست و گسستگی ندارد.

ف ض ح

فَضْح: در اصل یعنی ظاهر شدن و سپس برای حالت کسی به کار می رود که کار بدی کرده و انگشت نما و مشهور شده است. «فَلَا تَفْضُحُونِ» (حجر / ۶۸) مرا شرمسار و انگشت نما نکنید.

ف ض ض

فَضٌّ: شکستن چیزی بگونه ای که اجزایش از هم جدا نشوند. «حَتَّى يَنْفُضُوا» (منافقون / ۷) تا از گرد او متفرق و پراکنده شوند.

فِضَّة: نقره. «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه / ۳۴) کسانی که طلا و نقره اندوخته می کنند.

ف ض ل

تفضیل: فرونی بخشیدن. «وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا» (اسراء / ۷۰) و ما انسانها را بر بسیاری از موجودات و مخلوقاتمان برتری دادیم چه برتری!

ف ض أ

إفضاء: به هم پیوستن دو چیز. «وَقَدْ أَفْضَى بَعْضُكُمْ إِلَى بَعْضٍ» (نساء / ۲۱) در حالی که عضوی از اعضای شما به یکدیگر رسیده (کنایه از همبستر شدن است).

ص: ۳۲۴

فُطُور: جمع فطر یعنی شکاف. «هَلْ تَرَى مِنْ فُطُورٍ» (ملک / ۳) آیا در آسمانها شکافهایی می بینی؟

انْفِطَار: شکافته شدن. «إِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ» (انفطار / ۱) آنگاه که آسمان شکافته شد.

مُنْفَطِرٌ: شکافته و پاشیده. «السَّمَاءُ مُنْفَطِرٌ بِهِ» (مزل / ۱۸) روزی که آسمان شکافته و پاشیده می شود.

فَطَرَ: ایجاد کرد و از نیستی به هستی آورد. «فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (انعام / ۷۹) آسمانها و زمین را ایجاد فرمود و از کتم عدم به صحنه وجود آورد.

فَاطِرٌ: ایجاد کننده. «فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ» (انعام / ۱۴) آفریدگار آسمان ها.

فطره: قدرت بر شناختن ایمانی است که با آب و گل آدمی سرشته شده است. «فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا» (روم / ۳۰) فطرت الهی که مردم را بر آن خلق فرمود.

فَظًّا: درشتخوی. بدخلق. «وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا» (آل عمران / ۱۵۹) اگر درشت خو بودی.

فِعْلٌ: انجام دادن کاری. «وَمَا تَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ» (بقره / ۱۷۹) هر کار خیری که بکنید...

فَعَلَهُ: یک بار انجام دادن یک کاری. «وَفَعَلْتَ فَعَلْتِكَ الَّتِي فَعَلْتَ» (شعراء / ۱۹) و کردی آن کاری را که کردی.

فَاعِلُونَ: جمع فاعل انجام دهنده. «وَأِنَّا لَفَاعِلُونَ» (یوسف / ۶۱) و حتما ما انجام می دهیم.

فَعَّالٌ: بسیار پرکار. «إِنَّ رَبَّكَ فَعَّالٌ لِّمَا يُرِيدُ» (هود / ۱۰۷) پروردگارت البته انجام دهنده است هرچه را که بخواهد.

مَفْعُولٌ: انجام داده شده. «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا» (نساء / ۴۷) البته امر خداوند شدنی است.

فَقْدٌ: غایب شدن از حس. «مَاذَا تَفْقِدُونَ» (یوسف / ۷۱) چه چیزی گم کرده اید؟

تَفَقَّدٌ: گم شده را جستن. «وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ» (نمل / ۲۰) جویای حال مرغان شد.

فقر: تنگدستی. «الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ» (بقره / ۲۶۸) شیطان به شما وعده فقر می دهد.

فُقَرَاء: جمع فقیر. تنگدستان. «أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ» (فاطر / ۱۵) شما فقیر در گاه خدايید.

فقیر: محتاج. «رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ» (قصص / ۲۴) خدایا من به خیری که نازل می کنی محتاجم.

فاقره: رنج کمرشکن. مصیبتی که پشت را بشکند. «تَظُنُّ أَنْ يُفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ» (قیامت / ۲۵) می دانند که حادثه ای کمرشکن در پیش است که بر سر آنها می آید.

فَاقِعٌ: زردی تند و سیر. «فَاقِعٌ لَوْنُهَا» (بقره / ۶۹) گاو زردی که زردی آن سیر و پررنگ باشد.

فقه: پی بردن از معلوم به مجهول. دانا شدن به چیزی. «لَعَلَّهُمْ يَفْقَهُونَ» (انعام / ۶۵) باشد که دریابند.

تَفَقَّهٌ: فهمیدن معارف دینی و اصول و فروع آن. «لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ» (توبه / ۱۲۲) تا در دین تفقه کنند.

فَكَءٌ: بنده را از قید بندگی رها کردن. قید و مانع را از دست و پا برداشتن. «فَكَ رَقَبَةٍ» (بلد / ۱۳) آزاد کردن گردنی (که منظور بنده است)

تَفَكَّرٌ: قوه ای است در یک شخص که برای طلب معنایی در یک امر دقیق و باریک می شود. «وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (آل عمران / ۱۹۱) کسانی که در خلقت آسمانها و زمین اندیشه می کنند. «إِنَّهُ فَكَّرَ وَقَدَّرَ» (مدثر / ۱۸) او اندیشید و اندازه راست کرد.

مُنْفَكِّينَ: از انفکاک گرفته شده یعنی جدا شدن از چیزی که سخت به آن چسبیده است. «لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِّينَ» (بینه / ۱) اهل کتاب و کافران از عقیده و دین خودشان دست بردار و جدایی پذیر نیستند.

فَكِهين: جمع فِكِه یعنی شوخ طبع. شادمان و خنده رو. «انْقَلَبُوا فَكِهينَ» (مطففين / ۳۱) سرخوش و شادان و نازان برگشتند.

فَاكِهون: اسم فاعل و مفرد آن فاکه یعنی خوشحال و بانشاط. «فَاكِهينَ بِمَا آتَاهُمْ رَبُّهُمْ» (طور / ۱۸) به آنچه که پروردگارشان نصیبشان فرموده دلشادند.

فَوَاكِه: جمع فاکهه یعنی میوه. خوش طبع. «وَفَوَاكِهَ مِمَّا يَشْتَهُونَ» (مرسلات / ۴۲) و از هر نوع میوه مایل باشند فراهم است.

تَفَكُّه: گرفتن میوه برای خوردن. پشیمانی و اندوه خوردن و خود را ملامت کردن. «فَطَلْتُمْ تَفَكُّهونَ» (واقعه / ۶۵) پس شما بعد از روز خودتان را از پشیمانی و اندوه و به سخنان اسف آمیز در آن زمینه به پایان می رسانید.

ف ل ح

فلاح: رستگار شدن و رستن از مشکلات. «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ» (مؤمنون / ۱) به تحقیق که مؤمنان رستگار شدند.

مُفْلِح: کسی که به فلاح رسیده است. «وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (بقره / ۵) آنها رستگاراند.

ف ل ق

فَلَق: سپیده دم. در اصل به معنای شکاف است. «قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ» (فلق / ۱) بگو پناه می برم به خدای سپیده دم.

فَالِق: شکافنده. «فَالِقُ الْإِصْبَاحِ» (انعام / ۹۶) خدا با روشنایی صبح، ظلمت شب را می شکافد.

ف ل ک

فُلُک: کشتی. کشتی های فراوان. «وَالْفُلُکَ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ» (بقره / ۱۶۴) و کشتی هایی که در دریا حرکت می کنند.

فَلَک: راه گردش ستارگان. «كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ» (انبیاء / ۳۳) هر یک از ماه و خورشید در فلکی (مداری) شنا می کنند.

ف ل ن

فُلَان: کنایه از یک انسان است. «لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا» (فرقان / ۲۸) ای کاش فلانی را دوست نگرفته بودم.

ف ن د

تَفْنِيد: نسبت دادن رأی کسی به ضعف. دروغ نسبت دادن. «لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ» (یوسف / ۹۴) اگر مرا به ضعف رأی نسبت ندهید و متهم نکنید.

ف ن ن

أَفْنَان: شاخه ها. رنگها. انواع شاخه های سبز و شاداب. «ذَوَاتَا أَفْنَانٍ» (رحمن / ۴۸) آن دو باغ دارای درختهای شاداب و سرسبز هستند.

ف ن ن

فَانٍ: از بین رونده. سپری شونده. «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» (رحمن / ۲۶) هر کس که بر روی زمین است از بین خواهد رفت.

ف ه م

تَفْهِيم: فهماندن. اعلام کردن. «فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ» (انبیاء / ۷۹) و ما آن قضاوت را به سلیمان فهمانیدیم.

ف و ت

فَوْت: از دست رفتن. «فَلَا فَوْتٌ» (صبا / ۵۱) پس عذاب آنها از دست نخواهد رفت.

تَفَاوُت: اختلاف در اوصاف. «مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَفَاوُتٍ» (ملک / ۳) خلقت هر مخلوقی از روی حکمت است و لذا اختلاف و اضطراب و ناسازگاری بین مخلوقات الهی نمی بینی.

ف و ج

فَوْج: در اصل به معنای جماعت و طایفه است. «كَلَّمَا أَلْقَى فِيهَا فَوْجٌ» (ملک / ۸) هر گروهی از کفار یا گناهکاران که در آتش افکنده شوند.

افواج: جمع فوج: دسته ها. «يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا» (نصر/ ۲) مردم گروه گروه وارد دین خدا می شوند.

ف و ر

فَور: غلیان شدید و جوش آمدن چیزی و در عجله و شتاب هم استعاره شده است. «وَفَارَ التَّنُورُ» (هود/ ۴۰) آب از تنور جوشید. «وَيَأْتُواكُم مِّن فَوْرِهِمْ عَـذَابًا» (آل عمران/ ۱۲۵) به شتاب و در همان ابتدای گرمی و حرارت قبل از آن که دلش نسبت به آن سرد شود و گرمای علاقه اش فرو نشیند به سوی شما آمد.

ف و ز

فوز: کامیابی. به مراد رسیدن. «وَمَنْ أَدْخَلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ» (آل عمران/ ۱۸۵) و کسی که داخل بهشت شود به تحقیق که رستگار و کامیاب شده است. «فَأَفْوَزَ فَوْزًا عَظِيمًا» (نساء/ ۷۳) به رستگاری و کامیابی بزرگی دست یافت.

مَفَاز: پیروز شدن. دست یافتن به مقصود. «إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا» (نبا/ ۳۱) برای متقیان نجات و رستگاری و پیروزی است.

مَفَازَه: نجات و رهایی. «فَلَا تَحْسَبْنَهُمْ بِمَفَازِهِ مِّنَ الْعَذَابِ» (آل عمران/ ۱۸۸) گمان نکنید که آنان از عذاب رهایی دارند.

فَازِر: رستگار. «أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ» (حشر/ ۲۰) بهشتیان رستگاراند.

ف و ض

تفویض: واگذار نمودن کار خود به دیگری. «وَأَفْوُضْ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ» (غافر/ ۴۴) کار خودم را به خدا وا می گذارم.

ف و ق

فوق: بالا. «هُوَ الْقَادِرُ عَلَىٰ أَنْ يَبْعَثَ عَلَيْكُمْ عَذَابًا مِّن فَوْقِكُمْ» (انعام/ ۶۵) بگو خداوند تواناست که از آسمان بالای سر شما عذاب را نازل کند.

إفاقه: از فَوْق گرفته شده: به هوش آمدن، سلامتی را بازیافتن. «فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ...» (اعراف/ ۱۴۳) پس وقتی که به هوش آمد گفت: ...

فَواق: از فَوْق گرفته شده: رجوع و بازگشت، تکرار، مهلت. «مِا لَهَا مِنْ فَوَاقٍ» (ص/۱۵) برای این صیحه تکراری نیست (بلکه کار را یکسره تمام می کند) یا هیچ مهلت و یا بازگشتی پس از این صیحه وجود ندارد.

ف و م

فُوم: گندم. یا هر دانه ای که با آن نان بپزند. «وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا» (بقره/ ۶۱) و گندم و عدس که از زمین می روید.

ف و ه

فاه: دهان. در اصل فوه بوده که واو و ها را حذف کرده و میم به آن اضافه کرده و فَمَ گفتند، ولی در هنگام اضافه و جمع به اصل خود یعنی فوه برمی گردد و میم آن حذف می شود. «لِيُبْلَغَ فَاهُ» (رعد/ ۱۴) تا به دهانش برساند. (۱)

أفواه: جمع فوه: دهانها. «يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ» (آل عمران/ ۱۶۷) سخنانی به زبان می گویند که اعتقاد قلبی ایشان برخلاف آن است.

ف ی ء

فَیئ: در اصل به معنای برگشت و بازگشت است سپس به ۲ معنی آمده است: ۱- سایه. چون با حرکت آفتاب از جایی به جایی حرکت می کند. ۲- غنیمت و مالی که از مشرکان بدست می آید. «مِمَّا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَیْكَ» (احزاب/ ۵۰) از آنچه که خداوند به تو بازگرداند از غنائم مشرکان.

تَفَیئ: بازگشت. «يَتَفَيَّأُ ظِلَالُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالشَّمَائِلِ» (نحل/ ۴۸) سایه هایش از راست و جوانب چپ برمی گردد.

ص: ۳۳۰

۱- در الفیه ابن مالک چنین آمده است: فم به معنای دهان است که در صورت اضافه به ضمیر ها، حرف م افتاده و در حالت رفعی با واو (فوه) و در حالت نصبی با الف (فاه) و در حالت جری با ی (فیه) می آید. (غیاشی کرمانی).

فیض: جریان شدید آب. روان شدن اشک. «وَأَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ» (توبه / ۹۲) و چشمهایشان از گریه جاری می شود. (چنان به شدت می گریند که گویا چشمهایشان از حدقه بیرون آمده و همراه اشک جاری شده است.)

إفاضه: سرریزی آب از بالا به پایین. عطا و بخشش. «أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ» (اعراف / ۵۰) به ما نیز از آب عطا کنید. و گاهی به معنای کوچ کردن و حرکت کردن است. «فَإِذَا أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفَاتٍ» (بقره / ۱۹۸) پس وقتی که از عرفات برگشتید. و گاهی به معنای دخول در عمل و سرگرمی و غور در آن و غوطه ور شدن است. «إِذْ تُفِيضُونَ فِيهِ» (یونس / ۶۱) وقتی که وارد و مشغول آن کار می شدید.

فیل: حیوانی است معروف. «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» (فیل / ۱) ندیدی که خداوند چگونه با اصحاب فیل رفتار کرد.

ق ب ح

مَقْبُوح: زشت. زشتی صورت یا عمل که موجب تنفر باشد. «وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ هُمْ مِنَ الْمَقْبُوحِينَ» (قصص / ۴۲) آنان در آخرت با قیافه ای بسیار زشت هستند.

ق ب ر

أَقْبَرُهُ: برای او گور ساخت. او را به خاک سپرد. «ثُمَّ أَمَاتَهُ فَأَقْبَرَهُ» (عبس / ۲۱) سپس او را میراند و به خاک سپرد.

مَقَابِر: جمع مقبره. گورستان و محل قبور. «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ» (تکواثر / ۲) تا جایی که قبرها را زیارت کردید و به دیدار آنها رفتید...

قُبُور: جمع قبر یعنی محل دفن مردگان. «وَمَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مِّنَ فِي الْقُبُورِ» (فاطر / ۲۲) و تو نمی توانی چیزی را به کسانی که در گورستان هستند بشنوانی.

ق ب س

قَبَس: قطعه آتش که از جایی به جایی منتقل کنند. «لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ» (طه / ۱۰) باشد که پاره ای آتش برای شما بیاورم.

اِقْتَبَس: گرفتن پاره ای آتش یا نور. «انظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ» (حدید / ۱۳) صبر کنید تا بهره ای از نور شما بگیریم.

قَبْض: اصل آن گرفتن و گرد آمدن در چیزی است، ولی به دو معنای دیگری هم آمده است:

۱_ بازگرفتن. «وَاللَّهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ» (بقره / ۲۴۵) خداوند باز می گیرد و گسترش می دهد.

۲_ بخل و خودداری از انفاق. «وَيَقْبِضُونَ أَيْدِيَهُمْ» (توبه / ۶۷) و دست خود را می بندد.

قبضه: یک مشت از یک چیز. «قَبْضَةٌ مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ» (طه / ۹۶) یک مشت از اثر فرستاده.

مقبوضه: دریافت شده. «فَرِهَانٌ مَّقْبُوضَةٌ» (بقره / ۲۸۳) وثیقه گرفته شود.

قَبْل: پیش. «قَبْلَ أَنْ أَدْنَ لَكُمْ» (طه / ۷۱) قبل از آنکه به شما اجازه دهم.

قَبِل: قبول کرد. «وَلَا يُقْبَلُ مِنْهَا شَفَاعَةٌ» (بقره / ۴۸) شفاعت از او پذیرفته نیست.

أَقْبَلَ عَلَيْهِ: روی آورد: «وَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ» (صافات / ۲۷) برخی روی به برخی دیگر آوردند و ملازم شدند.

أَقْبَلَ إِلَيْهِ: به سوی او آمد. «فَأَقْبَلُوا إِلَيْهِ» (صافات / ۹۴) پس به سوی او روی آوردند.

تَقَبَّل: پذیرفتن. «رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا» (بقره / ۱۲۷) خدایا از ما بپذیر.

قابل: پذیرنده. «قَابِلِ التَّوْبَاتِ» (مؤمنون / ۳) و پذیرنده توبه است.

قبول: پذیرش. رضایت. «فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ» (آل عمران / ۳۷) پس خداوند او را به بهترین وجه پذیرفت.

مقابل: روبرو. «عَلَى سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ» (صافات / ۴۴) روبروی یکدیگر بر تختها تکیه زده اند.

مستقبل: به سوی کسی آمدن. «مُسْتَقْبِلِ أَوْدِيَّتِهِمْ» (احقاف / ۲۴) آن ابر به سوی وادی هایشان روی آورد.

قبله: سمت نماز گزار. «فَلَنُلَاقِيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا» (بقره / ۱۴۵) هر آینه تو را به قبله ای می گردانیم که راضی بشوی.

قبیل: جماعت مردم. کفیل و ضامن. «أَوْ تَأْتِي بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا» (اسراء / ۹۲) یا خدا و فرشتگان را بیاوری که ضامن صحت گفتار تو باشند.

قبایل: جمع قبیله. گروهی که افراد آن پشت در پشت فرزندان یک پدر باشند. «وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ» (حجرات / ۱۳) و شما را نژادها و قبیله های مختلف قرار دادیم.

قَبْل: آنچه که در مقابل شخص قرار گیرد بگونه ای که با حواس آن را درک کنند. البته ممکن است که جمع قبیل هم باشد، یعنی دسته ها و طائفه ها. «وَحَشَرْنَا عَلَيْهِمْ كُلَّ شَيْءٍ قُبُلًا» (انعام/ ۱۱) تمام موجودات را طائفه طائفه جمع کرده و با آنها مواجه می سازیم. «إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدًّا مِنْ قَبْلِ» (یوسف/ ۲۶) (اگر گریبان او از پشت پاره شده ...

قَبِيل: جهت. نزد. سمت جلو چیزی. طاقت و توانایی. «فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَّا قَبْلَ لَهُمْ» (نمل/ ۳۷) پس با لشکریانی به سمت آنان برویم که طاقت رویارویی با آنها را نداشته باشند.

ق ت ر

قَتْر: تنگ گرفتن بر نفقه عیال. «وَلَمْ يَقْتُرُوا» (فقان/ ۶۷) کسانی که بر خود و عیالشان سخت نمی گیرند.

قَتُور: مبالغه برای کسی است که سخت می گیرد. بسیار بخیل و تنگ چشم. «وَكَانَ الْإِنْسَانُ قَتُورًا» (اسراء/ ۱۰۰) و انسان بسیار تنگ چشم و سخت گیر است.

مُقْتِر: تنگدست و سخت گیر. «وَعَلَى الْمُقْتِرِ قَدْرُهُ» (بقره/ ۲۳۶) بر تنگدست است به اندازه خودش.

قَتْرَه: دودی که از سوختن چوب بلند می شود. «وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْهَا غَبَرَةٌ تَرْهَقُهَا قَتْرَةٌ» (عبس/ ۴۰ - ۴۱) و چهره هایی که گویا غبار و خاک بر آن نشسته و دود سیاه آن را فرا گرفته است.

ق ت ل

قَتْل: کشتن. «وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ» (بقره/ ۲۵۱) داود جالوت را کشت.

تقتیل: فراوان کشتن. «يُقْتَلُونَ أَبْنَاءَ كُمْ» (اعراف/ ۱۴۱) فرزندانتان را فراوان می کشتند.

مقاتله: با یکدیگر کارزار نمودن. «وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ» (بقره/ ۱۹۰) در راه خدا با آنانکه به جنگ و دشمنی شما برخیزند جهاد کنید.

اقتتال: با یکدیگر جنگیدن و همدیگر را کشتن. «فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ» (قصص/ ۱۵) موسی دو نفر را دید که با هم میجنگند.

قِتال: از باب مفاعله یعنی با هم کارزار و دشمنی کردن. «قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كِبِيرٌ» (بقره/ ۲۱۷) بگو که جنگیدن در آن گناهی بزرگ است.

قتلی: کشتگان. «كَتَبَ عَلَيْكُمُ الْقِصَاصُ فِي الْقَتْلَى» (بقره/ ۱۸۷) بر شما درباره کشتگان قصاص واجب شد.

ق ث أ

قثاء: خیار. «مِن بَقْلِهَا وَقَثَائِهَا» (بقره/ ۶۱) از سبزی و خیار که از زمین می رویند برای ما بخواه.

ق ح م

اقتحام: در تنگنا یا کار سختی با فشار وارد شد. «فَلَا افْتَحِمَ الْعَقَبَةَ» (بلد/ ۱۱) پس در راه پرزحمتی درنیامد.

مُتَحِمٌ: اسم فاعل از اقتحام یعنی کسی که با رنج و زحمت وارد شده است. «هَذَا فَوْجٌ مُتَحِمٌ» (ص/ ۵۹) این یک فوج و گروهی هستند که با شما در رنج هستند.

ق د ح

قَدَحٌ: چوب یا سنگ به هم زدن برای جستن آتش. «فَالْمُورِيَاتِ قَدَحًا» (عادیات/ ۲) پس قسم به سم اسبها که در هنگام حرکت در سنگلاخها جرقه افروزند و آتش از سنگها بیرون می آورند.

ق د د

قَدَّ: شکافتن و دریدن چیزی از طول. «وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ» (یوسف/ ۲۵) و پیراهنش را از پشت دریده.

قَدَدٌ: جمع قَدَه است به معنای متفرق ها. «طَرَائِقُ قَدَدًا» (جن/ ۱۱) راههای متفرق.

ق د ر

قَدَرٌ: مقدار و کمیت هر چیزی. و استعاره برای فهمیدن و شناخت چیزی هم شده است. چرا که غالباً اندازه گیری با توصیف و تعریف آن همراه است. «لَا يَقْدِرُونَ عَلَى شَيْءٍ مِّمَّا كَسَبُوا» (بقره/ ۲۶۴) نمی توانند بر چیزی از عملکردهای خود دست بیابند و بفهمند.

قَدَرٌ: مقدار و اندازه چیزی به حسب وزن و مکان و زمان. «إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ» (قمر/ ۴۹) ما هر چه آفریدیم به اندازه و بر وفق حکمت و مصلحت بود. و معنای دیگر تنگ و سخت گرفتن است. «وَمَنْ قُدِرَ عَلَيْهِ رِزْقُهُ» (طلاق/ ۷) و هر کس که بر او تنگ شود رزقش ...

ص: ۳۳۶

قادر: قدیر: از اسامی زیبای خداوند که دلالت بر توانایی او بر انجام هر کاری می کند. «إِنَّهُ عَلَىٰ رَجْعِهِ لَقَادِرٌ» (طارق / ۸) او بر برگرداندنش تواناست. «إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (بقره / ۲۰) او بر هر کاری تواناست.

مقتدر: توانا بر هر کاری. «وَكَانَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ مُّقْتَدِرًا» (کهف / ۴۵) و خداوند بر هر کاری توانا است.

تقدیر: اندازه گیری. فرمان دادن. محدود کردن حوادث و اشیاء به علل مادی و شرایط زمانی و مکانی. «فَقَدَرَهُ تَقْدِيرًا» (فرقان / ۲) پس آن را اندازه گرفت به اندازه دقیق.

مقدور: واقعی، شدنی و جاری بر مقداری که موافق حکمت است. «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا» (احزاب / ۳۸) امر الهی حکمی بود انجام شدنی و موافق با حکمت.

مقدار: اندازه چیزی از لحاظ وزن و مساحت و شماره. «وَكَلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ» (رعد / ۸) و هر چیزی نزد خداوند به اندازه معین است.

قُدُور: جمع قدر: دیگر. «وَقُدُورٍ رَّاسِيَاتٍ» (سبأ / ۱۳) دیگرهای محکم که بر پایه ها استوار بودند.

ق د س

تقدیس: پاک کردن. منزّه داشتن. «وَنُقَدِّسُ لَكَ» (بقره / ۳۰) و ما تو را تقدیس می کنیم.

قُدُوس: از اسامی زیبای خداوند. یعنی پاک و منزّه از تمام عیوب و نواقص. «الْمَلِكِ الْقُدُوسِ» (جمعه / ۱) پادشاه پاک بی خلل و میرا از هر گونه عیب و نقص.

مُقَدَّس: پاکیزه. «إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى» (طه / ۱۲) تو در وادی پاکیزه ای می باشی که بسیار پاک است.

روح القدس: جبرئیل. «وَأَيَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ» (بقره / ۸۷) و او را به روح القدس تأیید کردیم.

ق د م

قَدِمَ: قصد کرد به سوی کاری. «وَقَدِمْنَا إِلَىٰ مَا عَمِلُوا» (فرقان / ۲۳) و ما توجه به اعمال فاسد آنها کردیم.

يَقْدُمُ: جلو می افتد و پیشی می گیرد. «يَقْدُمُ قَوْمَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (هود / ۹۸) فرعون پیشقدم می شود بر قوم خود در قیامت.

ص: ۳۳۷

تقدیم: پیش فرستادن. «يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ» (نبا/ ۴۰) روزی که هر کس به هر چه که از پیش فرستاده می نگرد.

تَقَدَّمَ: پیش افتادن. «لِمَنْ شَاءَ مِنْكُمْ أَنْ يَتَقَدَّمَ أَوْ يَتَأَخَّرَ» (مدثر/ ۲۷) برای کسی که بخواهد پیش یا پس افتد.

اِسْتَقْدَام: درخواست پیشقدم شدن. «وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ» (اعراف/ ۳۴) طلب تقدم نمی کنند.

قَدِيم: پیشین. کهن. سابق. «هَذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ» (احقاف/ ۱۱) این افسانه کهن است.

اَقْدَم: پیشین تر. «أَنْتُمْ وَأَبَاؤُكُمْ الْأَقْدَمُونَ» (شعراء/ ۷۶) شما و پدران پیشین تر تان.

مستقدم: پیش رفته. «وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُسْتَقْدِمِينَ مِنْكُمْ» (حجر/ ۲۴) ما پیش رفتگان شما را می شناسیم.

اَقْدَام: جمع قَدَم یعنی از سرانگشتان پا تا ساق. «وَوَبَّئْتَ اَقْدَامَنَا» (بقره/ ۲۵۰) ما را ثابت قدم بدار.

ق د و

اِقْتِدَاء: پیروی کردن. «فَبِهَدَاهُمْ اِقْتَدُوا» (انعام/ ۹۰) پس به هدایت آنان اقتدا کن.

مُقْتَدُونَ: اقتدا کنندگان. «وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِمْ مُقْتَدُونَ» (زخرف/ ۲۳) ما به راه و روش پدرانمان اقتدا می کنیم.

ق ذ ف

قَذَف: پرتاب چیزی از فاصله دور. انداختن هر چیزی و استعاره است از برای ناسزا گفتن و عیب گرفتن. «فَأَقْذَفِيهِ فِي الْيَمِّ» (طه/ ۳۹) بچه خود را به دریا بیفکن.

يَقْذِف: هدف قذف قرار می دهد. «وَيَقْذِفُونَ بِالْغَيْبِ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ» (سبا/ ۵۳) و نادانسته از راه دور سخن را رها می کنند.

ق ر ر

قَرَار: ثابت شدن و آرمیدن در یک محل. «جَعَلَ لَكُمْ اَلْأَرْضَ قَرَارًا» (مؤمنون/ ۶۴) زمین را آرامگاه شما قرار داد.

قُرَّةُ الْعَيْن: آرامش چشم کنایه از خوشحالی و سرور. «قُرَّتْ عَيْنٌ لِي وَلَكَ» (قصص/ ۹) این طفل مایه خوشحالی من و تو است.

ص: ۳۳۸

اقرار: اثبات عمل یا جنایتی برای خود با زبان یا عمل. «ثُمَّ أَقْرَبْتُمْ» (بقره / ۸۴) سپس اقرار کردید.

استقرار: پا برجا شدن. «فَإِنْ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ» (اعراف / ۱۴۳) اگر در محل خود استقرار یافت.

مُسْتَقَرٌّ: قرارگاه ثابت. «وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ» (بقره / ۳۶) و برای شما در زمین محل استقرار است.

مُسْتَقَرٌّ: دائم. ثابت. «عَذَابٌ مُسْتَقَرٌّ» (قمر / ۳۸) عذابی دائم و ثابت.

قواریر: جمع قاروره یعنی آبگینه. شیشه. بلور. «صَرَخَ مُمَرَّدٌ مِّنْ قَوَارِيرَ» (نمل / ۴۴) قصری تراشیده از بلور است.

ق ر ع

قرآن: خواندن. «إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ» (اسراء / ۹) این قرآن بدرستی که هدایت می کند به راهی که قدیم تر است.

اقرأ: بخوان. «اقْرَأْ كِتَابَكَ» (اسراء / ۱۴) کتابت را بخوان.

قُرُوء: جمع قرء به معنای حیض و طهارت. (از لغات اضداد است). «يَتَرَبَّصْنَ بِأَنْفُسِهِنَّ ثَلَاثَةَ قُرُوءٍ» (بقره / ۲۲۸) سه حیض (یا سه پاکی) باید صبر کنند.

اِقْرَاء: از قرء گرفته شده: خوانا کردن. «سُنِّفِرُنْكَ فَلَا تَنْسَى» (اعلی / ۶) به زودی تو را خوانا خواهیم کرد که فراموش نکنی.

ق ر ب

قُرب: نزدیک. (۱) «وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ» (بقره / ۳۵) به این درخت نزدیک نشوید.

تقریب: نزدیک بردن. «فَقَرَّبَهُ إِلَيْهِمْ» (ذاریات / ۲۷) گوساله بریان را نزدیک او برد.

اقتراب: نزدیک شدن. «اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ» (انبیاء / ۱) حساب مردمان نزدیک شد.

قُرْبی: خویشان. «ذِي الْقُرْبَى» (نساء / ۳۶) و به خویشاوندان و صاحبان قرابت.

مُقَرَّب: نزدیک گشته. «وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ» (نساء / ۴۵) و از نزدیک شدگان. صاحبان قرابت.

ص: ۳۳۹

۱- قُرب گاهی کنایه از همبستر شدن است. و لا تقرّبوهن. (بقره / ۲۲۲) با آنها همبستر نشوید.

قُربان: آنچه که موجب تقرب می شود. «إِذْ قَرَّبْنَا قُربَانًا» (مائده / ۲۷) آنگاه که آن دو برادر قربانی کردند.

قُربات: جمع قربت، عبادات یا اعمال خیری که موجب نزدیکی به خدا هستند. «وَيَتَّخِذُ مَا يُنْفِقُ قُربَاتٍ عِنْدَ اللَّهِ» (توبه / ۹۹) انفاقات خود را موجب تقرب الهی می داند.

قرب: نزدیک. «إِنَّ رَحْمَةَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ» (اعراف / ۶۵) رحمت الهی به نیکوکاران نزدیک است.

أقرب: نزدیک تر. «اعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَى» (مائده / ۸) به عدالت رفتار کنید که به تقوا نزدیک است.

مُقَرَّب: نزدیک شده. «عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ» (مطففین / ۲۸) چشمه ای که مقربان از آن می نوشند.

مقربه: خویشاوندی. «يَتِيمًا ذَا مَقْرَبَةٍ» (بلد / ۱۵) یتیمی که خویشاوند است.

قُربته: تقرب و نزدیکی. «أَلَا إِنَّهَا قُربَةٌ لَهُمْ» (توبه / ۹۹) آگاه باشید که این انفاق مایه تقرب و نزدیکی آن ها به خداست.

ق ر ح

قَرَح: زخم خارجی که به بدن می رسد، در مقابل قَرَح یعنی زخمی که از دمل از داخل بدن ایجاد می شود. «إِنْ يَمَسَّكُمْ قَرَحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرَحٌ مِثْلُهُ» (آل عمران / ۱۴۰) اگر در جنگ مجروح شدید، کفار هم در جنگ مثل شما مجروح می شوند.

ق ر د

قَرَدَه: جمع قَرَد یعنی بوزینگان. «فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً» (بقره / ۶۵) به آنان گفتیم که بوزینه باشید.

ق ر ض

قَرَض: در اصل به معنای قطع کردن و بریدن است و مقراض هم ابزار بریدن است. و گاهی کنایه از دوری و کناره گیری و تجاوز کردن می آید. «تَقْرَضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ» (کهف / ۱۷) آفتاب

که غروب می کرد، در جانب چپ غار قرار می گرفت و اصحاب کهف را در جانب دیگر می گذارد و از آنها دور می شد. یعنی آنها از حرارت آفتاب هنگام طلوع و غروب مصون بودند.

قرض حسن: انفاق شایسته و به مورد و از روی جان و دل. «مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا» (بقره / ۲۴۵) کیست که به خداوند قرض نیکو بدهد.

ق ر ط س

قرطاس: برگ و کاغذی که در آن چیزی می نویسند. «وَلَوْ نَزَّلْنَا عَلَيْكَ كِتَابًا فِي قُرْطَاسٍ» (انعام / ۷) اگر این قرآن را بصورت کتابی در کاغذ می فرستادیم....

قراطیس: جمع قرطاس: کاغذها، صحیفه ها. «تَجْعَلُونَهُ قُرَاطِيسَ تُبْدُونَهَا وَتُخْفُونَ كَثِيرًا» (انعام / ۹۱) آن را کاغذهایی قرار داده و آشکار می کنند و بسیاری از آن ها را مخفی می سازند.

ق ر ع

قارعه: کوبنده. «الْقَارِعَةُ» (قارعه / ۱) کوبنده. (روز قیامت).

ق ر ف

اقتراف: در اصل به معنای برهنه کردن چوب درخت از پوست است و غالباً به معنای بدست آوردن چیزی استعمال می شود. خوب باشد یا بد. ولی در اکثر موارد در قرآن به معنای کسب اعمال زشت آمده است. «سَيُجْزَوْنَ بِمَا كَانُوا يَقْتَرِفُونَ» (انعام / ۱۲۰) به زودی به سزای کارهای زشتشان می رسند.

ق ر ن

قَرَن: اهل یک روزگار که مقارن با یکدیگر بسر می برند. «وَأَنْشَأْنَا مِنْ بَعْدِهِمْ قَرْنًا آخَرِينَ» (انعام / ۶) و از پی آنها مردمانی دیگر به وجود آوردیم.

قَرَنَاء: جمع قرین یعنی همنشینان. «وَقَفَّيْضَنَا لَهُمْ قَرَنَاء» (فصلت / ۲۵) ما برای آنها همنشینانی (از شیاطین جَنّی و انسی) قرار می دهیم.

مُقَرَّنِينَ: به هم نزدیک و بسته شدگان. «يَوْمَئِذٍ مُّقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ» (ابراهیم / ۴۹) تبهکاران در زنجیرها به هم بسته اند.

مُقَرَّنِينَ: جمع مُقَرَّنٍ یعنی نزدیک آورنده. «وَمَا كُنَّا لَهُ مُقَرَّنِينَ» (زخرف / ۱۳) و ما نمی توانستیم این مرکب را تسخیر کنیم.

مُقَرَّنِينَ: به هم پیوستگان. «أَوْ حِيَاءَ مَعَهُ الْمَلَائِكَةُ مُقَرَّنِينَ» (زخرف / ۵۳) یا فرشتگان همراه او بیایند، درحالیکه به هم پیوسته و بسته اند.

ذی القرنین: شخصیتی که سه مرتبه نام او در سوره کهف آمده است. آیات ۸۳ و ۸۶ و ۹۴. «يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ» (کهف / ۸۶) ای ذوالقرنین.

ق ر ی

قریه: دهکده. آبادی بزرگ که دارای جمعیت زیاد و کشتزار و از مدینه کوچکتر است. «وَكَأَيِّنْ مِنْ قَرْيَةٍ عَتَتْ عَنْ أَمْرِ رَبِّهَا» (طلاق / ۸) چه بسیار قریه ها که اهالی آن بر خداوند و پیغمبران او عاصی شدند و سرکشی کردند.

أُمُّ الْقُرَى: مادر شهرها. مکه. «وَلِتُنذِرَ أُمَّ الْقُرَى وَمَنْ حَوْلَهَا» (انعام / ۹۲) تا ام القری و اطرافش را هشدار دهی.

قریش: قبیله معروفی که نسبتشان به نصر بن کنانه می رسد. شاید از قَرَش گرفته شده یعنی به کسب مال پرداخت. با نیزه بر صف سپاه زد. «لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ» (ایلاف / ۱) برای الفت دادن قریش.

ق س ر

قَسْوَرَه: قهر و غلبه. شیر و صیاد و تیرانداز. «كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ» (مدثر / ۵۱) چون گورخران که از شیر یا صیاد یا تیرانداز می گریزد.

ق س س

قَسِيس: رئیس مسیحیان. «ذَلِكَ بِأَنَّ مِنْهُمْ قَسِيْسِينَ وَرُهْبَانًا» (مائده / ۸۲) چون آنها کشیشان و راهبان دارند.

ق س ط

قِسْط: عدالت. «قُلْ أَمَرَ رَبِّي بِالْقِسْطِ» (اعراف / ۲۹) بگو خداوند دستور به عدالت داده است.

مُقْسِطِينَ: جمع مُقْسِطٍ اسم فاعل قِسط است. «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ» (حجرات / ۹) خداوند عدالت پیشگان را دوست دارد.

ص: ۳۴۲

قاسطین: جمع قاسط اسم فاعل قسط است. «وَأَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَبًا» (جن / ۱۵) و اما ستمگران هیزم جهنم هستند.

قسطاس: ترازو: قپان که ترازوی زبانه دار بزرگ است. «وَزِنُوا بِالْقِسْطِ أَسْبَغِ الْمُسِيئَاتِ» (اسراء / ۳۵) و با ترازوی راست و درست کالا را وزن کنید.

ق س م

اقسم: سوگند یاد کرد. «وَأَقْسَمُوا بِاللَّهِ» (انعام / ۱۰۹) به خدا سوگند یاد کردند.

تقاسم: هر یک برای دیگری سوگند یاد کردند. «تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ» (نمل / ۴۹) به خدا هم قسم شوید.

استقسام: طلب قسمت کردن. «وَأَنْ تَسْتَقْسِمُوا بِالْأَزْلَامِ» (مائده / ۳) با ازلام طلب قسمت نکنید.

قسمه: اسم است از اقسام یعنی بهره و نصیب. «وَبَيَّنَّهُمْ أَنْ الْمَاءَ قِسْمَهُ بَيْنَهُمْ» (قمر / ۲۸) و به آنها خبر ده که آب چشمه میان آنها و ناقه تقسیم شده است.

مقسوم: بخش شده. جدا شده. «لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ» (حجر / ۴۴) جهنم هفت در دارد و برای هر دری از آن بهره ای معین است.

مقسّمات: جمع مقسم یعنی تقسیم کنندگان. «فَالْمَقْسَمَاتِ أَمْرًا» (ذاریات / ۴) پس سوگند به فرشتگانی که تقسیم کننده امور و روزی خلاقند.

اقتسام: بخش بخش کردن. به هم سوگند خوردن. «كَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى الْمُقْتَسِمِينَ» (حجر / ۹۰) چنانکه آن را بر بخش کنندگان نازل کردیم.

مُقَاسِمَه: مفاعله از قاسم برای تأکید است نه قسم خوردن دو نفر: به تأکید قسم یاد کرد. «وَقَاسِيَهُمَا إِنِّي لَكَمَا لَمِنُ النَّاصِحِينَ» (اعراف / ۲۱) شیطان با تأکید قسم یاد کرد که من خیرخواه شما دو نفرم.

ق س و

قسی: غلیظ و سخت و تاریک شد. «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ» (بقره / ۷۴) سپس قلبهای شما قسی و سخت گردید.

ص: ۳۴۳

قاسیه: غلیظ و سخت. «فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ» (زمر/ ۲۲) پس وای بر کسانی که قلبهایشان سخت و سنگین و شقی است.

قَسْوَه: از قَسْوِه گرفته شده: قساوت و سنگدلی. «فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» (بقره/ ۷۴) پس آن دل ها مانند سنگ و یا سخت تر از آن ها باشند.

ق ش ع ر

اِقْشَعِرَار: لرزیدن پوست و مرتعش شدن. «تَقَشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ» (زمر/ ۲۳) پوست خداترسان از تلاوت قرآن می لرزد.

ق ص ص

قَصٌّ: در پی او رفت. سرگذشت گفت. «وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ» (قصص / ۱۱) و به خواهرش گفت: دنبال برادرت برو و او را تعقیب کن. «وَرُسُلًا قَدْ قَصَصْنَاهُمْ عَلَيْكَ» (نساء/ ۱۶۴) پیامبرانی که داستان و سرگذشت آنها را برای تو گفتیم.

قَصِيص: خبر. اثر پا که در جاده باشد. «فَارْتَدًّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا» (کهف/ ۶۴) پس موسی و رفیقش دنبال نشان پای خود را گرفتند. «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ» (یوسف/ ۳) ما بهترین خبر را برای تو حکایت می کنیم.

قصاص: انتقام گرفتن از جنایتکار. «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ» (بقره/ ۱۷۹) و برای شما در قصاص زندگی است.

ق ص د

قَصْد: آهنگ کردن. میانه روی و راه راست. «وَأَقْصِبْ دُ فِي مَشْيِكَ» (لقمان/ ۱۹) و در راه رفتن خود میانه رو باش. «وَعَلَى اللَّهِ قَصْدُ السَّبِيلِ» (نحل/ ۹) و بر خداست نمودن راه راست.

قاصد: راه آسان و بدون مشقت. «لَوْ كَانَ عَرَضًا قَرِيبًا وَسَفَرًا قَاصِدًا لَاتَّبَعُوكَ» (توبه/ ۴۲) و اگر نفع مادی داشت و سفری آسان بود از تو پیروی می کردند.

اقتصاد: میانه روی در امور. «مِنْهُمْ أُمَّةٌ مُّقْتَصِدَةٌ» (مائده/ ۶۶) گروهی از آنان میانه رو هستند.

ق ص ر

قَصْر: کوتاه شدن. کم شدن. «أَنْ تَقْصُرُوا مِنَ الصَّلَاةِ» (نساء/ ۱۰۱) اینکه از نماز بکاهید.

ص: ۳۴۴

قاصِرَاتِ الطَّرَفِ: زنانی که فقط به شوهر خود می نگرند. «فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرَفِ» (رحمن / ۵۶) در آن بهشتها زنانی هستند که فقط به شوهران خود می نگرند.

مقصورات: جمع مقصوره زنان پردگی که از خانه خارج نمی شوند. «حُورٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ» (رحمن / ۷۲) حوریانی پرده نشین در خیام بسر می برند.

مُقَصِّرِينَ: تقصیر کنندگان. «مُحَلِّقِينَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ» (فتح / ۲۷) در حالی که سر تراشیدگان و تقصیر کنندگان هستند.

قَصْر: کوشک. کاخ. (چرا که به خاطر دیوار و حصارى که دارد دست دیگران از آن کوتاه است.) «وَقَصْرٍ مَّشِيدٍ» (حج / ۴۵) و قصرهای گچ کاری شده.

قُصُور: جمع قصر یعنی کاخها. «تَتَّخِذُونَ مِنْ سُهُولِهَا قُصُورًا» (اعراف / ۷۴) و شما از خاک های نرم کاخها می سازید.

ق ص ف

قاصف: درهم شکننده. «فَيُرْسِلَ عَلَيْكُمْ قَاصِفًا مِّنَ الرِّيحِ» (اسراء / ۶۹) پس بر شما تندبادی کوبنده و درهم شکننده می فرستد.

ق ص م

قَصَم: درهم کوبید. «وَكَمْ قَصَمْنَا مِنْ قَرْيَةٍ كَانَتْ ظَالِمَةً» (انبیاء / ۱۱) چه بسیار روستاها که ستمگر بودند و ما آنها را در هم کوبیدیم.

ق ص و

قُصُوى (۱): مؤنث اقصی یعنی دورتر. «وَهُمْ بِالْعُدُوهِ الْقُصُوى» (انفال / ۴۲) و آن ها در کناره دورتر (نسبت به مدینه) بودند.

اقصى: دورتر. «إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى» (اسراء / ۱) تا مسجد الاقصى.

قَصِي: دور. «فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا» (مریم / ۲۲) پس او را به مکانی دور برد.

ص: ۳۴۵

۱- هر چند که قاعده آن است که واو تبدیل به یاء شود، ولی چون اهل حجاز آن را تبدیل نکردند متابعت می شود.

قَضْب: میوه جات بوته ای چون خیار و کدو و بادمجان. «وَعِنْبًا وَقَضْبًا» (عبس / ۲۸) و انگور و میوه های بوته ای.

انْقَضَّ: شکست. «فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ» (کهف / ۷۷) و در آن دیواری دیدند که نزدیک بود ویران شود و بیفتد.

قَضَى: به چند معنی آمده است: ۱_ امر و فرمان داد: «وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا» (اسراء / ۲۳) و خدایت فرمان داد که جز او را نپرستید و ... ۲_ اعلام کرد: «وَقَضَىٰ مِنَّا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ» (اسراء / ۴) و به بنی اسرائیل اعلام کردیم که ... ۳_ حکم کرد: «وَاللَّهُ يَقْضِي بِالْحَقِّ» (مؤمن / ۲۰) و خداوند به حق حکم می کند. ۴_ آفرید و ابداع کرد: «فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ» (فصلت / ۱۲) هفت آسمان را آفرید. ۵_ انجام داد و به پایان رسانید: «يَا لَيْتَهَا كَانَتِ الْقَاضِيَةَ» (الحاقه / ۲۷) ای کاش مرگ پایان کار بود.

مَقْنَطَرَه: اسم مفعول از قنطار یعنی انبوه شده و انباشته. «الْمُقْنَطَرَه» (آل عمران / ۱۴) انبوه و انباشته شده.

قَاضٍ: حکم کننده، حکمران. «فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ» (طه / ۷۲) پس حکم کند به آن چه حکم کننده هستی.

مَقْضِيٌّ: از قَضَى گرفته شده: قطعی شده، حکم شده. «وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا» (مریم / ۲۱) و این کاری قطعی شده است.

قَطُّ: بهره و نصیب (۱). «وَقَالُوا رَبَّنَا عَجِّلْ لَنَا قِطَّنًا» (ص / ۱۶) بهره ما را از عذاب در دنیا برسان.

أَقْطَار: جمع قَطْر یعنی جوانب و کرانه ها. «وَلَوْ دُخِلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطَارِهَا» (احزاب / ۱۴) اگر لشکر کفار به اطراف مدینه در آیند.

قَطْر: مس گداخته. آهن مذاب. «آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قَطْرًا» (کهف / ۹۶) قطعات آهن بیاورید مس گداخته بالای تخته های آهن بریزم تا یکپارچه شود.

قَطْرَان: ماده سیاه رنگ و بدبویی است که به شتران گرگین می مالند و در قیامت بر بدن مجرمان مانند پیراهن بدنشان را بپوشاند. «سَرَابِيلُهُمْ مِنْ قَطْرَانٍ» (ابراهیم / ۵۰) لباس اهل جهنم چیزی است که آتش به سرعت در آن نفوذ می کند. مانند لباسی که به آن روغن مالیده باشند.

قَنْطَار: وزن معینی برای پول مثل چهل اوقیه یا همیان پر یا پوست گاوی از طلا. «وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ» (آل عمران / ۱۴) مالهای فراوان انباشته و بر روی هم از طلا و نقره.

قَنْطِير: جمع قَنْطَار: یعنی مال زیاد و پل را قَنْطَرَه می گویند. چرا که وسیله عبور است، همانطور که مال زیاد وسیله عبور از مشکلات است. «وَالْقَنَاطِيرِ» (آل عمران / ۱۴) و مال های انبوه و زیاد.

قَطَع: جدا کردن. هلاک کردن. باطل ساختن. مانع شدن. «وَقَطَعْنَا دَايِرَ الَّذِينَ كَذَبُوا بآيَاتِنَا» (اعراف / ۷۲) و نسل کسانی را که به تکذیب آیات ما پرداختند قطع کردیم.

تَقَطِيع: مبالغه است برای بریدن و پاره پاره کردن و دلالت بر تکرار فعل دارد. «وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ» (یوسف / ۳۱) دستهای خود را بریدند.

تَقَطُّع: پاره پاره شدن. گسسته شدن. «إِلَّا أَنْ تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ» (توبه / ۱۱۰) مگر آنکه دل‌هایشان از هم متلاشی شود.

قِطْع: جمع قطعه یعنی پاره و بریده هر چیزی. «وَفِي الْأَرْضِ قِطْعٌ مُتَجَاوِرَاتٌ» (رعد / ۴) و در زمین قطععاتی پهلوی هم هست یا باغهایی از تاک و کشتزار و نخل.

قَاطِعَه: برنده. جدا کننده. فیصل دهنده. «مَا كُنْتُ قَاطِعَهُ أَمْرًا» (نمل / ۳۲) من نمی توانم بدون حضور شما کاری را فیصله بدهم.

مقطوعه: بریده شده. تمام شده. شکسته شده. «لَا مَقْطُوعَهُ وَلَا مَمْنُوعَهُ» (واقعه/ ۳۳) نه میوه های بهشت تمام می شود و نه ممنوع.

قَطَع: بخش، قطعه. «فَأَسْرِبُ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ» (هود/ ۸۱) پس در پاسی از شب خاندانت را حرکت بده.

ق ط ف

قُطُوف: جمع قُطْف بارهای درخت. میوه ها. خوشه های انگور. «قُطُوفُهَا دَانِيَةٌ» (حاقه/ ۲۳) در بهشت میوه ها در دسترس همه است.

ق ط م ر

قِطْمِير: پرده نازک که روی یا میان هسته خرما است. کنایه از چیز کم و اندک. «مَا يَمْلِكُونَ مِنْ قِطْمِيرٍ» (فاطر/ ۱۳) مالک پوست هسته خرما نیز نمی باشند.

ق ط ن

يَقْطِين: هر درختچه یکساله که دارای ساق نباشد و روی زمین پهن شود، چون کدو و خیار. «وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِّنْ يَقْطِينٍ» (صافات/ ۱۴۶) و درختی از کدو بر بالای سر او رویانیدیم (تا بدن او را از حرارت آفتاب حفظ کند).

ق ع د

قعود: نشستن در مقابل برخاستن. «فَاذْكُرُوا اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (نساء/ ۱۰۳) پس خدا را چه در حال قیام و چه در حال قعود (ایستاده و نشسته) به یاد بیاورید.

قُعُود: گاهی جمع قاعد است. «الَّذِينَ يَذُكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (آل عمران/ ۱۹۱) کسانی که ایستاده و یا نشسته اند خدا را یاد می کنند.

قاعد: مفرد قاعدین کنایه از کسالت و تنبلی. «وَفَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ» (نساء/ ۹۵) خداوند مجاهدان را بر نشستگان فضیلت و برتری داده است.

قواعد: جمع قاعد یعنی زنانی که حیض نمی بینند. «وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاءِ» (نور/ ۶۰) پیر زنانی که بازنشسته از شوهرند و حیض نمی بینند. و نیز به معنای پایه ها و اساس و بنیاد ساختمان است.

ص: ۳۴۸

«وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ» (بقره/ ۱۲۷) و چون ابراهیم پایه های خانه کعبه را بالا می برد.

قَعِيد: نشسته. مراقب. ملازم. «عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشَّمَالِ قَعِيدٌ» (ق/ ۱۷) دو فرشته از راست و چپ نشسته اند.

مَقْعَد: نشستن یا مکان نشستن و یا اقامت. «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ» (قمر/ ۵۵) در جایگاه و نشیمنگاه صدق.

مَقَاعِد: جمع مقعد: سنگر گاهها (جنگ). «مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ» (جن/ ۹) نشیمنگاه ها برای شنیدن.

ق ع ر

مُنْقَعِر: از قعر بر آمده. پایانه هر چیز. «أَعْرَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ» (قمر/ ۲۰) گویا تنه درختان نخلی بودند که از ریشه در آمده اند. (چون ریشه قسمت انتهایی یک درخت است).

ق ف ل

أَقْفَال: جمع قفل. «أُمُّ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا» (محمد/ ص) / (۲۴) یا بر دل های آنها قفل هایی نهاده شده است.

ق ف و

قَفُو: پشت سر کسی رفتن. از پی کسی رفتن. «وَلَا تَقْفُ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ» (اسراء/ ۳۶) چیزی را که علم نداری، پیروی نکن.

تَقْفِيَه: یکی را پشت سر دیگری در آوردن. «وَقَفَّيْنَا مِنْ بَعْدِهِ بِالرُّسُلِ» (بقره/ ۸۷) ما بعد از او پیغمبران را یکی بعد از دیگری فرستادیم.

ق ل ب

قُلُوب: جمع قلب عضو ضربان داری است که ضربانهایش گردش خون را در عروق ایجاد می کند. «وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ» (احزاب/ ۱۰) دلها به حنجره رسید. یعنی از شدت ترس، جانها به چنبره های گردن، بند شده است، چرا که ریه از شدت ترس پر باد و مرتفع می گردد و قلب نیز که وسط ریه ها است همراه آن بالا می آید. (۱)

ص: ۳۴۹

قلب: گاهی به معنای عقل است. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِزَّةً لِّمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ» (ق/ ۳۷) در این تذکر است برای کسی که دارای قلب باشد، و گاهی به معنای بازگشت دادن است. «وَإِلَيْهِ تُقَلَّبُونَ» (عنکبوت/ ۲۱) و به سوی او برگشت داده می شوید.

تقلیب: وارونه کردن. حالی به حالی کردن. «وَتُقَلَّبُ أَفْتِدَتُهُمْ» (انعام/ ۱۱۰) و ما دل آنها را وارونه کردیم. «فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفِّهِ» (کهف/ ۴۲) دستهایش را به هم می مالید و زیر و رو می کرد.

تَقَلَّبَ: برگشتن، گردیدن، از حالی به حالی دیگر درآمدن. «يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ» (نور/ ۳۷) بیم دارند از روزی که در آن روز دلها از تشویش و اضطراب زیر و رو می شود.

انقلاب: برگشتن از رأی و عقیده و مرتد شدن. «وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَيَّ عَقْبَيْهِ» (آل عمران/ ۱۴۴) کسی که به فقههرا و کفر پیشین برگردد

منقلب: اسم فاعل یعنی بازگشت کننده. «إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ» (اعراف/ ۱۲۵) ما به سوی پروردگارمان بازگشت می کنیم.

ق ل د

قلائد: جمع قلاده یعنی گردنبند. «وَلَا الْقَلَائِدَ» (مائده/ ۲) و نه آنهایی را که علامت قربانی داشته باشند.

مقالید: جمع مقلاد یعنی کلیدها. «لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (زمر/ ۶۳) کلیدهای آسمان ها و زمین در اختیار خداست.

ق ل ع

اقلاع: دستور ایستادن. «وَيَا سَمَاءَ أَقْلِعِي» (هود/ ۴۴) ای آسمان باز ایست و باران را قطع کن.

ق ل ل

قَلَّ: کم شد. کم کرد. کم بود. «مِمَّا قَلَّ أَوْ كَثُرَ» (نساء/ ۷) زنان از ارث بهره دارند خواه مال کم باشد یا زیاد.

إقلال: برداشتن. حمل کردن. سبک شمردن. «حَتَّى إِذَا أَقَلَّتْ سَحَابًا ثِقَالًا» (اعراف/ ۵۷) تا آنگاه که بادها ابرها را گرچه سنگین هستند حمل می کنند.

ص: ۳۵۰

قلیل: کم. گاهی کنایه از حقارت. «وَإِذْ كُرُوا إِذْ أَنْتُمْ قَلِيلٌ مُسْتَضِعُّونَ فِي الْأَرْضِ» (انفال / ۲۶) یاد بیاورید که شما اندک بودید در روی زمین. «وَإِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ التَّقَاتُمْ فِي أَعْيُنِكُمْ قَلِيلًا» (انفال / ۴۴) وقتی که آنها را در موقع برخورد در نظر شما اندک و ناچیز جلوه داد.

تقلیل: کوچک جلوه دادن. «وَيُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ» (انفال / ۴۴) و شما را در چشم آنها اندک جلوه داد.

أَقَلُّ: افعال تفضیل از قلیل است یعنی کمتر. «أَنَا أَقَلُّ مِنْكَ مَالًا وَوَلَدًا» (کهف / ۳۹) من کمتر از تو مال و فرزند دارم.

ق ل م

قلم: خامه. آنچه که بدان می نویسند. «ن وَالْقَلَمِ» (قلم / ۱) قسم به قلم که ابزار کتابت است. و گاهی کنایه از تیرهایی است که با آنها قرعه می کشند. «إِذْ يُلقُونَ أَقْلَامَهُمْ» (آل عمران / ۴۴) زمانی که برای نگهبانی و کفالت مریم قرعه می کشیدند.

ق ل ی

قلی: بی مهر شد. کینه ورزید. گوشت را پخت. «مَيَا وَدَّعَيْكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى» (ضحی / ۳) نه تو را وا گذاشت و نه بر تو خشم گرفت.

قال: اسم فاعل قلی یعنی دشمن دارنده. «إِنِّي لِعَمَلِكُمْ مِّنَ الْقَالِينَ» (شعراء / ۱۶۸) من از عمل شما خشمگین هستم و سخت آن را دشمن می دارم.

ق م ح

مُقَمِّح: از قمح گرفته شده، یعنی سربلند کردن شتر هنگام خوردن آب که نشانه امتناع و خودداری از آب خوردن است. «فَهُمْ مُقَمِّحُونَ» (هود / ۴۴) پس آنها سر در هوا ماندگانند.

ق م ر

قمر: ماه که از خورشید کسب نور می کند و بدور زمین می چرخد و شب را روشن می کند و در اصل به معنای سفیدی در چیزی است و سپس ماه را بدلیل آنکه سفیدی در آسمان است قمر گفته اند. «وَالْقَمَرَ قَمَرًا مِّنْ مَّزَالٍ» (یس / ۳۹) و برای ماه منازلی را تعیین کردیم که طی می کند.

قمیص: پیراهن. آنچه که بدن را به آن می پوشانند. «اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا» (یوسف / ۹۳) این پیراهن مرا نزد پدرم ببرید.

قَمَطَرِير: سخت. دراز بسیار سخت. «يَوْمًا عَبَّوَسًا قَمَطَرِيرًا» (دهر / ۱۰) روز طولانی و دراز بسیار سخت.

مَقَامِع: جمع مَقَمَعه: گرزها. «وَأَلْهَمَ مَقَامِعٌ مِنْ حَدِيدٍ» (حج / ۲۱) نگهبانان جهنم گرزهای آهنین دارند (که اهل جهنم را با آنها می زنند).

قُمَّل: مگس. شپش ریز. ملخ. کیک، حشره ای که به کشاورزی و انسان صدمه می رساند. «فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ» (اعراف / ۱۳۳) بر آنها فرستادیم طوفان و ملخ و شپش و ...

قنوت: به دو معنی آمده است: ۱_ فرمانبرداری. «وَمَنْ يَقْنُتْ مِنْكَ لِلَّهِ» (احزاب / ۳۱) هر کس از شما زنان که مطیع و فرمانبردار خدا و پیامبر باشد... ۲_ خضوع و فروتنی عبد گونه در مقابل مولا. «وَقُومُوا لِلَّهِ قَانِتِينَ» (بقره / ۲۳۸) و برای خداوند با خضوع و فروتنی عبادت کنید.

قَطُّ: بهره و نصیب، پرونده. «رَبَّنَا عَجِّلْ لَنَا قِطْنَا» (ص / ۱۶) خداوند، نصیب ما را از عذاب هر چه زودتر بده و به جلو بینداز.

قُنُوط: ناامید شدن. «لَا تَقْنُطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ» (زمر / ۵۳) از رحمت خدا ناامید نباشید.

قانع: راضی و خرسند به آنچه که به او داده اند بدون سؤال. «وَأَطِعُوا الْقَانِعَ وَالْمُعْتَرَّ» (حج / ۳۶) و به قانع و معتر (کسیکه سؤال می کند) بخورانید.

مُقْنِع: سر بلند کننده و چشم در پیش دارنده. «مُقْنِعِي رُءُوسِهِمْ» (ابراهیم/ ۴۳) کسانی که سر بلند کرده و چشم در پیش رو می افکنند از وحشت روز قیامت.

ق ن و

قِنْوَان: تشبیه و جمع قِنُو است یعنی خوشه خرما. «وَمِنَ النَّخْلِ مِنَ طَلْعِهَا قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ» (انعام/ ۹۹) و از درخت خرما از شکوفه اش خوشه هایی که نزدیک به تناول و در دسترس است بیرون می آید.

ق ن ی

اِقْنَاء: به کسی سرمایه دادن. کسی را خشنود کردن. کسی را با بخشیدن چیزی تسکین دادن. «وَأَنَّهُ هُوَ أَغْنَى وَأَقْنَى» (نجم/ ۴۸) برای این آیه چند معنی شده است: ۱_ خدای توانگر کند و سرمایه بخشد. ۲_ توانگر کند به طلا- و نقره و متاع دهد به چهارپایان. ۳_ غنی گرداند به کفایت و سرمایه دهد به زیاده. ۴_ غنی سازد به قناعت و راضی کند به رضای حق. ۵_ هر که را خواهد توانگر کند و هر که را خواهد فقیر گرداند. ۶_ ذات خود را از خلق بی نیاز گردانید و همه را به خود محتاج ساخت. ۷_ هر کس را به معاش توانگر و به کسب بازوی خودش خشنود ساخت. ۸_ توانگر ساخت و سرمایه ای از رضایت داد.

ق ه ر

قَاهِر: غالب و چیره. «وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ» (انعام/ ۱۸) خداوند کمال اقتدار را بر بندگان دارد.

قَهَّار: صیغه مبالغه قهر و غلبه. «وَهُوَ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ» (رعد/ ۱۶) خداوند یگانه مقتدری است که هیچ چیز برای او ممتنع نیست.

ق و ب

قَاب: مقدار. اندازه. میان قبضه و گوشه کمان. «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (نجم/ ۹) پس قرب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به حضرت حق به اندازه قوسی بود که میان قبضه تا گوشه کمان است (کنایه از نزدیکی به حضرت حق است).

ص: ۳۵۳

اقوات: جمع قوت است. «وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا» (فصلت / ۱۰) و خداوند روزی اهل زمین را در خود زمین مقدر فرمود.

مقیات: غالب و مقتدر و تقویت کننده. «وَكَانَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ مُّقِيتًا» (نساء / ۸۵) و خدا بر هر چیز غالب و روزی رسان و نگهدارنده است.

قوس: کمان... «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ» (نجم / ۹) به اندازه دو قوس یا کمتر بود.

قاع: زمین تابان و نرم که در آن کوه نباشد. زمین پست و هموار و نرم دور از کوه و تپه. زمین نرم و همواری که آب بر آن بایستد. «فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا» (طه / ۱۰۶) پست و بلندیهای زمین را چنان هموار گرداند که در آن هیچ پستی و بلندی نخواهی دید.

قیعه: از ماده قوع به معنای زمین صاف هموار که در آن پستی و بلندی دیده نمی شود. «كَسْرَابٍ بِقِيَعِهِ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً» (نور / ۳۹) مانند سرابی در یک زمین صاف و هموار است که انسان تشنه آن را آب می پندارد.

قول: دارای چند معنی است:

۱_ سخنی که از زبان بیرون می آید. «وَقُولُوا لَهُمْ قَوْلًا مَعْرُوفًا» (نساء / ۵) به گفتار خوش آنها را خرسند کنید.

۲_ سخنی که در دل می گذرد. «وَيَقُولُونَ فِي أَنفُسِهِمْ لَوْلَا يُعَذِّبُنَا اللَّهُ» (مجادله / ۸) در دل می گویند: چرا خداوند ما را عذاب نمی کند؟

۳_ الهام. «قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ» (کهف / ۸۶) این مطلب را به ذوالقرنین الهام کردیم که...

۴_ کنایه از عمل. «قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ» (فصلت / ۱۱) زمین و آسمان گفتند: با رضامندی می آییم (یعنی آمدند).

تَقُولُ: از خود بافتن و نسبت دادن. «أَمْ يَقُولُونَ تَقَوْلَهُ» (طور/ ۳۳) آیا کفار قریش می گویند که این قرآن را محمد صلی الله علیه و آله و سلم بافته و به خدا نسبت داده است؟

قیل: گفتار. «وَمَنْ أَضْدَقُ مِنَ اللَّهِ قِيلاً» (نساء/ ۱۲۳) و کیست که گفتار او از خدا راست تر است.

أَقَاوِيلُ: جمع اقوال است و اقوال جمع قول. یعنی جمع الجمع است. «وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ» (الحاقه/ ۴۴) اگر برخی از گفته ها را به ما نسبت دهد...

قائل: اسم فاعل از قول و جمع آن قائلون است. «قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ» (یوسف/ ۱۰) گوینده ای از آنها گفت: ... «وَالْقَائِلِينَ لِإِخْوَانِهِمْ» (احزاب/ ۱۸) و به برادران خویش می گویند.

ق و م

قیام: مصدر قام به معنای از جا بلند شدن است. «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا» (آل عمران/ ۱۹۱) آنانکه به یاد خدایند، چه در حال قیام و چه در حال قعود. و گاهی جمع قائم است یعنی قیام کنندگان. «وَالَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمْ سُجَّدًا وَقِيَامًا» (فرقان/ ۶۴) آنانکه برای خدایشان در حالی که سجده کننده و یا ایستاده هستند عبادت می کنند. و نیز مدار زندگی. «وَلَا تُؤْتُوا السُّفَهَاءَ أَمْوَالَكُمُ الَّتِي جَعَلَ اللَّهُ لَكُمْ قِيَامًا» (نساء/ ۵) مالی که را مدار و معیار زندگی شما است در اختیار مردم کم خرد نگذارید.

قائمة: ایستاده به قهر الهی. «أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا» (حشر/ ۵) یا آن را رها کردید در حالی که بر سر پا بود.

قوامین: جمع قوام صیغه مبالغه قائم یعنی بسیار قیام کننده. «كُونُوا قَوَّامِينَ» (مائده/ ۸) همیشه خدا را رعایت کنید و قیام کننده به سوی خدا باشید.

قائم: حفظ کننده. «أَفَمَنْ هُوَ قَائِمٌ عَلَىٰ كُلِّ نَفْسٍ» (رعد/ ۳۳) آیا خداوند عالم که نگهبان نفوس و حافظ اعمال مردم است...

قیمت: عزم کردید. «إِذَا قُمْتُمْ إِلَى الصَّلَاةِ» (مائده/ ۶) وقتی که عزم بر خواندن نماز داشتید.

یقیمون: استمرار دارند. «يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ» (لقمان/ ۴) آنانکه نماز را مستمرا می خوانند.

قیم: مدار کارهای دنیا و آخرت. «دِينًا قِيَمًا» (انعام/ ۱۶۱) دینی استوار که بر آن تکیه باید کرد.

قیم: معتدل و مستقیم و قائم به حق. «قِيَمًا» (کهف/ ۲) کتابی استوار که در آن باطل راه ندارد.

قَیُّوم: از اسمهای زیبای خداوند که جز او به آن وصف نمی شود و صیغه مبالغه از قائم است. «هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ» (بقره/ ۲۵۵) زنده و به پای دارنده است.

قَوَّام: صیغه مبالغه قائم. یعنی قیام کننده به امور و سرپرستی. انجام دهنده کار مهم دیگری. «الرَّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ» (نساء/ ۳۴) مردان بر پا دارنده کار زنان هستند.

أَقْوَم: درست تر. نزدیک تر. «إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ» (اسراء/ ۹) اسم تفضیل است. یعنی از لحاظ قیام کردن به کار درست تر است.

مَقَام: مصدر قیام یعنی ماندن: «إِنْ كَانَ كَبُرَ عَلَيْكُمْ مَقَامِي» (یونس/ ۷۱) اگر ماندن و قیام و دعوت من به توحید الهی یا مکانت و منزلت من برای شما گران است. و گاه اسم مکان است: «وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى» (بقره/ ۱۲۵) محل قیام ابراهیم علیه السلام را مصلاهی خود قرار دهید.

مستقیم: معتدل و راست. «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» (حمد/ ۷) ما را به راه راست هدایت کن.

مُقَامه: اقامت و محل اقامه. «الَّذِي أَحَلَّنَا دَارَ الْمُقَامَةِ» (فاطر/ ۳۵) خدایی که ما را به سرای اقامت در آورد.

مُقِيم: اسم فاعل از اقام یعنی دائم و باقی و پاینده. «أَلَا إِنَّ الظَّالِمِينَ فِي عَذَابٍ مُقِيمٍ» (شوری/ ۴۵) آگاه باشید که ظالمان در عذابی همیشگی هستند.

مُقَام: مصدر میمی از اقام یعنی ماندن و منزل گزیدن است. «يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ» (احزاب/ ۱۳) ای ساکنان مدینه اقامت شما در اینجا وجهی ندارد. و نیز محل و مکان اقامت است. «حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَقُوفُ» (فرقان/ ۷۶) نیکو قرارگاه و جای بودن است.

قَوَّام: اعتدال و میانه روی و حد وسط. «وَكَانَ بَيْنَ ذَلِكَ قَوَّامًا» (فرقان/ ۷۶) در احسان میانه روی و معتدل هستند.

تَقْوِيم: تعدیل و راست کردن و نیز به معنای مصدری یعنی دریافت ترکیب و مقومات: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» (تین/ ۴) انسان را در بهترین مقومات فطری و غریزی خلق کردیم.

قَوِّم: اسم جمع است، به معنای دسته ای از مردم شامل زن و مرد، ولی اگر در مقابل زن بکار رود به معنای مردان است. «لَا يَسْخَرُ قَوْمٌ مِّنْ قَوْمٍ عَسَىٰ أَن يَكُونُوا خَيْرًا مِنْهُمْ وَلَا نِسَاءٌ مِّنْ نِّسَاءٍ» (حجرات/ ۱۱) مردانی مردان دیگر را و نیز زنانی زنان دیگر را مسخره نکنند. «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَعْلَمُونَ» (توبه/ ۶) به این جهت که آنان مردمی نادان هستند.

قیامت: رستاخیز. برانگیخته شدن پس از مرگ. «يَحْكُمُ بَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (بقره/۱۱۳) خدا روز قیامت بین آنها حکم خواهد کرد.

اقام: برپایی. «وَأَقَامِ الصَّلَاةَ» (انبیاء/۷۳) و برپایی نماز.

ق و ی

قوه: قدرت و توانایی. «فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ» (کهف/۹۵) مرا به قوت بازوی خود کمک کنید.

قوی: جمع قوه است. «عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى» (نجم/۵) او را آنکه بسیار قوی است تعلیم داد.

قوی: توانا و نیرومند. «إِنَّ رَبَّكَ هُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ» (هود/۶۶) خداوند توانا است.

مقوین: نیازمندان و محتاجان. از قواء گرفته شده به معنای بیابان بی آب و گیاه و خالی از سکنه. پس مقوین یعنی وارد شدگان در بیابان بی آب و گیاه و کنایه از فقر و احتیاج است. «وَمَتَاعًا لِلْمُقَوِّينَ» (واقعه/۷۳) از آن آتش نیازمندان بهره می جویند.

ق ی ض

تقیض: از کلمه قیض یعنی پوست بالایی تخم مرغ گرفته شده و سپس به معنای آماده ساختن. استیلا دادن و مقدر کردن آمده است. «نَقِيضٌ لَهُ شَيْطَانًا» (زخرف/۳۶) شیطانی برای او بر می انگیزانیم.

ق ی ل

قائلون: خوابندگان و استراحت کنندگان در نیمروز. «أَوْ هُمْ قَائِلُونَ» (اعراف/۴) یا آنکه نیمروز در حال خواب و استراحت بودند که عذاب ما بر آنها نازل گردید. از همین کلمه قیلوله یعنی خواب قبل از ظهر و نیمروز در شدت گرما گرفته شده است.

مقیل: جای خواب وسط روز. استراحتگاه و خوابگاه. «خَيْرٌ مُسْتَقَرًّا وَأَحْسَنُ مَقِيلًا» (فرقان/۲۴) بهترین محل استقرار و بهترین محل استراحت را بهشتیان در آن روز دارند.

ص: ۳۵۷

حرف کاف

کَ أُس

کَأس: ظرفی را گویند که در آن نوشیدنی باشد. «وَكَأْسًا دِهَاقًا» (نبأ/ ۳۴) و ظرفی پر و لبالب.

کَ أَى ن

کَأَین: چه بسیار. اسم مرکبی است که مفید کثرت می باشد و اسمی که پس از آن به عنوان تمیز می آید همیشه مفرد و مجرور به مِن است. مبهم بودن و نیاز به تمیز داشتن و مبنی بودن و درصدر واقع شدن و افاده کثرت از ویژگی های این کلمه است. «وَكَأَین مِّن نَّبِیِّ قَاتِلَ مَعَهُ رَبِّیُونَ کَثِیرٌ» (آل عمران/ ۱۴۶) و چه بسیار پیامبرانی که افراد الهی به همراه آنها جنگیدند.

کَانَ: از حروف مُشَبَّهَةٌ بالفعل است که افاده معنای تشبیه می کند و چون بر سر مبتدا و خبر درآید اسم را منصوب و خبر را مرفوع می کند. «كَأَنَّ لَمْ یَعْنُوا فِیْهَا» (اعراف/ ۹۲) گویا آنها در آنجا زندگی نمی کردند.

کَ ب ب

کَبَّ: سرنگون کرد. «فَكَبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِی النَّارِ» (نمل/ ۹۰) پس آنها را با صورت سرنگون به دوزخ اندازند.

مُكِبَّ: به روی در افتاده. نگونسار. هم لازم است و هم متعدی. «مُكِبًّا عَلَی وَجْهِهِ» (ملک/ ۲۲) نگونسار بر چهره خویش راه رود.

ک ب ت

کَبَّت: راندن و دور کردن به خفت و خواری. «كَبُّوا كَمَا كَبَّتَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ» (مجادله / ۵) چون پیشینیان خود به خفت و ذلت رانده شدند.

ک ب د

کَبِد: مشقت و رنج پرفشار. استقامت و نیرومندی. «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ» (بلد / ۴) ما انسان را تحقیقا در رنج و درد آفریدیم.

ک ب ر

کَبِر: بزرگ شد از حیث مقام و رتبه. سالخورده شد. دشوار و سخت شد امر بر او. «وَإِنْ كَانَ كَبَرَ عَلَيْكَ إِعْرَاضُهُمْ» (انعام / ۳۵) اگر چه بی ایمانی و گمراهی آنها بر تو دشوار و سنگین است. «لَا تَأْكُلُوهَا إِسْرَافًا وَبِدَارًا أَنْ يَكْبَرُوا» (نساء / ۶) به اسراف و عجله مال یتیمان را صرف نکنید به این اندیشه که بزرگ شوند (و احتمالا مانع از این تصرف شوند).

تکبیر: بزرگ گردانیدن. به بزرگی وصف کردن. «وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ» (مدثر / ۳) و خدایت را به بزرگی یاد کن.

اکبَر: بزرگ دید و پنداشت. «فَلَمَّا رَأَيْتَهُ أُكْبِرْتَهُ» (یوسف / ۳۱) همینکه زنان او را دیدند حیران شده و بزرگش شمردند.

استکبار: طلب بزرگی نمودن و خود را بزرگ پنداشتن. «أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ» (بقره / ۳۴) امتناع کرد و خود را بزرگ دید.

تکبر: حالتی که انسان بخواهد خود را مافوق دیگری و بزرگ تر از او جلوه دهد. «فَمَا يَكُونُ لَكَ أَنْ تَتَكَبَّرَ فِيهَا» (اعراف / ۱۳) حق نداری که در این جایگاه بزرگی کنی.

متکبر: از اسامی زیبای پروردگار که همه صفات بزرگی به کاملترین وجه در او وجود دارد و سایر موجودات در مقابل جلال و جمال او ناچیز و حقیرند. «الْمُؤْمِنُ الْمُهِيمُنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ» (حشر / ۲۳) او مؤمن و مهیمن و عزیز و جبار متکبر است.

مستکبر: اسم فاعل از استکبار است، یعنی کسی که طلب بزرگی می کند. «وَهُمْ مُسْتَكْبِرُونَ» (نحل / ۲۲) و آنان مستکبر هستند.

کبر: حالتی که انسان خود را بالا-تر از دیگران بداند و نگاه حقارت به ایشان کند. «إِنَّ فِي صُدُورِهِمْ إِلَّا كِبْرًا» (مؤمنون/ ۴۵) نیست در قلبهای آنان مگر خود بزرگ بینی. و نیز به معنای معظم و گناه بزرگ آمده است. «وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ» (نور/ ۱۱) و کسی که متصدی بخش اعظم آن شود....

کبر: پیری و سالخوردگی. «إِنَّمَا يَبْلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ» (اسراء/ ۲۳) و اگر یکی از آن پدر و مادر یا هر دو نزد تو پیر و سالخورده شوند.

کبیر: بزرگ و بزرگ قدر و بلند مرتبه. «وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ» (قصص/ ۲۳) و پدرمان پیری کهنسال است.

کُبراء: جمع کبیر یعنی بزرگان. «رَبَّنَا إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا وَكِبْرَاءَنَا» (احزاب/ ۶۷) خدایا ما از بزرگان و کهنسالان خود پیروی کردیم.

کبیره: به ۲ معنی آمده است: ۱- دشوار و گران و سخت. «وَأِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ» (بقره/ ۴۵) نماز بر آنان سخت است مگر بر خاشعان.

۲- گناه بزرگ. «لَا يُعَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا» (کهف/ ۴۹) هیچ گناه کوچک و بزرگی را فرو گذار نکرده است.

کبائر: گناهان کبیره. «إِنْ تَجْتَبُوا كِبَائِرَ» (نساء/ ۳۱) اگر از گناهان کبیره خود داری کنند.

کُبار: عظیم و بزرگ. بسیار بزرگ. «وَمَكْرُوا مَكْرًا كَبِيرًا» (نوح/ ۲۲) و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ.

اکبر: اسم تفضیل است، یعنی بزرگتر. «وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ» (بقره/ ۲۰۷)

اکابر: جمع اکبر است، یعنی بزرگان که از همه بزرگترند. «وَكَذَلِكَ جَعَلْنَا فِي كُلِّ قَرْيَةٍ أَكَابِرَ مُجْرِمِيهَا لِيُمْكِرُوا فِيهَا» (انعام/ ۱۲۳) بدینسان در هر قریه ای بزرگانی نهادیم که بدکاران آیند.

کُبیری: مؤنث اکبر. یعنی بزرگ تر. «الَّذِي يَصَلِّي النَّارَ الْكُبْرَى» (اعلی/ ۱۲) آن که در آتش بزرگ تر داخل می شود.

کُبر: جمع کبری است یعنی عظیم و بزرگ. «إِنَّهَا لِيَخِيدِي الْكُبْرَى» (مدثر/ ۳۵) دوزخ یکی از حوادث بزرگ و بلاهای عظیم است.

کبریاء: عظمت و فرمانروایی. ملک و سیطره. «وَلَهُ الْكِبْرِيَاءُ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (جاثیه/ ۳۷) و فرمانروایی در آسمانها و زمین مخصوص خدای تعالی است.

ك ب ك ب

کُبکبوا: افکنده شوند، نگویند در گودال. «فَكَبِكْبُوا فِيهَا هُمْ وَالْعَاوُونَ» (شعراء/ ۹۴) پس بتان و بت پرستان به صورت در

دوزخ افکنده شوند.

ص: ۳۶۱

ک ت ب

کتاب: آنچه که اعمال بندگان از نیک و بد در آن ضبط می شود، نامه عمل. «مَالِ هَذَا الْكِتَابِ» (کهف / ۴۹) این چه نامه عملی است؟

کتابت: گاهی کنایه از تقدیر است. «كَتَبَ اللَّهُ لَأَعْلَيْنَ أَنَا وَرُسُلِي» (مجادله / ۵) خدا تقدیر کرده است که من و رسولانم غلبه و پیروزی بیایم. و گاهی کنایه از محو نشدن و ثابت ماندن (۱) است. «أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ» (مجادله / ۲۳) خداوند ایمان را در قلوب آنها ثابت کرده است.

اكتتاب: نوشتن. امر به کتابت و نوشتن. «وَقَالُوا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَتَبَهَا» (فرقان / ۵) و گفتند: اساطیر پیشینیان است که او امر به نوشتن آنها را داده است.

کاتبون: جمع کاتب: نویسندگان. «كِرَامًا كَاتِبِينَ» (انفطار / ۱۱) نویسندگان بزرگوارند.

کُتِبَ: جمع کتاب. «فِيهَا كُتِبَ قَيْمَةٌ» (بینه / ۳) در آن کتابهایی ارزشمند است.

مکتوب: نوشته شده. «الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ» (اعراف / ۱۵۷) کسی که او را نزد خود نوشته شده می یابند.

کتابیه: در اصل کتابی بوده و هاء سکت به آن اضافه شده: کتاب من را. «هَآؤُمْ أَقْرَأُوا كِتَابِيَه» (حاقه / ۱۹) هان، بیاید و کتاب (نامه اعمال) من را بخوانید.

ک ت م

کتم: پنهان کردن و گاهی پنهان کردن مال. «وَيَكْتُمُونَ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ» (نساء / ۳۷) آنها که اموالی را که خدا به ایشان داده مخفی می کنند.

ک ث ب

کَثِبَ: فعیل به معنای مفعول است یعنی جمع شده و انباشته و متراکم. ریگهای بر روی هم انباشته. «وَكَانَتِ الْجِبَالُ كَثِيبًا مَهِيلاً» (مزل / ۱۴) و کوهها متزلزل و از جا کنده شوند و به صورت توده ای از ریگ در آیند که چون موج روان گردند.

ک ث ر

تکثیر: زیاد کردن. «إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ» (اعراف / ۸۶) وقتی که کم بودید و خداوند شما را زیاد کرد.

۱- هر حکم واجب یا هر بیان غیر قابل نقضی را نیز کتابت می گویند.

اکثار: بسیار گردانیدن. «فَأَكْثَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ» (فجر / ۱۲) فرعون و فرعونیان تباهی را در زمین به فزونی رسانیدند.

استکثار: طلب افزونی. «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ قَدِ اسْتَكْثَرْتُمْ مِنَ الْإِنْسِ» (انعام / ۱۲۸) ای گروه جن، شما افرادی بسیار از انسانها را گمراه کردید.

کثیر: بسیار. «وَدَّ كَثِيرٌ مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ» (بقره / ۱۰۹) بسیاری از اهل کتاب دوست دارند.

اکثر: اسم تفضیل است یعنی بیشتر. «وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ» (جاثیه / ۲۶) ولی اکثر مردم نمی دانند.

تکاثر: افتخار و فخر فروشی. «أَلْهَاكُمْ التَّكَاثُرُ» (تکاثر / ۱) آیا تکاثر شما را بازداشته از یاد خدا؟

الکوثر: خیر بسیار. سرچشمه خودجوش. «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» (کوثر / ۱) ما به تو سرچشمه افزاینده خیرات را عطا کردیم. (۱)

ک د ح

کدح: کوشش با رنج. کوشش نفس در عمل تا در آن اثر بگذارد و لذا متضمن معنای سیر و سفر نیز هست.

کادح: اسم فاعل کدح یعنی کسیکه رنج و کوشش را بر خود هموار می کند. «إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ» (انشقاق / ۶) ای انسان تو سخت به سوی پروردگارت کوشا هستی. چه کوششی! پس او را درمی یابی.

ک د ر

انکدر: فرو ریخت و تیره شد. تیرگی یافت. «وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ» (تکویر / ۲) و آنگاه که ستارگان تیره و بهم ریخته شوند.

ک د ی

اکدی: معنای اصلی آن، سختی در چیزی است و سپس استعاره برای کسی آورده شده که پس از اعطای کم، از صدقه دادن خودداری کند. «أَفَرَأَيْتَ الَّذِي تَوَلَّى وَأَعْطَى قَلِيلًا وَأَكْدَى» (نجم / ۳۳ / ۳۴) آیا دیدی آن کس را که از پیروی حق رو گردانید و اندک صدقه داد.

ص: ۳۶۳

۱- این آیه درباره حضرت صدیقه کبری، فاطمه زهرا علیها السلام است که خداوند به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عنایت فرمود و فقط یک مرتبه در قرآن آمده است. (غیاثی کرمانی)

کَذِب: دروغ گفتن. نقل گفتاری از کسی که آن را نگفته است. «فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ كَذَبَ عَلَى اللَّهِ» (زمر / ۳۲) چه کسی ظالمتر از کسی است که بر خدا دروغ می بندد؟

كَذِب: مصدر است که به جای اسم فاعل (کاذب) بکار رفته است تا مبالغه را برساند. «وَحَيَّ آؤُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ» (یوسف / ۱۸) پیراهن وی را به خونی دروغ که کذبش آشکار بود آوردند.

كَذَاب: دروغ پنداشتن. باور نداشتن. «وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا كِذَابًا» (نبأ / ۲۸) آیه های ما را لجوجانه تکذیب کردند.

كَذَاب: بسیار دروغگو. مبالغه کاذب. «بَلْ هُوَ كَذَّابٌ أَشِرٌّ» (قمر / ۲۵) بلکه او بسیار دروغگو و بی باک است.

مُكَذَّب: دروغ. «ذَلِكَ وَعَدُّ غَيْرٍ مُّكَذَّبٍ» (هود / ۶۵) این وعده ای است که دروغ نمی تواند باشد.

مُكَذَّب: اسم فاعل از باب تفعیل است یعنی دروغگو. یا کسی که دیگران را به دروغ نسبت دهد. «وَيَلَّ يَوْمَئِذٍ لِلْمُكَذِّبِينَ» (مرسلات / ۱۵) وای بر تکذیب کنندگان در آن روز.

كَرْب: اندوه سخت. غم شدید. اصل آن از كَرْبُ الارض یعنی شیار کردن زمین گرفته شده است، چرا که اندوه و غصه، دل انسان را زیر و رو می کند و یا از كَرْب یعنی گره درشت در بند دلو است که غم را به آن وصف می کنند که به منزله گره در قلب است. «مِنَ الْكَرْبِ الْعَظِيمِ» (صافات / ۷۶) از اندوه و غم بزرگ.

كَرَّه: برگشتن به حال اول. نوعی بازگشت برای ستیزه. یک بار. یک حمله. دولت و غلبه. «لَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً» (بقره / ۱۶۷) ای کاش یکبار دیگر به دنیا بر می گشتیم.

کُرسی: تخت. پایه استواری که بنا و سقف بر آن تکیه می کنند. «وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّه جَسَداً» (ص / ۳۴) و ما بر کرسی و تخت سلیمان پیکری بی جان انداختیم.

تکریم: گرامی داشتن. بزرگوار شمردن. «قَالَ أَرَأَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرَّمْت عَلَيَّ» (اسراء / ۶۲) ابلیس گفت: پروردگارا به من بگو چرا آدم را بر من برتری بخشیدی؟

اکرام: نیکو داشتن. احترام کردن. «أَكْرِمِي مَثْوَاهُ» (یوسف / ۲۱) موقعیت و جایگاه یوسف را گرامی بداد.

کریم: از اسمهای زیبای خداوند. منعم و بزرگوار. بخشنده بی منت و بیش از استحقاق. «مَا عَزَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ» (انفطار / ۶) چه چیز تو را به خدای کریم مغرور ساخته است. صفت برای پیامبر (رَسُولُ كَرِيمٌ) و قرآن مجید (لَقُرْآنٌ كَرِيمٌ) و صفت فرشته (لَقَوْلُ رَسُولٍ كَرِيمٍ) و زوجها مخصوصاً گیاهان. (زَوْجٌ كَرِيمٌ) و رزق و روزی (رِزْقٌ كَرِيمٌ) و مقام جایگاه (مَقَامٌ كَرِيمٌ) و قول و سخن (قَوْلًا كَرِيمًا) نامه حضرت سلیمان (كِتَابٌ كَرِيمٌ) آمده است.

کرام: جمع کریم است یعنی بزرگواران. «کراماً کاتبین» (انفطار / ۱۱) نویسندگان بزرگوار.

اکرم: اسم تفضیل است. بزرگوارتر. «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ» (حجرات / ۱۳) گرامی ترین شما نزد خداوند باتقواترین شما است.

مُکْرَمَه: اسم مفعول از باب تفعیل یعنی گرامی داشته شده. محترم و بزرگ و منزّه داشته. «فِي ضِيْحَفٍ مُّكْرَمَهٍ» (عبس / ۱۳) در صحیفه ها و نامه های گرامی و منزّه.

مُکْرِم: اسم فاعل از اکرام. یعنی گرامی دارنده. بزرگ شمرنده. احترام کننده. «وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُّكْرِمٍ» (حج / ۱۸) کسی را که خدا توهین کند دیگر برای او احترام کننده ای وجود ندارد.

مُکْرَمُون: اسم مفعول از اکرام است. «أُولَئِكَ فِي جَنّاتٍ مُّكْرَمُونَ» (معارج / ۳۰) آنها در بهشتها گرامی داشته و محترمانند.

کُزّه: ناخشنودی که انسان در خود نسبت به چیزی احساس می کند. «وَوَضَعْتُهُ كُزْهًا» (احقاف / ۱۵) مادرش او را با رنج و سختی زائید.

کَره: سختی که از خارج بر انسان تحمیل می شود. «طَوَّعًا وَكَزْهًا» (آل عمران / ۸۳) از روی میل یا ناگواری و سختی.

اکراه: مجبور کردن دیگری است بر انجام کاری. «وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ» (طه / ۷۳) و جادویی را که بر ما تحمیل کردی و ما را به آن مجبور نمودی.

کارهون: نفرت دارندگان. «وَلَا يُنْفِقُونَ إِلَّا وَهُمْ كَارِهُونَ» (توبه / ۵۴) و انفاق نمی کنند مگر آنکه ناخوش دارند انفاق را.

مکروه: ناپسند، ناخوشایند. «كُلُّ ذَلِكَ كَانَ سَيِّئُهُ عِنْدَ رَبِّكَ مَكْرُوهًا» (اسراء / ۳۸) همه اینها گناهانی است که نزد خداوند ناپسند است و نمی خواهد که بندگان مرتکب شوند.

ک س ب

کسب: بدست آوردن منفعت از راه صنعت و حرفه و غیره است. و بطور استعاره در هر گونه نتیجه گیری چون کسب افتخار، کسب اخلاق و علم و ... یا بدنامی و رسوایی و گناه استعمال می شود. «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ» (مدثر / ۳۸) هر انسان گروگان عملکرد و کسب خویش است.

اِکْتِسَاب: به دست آوردن، مرتکب شدن. «لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مِمَّا اَكْتَسَبَ مِنَ الْبَاثِمِ» (نور / ۱۱) برای هر یک از آنان، آن چیزی است که از گناه به دست آورده است.

ک س د

کساد: از رونق افتادن. در اصل بی رونق بودن چیزی است پست که مورد توجه نباشد. «وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا» (توبه / ۲۴) و تجارتی که می ترسید بی رونق گردد.

ک س ف

کِشْف: تکه، پاره، قطعه چون پاره ابر یا پنبه. «وَإِنْ يَرَوْا كِسْفًا مِّنَ السَّمَاءِ سَاقِطًا يَقُولُوا سَحَابٌ مَّرْكُومٌ» (طور / ۴۴) و اگر ببینید پاره ای از آسمان را که در حال فرو ریختن است می گویند: ابری به هم پیوسته است.

كِسْف: جمع كسفه یعنی قطعه که در قرآن بطور جمع و مفرد آمده است. «أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمَتْ عَلَيْنَا كِسْفًا» (اسراء/ ۹۲) یا قطعات آسمان را چنانکه می پنداری بر سر ما فرو ریزی.

ك س ل

كُسَالَى: سست و سنگین نسبت به انجام آنچه که شایسته و سزاوار است. «وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كَسَالَى» (نساء/ ۱۴۲) و چون به نماز ایستند به ملالت و سستی بایستند.

ك س و

كُسى: پوشانید. جامه عطا کرد. «فَكَسُونَا الْعِظَامَ لَحْمًا» (مؤمنون/ ۱۴) پس استخوان را گوشت پوشانیدیم.

كِسْوَه: پوشانیدن. لباس و پوشاک. «وَكَسَوْتُهُنَّ بِالْمَعْرُوفِ» (بقره/ ۲۳۳) و بر پدر کودک است که او را به حد امکان لباس بپوشاند.

ك ش ط

كَشِطَتْ: پوشش چیزی برداشته شد. حیوان پوست برکنده گردید. سقف از بنیان برکنده شد. «وَإِذَا السَّمَاءُ كَشِطَتْ» (تکویر/ ۱۱) و آنگاه که آسمان برکنده شود و از روی یکدیگر کشیده شود، چون پوست از مذبوح.

ك ش ف

كاشف: بردارنده و دفع کننده ضرر. آشکار کننده. «هَلْ هُنَّ كَاشِفَاتُ ضُرِّهِ» (زمر/ ۳۸) آیا آنها می توانند ضرری را دفع کنند؟

ك ظ م

كَاظِمِينَ: جمع و اسم فاعل از كظم یعنی فرو بردن خشم و اصل آن امساک و جمع نمودن چیزی است. «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ» (آل عمران/ ۱۳۴) آنانکه خشم خود را فرو می برند.

كظیم: مبالغه کاظم است. «ظَلَّ وَجْهَهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ كَظِيمٌ» (نحل/ ۵۸) صورتش سیاه می شد ولی خشم خود را فرو می برد.

ص: ۳۶۷

مکظوم: غضبناک. محبوس و غمزده. «إِذْ نَادَى وَهُوَ مَكْظُومٌ» (قلم / ۴۸) آنگاه که یونس در شکم ماهی پروردگار خود را ندا کرد در حالی که خشمگین و غم زده و اندوهگین بود.

ک ع ب

کعبین: تشبیه کعب یعنی استخوان برجسته ای که در پشت پا قرار دارد. «وَأَرْجُلَكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ» (مائده / ۶) و پاهایتان را تا برآمدگی مسح کنید.

کعبه: بیت الله. خانه خدا. «جَعَلَ اللَّهُ الْكَعْبَةَ الْبَيْتَ الْحَرَامَ» (مائده / ۹۷) و خداوند کعبه، خانه محترم را ... قرار داد.

کواعب: جمع کاعب و کاعبه یعنی برجسته پستان. برآمدن اندام. از کعب به معنای برآمدن و برجسته شدن گرفته شده است. «وَكُوعَابٍ أَتْرَابًا» (نبا / ۳۳) دختران برجسته پستان و همسن و سال با بهشتیان.

ک ف ا

کفو: همانند و همسر و همتا. «وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ» (توحید / ۵) هیچکس او را همتا نیست.

ک ف ت

کفات: جمع کردن و گرد آوردن. «أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ كَفَاتًا» (مرسلات / ۲۵) آیا زمین را جمع کننده برای زندگان و مردگان قرار ندادیم. (۱)

ک ف ر

کفر: پوشانیدن و پنهان کردن. اظهار نکردن و پوشانیدن احسان دیگران به خود که ناسپاسی و کفران نعمت گفته می شود و انکار خدای عالم و نعمتهای او. اینها همه اعمال قلبی هستند که ریشه در همان صفت باطنی یعنی انکار حق دارد. «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْتَهُمْ» (بقره / ۶) برای کافران فرقی ندارد که آنها را انداز کنی یا نکنی. ایمان نمی آورند. «وَيَنْعَمَتِ اللَّهُ هُمْ يَكْفُرُونَ» (نحل / ۷۲) آنان به نعمت الهی کافر هستند.

ص: ۳۶۸

۱- برخی گفته اند: کفات جمع کفت یا کفت بمعنای ظرف است. آیا ما زمین را ظرف تجمع زندگان در روی و مردگان در داخل آن قرار ندادیم؟

كُفُور: کسی که در ناسپاسی نعمت زیاده روی می کند. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِكَفُورٍ» (حج/ ۶۶) انسان بسیار ناسپاس است.

كُفَّار: کسی که در کفران زیاده روی می کند. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ كَاذِبٌ كَفَّارٌ» (زمر/ ۳) خدا کسی را که بسیار کافر نعمت و دروغگوست هدایت نمی کند.

کافر: کسی که منکر خدا یا پیغمبر یا شریعت یا هر سه باشد. «وَلَا تَكُونُوا أُولَ كَافِرٍ بِهِ» (بقره/ ۴۱) اولین کافر به آن نباشید.

كُفَّار: به دو معنی است: ۱- جمع کافر یعنی منکران. «لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِّنْ بَعْدِ إِيمَانِكُمْ كُفَّارًا» (بقره/ ۱۰۹) دوست دارند که شما را پس از ایمان به کفر برگردانند.

۲- کشاورزان. چرا که دانه را در زمین پنهان می کنند. «أَعْجَبَ الْكُفَّارَ بَبَائِهِ» (حدید/ ۲۰) کشاورزان را رویش آنها به شگفتی وامی دارد.

كُفْرَه: جمع کافر است. «أُولَئِكَ هُمُ الْكُفْرَةُ الْفَجْرَةُ» (نساء/ ۱۵۱) آنان کافران فاجر هستند.

تکفیر: در گذشتن. پوشیدن و محو کردن گناه. کفاره سوگند و غیر از آن. به کفر نسبت دادن. «وَكُفْرًا عَنَّا سَيِّئَاتِنَا» (آل عمران/ ۱۹۳) زشتی کردار ما را بپوشان.

كُفُور: انکار نعمت الهی کردن. ناسپاسی. عدم ایمان. «فَأَبَى أَكْثَرُ النَّاسِ إِلَّا كُفُورًا» (اسراء/ ۸۹) بیشتر مردم راه انکار را پیشه کردند.

کوافر: جمع کافره یعنی زن های کافر. «وَلَا تُمْسِكُوا بِعَصَمِ الْكُوفَرِ» (ممتحنه/ ۱۰) به پناهندگی زنان کافر متمسک نشوید.

كُفَّارَه: جریمه ای که باید برای قتل و ظهار و شکستن قسم و... بدهند و چون گناه آن عمل ها را می پوشاند كُفَّارَه نامیده شده است. «ذَلِكَ كُفَّارَةٌ أَيْمَانِكُمْ» (مائده/ ۸۹) این است کفاره قسمهائتان.

کافور: ماده ای است خوشبو و شفاف و بلوری شکل که رنگ آن مایل به سفیدی است. چشمه ای در بهشت که آب آن در سفیدی و برودت چون کافور دنیوی است. «كَانَ مِرْأَجَهَا كَأُفُورًا» (دهر/ ۵) نوشیدنی که مخلوط به کافور است.

كُفْرَان: ناسپاسی. «فَلَا كُفْرَانَ لِسَعِيهِ» (انبیاء/ ۹۴) پس از تلاش او ناسپاسی نمی شود.

کَلَّمَا: هر بار، هر دفعه. «كَلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ» (مائده/۶۴) هر بار که آتشی برای جنگ بیافروزند، خداوند آن را خاموش می کند.

كَلَّ مَا: هر دفعه، هر مرتبه. «كَلَّ مَا رُدُّوا إِلَى الْفِتْنَةِ أُرْكَسُوا فِيهَا» (نساء/۹۱) هر مرتبه که به فتنه دعوت شدند، با سر در آن فرو رفتند.

ک ف ف:

كَفَّ: بازداشت. باز ایستاد. جمع کرد و به هم پیوست. نگه داشت. «فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ» (مائده/۱۱) پس خداوند دستهای آنها را از شما کوتاه نمود و منع کرد.

كَفَّ: سطح درونی دست. «كَبَّاسِطٍ كَفَّيْهِ إِلَى الْمَاءِ» (رعد/۱۴) مانند کسی که دو کف دست خود را بر آبی فرو برد که بیاشامد.

كَافَّةً: جمیع. جماعت. چون بواسطه ازدحام خود مانع برخی دیگر می شوند و نیز اجزای خود را از تفرق و پراکندگی منع می کنند. و کف دست را هم کف می گویند چرا که خطرات را از بدن دفع و منع می کند. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ادْخُلُوا فِي السَّلَامِ كَافَّةً» (بقره/۲۰۸) ای مؤمنان همگی وارد در صلح و سلامت و تسلیم وارد شوید. «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِلنَّاسِ» (سبأ/۲۸) ما تو را نفرستادیم مگر آنکه برای عموم باشی و یا اینکه بسیار بازدارنده باشی مردم را از بت پرستی و گناه.

ک ف ل

تَكْفُلُ: ضمانت و به عهده گرفتن چیزی. سرپرستی کردن. به عهده گرفتن مؤنه و خرجی کسی. «وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا» (آل عمران/۳۷) زکریا را کفیل و سرپرست مریم قرار داد.

أَكْفَلُ: کفیل گردانید. «فَقَالَ أَكْفَلْنِيهَا» (ص/۲۳) یک میش خود را به من تملیک کن. چون اگر کسی مالک چیزی شده، ضامن آن است. یعنی ضرر تلف آن بر عهده خود اوست. اکفلیها فرموده و از تملیک به اکفلی تعبیر کرده است.

كِفْلٍ: نصیب و بهره و گاهی به معنای کفیل و ضامن نیز می باشد. «يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ» (حدید/۲۸) اگر چنین کنید دو سهم از رحمت خود را به شما می دهد. «وَمَنْ يَشْفَعْ شَفَاعَةً سَيِّئَةً يَكُنْ لَهُ كِفْلٌ مِّنْهَا» (نساء/۸۵) و کسی که شفاعت نادرست کند ضامن است.

کفیل: مراقب و نگهبان و ضامن و ناظر و گواه. «وَقَدْ جَعَلْتُمُ اللَّهَ عَلَيْكُمْ كَفِيلًا» (نحل / ۹۱) خداوند را شما کفیل و ضامن و گواه گرفته اید.

ک ف ی

کفی: کافی است. بس است. «وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا» (نساء / ۴۵) و خدا برای یاری و دوستی شما کافی است و شما را از کسانی که طمع و انتظار کمک دارید بی نیاز می کند.

کفی به: آوردن به برای نشان دادن بزرگی موضوع است. «وَكَفَى بِهِ إِثْمًا مُّبِينًا» (نساء / ۵۰) این کار برای گناه آشکار بودن بس است.

کاف: کفایت کننده. أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ (زمر / ۳۶) آیا خدا برای بنده اش بس نیست که تو را از قدرت غیر خدا می ترسانند؟

ک ل ا

کَلَّا: حفظ کرد. مراقبت نمود و زیر نظر قرار داد. حمایت کرد. «قُلْ مَنْ يَكْلُؤُكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ» (انبیاء / ۴۲) بگو چه کسی شما را شبانه روز محافظت می کند؟

ک ل ب

کَلْب: سگ نر. «وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ» (کهف / ۱۸) سگ اصحاب کهف در جلو خان غار دستها را پهن کرد و سر خود را بالای دست ها گذارد.

مُكَلِّبِينَ: اسم فاعل از تکلیب است، یعنی کسی که سگ را برای شکار تعلیم می دهد و تربیت می کند. سگبان. نگهدارنده سگهای شکاری و رها کردنشان به این هدف. «وَمَا عَلَّمْتُم مِّنَ الْجَوَارِحِ مُكَلِّبِينَ» (مائده / ۴) و آنچه که از سگهای شکاری که برای شکار تعلیم داده اید.

ک ل ح

کَالْحُونِ: جمع کالِح یعنی روی ترش کننده. زشت منظر. «وَهُمْ فِيهَا كَالْحُونِ» (مؤمنون / ۱۰۴) و آنها در جهنم خیلی بدشکل می شوند.

تکلیف: وادار کردن کسی به کار دشوار. زیاده از اندازه طاقیت کسی را کار فرمودن. «لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا» (بقره/ ۲۸۶) خداوند هیچکس را جز به اندازه طاقیت و توانش امر نمی کند.

متکلف: اسم فاعل از تکلف. یعنی کسی که از خود چیزی به طریق ساختگی و ریاکاری اظهار کند، ولی اهلیت آن را نداشته باشد. «وَمَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ» (ص / ۸۶) و من از متکلفان نیستم (که رسالت را به خود بسته و برخلاف واقع ادعایی کرده باشم).

کَلٌّ: لفظی است که دلالت بر عموم دارد و مفید معنای استغراق است و چند حالت دارد:

۱- حکم را برای همه حالات مضاف الیه در صورتی که اسم معنی باشد بیان می کند: «فَلَا تَمِيلُوا كُلَّ الْمَيْلِ» (نساء / ۱۲۹) پس به تمام میل خود یکی را بهره مند و آن دیگر را محروم نکنید تا معلق و بلا تکلیف نباشد.

۲- حکم را برای همه افراد مضاف الیه در صورتی که اسم جنس معرفه باشد بیان می کند. «كُلُّ الطَّعَامِ كَانَ حِلالًا لِّبَنِي إِسْرَائِيلَ» (آل عمران / ۹۳) همه غذاها بر بنی اسرائیل حلال بود.

۳- حکم را برای همه افراد مضاف الیه در صورتی که معرفه و یا در معنای معرفه باشند بیان می کند. «لَهُ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ» (بقره / ۲۶۶) برای او در آن باغ از همه گونه میوه ها وجود دارد. «إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (بقره / ۲۰) خدا بر همه چیز تواناست.

۴- حکم را برای همه افراد مضاف الیه که در تقدیر واقع شده اند بیان می کند. «كُلُّ لَهٗ قَانِتُونَ» (بقره / ۲۰) همه فرمانبردار او هستند. (یعنی همه خلائق)

۵- کلمه کُلٌّ علاوه بر شمول حکم برای تأکید استعمال می شود. «قُلْ إِنَّ الْأَمْرَ كُلَّهُ لِلَّهِ» (آل عمران / ۱۵۴) بگو که زمام همه امور به طور کامل بدست خداست.

۶- برای ظرف زمان استعمال می شود و در اینحالت مای مصدری به آن متصل می شود. «كَلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مَشْأُوهُ فِيهِ» (بقره / ۲۰) هرگاه که روشن کند راه را برای آنها در آن روشنایی حرکت می کنند. (در تمام زمانهای روشنایی)

کَلٌّ: سربار و عیال کسی که تدبیر امورش می کند. گرانی سنگین. انگل. «وَهُوَ كُلُّ عَلَىٰ مَوْلَاهُ» (نحل / ۷۶) و او سربار سرپرست خویش است.

کَلَا: نه چنان است. کلمه ای است که نفی مطلب یا اندیشه یا مفهوم سابق و اثبات مطلب بعد می کند. «كَلَّا سَيَعْلَمُونَ» (نبا/ ۴) نه چنین است که منکران می پندارند. به زودی خواهند دانست.

کلاله: مصدر و به معنای احاطه است و لذا به تاج که سر را احاطه می کند اکلیل می گویند. و کلمه کُلُّ هم که معنای احاطه و شمول را در بر دارد چنین است. کلاله، اسم کسان میت است به جز پدر و فرزند. «وَإِنْ كَانَ رَجُلٌ يُورَثُ كَاللَّهِ» (نساء/ ۱۲) و اگر مردی یا زنی بمیرد و وارث او کلاله باشند که برادر و خواهرند...

ک ل م

کلام: گفتار. جمله ای که مفید فایده یا خبری باشد بگونه ای که اگر گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. «يُرِيدُونَ أَنْ يُبَدِّلُوا كَلَامَ اللَّهِ» (فتح/ ۱۵) می خواهند کلام خدا را تغییر دهند.

کلمه: مفرد کلمات است که در چند معنی بکار رفته است:

۱_ سخن: «فَتَلَقَى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ» (بقره/ ۳۷) حضرت آدم کلماتی را از خداوند دریافت کرد.

۲_ عیسی علیه السلام: «مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللَّهِ» (آل عمران/ ۳۹) یحیی علیه السلام، حضرت عیسی علیه السلام را تصدیق می کرد.

۳_ تکلیف: «وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ» (بقره/ ۱۲۴) وقتی که ابراهیم را خداوند به تکالیفی آزمایش کرد.

۴_ قضا و حکم الهی. «وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ» (انعام/ ۱۱۵) و حکم و قضای الهی تثبیت گردید.

۵_ احکام قطعی غیر قابل تغییر و تبدیل. «وَلَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِ اللَّهِ» (انعام/ ۳۴) احکام قطعی الهی قابل تغییر نیستند.

تکلیم: سخن گفتن. «وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا» (نساء/ ۱۶۴) و خداوند با موسی سخن گفت چه سخن گفتنی.

کَلِمٌ: جمع کلمه است. «يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ» (نساء/ ۶۴) کلمات را از موضوع خود تحریف می کنند.

ک ل و

کِلا: در لفظ مفرد، ولی در معنی تشبیه است. لفظی است که معنای شمول حکم مضاف الیه خود را دارد. «أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَاهُمَا» (اسراء/ ۲۳) اگر پدر یا مادر یا هر دوی آنها... «كَلْنَا الْجَنَّتَيْنِ آتَتْ

أَكَلَهَا» (كهف / ۳۳) هر دو باغ محصولات خود را می دادند.

ك م

كَم: کنایه از عدد و مفید معنای بسیار. یعنی چه بسیار. و به آن كَم خبری نیز گفته می شود و تمیز آن بواسطه اضافه با مین مجرور می شود. «كَم مِّنْ فَتْنَةٍ قَلِيلَةٍ» (بقره / ۲۴۹) چه بسیار گروههای اندک ...

ك م ل

إِكْمَال: کامل کردن. «الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ» (مائده / ۳) امروز دین شما را کامل کردم... (۱)

كامله: تمام. مؤنث کامل است. «تِلْكَ عَشْرَةٌ كَامِلَةٌ» (بقره / ۱۹۶) این ده روز کامل است.

كاملین: تشبیه کامل است. «حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ» (بقره / ۲۲۳) دو سال کامل.

ك م م

أَكْمَام: جمع كَم یعنی پرده ای که میوه و شکوفه را می پوشاند. غلاف شکوفه خرما و جمع كَم یعنی آستین لباس. «وَمَا تَخْرُجُ مِنْ ثَمَرَاتٍ مِّنْ أَكْمَامِهَا» (فصلت / ۴۷) و هیچ میوه ای از غلافش بیرون نمی آید مگر به علم ازلی الهی.

ك م ه

أَكْمَه: کور مادرزاد. کور. «وَأُورِيءُ الْأَكْمَهَ» (آل عمران / ۴۹) و من کور را شفا می دهم.

ك ن د

كَنُود: مبالغه است برای مذکر و مؤنث. یعنی بسیار ناسپاس. مانع خیر. بخیل. زمینی که در آن چیزی نمی روید. «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ» (عادیات / ۶) انسان بسیار ناسپاس است.

ص: ۳۷۴

۱- این آیه در رابطه با غدیر خم و ولایت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است. الحمد لله الذی جعلنا من المتمسکین بولایه علی بن ابیطالب علیه السلام و اولاده المعصومین علیه السلام. (غیاثی کرمانی)

کَنْزٌ: مال را جمع کرد و اندوخت. در اصل از کنز خرما گرفته شده و زمان آن فصلی است که در آن خرما ذخیره می شود. «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ» (توبه / ۳۴) آنان که طلا و نقره را گنج می کنند و می اندوزند.

کُنُوزٌ: جمع کنز است. «وَأَتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ» (قصص / ۷۶) و ما به قارون آنقدر گنج دادیم که حمل کلیدهای آنها مردان تنومند را به زحمت می انداخت.

كُنُوسٌ: جمع کانس که در اصل به معنای آهوپی است که در نهران گاه خود می رود. «الْجَوَارِ الْكُنُوسِ» (تکویر / ۱۶) ستارگانی که در پهنه آسمان حرکت می کنند و به مخفیگاه خود برمی گردند.

أَكَنَّ: نهران داشت در خاطر و به زبان نیاورد. «أَوْ أَكَنَّتُمْ فِي أَنْفُسِكُمْ» (بقره / ۲۳۵) یا در دل خود پنهان می کنید.

أَكْنَانٌ: جمع کِنٌّ یعنی چیزی که با آن چیز دیگر پوشیده می شود. «وَجَعَلَ لَكُمْ مِنَ الْجِبَالِ أَكْنَانًا» (نحل / ۸۱) خداوند قسمتی از کوهها را برای سکونت و مستور نمودن شما از حرارت و برودت قرار داد.

أَكْنَهُ: جمع کِنَان یعنی روپوش. چادر و پرده ای که در آن چیزی را پنهان و پوشیده می دارند. «وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ» (انعام / ۲۵) و بر قلبهای آنها پرده ای افتاده که نتوانند بفهمند.

مَكْنُونٌ: پوشیده شده به پوست. مصون از هر چیز. «كَأَنَّهُنَّ بَيْضٌ مَّكْنُونٌ» (صافات / ۴۹) حوریان بهشتی در سفیدی و لطافت گویا تخم شتر مرغی هستند که محفوظ می ماند، زیرا عادت شتر مرغ این است که تخم خود را زیر پر می پوشاند.

كُهْفٌ: شکاف در کوه. نقبی است در کوه که وسیعتر از مغاره است و انسان و حیوان در آن جا می گیرد. «فَأْوُوا إِلَى الْكُهْفِ» (کهف / ۱۶) به کهف پناه ببرید.

کَهْل: از کهولت است یعنی زمانی که انسان از جوانی گذشته و هنوز به پیری نرسیده باشد. «وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَكَهْلًا» (آل عمران/ ۴۶) و او با مردم در گهواره و در میانسالی با مردم سخن می گوید.

کاهن: از کهانت گرفته شده و به معنای کسی است که از روی گمان از غیب خبر می دهد. «فَمَا أَنْتَ بِنِعْمَتِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا مَجْنُونٍ» (طور/ ۲۹) تو به فضل الهی کاهن و دیوانه نیستی.

اکواب: جمع کوب به معنای قدح و کاسه و کوزه بی دسته است، ولی در قرآن چهار مرتبه بصورت جمع آمده است: «بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقٍ» (واقعه/ ۱۸) با قدحها و ابریقها.

کاد: از افعال مقاربه است، چرا که خبر به فاعل آن نزدیک می باشد یا به طور رجاء و امید و یا طمع آن است که خبر برای فاعل حاصل گردد و یا قریب الوقوع است شروع به عمل. و خبر این افعال باید مضارع باشد و غیر مضارع اندک است. «وَكَاذِبًا يَكْتُمُونَ» (اعراف/ ۱۵۰) هر قدر قوم را موعظه و نصیحت نمودم مفید نشد، تا حدی که می خواستند مرا بکشند. «وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ» (بقره/ ۷۱) و نزدیک بود که انجام ندهند.

تکویر: در هم پیچیدن. شال یا پارچه باز را به هم پیچیدن و گرد آوردن. رشته های باریک در روشنائی داخل شدن. «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ» (تکویر/ ۱) آنگاه که خورشید در هم پیچیده و فشرده شود. «يَكُوِّرُ اللَّيْلُ عَلَى النَّهَارِ وَيُكُوِّرُ النَّهَارُ عَلَى اللَّيْلِ» (زمره/ ۵) خداوند شب را دور روز می پیچاند و روز را دور شب چون هنگام غروب، کم کم تاریکی شب بالا می آید.

ک و ک ب

کواکب: ستاره ها، جمع کوكب است. «وَإِذَا الْكُوكَبُ انْتَثَرَتْ» (انفطار / ۲) آنگاه که ستارگان متفرق شوند.

ک و ن

کَانَ: بود و شد، گاه تامّه باشد و گاه ناقصه. یعنی بر مبتدا و خبر داخل می شود و مبتدا را رفع و خبر را نصب می دهد. «وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا» (نساء / ۱۷)

مکان: گاه اسم مکان است به معنای موضع و محل. «وَجَاءَهُمُ الْمَوْجُ مِنْ كُلِّ مَكَانٍ» (یونس / ۲۲) و موج از هر کران و از هر جا به ایشان رسید و گاه اسم فعل که در اینحال مبنی بر فتح است و به ضمیری که مناسب باشد اضافه می شود. «مَكَانَكُمْ أَنْتُمْ وَشُرَكَاءُكُمْ» (یونس / ۲۸) شما و شریکان شما هر دسته به جای خود بایستید. و گاه به معنای منزلت و مرتبت است. «وَأَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ» (قصص / ۸۲) و آنانکه دیروز مرتبه اش را آرزو می کردند، صبح کردند در حالی که...

مکانه: حالتی که صاحب منزلت در آن حال بسر می برد. «اعْمَلُوا عَلَى مَكَانَتِكُمْ» (انعام / ۱۳۵) هرچه که در توان دارید عمل کنید.

ک و ی

تکوی: از کی گرفته شده، یعنی داغ کردن و سوزاندن پوست حیوان با آهن داغ و غیره. «فَتَكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ» (توبه / ۳۵) پس بواسطه آن طلاها داغ می شود پیشانی ها و پهلوها و پشتهای آنان.

ک ی

کی: برای اینکه. تا اینکه. یکی از حروفی است که به مضارع نصب می دهد. «كِي تَقَرَّ عَيْنُهَا» (طه / ۴۰) تا اینکه چشمش روشن شود.

ک ی د

کید: کاری است که انسان با رفیق خود از راه حيله انجام می دهد تا او را در مکروه و ناملایمی بیفکند. و در اصل به معنای مشقت است و سپس برای فریب و نیرنگ و نقشه و ساخت و

سازهای پنهانی برای غافلگیری بکار می رود. «إِنَّهُمْ يَكِيدُونَ كَيْدًا» (طارق/ ۱۵) کافران در ابطال امر خدا و اطفای نور حق به مکر و حيله و نیرنگ می پردازند.

مکیدون: اسم مفعول است. یعنی نیرنگ خوردگان. «فَالَّذِينَ كَفَرُوا هُمُ الْمَكِيدُونَ» (طور/ ۴۲) کافران خود نیرنگ خوردگانند.

ک ی ف

کیف: در اصل اسم استفهام است برای پرسش از حال یا صفت یا طریقه و... «كَيْفَ وَإِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ لَا يَرْقُبُوا فِيكُمْ إِلَّا وَلَا ذِمَّةً» (توبه/ ۸) چگونه است که اگر آنها بر شما غالب شوند رعایت هیچ خویشاوندی و پناهندگی نمی کنند.

ک ی ل

کال: گندم را پیمانہ کرد. «وَإِذَا كَالُوهُمْ أَوْ وَّزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ» (مطففین/ ۳) وقتی که می خواهند به پیمانہ یا با ترازو بکشند کم می کنند.

اکتال: پیمانہ گرفت. پیمانہ را برای پیمانہ کردن و سنجیدن بدست گرفت. «الَّذِينَ إِذَا أَكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ» (مطففین/ ۲) کسانی که اگر بخواهند چیزی از مردم به پیمانہ بگیرند بطور کامل می گیرند.

مکیال: وسیله ای که با آن پیمانہ می کنند. «وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ» (هود/ ۸۴) پیمانہ و ترازو را کم مکنید.

ک ی ن

استکانوا: از کلمه استکانت گرفته شده یعنی فروتنی، تضرع و زاری. البته از کلمه کون هم ممکن است گرفته شده باشد. و برخی هم از کلمه کینه یعنی بدحالی دانسته اند. «وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا» (آل عمران/ ۱۴۶) ضعیف و فروتن (۱) در مقابل دشمن نشدند.

ص: ۳۷۸

۱- برخی فرموده اند: استکانت باب استفعال از کان است و گاهی برخی از افعال وقتی که به بابهای دیگر می روند معنای ضد را می دهند. مثلاً فقد یعنی گم کرد و تفقد یعنی پیدا کرد. یا فلس پول دار شد و افلس بی پول گردید. پس کان یعنی وجود داشت و استکان یعنی نابود گردید. و ما استکانوا یعنی نابود نشدند. (غیاثی کرمانی)

لام بر چند قسم است: ۱- عامل جرّ که با اسم ظاهر (جز در مورد مستغاث) مجرور می شود. «الْحَمْدُ لِلَّهِ» (حمد / ۱) ولی با ضمیر فتحه می گیرد. مثل: له و لكم. «لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (مائده / ۴۰) برای اوست آنچه که در آسمانها و زمین است.

۲- عامل جزم که آن را لام طلب می گویند: «لِيُنْفِقْ ذُو سَعَةٍ» (طلاق / ۷) باید افراد با مکت انفاق کنند. که پس از فاء و واو و گاهی ثم جزم می گیرد. «فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي» (بقره / ۸۶) پس باید من را اجابت کنند و به من ایمان بیاورند.

۳- غیر عامل که در ابتدا برای تأکید مضمون جمله بکار می رود: «إِنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعَاءِ» (ابراهیم / ۳۹)

۴- لام قسم. «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ» (محمد / ۳۰) سوگند که تو آنها از لحن کلامشان می شناسی.

۵- لام امر به معنای باید که مکسور است و فعل مضارع را به معنای امر غایب یا امر متکلم می سازد و گاهی که واو یا ثم به اول آن در می آید ساکن می شود.

لا: گاهی برای نفی است مثل: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» (طه / ۱۴) خدایی جز من نیست و گاهی برای نهی است مثل: «وَلَا تَقُولَنَّ لِيْ شَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكُمْ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (کهف / ۲۳) نگو کاری را فردا انجام می دهم مگر آنکه بگویی انشاء الله.

لؤلؤ: مروارید. «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ» (رحمن / ۲۲) از آنها مروارید و مرجان خارج می شود.

ل ب ب

الْبَاب: جمع لب بمعنای مغز خالص و جدا شده از پوست. یا خالص از هر چیز. عقل که از هر شائبه ای خالص باشد. «يَا أُولِي الْأَلْبَابِ» (بقره / ۱۷۹) ای صاحبان خرد.

ل ب ث

لَبَث: درنگ و ماندن و توقف کردن. «لَابِثِينَ فِيهَا أَحْقَابًا» (نبا / ۲۳) در جهنم حقبه های طولانی درنگ خواهند کرد.

ل ب د

لُبْد: مال بسیار و روی هم انباشته. پشم یا موی به هم فشردده و چسبیده. «يَقُولُ أَهْلَكْتُ مَالًا لُبْدًا» (بلد / ۶) می گوید: هر چه مال انبوه داشتم تلف کردم.

لَبِيد: جمع لبیده جماعت و گروهان انبوه، چیزی که اجزای آن به هم چسبیده باشند. «وَأَنَّهُ لَمَّا قَامَ عَبْدُ اللَّهِ... يَكُونُونَ عَلَيْهِ لَبِيدًا» (جن / ۱۹) وقتی که بنده خدا قیام کرد... کفار قریش ازدحام نموده و به او نزدیک می شدند که گویا می خواهند به او بچسبند.

ل ب س

لُبْس: پوشیدن. «وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خُضْرًا» (کهف / ۳۱) لباسهای سبزی می پوشند.

لَبَس: شک و شبهه. اشتباه کاری. آمیختن حق به باطل. «وَلَا تَلْبَسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ...» (بقره / ۴۲) حق را به باطل مپوشید تا حقیقت را پنهان کنید.

لباس: پوشاک و جامه. «وَلِبَاسُهُمْ فِيهَا حَرِيرٌ» (حج / ۲۳) و لباس آنان حریر و ابریشم است.

البته بطور مجاز در آنچه که مانند لباس است بکار می رود مثل:

۱_ زن و شوهر. «هُنَّ لِيَاسٌ لَكُمْ وَأَنْتُمْ لِيَاسٌ لَهُنَّ» (بقره / ۱۸۷) زن و شوهر لباس یکدیگرند (چرا که همدیگر را از قبايح و زشتی ها باز می دارند).

۲_ شب. «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِيَاسًا» (نبا/ ۱۰) شب را پوششی قرار دادیم (چرا که پرده شب، بدن و اعصاب را از شعاع نور می پوشاند و انسان و حیوان را در پناه تاریکی خود آسوده از چشم رقیب می گرداند).

۳_ تقوا. «وَلِيَّاسُ التَّقْوَىٰ ذَلِكِ خَيْرٌ» (اعراف/ ۲۶) و لباس تقوا بهتر است. (چنانکه لباس ظاهری عورت را می پوشاند، لباس تقوا هم زشتی های باطنی را می پوشاند).

۴_ ترس و گرسنگی. «فَأَذَقَهَا اللَّهُ لِيَّاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ» (نحل/ ۱۱۲) پس لباس گرسنگی و ترس را به آنها پوشانید. (همانطور که لباس انسان را می پوشاند، گرسنگی و ترس بر آنها احاطه پیدا کرد).

لَبُوس: آنچه که بدن را بپوشاند همچون زره و... «وَعَلَّمْنَاهُ صِنْعَهُ لَبُوسٍ لَّكُمْ» (انبیاء/ ۸۰) و ما به او صنعت زره سازی را آموختیم.

ل ب ن

لَبَن: شیر. «وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ» (محمد(ص)/ ۱۵) و نهرهایی از شیر که مزه آن تغییر نمی کند.

ل ج ا

مَلَجًا: پناهگاه. آنچه که برای دفع خطر به آن پناهنده می شوند. «لَوْ يَجِدُونَ مَلَجًا» (توبه/ ۵۷) اگر می یافتند ملجأ و پناهگاهی...

ل ج ج

لَمَجَّ: ستیزه کرد. در مخالفت با امری پافشاری کرد. «لَلْجَوَا فِي طُعْيَانِهِمْ» (مؤمنون/ ۷۵) هر آینه در طغیان و سرکشی اصرار کردند.

لُجَّة: دریا. آب بسیار که صدای امواج آن در هم پیچید. «فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً» (نمل/ ۴۴) وقتی که آن زن آن کوشک را مشاهده کرد گمان کرد که دریای آب است.

لُجِّي: عمیق. ژرف. پهناور. «أَوْ كُظُلَمَاتٍ فِي بَحْرِ لُجِّيٍّ» (نور/ ۴۰) کردار کافران همچون تاریکی های متراکم در دریای عمیق است.

ص: ۳۸۱

الحاد: از طریق حق و ایمان کج شدن. از حد وسط به یکی از دو جانب میل پیدا کردن (۱). «وَمَنْ يُرِدْ فِيهِ بِالْحَادِ بِظُلْمٍ» (حج / ۲۵) و کسی که با الحاد اراده کند...

الْحَدَّ: منحرف گردید. «وَذَرُوا الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي أَسْمَائِهِ» (اعراف / ۱۸۰) و رها کن کسانی را که در رابطه با اسماء الهی دچار انحراف و کجروی شده اند. البته الحاد به معنای نسبت دادن و اشاره کردن و ستیزه و مجادله هم آمده است. «إِنَّمَا يَعْلَمُهُ بَشَرٌ لِّسَانُ الَّذِي يُلْحِدُونَ إِلَيْهِ أَعْجَمِيٌّ» (نحل / ۱۰۳) زبان کسی که به او اشاره می کنند و آموختن قرآن را به وی نسبت می دهند اعجمی است.

مُلْتَحِدًا: پناهگاه. جایگاه محکم. محلّ بازگشت. اسم مکان از التحد است. «وَلَنْ تَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحِدًا» (کهف / ۲۷) به جز خدا ملجأ و پناهگاهی برای خود پیدا نخواهی کرد.

الحاف: اصرار و پافشاری در سؤال تا رسیدن به خواسته خود. با سماجت و پاپیچی در سؤال کردن. «لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ إِلْحَافًا» (بقره / ۲۷۳) از مردم با اصرار چیزی نخواهند.

الْحَقِّ: به او رسید و او را دریافت. «وَيَسْتَبِشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ» (آل عمران / ۱۷۰) و شهیدان بشارت می دهند به کسانی که هنوز به آنها ملحق نشده اند.

لحم: یعنی گوشت و جزء عضلانی که استخوان را می پوشاند و بین پوست و استخوان واقع شده است. «لَحْمًا طَرِيًّا» (نحل / ۱۴) گوشت تازه.

لُحُومٍ: جمع لحم یعنی گوشتها. «لَنْ يَنَالَ اللَّهُ لُحُومَهَا» (حج / ۳۷) به خدا گوشت های آنها هرگز نمی رسد.

ل ح ن

لَحْن: طرز گفتار. به کنایه و توریه سخن گفتن. پوشانیدن حقیقت و امری را بر خلاف نشان دادن. لهجه ای بود که منافقان با آن سخن می گفتند. «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ» (محمد/ص) / ۳۰) و تو آنها را از لهجه و طرز گفتار منافقانه آنها می شناسی.

ل ح ی

لحیه: ریش. موهایی که بر چانه می رویند. «يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي» (طه/ ۹۴) هارون به موسی علیه السلام گفت: ای فرزند مادر، ریش مرا مگیر.

ل د د

لُدَّ: یکدنده و لجوج. ستیزه جو. کسی که در دشمنی پافشاری می کند. «وَتُنذِرَ بِهِ قَوْمًا لُدًّا» (مریم/ ۹۷) این قرآن برای آن است که قوم یک دنده و لجباز را هشدار دهی.

الَّذِ: افعال وصفی است، یعنی لجوج تر. «وَهُوَ الَّذِي الْخَصَامِ» (بقره/ ۲۰۴) او لجبازترین دشمنان است.

ل د ن

لَدُن: نزد. ظرف مکان یا زمان است که گاهی به نون متکلم وصل می شود: «مِن لَدُنِّي» (کهف/ ۷۶) از نزد من و گاهی با مِن مجرور می شود. «مِن لَدُنِّ حَكِيمٍ» (هود/ ۱) از نزد حکیم.

ل د ی

لَدَى: نزد. ظرف غیر منصرف است و تقریباً مترادف با لدن می باشد و به اسم ظاهر و ضمیر و یاء متکلم اضافه می شود. «لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق/ ۱۸) نزد آن است مراقب آماده. «لَا يَخَافُ لَدَى الْمُرْسَلُونَ» (نمل/ ۱۰) نزد من پیامبران ترسی ندارند.

ل ذ ذ

لَذَّت: گوارا شدن. خوشی، ادراک ملایم با طبع. «وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ» (محمد/ص) / ۱۵) شرابی لذیذ و گوارا برای نوشندگان است.

لازب: چسبنده. سخت و پاینده. «إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِّن طِينٍ لَّازِبٍ» (صافات / ۱۱) ما انسانها را از گلی چسبنده خلق نمودیم.

لزام: مرادف با لزوم یعنی پا برجا و دائمی و پاینده و وجوب و ثبوت... «فَسَوْفَ يَكُونُ لِرَامًا» (فرقان / ۷۷) پس عذاب بزودی دامنگیر همیشگی خواهد شد.

الزام: واجب گردانیدن. پیوستن و چسبیدن. نامه عمل را به گردن آویختن. «الزَّيْمَةُ طَائِرَةٌ فِي عُنُقِهِ» (اسراء / ۱۳) نامه عمل هر انسانی را به گردنش می اندازیم.

لسان: جمع آن اَلْسِنَه است و به چند معنی می آید.

۱_ معنای عام یعنی حسّ چشایی. «وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ» (بلد ۹) آیا یک زبان و دو لب به او ندادیم؟

۲_ لغت و زبان گفتگو: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُولٍ إِلَّا بِلِسَانٍ قَوْمِهِ» (ابراهیم / ۴) هر پیغمبری را به زبان قومش فرستادیم.

۳_ کنایه از نیروی تکلم و سخن گفتن. «وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي» (طه / ۲۷) گره از زبان و قدرت گفتارم بگشای.

۴_ لهجه و آهنگ مخصوص. «وَاخْتَلَفُ أَلْسِنَتِكُمْ» (روم / ۲۲) یکی از آیات الهی اختلاف لهجه ها و آهنگهای سخن شما است.

۵_ یاد خیر و نام نیک و مقبول عامه در صورتی که به کلمه صدق اضافه شود. «وَاجْعَلْ لِّي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ» (شعراء / ۸۴) و یاد خیر من را در میان مردمان قرار ده.

لطیف: از اسمهای زیبای خداوند. «اللَّهُ لَطِيفٌ بَعِيدٌ» (شوری / ۱۹) خداوند به بندگانش لطیف است. چرا که خداوند:

۱_ نسبت به بندگان لطف دارد.

۲_ تدبیرش لطیف و دقیق و نفوذ کننده است.

۳_ صاحب لطف است و نعمتهای خود را کم و عمل بندگان را زیاد می شمارد.

۴_ اگر او را بخوانی جواب می دهد و اگر به او پناه ببری پناه می دهد و ...

۵_ کسی را که به او مباحثات کند عزت می بخشد و کسی را که به درگاهش ابراز نیاز کند بی نیاز می سازد.

تَلَطَّفُ: نرمی و مدارا کردن. چابکی ورزیدن. «وَلِيَتَلَطَّفُ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا» (کهف/ ۱۹) کسی که می رود باید با دقت و تدبیر و چابکی باشد که کسی متوجه او نشود.

ل ظ ی

لَظِي: شعله آتش بی دود. زبانه شدید. نامی از نامهای جهنم. «كَلَّا إِنَّهَا لَظِي» (معارج/ ۱۵) نه چنین است. آن آتشی شعله ور و خالص است.

تَلَطَّى: در اصل تَلَطَّى بوده که تاء آن حذف شده یعنی آتش افروخته و درگیر شود و زبانه کشد و شعله ور گردد. «فَأَنْذَرْتُكُمْ نَارًا تَلَظَّى» (لیل/ ۱۴) شما را می ترسانم از آتشی که زبانه می کشد.

ل ع ب

لَعِبٌ: بازی و مزاح و شوخی. کاری که از روی گمان و خیال انجام شود و نتیجه اش خیالی باشد نه حقیقی. «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ» (انعام/ ۳۲) زندگی دنیا جز بازی و بازیچه نیست.

لَعِبٌ: بازی کرد. «ثُمَّ ذَرَهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ» (انعام/ ۹۱) سپس آنها را رها کن تا در بازیچه خود و غرور دنیا فرو بروند.

لَاعِبٌ: بازی گر. «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ» (انبیاء/ ۱۶) ما آسمان و زمین و آنچه را که بین آن دو است از روی بازی گری نیافریدیم. (۱)

ل ع ل ل

لَعَلَّ: از حروف مشببه بالفعل و برای ایجاد امید است. «لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى» (طه/ ۴۴) شاید متذکر شود یا بترسد.

ص: ۳۸۵

۱- ممکن است کسی بپرسد اگر دنیا بازیچه است و خدا آن را آفرید، چگونه با حکمت او سازگار است؟ جواب آن است که کودک را به بازی گرفتن نیز حکمت است و مردم باید برای رسیدن به کمال گهگاهی سرگرم به دنیا بشوند ولی باید بدانند که هدف بازی نیست بلکه رفع خستگی است. (غیاثی کرمانی)

لَعْن: خشم گرفتن و دور کردن از رحمت. «إِنَّ اللَّهَ لَعَنَ الْكَافِرِينَ» (احزاب / ۶۴) خداوند کافران را لعنت کرده است.

يَلْعَن: لعنت می کند. «وَيَلْعَنُ بَعْضُكُم بَعْضًا» (عنکبوت / ۲۵) و برخی از شما برخی را لعن می کند.

لَاعِن: لعنت کننده. «وَيَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ» (بقره / ۱۵۹) و لعنت کنندگان آنها را لعن می کنند.

ملعون: لعنت شده. «وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ» (اسراء / ۶۰) و درخت لعنت شده.

لَعْنَه: دوری از رحمت الهی. «فَلَعْنَهُ اللَّهُ عَلَى الْكَافِرِينَ» (بقره / ۸۹) پس لعنت خدا بر کافران باد.

ل غ ب

لُغُوب: خستگی و درماندگی. «وَلَا يَمْسُئْنَا فِيهَا لُغُوبٌ» (فاطر / ۳۵) هیچ خستگی در آن به ما نمی رسد.

ل غ و

لغو: سخنی است که بدون فکر و تأمل از دهان بیرون آید. بیهوده. باطل. قبیح. «وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ» (مؤمنون / ۳) و آنانکه از لغو پرهیز می کنند.

لاغیه: معنای مصدری یعنی لغو و به معنای اسم فاعل یعنی دارای لغو. «لَا تَسْمِعُ فِيهَا لِأَغْيَةٍ» (غاشیه / ۱۱) در بهشت سخن لغو از کسی نمی شنوی.

الْغَوَا: فعل امر است. لغو بگویند. «وَالْغَوَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَعْلَبُونَ» (فصلت / ۲۶) درباره این قرآن سخن باطل و ناسزا بگویند تا شاید بر آن غلبه پیدا کنید.

ل ف ت

لَفَت: کسی را از کاری بازداشتن. کسی را به راست و چپ برگرداندن. «قَالُوا أَجِئْنَا لِنُلْفِتَنَّا عَمَّا وَجَدْنَا عَلَيْهِ آبَاءَنَا» (یونس / ۷۸) گفتند: آیا آمده ای تا ما را از روش پدرانمان باز داری؟

ل ف ح

لَفَح: سوختن از حرارت آتش یا سموم. با گرمای آتش صورت کسی را تغییر دادن. «تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النَّارُ» (مؤمنون / ۱۰۴) صورت های آنها را آتش جهنم می سوزاند و تغییر شکل می دهد.

لفظ: بیرون انداختن چیزی از دهان. سخن گفتن (که از دهان بیرون می‌آید). «مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَمَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق / ۱۸) سخنی بر زبان نیاورد مگر آنکه نزد وی مراقبی آماده است.

ألفاف: جمع لف یعنی بسیار به هم پیچیده و انبوه و به همدیگر نزدیک. «وَجَنَاتٍ أَلْفَافًا» (نبأ / ۱۶) و باغهای پر درخت انبوه و در هم پیچیده.

لَفِيفٌ: بهم پیچیده. جماعت به هم آمیخته. «فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرِ جِئْنَا بِكُمْ لَفِيفًا» (اسراء / ۱۰۴) همینکه قیامت فرا رسد، شما را برای حساب و جزا از قبر بیرون آورده و در حالی که اطراف یکدیگر گرد آمده اید به صحنه قیامت می آوریم.

التفاف: به یکدیگر پیچیدن. «وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ» (قیامت / ۲۹) ساقهای پا به هم در پیچد.

إلفاء: یافتن. برخورد کردن. پس از بررسی دانستن. «بَلْ نَتَّبِعُ مَا أَلْفَيْنَا عَلَيْهِ آبَاءَنَا» (بقره / ۱۷۰) بلکه ما پیروی می کنیم از آنچه که پدرانمان را بر آن طریقه و روش یافتیم.

ألفیا: یافتند آن دو. «وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ» (یوسف / ۲۵) آن دو (یوسف و زلیخا) یافتند سرور زلیخا (عزیز مصر) را در نزد در.

ألفوا: یافتند آنان. «إِنَّهُمْ أَلَفُوا آبَاءَهُمْ ضَالِّينَ» (صافات / ۳۷) آنها پدرانشان را گمراه یافتند.

ألقاب: جمع لقب، نامی است که برای شخص غیر از نام اصلی می گذارند. چرا که در لقب بر خلاف اسم اصلی، رعایت معنی خواه مدح یا مذمت می شود. «وَلَا تَنَابَرُوا بِالْأَلْقَابِ» (حجرات / ۱۱) نام های زشت بر یکدیگر نگذارید و یکدیگر را به عناوین بد نخوانید.

لواقح: جمع لاقح یا لاقحه است یعنی آبستن کننده ابرها. بادهای باران زای با منفعت. «وَأَرْسَلْنَا الرِّيحَ لَوَاقِحَ» (حجر / ۲۲) و ما ابرها را فرستادیم تا ابرها را آبستن کنند.

التقاط: پیدا کردن و برداشتن چیزی از راه. یافتن چیزی بی گمان. گرفتن چیزی برای غرض دیگر. «يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ» (یوسف / ۱۰) برخی از کاروانها او را می یابند و می برند.

لَقْف: چیزی را به سرعت گرفتن. بلعیدن چیزی که به سوی کسی انداخته می شود. «تَلَقَّفَ مَيَا صَيَّنَعُوا» (طه / ۶۹) آن عصای اژدها شده می بلعد صنعت ساحران را.

التقام: در گلو فرو بردن. فرو بردن لقمه. «فَالْتَقَمَهُ الْحُوْتُ» (صافات / ۱۴۲) پس ماهی او را چون لقمه ای فرو برد.

لقمان: از مردم سودان بود و در زمان حضرت داود علیه السلام می زیست و با وجود چهره سیاه، دلی روشن و روحی مصفا داشت. نصایح او در قرآن ذکر شده است. «وَإِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِأَبْنِهِ وَهُوَ يَعِظُهُ» (لقمان / ۱۳) لقمان به فرزندش در حالیکه او را موعظه می کرد چنین گفت: ...

لقاء: دیدار کردن. با هم برخورد کردن. این کلمه به معانی مختلفی ذکر شده است:

۱_ ادراک حسی نسبت به وقوع یک حادثه: «وَلَقَدْ كُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَوْهُ» (آل عمران / ۱۴۳) شما مرگ در میدان جنگ را پیش از رسیدنش آرزو می کردید.

۲_ ادراک به چشم و دیدن. «وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا» (بقره / ۱۴) وقتی که مؤمنان را می دیدند.

۳_ ملاقات خدا. «وَاعْلَمُوا أَنَّكُمْ مُلَاقُوا» (بقره / ۲۳۳) بدانید که او را ملاقات خواهید کرد.

تَلَقَّى: روبرو ساختن. پیش آوردن. چیزی به سوی کسی انداختن. عطا نمودن. «وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَسُرُورًا» (دهر / ۱۱) و شادی و فرح را به آنها عطا نمود.

ملاقاه: دیدار کردن. دریافتن. «حَتَّىٰ يَلَاقُوا يَوْمَهُمْ» (زخرف / ۸۳) تا آنکه روز قیامت را ملاقات کنند.

اللقاء: افکندن. انداختن. «وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي» (طه / ۳۹) و از جانب خودم محبت تو را در دل آنها افکندم.

تَلَقَّى: از باب تَفْعِيل یعنی آموختن. فراگرفتن. روبرو شدن. «فَتَلَقَّى آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ» (بقره/ ۳۷) پس آدم کلماتی را از خداوند آموخت و گاهی به معنای استقبال هم می آید، مثل: «وَتَتَلَقَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ» (انبیاء/ ۱۰۳) فرشتگان به استقبال آنها آمدند.

مُتَلَقِّيان: دو فرشته ای که اعمال و اقوال انسان را ثبت می کنند. «إِذْ يَتَلَقَّى الْمُتَلَقِّيَانِ» (ق/ ۱۷) وقتی که دو فرشته با همدیگر ملاقات می کنند.

التقاء: از باب افتعال یعنی بهم برخورد کردن و با هم روبرو شدن. «فِي فِتْنَتَيْنِ التَّقَاتِ» (آل عمران/ ۱۳) در آن دو دسته ای که با هم روبرو شدند.

لاقی: اسم فاعل به معنای یابنده و فراگیرنده. «فَهُوَ لَاقِيهِ» (قص / ۶۱) او دیدار کننده آن است.

تلقاء: در اصل مصدر است و در آن توسعه داده شده و برای ظرف مکان بکار رفته است. «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ» (قصص / ۲۲) چون موسی رو به سوی مدین کرد.

تلاق: بهم رسیدن و تلاقی کردن. «لِيُنذِرَ يَوْمَ التَّلَاقِ» (غافر/ ۱۵) تا بیم دهد مردمان را از روز رسیدن به یکدیگر.

مُلاقى: اسم فاعل است و جمع آن ملاقون. «يَا أَيُّهَا الْإِنْسِيَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ» (انشقاق / ۶) ای انسان با زحمت و رنج به سوی پروردگارت حرکت می کنی و سرانجام او را ملاقات خواهی کرد. «أَنَّهُمْ مُلَاقُوا رَبِّهِمْ» (بقره/ ۴۶) آنان ملاقات کنندگان با خدایشان هستند.

مُلَقى: افکننده. اندازنده. «يَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقَى وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ» (اعراف / ۱۱۵) جادوگران گفتند: ای موسی، یا تو اول می اندازی یا ما نخست افکننده باشیم.

مُلَقِيات: نازل کنندگان. افکنندگان. «فَالْمُلَقِيَاتِ ذِكْرًا» (مرسلات / ۵) سوگند به فرشتگانی که وحی را نازل می کنند.

ل م ح

لَمَح: با عجله و سرعت نگاه کردن که به آن «طرفه العين» و یک چشم به هم زدن هم می گویند. گرداندن چشم. چشم باز کردن برای دیدن. «وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ كَلَمْحٍ بِالْبَصِيرِ» (قمر / ۵۰) هر فرمانی که می دهیم یک فرمان است مثل یک چشم برهم زدن.

ص: ۳۸۹

لَمْز: عیب جویی کردن. عیبی را به کسی بستن. با زبان نیش زدن. با چشم اشاره کردن و به کنایه چیزی گفتن. «وَلَا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ» (حجرات / ۱۱) از یکدیگر عیبجویی نکنید. «وَمِنْهُمْ مَّنْ يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقَاتِ» (توبه / ۵۸) برخی از تو در رابطه با صدقات عیبجویی می کنند.

لَمْزَه: عیب جویی به زبان یا چشم. «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه / ۱) وای بر هر بدگوی عیب جوی.

لَمَس: دست مالیدن به چیزی. قصد کردن. «فَلَمَسُوهُ بِأَيْدِيهِمْ» (انعام / ۷) با دست آن را لمس کنند. «لَمَسْنَا السَّمَاءَ» (جن / ۱) ما قصد آسمان را نمودیم.

لَا مَسْتُمْ: یکدیگر را لمس کردید، کنایه از جماع است. «أَوْ لَا مَسْتِمْ النَّسَاءُ» (مائده / ۶) یا زنان را لمس کردید (یعنی همبستر شدید).

التماس: درخواست نمودن. خواهش کردن. «فَالْتَمِسُوا نُورًا» (حدید / ۱۳) پس نور بخواهید.

لَمَم: آنچه که اتفاقاً بجای آورند و پشیمان شوند. «الَّذِينَ يَجْتَنِبُونَ كَبَائِرَ» «الْبِائِثِ وَالْفَوَاحِشِ إِلَّا اللَّمَمَ» (نجم / ۳۲) آنانکه از گناهان بزرگ و کارهای زشت دوری کنند، مگر آنچه که احیاناً به وسوسه ای از آنها سرزند.

لَمَم: مال متفرق که یکجا جمع شده باشد. خوردن چیزی بدون تشخیص پاک از ناپاک. «وَتَأْكُلُونَ التُّرَاثَ أَكْلًا لَّمًّا» (فجر / ۱۹) و میراث را یکجا می خورید (بدون آنکه سهم زنان و کودکان را از آن جدا سازید. یا حقوق الهی را جدا سازید).

لَهَب: زبانه آتش. شعله آتش. «سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ» (مسد / ۳) بزودی به آتشی که دارای زبانه و شعله است، کشیده خواهد شد.

لَهَتْ: سگ زبان خود را از دهان بیرون آورد. از عطش و خستگی تند نفس زد. «أَوْ تَتْرَكُهُ يَلْهَثُ» (اعراف / ۱۷۶) و اگر رهائش کنی باز زبان از دهان خارج می کند.

الهام: انداختن مطلبی از غیب در دل انسان از سوی خداوند. وحی کردن. توفیق دادن. «فَاللَّهُمَّهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا» (شمس / ۸) پس به آن تقوا و فجورش را الهام کرد.

لَهُو: سرگرمی. کاری که انسان را از کار مهمتر باز دارد. «لَوْ أَرَدْنَا أَنْ نَتَّخِذَ لَهُوَ لَاتَّخَذْنَا مِنْ لَدُنَّا» (انبیاء / ۱۷) اگر می خواستیم بازیچه ای بگیریم، آن را از نزد خویش می گرفتیم.

تَلَّهَى: از باب تَفَعَّلَ: روی می گردانی. اعراض می کنی و ناچیز می شماری. «فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَّهَى» (عبس / ۱۰) تو از توجه به آن خودداری می کنی.

لاهیة: غافل و سرگرم و ترک کننده و روی گرداننده. «لَاهِيَةً قُلُوبُهُمْ» (انبیاء / ۳) دل‌های آنها از یاد خدا غافل و مشغول به امور دنیا است.

إِلْهَاء: به هوا و بازی وادار نمودن. از کاری صرفنظر کردن و به کاری دیگر مشغول شدن. «وَيُلْهِهُمُ الْأَمَلُ» (حجر / ۵) رهائشان کن تا... و آرزو آنها را به خود مشغول کند.

لَوْ: حرف شرطی است که مقرون به زمان ماضی و غالباً برای امتناع می آید و به سبب انتفای شرط دلالت بر انتفاء جواب می نماید. «لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا» (انبیاء / ۲۲) اگر دو خدا در آسمان و زمین بود، قطعاً آسمان و زمین فاسد می شدند. و گاهی بر سر فعل مضارع می آید که در اینصورت به فعل ماضی تأویل می شود. «وَلَوْ نَشَاءُ لَمَسَسْنَاكُمْ» (یس / ۶۷) اگر می خواستیم آنها را مسخ می کردیم. و گاهی به معنای إِنْ یعنی اگر می آید: «وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ» (توبه / ۳۳) و اگرچه مشرکان ناراضی باشند. و گاهی حرف مصدری است و به منزله أَنْ میباشد ولی نصب نمی دهد. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» (قلم / ۹) دوست دارند اینکه مدانه کنی. و گاهی پیش از أَنْ قرار گرفته و فعلی چون ثَبَّتْ در تقدیر است. «وَلَوْ أَنَّهُمْ صَبَرُوا» (حجرات / ۵) اگر صبر می

کردند که تو به سوی آنها خارج شوی... برای آنها خوب بود. و گاهی برای تمنی و آرزو می آید. «فَلَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً» (شعراء / ۱۰۲) ای کاش برای ما بازگشتی بود تا می توانستیم مؤمن بشویم.

ل و ل

لولا: اگر نه. برای چند معنی می آید:

۱_ امتناع جزا به جهت وجود شرط. «فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ» (بقره / ۶۴) اگر فضل الهی و رحمت خداوندی نبود شما زیانکار بودید.

۲_ برای تشویق. «لَوْلَا تَسْتَعْفِفُونَ اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ» (نمل / ۴۶) چرا استغفار نمی کنید تا شاید خداوند شما را مورد ترحم قرار دهد.

۳_ برای جلب ترحم. «رَبِّ لَوْلَمَا أَخَّرْتَنِي إِلَىٰ أَحْتِلِ قَرِيبٍ» (مناقون / ۱۰) خداوندا، چرا مرا تا مدتی نزدیک باز پس نداشتی تا صدقه بدهم و از صالحان باشم.

ل و ت

لات: نام یکی از بت‌های معروف برای عرب جاهلیت که آنها را برای تقرب به خدا می پرستیدند. «أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ» (نجم / ۱۹) مرا خبر دهید از لات و عُزَّى.

لائت: به معنی لیس یعنی نیست می باشد و این کلمه مخصوص به آن است که مدخول آن لفظ احیان باشد. «وَلَمَّاتِ حِينَ مَنَاصٍ» (ص / ۳) و نیست هنگام دیدن عذاب، خلاصی و نجات و رهایی.

ل و ح

الواح: جمع لوح یعنی صفحه ای که برای نوشتن بکار می رود و چون نوشته را ظاهر می کند آن را لوح می گویند، چرا که از کلمه لاح گرفته شده یعنی آشکار شد. «وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ» (اعراف / ۱۴۵) ما برای موسی در الواح که همان تورات است منتخبی از هر چیز نوشتیم.

لَوَّاحِه: تغییر دهنده. دگرگون کننده. از تلویح به معنای تغییر دادن رنگ پوست به سیاهی و قرمزی و یا از لاح به معنای تغییر رنگ پوست توسط آتش و سیاه شدن آن گرفته شده و اسم فاعل آن لَوَّاحِه است که در وصف آتش به صیغه مبالغه لَوَّاحِه گفته می شود. «لَوَّاحِهٌ لِلْبَشْرِ» (مدثر / ۲۹) آن آتش تغییر دهنده پوست است.

ص: ۳۹۲

لواذ: پناه جستن، خود را مخفی کردن از پس یکدیگر، بطور دزدیده و پنهان از میان مردم بیرون رفتن. «قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنْكُمْ لِوَاذًا» (نور/ ۶۳) خداوند می داند که چه کسانی از شما پناه برده و رخ پنهان می دادند.

لوط: برادرزاده حضرت ابراهیم علیه السلام که پیوسته ملازم آنحضرت بود تا آنگاه که حضرت ابراهیم علیه السلام در کنعان ساکن شد و گوسفندان بسیار پیدا کرد و در نتیجه لوط از آنحضرت جدا گردید و برای دعوت ۵ شهر مؤتفکه مبعوث به رسالت شد. «قَالُوا يَا لُوطُ» (هود/ ۱۸) گفتند: ای لوط...

لوم: سرزنش کردن. کسی را به کاری ناشایست سرزنش کردن. «فَلَا تَلُومُونِي وَ لُومُوا أَنْفُسَكُمْ» (ابراهیم/ ۲۲) پس مرا سرزنش نکنید بلکه خود را سرزنش کنید.

لائم: اسم فاعل از لوم یعنی سرزنش کننده. «وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ» (مائده/ ۵۴) در راه خدا از سرزنش ملامتگران باک و اندیشه ندارند.

لوامه: مبالغه در لائم است. یعنی کسی که در بجا آوردن بدی و کوتاهی در کار خوب بسیار سرزنش می کند. «وَلَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللّوَامَةِ» (قیامت/ ۲) من سوگند نمی خورم به نفس لوامه و بسیار ملامتگر.

ملوم: اسم مفعول و جمع آن ملومون است: سرزنش شدگان. «فَمَا أَنْتَ بِمَلُومٍ» (ذاریات/ ۵۴) تو سرزنش شده نیستی. «فَأِنَّهُمْ غَيْرُ مَلُومِينَ» (مؤمنون/ ۶) آنها سرزنش شده نیستند.

ملیم: اسم فاعل است یعنی سرزنش کننده. «وَهُوَ مُلِيمٌ» (صافات/ ۱۴۲) و او (یونس علیه السلام) خود را سرزنش می کرد.

یتلاومون: از باب تفاعل یعنی: همدیگر را سرزنش می کنند. «فَأَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ يَتَلَاوَمُونَ» (قلم/ ۳۰) پس برخی رو به برخی دیگر کرده و همدیگر را سرزنش می کنند.

لون: دو معنی دارد:

۱_ رنگ خواه سفید باشد یا سیاه یا سرخ و یا مرکب از آنها و جمع آن الوان است.

۲_ نژاد و صنف و نوع و جنس اشیاء. «وَمِنْ آيَاتِهِ ... اِخْتِلَافُ اَلْسِنَتِكُمْ وَ اَلْوَانِكُمْ» (روم / ۲۲) یکی از نشانه های خداوند...
اختلاف زبانها و نژادهای شما است.

ل و ی

لی: تاییدن ریسمان و دو تا کردن آن و به چند معنی در قرآن آمده است:

۱_ انحراف از راه راست. «وَ اِنْ تَلُوْا اَوْ تُعْرَضُوْا» (نساء / ۱۳۵) و اگر رخ بتابید یا اعراض کنید...

۲_ پیچاندن و میل دادن زبان. «وَ اِنْ مِنْهُمْ لَفَرِيْقًا يَلُوْنَ اَلْسِنَتَهُمْ بِاَلْكِتَابِ» (آل عمران / ۷۸) برخی از آنان با پنچ و خمهای زبان خود به دروغ وانمود می کنند که کتاب می خوانند.

۳_ از روی تکبر و عدم قبول روی برگردانیدن. «لَوْ اَوْ رُؤُوْهُمْ» (منافقون / ۵) سر بر می گردانند و نمی پذیرند.

ل ی ت

یلتکم: از کلمه لانت یلیت لیتاً گرفته شده یعنی حق او را کم کرد و از آن کاست. و کامل ادا نکرد. «لَمَّا يَلِيْكُمْ مِّنْ اَعْمٰى اِلَيْكُمْ شَيْئًا» (حجرات / ۷۸) از اعمال شما چیزی نمی کاهد.

لیت: کاش، کاشکی. حرفی است که دلالت بر آرزوی چیزی می کند. «يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُوْنَ» (یس / ۲۶) ای کاش قوم من می دانستند.

ل ی س

لیس: نیست. فعل جامد و از افعال ناقصه است که مبتدا را اسم خود قرار داده و مرفوع و خبر را منصوب می کند.

ل ی ل

لیل: شب. از اوّل غروب آفتاب تا اذان صبح. «اَتَاَهَا اَمْرُنَا لَيْلًا اَوْ نَهَارًا» (یونس / ۲۴) فرمان ما ناگهان شب یا روز بیاید.

لیله: گاهی تمیز برای عدد واقع می شود. «اَرْبَعِيْنَ لَيْلَةً» (بقره / ۵۱) چهل شب.

ص: ۳۹۴

لین: نرمی. از بین رفتن صلابت و سختی. «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ» (آل عمران / ۱۵۹) از جمله مهربانی های خداوند نسبت به مؤمنان آن است که دل تو را به ایشان نرم و مهربان کردیم.

لَئِن: نرم. ضد خشن و زبر. «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا» (طه / ۴۴) با او نرم سخن بگویند. (۱)

ص: ۳۹۵

۱- لینه: درخت خرما یا نوع خوب و ممتاز آن.

ما: بر چند نوع است: ۱- موصولی: یعنی آنچه. چیز. «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ» (نحل / ۹۶) آنچه نزد شما است نابود می شود.

۲- استفهامیه: چه چیز؟ چگونه؟ چیست؟ «مَا لَوْنُهَا» (بقره / ۶۹) رنگ آن گاو چگونه است؟

۳- شرطیه: که دو فعل را مجزوم می کند: آنچه. هر چیز. «وَمَا تَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ يَعْلَمُهُ اللَّهُ» (بقره / ۱۹۷) و آنچه که از خیر انجام می دهید خدا آن را می داند.

۴- نافییه: نفی کننده. «مَا فَعَلُوهُ إِلَّا قَلِيلٌ مِنْهُمْ» (نساء / ۶۶) جز اندکی از آنها آن را انجام ندادند. و اگر بر سر جمله اسمیه در آید مانند لیس عمل می کند. «مَا هَذَا بَشَرًا» (یوسف / ۳۱) این بشر نیست.

۵- مصدریه: «تا زمانی. مَا دُمْتُ حَيًّا» (مریم / ۳۱) تا زنده ام. (که زمانی می باشد)

۶- کافه: باز دارنده که مانع از عمل نصب اسم و رفع خبر است. «إِنَّمَا اللَّهُ إِلَهٌ وَاحِدٌ» (نساء / ۱۷۱) براستی که خدای یگانه خدای شما است. (این وقتی است که پس از اَنْ و كَأَنَّ و رَبِّ قرار می گیرد).

۷- غیر کافه. «أَيًّا مَا تَدْعُوا» (اسرائی / ۱۱۰) هر چه را که تو بخوانی.

م ا ه

ماه: صد. «فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ» (بقره / ۲۵۹) پس او را صد سال میراند.

ماتین: دویست. «يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ» (انفال / ۶۵) بر دویست نفر غالب و پیروز می شوند.

تمتع: بهره دادن. برخوردار گردانیدن. «فَأَمْتَعَهُ قَلِيلًا» (بقره/ ۱۲۶) من او را به اندکی بهره مند می سازم.

متاع: چیزی که انسان به آن بهره مند می شود. «قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ» (نساء/ ۷۷) بگو متاع زندگی دنیوی اندک است.

تَمَتَّعَ: برخوردار شدن. «قُلْ تَمَتَّعْ بِكُفْرِكَ قَلِيلًا» (زمر/ ۸) بگو به کفر خویش اندکی برخوردار باشید. (چون از سوی خدا این فرمان رسیده برای تهدید است)

استمتاع: لذت یافتن. بهره بردن. «فَمَا اسْتَمْتَعْتُمْ بِهِ مِنْهُنَّ فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ» (نساء/ ۲۴) پس اگر از زنان کسب لذت کردید و آنها را به عقد متعه درآوردید مهریه آنها را بدهید.

أَمْتَعَهُ: جمع متاع: کالاها، وسایل. «أَمْتَعْتِكُمْ» (نساء/ ۱۰۲) و از کالاها و وسائلتان....

متین: از اسمهای زیبای خداوند. محکم و استوار در توانایی. قوی. سخت و شدید. «إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ» (ذاریات/ ۵۸) همانا خداوند روزی دهنده و صاحب قوت و اقتدار ابدی است.

مَتَى: کی و چه وقت؟ ظرفی است که به وسیله آن از وقت سؤال می شود. «مَتَى هَذَا الْفَتْحُ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» (سجده/ ۲۸) اگر راست می گوئید چه وقت این فتح و ظفر نصیب شما می گردد؟

مَثَل: مانند. «فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدَى عَلَيْكُمْ» (بقره/ ۱۹۴) پس به آنها تعدی کنید همانطور که آنها به شما تعدی کردند.

مَثَل: سرگذشت. داستان. حکمت نافع. گفتار مشهور و نمونه. صورت تشبیه معقول به محسوس. «مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ...» (بقره/ ۲۶۱) مثل کسانی که مال خود را در راه خدا خرج می کنند مثل کسی است که...

أمثال: نمونه ها و مثالها. «انظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ» (اسراء / ۴۸) بین چگونه برای تو مثال می زنند.

تَمَثَّل: از باب تَفَعَّل است. مجسم شدن. «فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا» (مریم / ۱۷) پس فرشته برای مریم مجسم گردید.

أَمَثَل: محکم رأی تر. عاقلتر. صالحتر. «أَمْثَلُهُمْ طَرِيقَةً» (طه / ۱۰۴) عاقلترین آنها...

مُثَلِي: مؤنث امثل است. «وَيَذُوبًا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثَلِي» (طه / ۶۳) موسی و هارون می خواهند به سحرانگیزی، این طریقه نیکوتر و خوبتر شما را از بین ببرند.

تمائیل: جمع تمثال که در قرآن بصورت جمع آمده است و آن مجسمه ای است که از خزف یا فلز بصورت انسان یا حیوان می سازند. «مَا هَذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ» (انبیاء / ۵۲) این بتها و مجسمه های بی جان که بدست خود ساخته و پرداخته اید چیستند؟

مُثَلَات: جمع مُثَله است یعنی عذاب و گرفتاری و ناملایمی. عقوبت. «وَقَدْ خَلَّتْ مِنْ قَبْلِهِمُ الْمُثَلَاتُ» (رعد / ۶) دانسته اند عذابهایی را که بر امم سابق وارد شده است.

م ج د

مجید: از اسامی زیبای خداوند. بزرگوار و کریمی که بیش از استحقاق به عطا و بخشش آغاز کند. «إِنَّهُ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ» (هود / ۷۳) مبدأ صدور هر فعل پسندیده و هر گونه جود و کرم اوست.

م ج س

مجوس: گروه گبران که در فارسی به آنها مغ می گویند. آتش پرستان. «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَادُوا وَالصَّابِئِينَ وَالنَّصَارَى» (حج / ۱۷) خداوند بین مسلمانان و یهودیان و صائبان و مسیحیان و زردشتیان(۱) روز قیامت قضاوت خواهد کرد.

ص: ۳۹۹

۱- تاریخ زردشت که مؤسس جماعت مغان است معلوم نیست، ولی مورخان فرنگ به قرائن می گویند بین هفتصد تا ششصد سال پیش از میلاد مسیح می زیست و در فرس قدیم زردشتره یعنی شتر زرد و کتاب زردشتیان اوستا نام دارد. مجوس در زمان ساسانیان قدرت زیادی داشتند و دین رسمی مملکت دین زردشت بود. در دین اسلام مجوسان حکم اهل کتاب را دارند و نه مشرکان. آنان به بهشت و دوزخ و عالم آخرت و فرشتگان مقرب و موجودات مجرد غیبی عقیده دارند.

تمحیص: پاک ساختن. کم کردن. پاک شدن از عیب و بدی. آزمایش و خالص نمودن طلا با آتش. «وَلِيْمَحِّصَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا» (آل عمران/ ۱۴۱) تا خداوند مؤمنان را از غیر آنها جدا کند. یا آلودگی های گناه را از دل مؤمن ذره ذره برطرف سازد. یا مؤمنان را با آزمایش نجات دهد.

م ح ق

مَحَق: نابود گردانیدن. «يَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبَا» (بقره/ ۲۷۶) خداوند مال ربا را کم و بی برکت می کند.

م ح ل

مِحَال: کیفر سخت دادن، سخت قدرتمند بودن در کیفر دادن، مصدر باب مفاعله است یعنی بر ضد دیگری مکر و صحنه سازی کردن. «وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ» (رعد/ ۱۳) خدای تعالی سخت گیر و سخت توانا و قدرتمند است.

م ح ن

امتحان: نرم ساختن آنچه که در آن صلابت و سختی است و مجازا به معنای آزمایش است. «أُولَئِكَ الَّذِينَ امْتَحَنَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ لِلتَّقْوَى» (حجرات/ ۳) آنان کسانی هستند که خداوند قلوبشان را برای تقوا نرم و پیراسته و پاکیزه نموده است. «إِذَا جَاءَ كُمْ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ فَاْمْتَحِنُوهُنَّ» (ممتحنه/ ۱۰) وقتی که زنان مؤمن مهاجر نزد شما می آیند، آنان را در معرض آزمایش قرار دهید.

م ح و

مَحُو: از بین بردن و پاک کردن و برطرف کردن اثر و نشانه چیزی. «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ» (رعد/ ۳۹) خداوند هرچه را که بخواهد محو می کند.

م خ ر

مَوَاحِر: جمع مِأخِرَه است یعنی شکافنده آب از چپ و راست. صدای وزش باد. «وَتَرَى الْفُلْكَ مَوَاحِرَ فِيهِ» (نحل/ ۱۴) و می بینی که کشتی ها چگونه سینه دریا را می شکافند و به سوی مقصد حرکت می کنند.

مَخَاض: درد زائیدن. نزدیک به زائیدن رسیدن. «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلِهِ» (مریم / ۲۳) پس درد زایمان او را به سوی تنه درخت خرما کشانید.

مَدَّ: کشیدن چیزی در طول و پیوستن چیزی به چیز دیگر. «وَهُوَ الَّذِي مَدَّ الْأَرْضَ» (رعد / ۳) و خداوند است که زمین را به نحو شایسته ای که بشود در آن زندگی کرد گستراند.

و نیز به معنای مهلت یا رها کردن هم آمده است: «وَيَمِدُّهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ» (بقره / ۱۴) خداوند به منافقان مهلت داده تا در طغیان خویش سرگردان باشند و یا آنها را رها کرده است.

و نیز به معنای خیره شدن: «لَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَىٰ مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ» (حجر / ۸۸) دیدگان خویش را به چیزهایی که نصیب دسته ای کردیم نگران مکن و خیره مشو.

ممدود: کشیده شده. دائم و باقی و پاینده. «وَوَظِلُّ مَمْدُودٍ» (واقع / ۴۰) اهل بهشت در سایه ای دائم و پیوسته متنعم هستند.

و نیز به معنای بسیار و کثیر النماء. «مَالًا مَّمْدُودًا» (مدثر / ۱۲) و ثروتی انبوه و درآمدزا.

إمداد: از باب افعال: کمک کردن پی در پی. «وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَيْنَيْنَ» (اسراء / ۶) و شما را با مال و فرزندان یاری رسانیدیم.

مُمِدُّ: یاری و کمک دهنده. «أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِاللِّفِّ مِنَ الْمَلَائِكَةِ» (انفال / ۹) من شما را به هزار فرشته از آسمان یاری می رسانم.

مُمَدَّدَه: در بند کشیده شده. استوار شده. «فِي عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ» (همزه / ۹) در ستونهایی در بند کشیده شده اند.

مداد: هر ماده ای که با آن چیزی بنویسند و چون نویسنده را امداد می کند به آن مداد گویند. «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لَّكَلِمَاتِ رَبِّي» (کهف / ۱۰۹) بگو اگر دریاها مرکب شوند تا کلمات خدایم را بنویسند...

مُدّه: پاره ای از زمان. چه کم باشد و چه زیاد.

مدینه: شهر و گاه به معنای شهر مخصوص و جمع آن مدائن است. «وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَشِيْعِي» (یس / ۲۰) و از انتهای شهر مردی دوان دوان آمد. «وَأَرْسِلُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ» (اعراف / ۱۱۱) و بفرست در شهرها گردآورندگان را.

مَدِيْنَة: منطقه ای است در جنوب فلسطین و میان مصر و شام و اهل کتاب معتقدند که اصلاً نام یکی از فرزندان ابراهیم علیه السلام است از قنطورا یکی از زنان وی و گروهی عرب از نسل اویند. و سرزمین مسکونی آنان را مدین می گفتند و پیغمبری که بر آنها مبعوث گردید، حضرت شعیب علیه السلام بود و یکی از معاصی این قوم کم فروشی بود. «وَالِي مَدِيْنٍ اَخَاهُمْ شُعَيْبًا» (اعراف / ۸۵) و برادرشان شعیب را به سوی مدین فرستادیم.

مَرِيْتَا: گوارا. «فَكُلُوْهُ هَنِيْئًا مَّرِيْتًا» (نساء / ۴) پس آن را بخورید، گوارا و نوش جانان باد.

مَرء: مرد. انسان. آدمی. «يَحُوْلُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ» (انفال / ۲۴) خداوند بین انسان و قلبش فاصله می افکند.

اِمْرؤ: مرد. انسان. «اِنَّ اِمْرؤً هَلِكٌ» (نساء / ۱۷۶) اگر کسی بمیرد...

اِمْرؤه: زن. «وَاَمْرَاْتُهُ حَمَالَةٌ الْحَطَبِ» (مسد / ۴) و زن ابو لهب هیزم کش بود.

اِمْرء: مرد. «مَا كَانَ اَبُوْكَ اِمْرًا سَوِيًّا» (مریم / ۲۸) پدرت مرد بدی نبود.

مَرَج: درهم شدن. به یکدیگر آمیختن. سر خود چریدن شتران. «فَهُمْ فِيْ اَمْرِ مَّرِيْجٍ» (ق / ۵) پس آنان در وضعیتی درهم و برهم بسر می برند.

مَارَج: زبانه آتش بی دود و یا مخلوطی از آتش. یا شعله مختلط به سیاهی. آتشی که زبانه سرخ و زرد و سبز آن به یکدیگر آمیخته گردد. «وَوَخَّلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ» (رحمن / ۱۵) و جنیان را از مخلوطی از آتش و یا شعله صافی آفرید.

مَرَج: آمیخت. درهم شد. «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» (رحمن / ۱۹) دو دریا به هم آمیخته و با یدیگر ملاقات کردند.

مَرِيح: پریشان، مشوش، سردرگم. «فَهُمْ فِي أَمْرٍ مَرِيحٍ» (ق / ۵) پس آنان در کاری سرگردان و پریشان هستند.

م ر ج ن

مرجان: مروارید کوچک. گوهری است سرخ رنگ که از جانوری دریایی بدست می آید. «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ» (الرحمن / ۲۲) و از آن دو دریا لؤلؤ و مرجان بیرون می شود.

م ر ح

مَرَح: شدت خوشحالی. خوشحالی زیاد که موجب تکبر و خودپسندی شود. «وَلَا تَمَسَّ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا» (اسراء / ۳۷) از روی خوشحالی خودپسندانه راه مرو.

م ر د

مُرَد: سرکشی کردن. تمرین کردن و خو گرفتن در کار بد. «وَمِنْ أَهْلِ الْمَدِينَةِ مَرَدُوا عَلَى النِّفَاقِ» (توبه / ۱۰۱) و از اهالی مدینه کسانی هستند که در کار نفاق تمرین کرده و بدان خو گرفته اند.

مَرِيد: کسی که از هر چیزی عاری است. «شَيْطَانٍ مَّرِيدٍ» (حج / ۳) شیطان عاری از خیر.

مَارِد: عاری از خیر و جمع آن مَرَدَه است. «وَحِفْظًا مِّنْ كُلِّ شَيْطَانٍ مَّارِدٍ» (صافات / ۷) و برای حفظ از هر شیطان عاری از خیری قرار داده شده است.

مُمَرَّد: صاف و درخشان و صیقلی شده. «صَرَحٌ مَُّمَرَّدٌ» (نمل / ۴۴) کاخی از بلور درخشان.

م ر ر

مَرَّ: گذشت و عبور کرد. «أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ» (بقره / ۲۵۹) یا مثل کسی که بر قریه ای عبور کرد.

یکی دیگر از معانی آن استمرار است. «حَمَلْتُ حَمْلًا خَفِيفًا فَمَرَّتْ بِهِ» (اعراف / ۱۸۹) حامله شد و حمل خفیفی (نطفه) برداشت و این حمل استمرار داشت تا وضع حمل کرد.

أَمَرَ: تلخ تر و سخت تر و شدیدتر. «وَالسَّاعَةُ أَذْهَى وَأَمْرٌ» (قمر / ۴۶) و عذاب روز قیامت سخت تر و ناگوارتر است.

ص: ۴۰۳

مُسْتَمِرٌّ: دائم و همیشگی بودن. بر یک روش بودن. «وَيَقُولُوا سِحْرٌ مُّسْتَمِرٌّ» (قمر/ ۲) می گویند: این جادو و سحری همیشگی است که پی در پی صورت می گیرد.

مَرَّةً: یک دفعه، یک بار که تشبیه آن مَرَّتَانِ و مَرَّتَيْنِ و جمع آن مَرَّات است. «الطَّلَاقُ مَرَّتَانِ» (بقره/ ۲۲۹) طلاق دو مرتبه است. «أَوْلَا- يَرُونَ أَنَّهُمْ يُفْتَنُونَ فِي كُلِّ عَامٍ مَّرَّةً أَوْ مَرَّتَيْنِ» (توبه/ ۱۲۶) آیا نمی بینند که در هر سال یک یا دو بار امتحان می شوند. «ثَلَاثَ مَرَّاتٍ» (نور/ ۵۸) سه مرتبه باید از شما اجازه بگیرند.

مِرَّةً: نیرو و توانایی. «ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَى» (نجم/ ۶) صاحب قدرت و نیرو که جلوه گر شد.

م ر ض

مَرَضٌ: بیماری و ناخوشی که مزاج انسان را از حد اعتدال خارج کرده است و گاه به انحراف قلبی گفته می شود. «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» (محمد/ ص) (۲۹) در قلوب آنان مرض است.

مَرِيضٌ: بیمار و ناخوش. «فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ مَّرِيضًا» (بقره/ ۱۸۴) کسی که از شما مریض باشد.

مَرَضِيٌّ: جمع مریض. یعنی بیمار. «وَإِنْ كُنْتُمْ مَرَضِيٍّ» (نساء/ ۴۳) و اگر مریض باشید.

م ر و

مَرَوَةٌ: نام کوهی است در مکه مقابل صفا که مسافت آن دو را در حدود ۳۸۰ متر ذکر کرده اند و مروه به معنای سنگ سفید درخشان یا بسیار سخت است. «إِنَّ الصَّفَا وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعَائِرِ اللَّهِ» (بقره/ ۱۵۸) صفا و مروه از شعائر الهی هستند.

م ر ی

مُماراه: ستیزه و دشمنی کردن. با هم جنگیدن. در امری اصرار ورزیدن. «إِنَّ الَّذِينَ يُمَارُونَ فِي السَّاعَةِ لَفِي ضَلَالٍ بَعِيدٍ» (شوری/ ۱۸) آنانکه در رابطه با قیامت جدال و انکار می کنند در گمراهی دورند.

مراء: مصدر از باب تفعیل است. چون باب تفعیل مصدر دیگری نیز به این وزن دارد. «فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ» (کهف/ ۲۲) در مورد اصحاب کهف جدال و ستیزه نکن.

تَمَارَوْا: از باب تفاعل است یعنی شک و شبهه انداختند و گاهی معنای تکذیب را در بر دارد. «فَتَمَارَوْا بِالنُّذُرِ» (قمر/ ۳۶) اما با بیم رسانان مجادله و ستیز کردند.

إمْتِرَاء: شك پذیری. دو دل شدن. انداختن شبهه بدون پاسخ. «بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ» (حجر/ ۶۳) به دلیل آنکه آنان درباره عذاب تردید داشتند.

البته گاهی معنای تکذیب را هم در بر دارد. «مَا كُنْتُمْ بِهِ تَمْتَرُونَ» (دخان/ ۵۰) این عذابی است که آن را تکذیب می کردید. مُمْتَرِينَ: شك داران. شك پذیران. «فَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِينَ» (بقره/ ۱۴۷) حق از طرف خداست. شك و تردید به آن راه مده. مَرِيَه: نوعی تردید و دودلی. «وَلَمَّا يَزَالُ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي مَرِيَةٍ مِّنْهُ» (حج/ ۵۵) همواره کافران درباره رستاخیز تردید و شك داشتند.

م ز ج

مزاج: آمیختگی و ترکیب. «وَمِزَاجُهَا كَأُفُورًا» (دهر/ ۵) با کافور آمیخته است.

م ز ق

مُزَّقٍ: مصدر میمی است به معنای تمزیق یعنی پراکندن پس از جمع بودن. «إِذَا مُزِّقْتُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ إِنَّكُمْ لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» (سبأ/ ۷) وقتی که بطور کامل از هم پاشیده و پراکنده شدید، بار دیگر بصورت جدیدی خلق خواهید شد.

م ز ن

مُزْن: ابر. ابر باران زا. ابر سفیدی که آب آن شیرین تر از آبهای دیگر است. «أَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ» (واقعہ/ ۶۹) آیا شما آن را از ابر می بارانید؟

م س ح

مَسْح: مالیدن و برطرف کردن اثرات و آلودگی از چیزی با کشیدن دست بر آن. کشیدن دست بر چیزی دیگر. «مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ» (ص/ ۲۳) دست به پاها و گردنهای اسبها کشید. «وَأَمْسَحُوا بِرُؤُوسِكُمْ» (مائده/ ۶) و سرهایتان را مسح کنید.

مَسِيح: فعیل به معنای مفعول یعنی مسح شده و به چند جهت بر حضرت عیسی علیه السلام اطلاق شده است:

۱- چون حضرت از آلودگی ها پاک شده بود.

۲- چون با یمن و برکت مسح شده بود.

۳- جبرئیل او را در موقع ولادت مسح کرده بود.

یا به معنای مسح کننده است، چرا که با دست کشیدن بر بیماران آنها را شفا می داد. «اسْمُهُ الْمَسِيحُ عَيْسَى ابْنُ مَرْيَمَ» (آل عمران/ ۴۵)

م س خ

مَسْح: تغییر صورت ظاهری انسان به صورت حیوانی دیگر چون بوزینه و خوک و یا صورت باطنی او. «وَلَوْ نَشَاءُ لَمَسِيحُنَّاهُمْ عَلَىٰ مَكَائِبِهِمْ» (یس / ۶۷) و اگر ما می خواستیم می توانستیم آنها را در جایگاه خودشان مسح نماییم از صورت انسانی به شکل دیگر درآوریم.

م س د

مَسَد: ریسمانی که از لیف خرما بافته شده باشد. میله آهن. «فِي جِدِّهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ» (تبت / ۵) در گردش ریسمانی است از رشته های به هم تابیده.

م س س

مَسَس: به چند معنی آمده است: ۱- تماس ذوی العقول. «لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ» (واقعه / ۷۹) قرآن را جز پاکان نباید لمس بکنند.

۲- تماس غیر ذوی العقول: «فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ» (هود / ۱۱۳) پس آتش شما را مسس کند.

۳- رسیدن خیر یا شر: «إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا وَإِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعًا» (معارج / ۲۰ / ۲۱) وقتی که شرارت به او می رسد بی تابی می کند و وقتی که خیر می رسد از دیگران منع می کند.

۴- گاهی کنایه از جنون است. «يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ» (بقره / ۲۷۵) شیطان با لمس خود آنها را دیوانه ساخته است.

يَتَمَسَّسًا: مضارع از باب تفاعل است، یعنی عضو هر یک به دیگری رسید. کنایه از جماع است. «مَنْ قَبِلَ أَنْ يَتَمَسَّسًا» (مجادله / ۳) قبل از آنکه با یکدیگر تماس برقرار کنند.

مَسَّس: به دیگری دست مالیدن. مصدر از باب مفاعله است. «أَنْ تَقُولَ لَأِ مَسَّسَ» (طه / ۹۷) خواهی گفت: کسی مرا نزدیک نشود و دست بر من نمالد.

امساک: نگاهداری. در آویختن. چنگ زدن و دلبستگی. خودداری. بخل ورزیدن. «فَأَمْسِكُوا كَوْهْنًا بِمَعْرُوفٍ أَوْ سِرًّا كَوْهْنًا بِمَعْرُوفٍ» (بقره / ۲۳۱) پس زنان را یا شایسته نگاهداری کنید یا بطور شایسته رها کنید.

«إِذَا لَأَمْسِكْتُمْ خَشْيَةَ الْإِنْفَاقِ» (اسراء / ۱۱۰) در اینصورت از انفاق آن از ترس فقر بخل می ورزیدید.

«وَلَا تُمْسِكُوا بِعَصَمِ الْكُوفَرِ» (ممتحنه / ۱۰) و به نکاح دائم زنان کافر خود که در زمان کفر شما، زن شما بودند چنگ نزنید و ادامه ندهید. (منظور از عصمت، نکاح دائم است)

مُتَمَسِّكٌ: نگاه دارنده. باز گیرنده. «مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكٍ لَهَا» (فاطر / ۲۱) هر در رحمتی را که خدا برای آدمیان بگشاید، هیچ کس نمی تواند آن را باز گیرد.

اسْتَمْسَكَ: از باب استفعال است یعنی دست زد. چنگ زد و در آویخت. «فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى» (بقره / ۲۵۶) پس تمسک نموده به ریسمانی محکم.

مِسْكٌ: ماده ای است خوشبو که از ناف آهو می گیرند. «خِتَامُهُ مِسْكٌ» (مطففین / ۲۶) مهر آن با مشک زده شده است.

تُمْسُونَ: به شبانگاه در می آید. به شب می رسید. از باب افعال است. «فَسَيَبْحَثَنَّ اللَّهُ حِينَ تُمْسُونَ وَحِينَ تُصْبِحُونَ» (روم / ۱۷) پس منزله است خداوند، تسبیح کنید خدا را در هنگام شب و هنگامی که صبح می کنید.

أمشاج: جمع مَشَج و مَشِج و مَشِج می باشد یعنی مخلوط و آمیخته. «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ» (دهر / ۲) همانا ما انسان را از نطفه که اجزایی است مخلوط به هم آفریدیم.

مَشَى: راه رفتن روی دو پا از سوی انسان و چهار پا از سوی حیوان و سینه از سوی خزندگان. «فَمِنْهُمْ مَنْ يَمْشِي عَلَى بَطْنِهِ» (نور / ۴۵) و برخی بر روی شکم راه می روند.. گاهی منظور از

مشی، هدایت شده است. «وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ» (انعام/ ۱۲۲) برای او نوری قرار دادیم که در میان مردم راه می رود.

مَشَاء: بسیار رونده. صیغه مبالغه از اسم فاعل است. «هَمَّازٍ مَّشَاءٍ بَنِيمٍ» (قلم/ ۱۱) عیبجو و سخن چین است و پادویی برای سعایت می کند.

م ص د

مصر: شهر بزرگ. ناحیه. شهر و کشور خاص. «أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ» (زخرف/ ۵۱) آیا پادشاهی مصر مال من نیست؟ «اهْبِطُوا مِصْرًا» (بقره/ ۶۱) وارد شهری بشوید.

م ض غ

مُضْغَة: گوشت جویده. پاره ای از گوشت. «فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا» (مؤمنون/ ۱۴) پس گوشت جویده را استخوان قرار دادیم.

م ض ی

مُضِيٌّ: رفتن و گذشتن. روان شدن. «فَقَدْ مَضَتْ سُنَّةُ الْأَوَّلِينَ» (انفال/ ۳۸) پس سنت پیشینیان جاری و روان خواهد شد.

إِمْضُوا: فعل امر است، یعنی بروید. «وَأَمْضُوا حَيْثُ تُؤْمَرُونَ» (حجر/ ۶۵) و راهی را که مأمور شده اید بگردید و بروید.

م ط ر

مَطْر: باران که از ابر فرود می آید. هرچه از بالا فرو ریزد. «إِنْ كَانَ بِكُمْ أَدَىٰ مِنْ مَّطَرٍ» (نساء/ ۱۰۲) و اگر آزاری از باران متوجه شما گردید...

إِمطار: بارانیدن. «وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ» (حجر/ ۷۴) و سنگهایی از گل سخت بر آنها بارانیدیم.

مُطِرٌ: بارنده. «هَذَا عَارِضٌ مُّطِرٌنَا» (احقاف/ ۲۴) این ابر بارنده ماست.

ص: ۴۰۸

يَتَمَطَّى: خرامان می رود و به خود می نازد. از باب تفعیل است. «ثُمَّ ذَهَبَ إِلَىٰ أَهْلِهِ يَتَمَطَّى» (قیامت / ۳۳) سپس به سمت خانواده اش با کبر و غرور و ناز می رود.

مَعَز: جمع ماعز یعنی بز. اسم جمعی است که مفرد ندارد. «وَمِنَ الْمَعَزِ اثْنَيْنِ» (انعام / ۱۴۳) و دو بز.

مَعِين: آب جاری و روان که آشکار باشد. «فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ» (ملک / ۳۰) پس چه کسی آب روان و جاری برای شما می آورد. و نیز به معنای نوشیدنی که در کمال صفا باشد. «بِكَأْسٍ مِّن مَّعِينٍ» (صافات / ۴۵) و ظروفی از آب باصفا.

مَاعُون: هرچه دیگری را در رفع حاجت از نیازهای زندگی کمک کند. «وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ» (ماعون / ۷) مانع از رفع حاجات و کمکهای زندگی می شوند.

أَمْعَاء: روده ها. جمع مُعَى است. «فَقَطَّعَ أَمْعَاءَهُمْ» (محمد / ص ۱۵) پس روده هایشان را پاره پاره می کند.

مَقْت: خشم گرفتن. دشمن داشتن. از کسی بیزار بودن و نفرت داشتن. زشت شمردن. «إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَمَقْتًا» (نساء / ۲۲) این عمل زشت و نفرت انگیز است.

مَكْت: توقف در جایی به انتظار وقوع امری. اقامت و درنگ کردن در مکانی. «وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُتُ فِي الْأَرْضِ» (رعد / ۱۷) ولی آنچه که برای مردم مفید است در زمین باقی می ماند.

مَآكث: توقف کننده. «مَآكِثٍ فِيهِ أَبَدًا» (کهف / ۳) در آن همواره توقف خواهند کرد. (در جهنم جاودانه خواهند ماند)

مُكْت: تأنی و آهستگی و آرامی. درنگ و تدریج. «لِتَقْرَأَهُ عَلَى النَّاسِ عَلَىٰ مُكْتٍ» (اسراء / ۱۰۶) برای آنکه بر مردم قرآن را با آهستگی و آرامی و تدریج قرائت کنی.

مکر: چاره اندیشی. فریب و نیرنگ. تدبیر لطیف. حيله پنهانی. «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» (فاطر / ۴۳) اندیشه نیرنگ جز به صاحبش بر نمی گردد. «قُلِ اللَّهُ أَسْرَعُ مَكْرًا» (یونس / ۲۱) بگو تدبیر و مکر خدا بیشتر و سریعتر است.

ماکر: مکر کننده. «وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» (آل عمران / ۵۴) و خداوند بهترین مکرکنندگان است.

مکه: اشتقاق آن از تَمَكَّكَتِ الْعِظْمُ است که به معنای بیرون آوردن مغز از استخوان می باشد، چرا که این شهر در وسط زمین واقع شده مانند مغز که در وسط استخوان است «وَأَيَّدِيكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ» (فتح / ۲۴) دستهای شما را از ایشان در نزدیک کعبه کوتاه کرد.

مکان: محلی که چیزی در آن جای گیرد. «يُنَادُونَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ» (فصلت / ۴۴) از مکان دوری ندا می شوند.

مکین: صفت مشبهه است یعنی گرانمایه. صاحب جاه و منزلت. «إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ» (یوسف / ۵۴) تو امروز در نزد ما با منزلت و امین هستی.

و نیز به معنای ثابت و استوار آمده است: «فَجَعَلْنَاهُ فِي قَرَارٍ مَّكِينٍ» (مرسلات / ۲۱) پس او را در قرارگاه مطمئن و استواری قرار دادیم (رحم مادر).

تمکین: پا بر جا کردن. توانا گردانیدن. منزلت دادن. «مَكَّنَاهُمْ فِي الْأَرْضِ» (انعام / ۶) ما آنها را در زمین مکانت و قدرت و منزلت دادیم.

امکان: تسلط دادن که با من همراه می آید. «فَأَمْكَنَ مِنْهُمْ» (انفال / ۷۱) پس خداوند تو را بر آنها مسلط کرد.

مکاء: سوت زدن. صفیر و بانگی که از لبها به طریق مخصوص خارج شود. صدای انگشتانی که در هم کرده باشند. «وَمَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَتَصْدِيهً» (انفال / ۳۵) نماز آنان نزد خانه خدا نیست، جز سوت زدن و کف زدن.

أَمْلاً: پر کرد آن را. «لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّهِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ» (سجده / ۱۳) جهنم را از تو و پیروانت پر خواهم کرد.

مأثون: پر کنندگان. «فَمَا لُؤُونَ مِنْهَا الْبُطُونَ» (صافات / ۶۶) شکمهای خود را از آن پر می کنند.

امتلاء: پر کردن. «يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأَتْ» (ق / ۳۰) روزی که به جهنم می گوئیم: آیا پر شدی؟

ملائة: چیزی که ظرف را پر کند. «فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْ أَخِيَدِهِمْ مِلءُ الْأَرْضِ ذَهَبًا» (آل عمران / ۹۱) از کافران، تمام زمین پر از طلا به عنون فدیة پذیرفته نمی شود.

ملاً: اشراف و بزرگان قوم. «يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ» (نمل / ۲۹) ای بزرگان.

ملح: آبی که بواسطه شوری، طعم آن دگرگون شده و منجمد گردد. «هَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ» (فرقان / ۵۳) این آبی است شور و تلخ.

املاق: تنگدست شدن. نداشتن مال و هزینه زندگی. «وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِّنْ إِمْلَاقٍ» (انعام / ۱۵۱) و نکشید فرزندانتان را به خاطر ترس از فقر و تنگدستی.

مَلِكٌ: ملک خود گردانید و در اختیار گرفت. بر آن چیره شد. «لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا» (اعراف / ۱۸۸) من مالک نفع و ضرر خویشتم نیستم.

مُلْكٌ: حکومت. فرمانروایی. «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمُلْكِ» (آل عمران / ۲۶) بگو ای خدای صاحب ملک.

مالک: صاحب و فرمانروا. «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» (حمد / ۴) صاحب و فرمانروای روز جزاست.

مملوك: زرخريد. در ملك در آورده شده. «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا عَبْدًا مَّمْلُوكًا» (نحل / ۷۵) خداوند مثال بنده ای مملوك و زرخريد زده است.

مَلِك: انجام دادن کاری به اختیار و قوه خود. اختیار داشتن طاقت و توانایی. «قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلَكِنَا» (طه / ۸۷) گفتند: ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده ایم.

مَلِك: پادشاه. صاحب سلطنت و سیادت. «إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا» (بقره / ۲۴۷) خداوند طالوت را به عنوان پادشاه برگزید و مبعوث فرمود.

مُلُوك: جمع مالک یعنی پادشاهان. «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْتَسَوْا دُورَهَا» (نمل / ۳۴) پادشاهان وقتی که وارد قریه ای می شوند آن را فاسد می سازند.

مَلِیک: از اسامی زیبای خداوند. یعنی پادشاه و صاحب اختیار. صیغه مبالغه است. «عِنْدَ مَلِیکِ مُقْتَدِرٍ» (قمر / ۵۵) نزد خداوند صاحب اختیار مقتدر.

مَلَكُوت: عالم امر که جنبه باطنی عالم را دارد. «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (انعام / ۷۵) و اینچنین ما ملکوت عالم را به حضرت ابراهیم نشان می دهیم.

ملائکه: فرشتگان جمع مَلَك و مخفف آن ملئک به معنای رسالت و پیامبری که از آلوکه گرفته شده است. «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ» (احزاب / ۵۶) بدرستی که خداوند و فرشتگان بر پیامبر درود می فرستند.

م ل ل

إملا: مصدر است و مضارع آن یمل می باشد. یعنی چیزی را بر کسی خواندن. املاء کردن. املا در اصل از مل می باشد که به معنای آماده کردن و بازگردانیدن چیزی است. «فَلْيَكْتُبْ وَلْيُمْلِلِ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ» (قره / ۲۸۲) و باید بنویسد و املاء کند آنکه حق بر عهده اوست.

مَلَّه: آیین. «وَاتَّبَعَ مَلَّةَ إِبْرَاهِيمَ» (نساء / ۱۲۵) و از آیین ابراهیم پیروی کرد.

م ل و

إملاء: مهلت دادن. زمان دادن. «وَلَا يَحْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّي لَهُمْ خَيْرٌ لَّأَنْفُسِهِمْ» (آل عمران / ۱۷۸) پس نپندارند کسانی که کافر شدند که مهلت دادن ما به ایشان خیر آنان است.

أملی: زینت داد. «سَوَّلَ لَهُمْ وَأَمَلَى لَهُمْ» (محمد / ۲۵) تسویل داد و زیبا جلوه داد برای آنها.

مَلَى: زمان دراز. مدّت مدید «وَاهْجُرْنِي مَلِيًّا» (مریم / ۴۶) مدتی دراز از من جدا شو.

تَمَلَى: خوانده می شود. دیکته می شود. «فَهِيَ تَمَلَى عَلَيْهِ» (فرقان/ ۵) پس آن را بر او دیکته می کنند.

مانع: اسم فاعل از مَنع یعنی بازداشتن و جلوگیری کردن. حمایت کردن. «يَخْرُجُوا وَظَنُّوا أَنَّهُمْ مَانِعُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللَّهِ» (حشر/ ۲) گمان می کنند که دژهای آنها مانع از رسیدن مرگ به آنهاست.

ممنوع: منع شده و بازداشت شده. «لَا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ» (واقعه/ ۳۳) نه مقطوع است و نه ممنوع.

مَنوع: بخل ورزنده و باز دارنده. «وَإِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعًا» (معارج/ ۲۱) وقتی به انسان مال و ثروت برسد بخل می ورزد و منع احسان می کند.

مَنَاع: بسیار منع کننده و بازدارنده و بخل ورزنده. «مَنَاعٌ لِلْخَيْرِ» (ق/ ۲۵) بسیار مانع خیز.

مَنّ: نیکی کرد و نعمت بخشید. «لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ» (آل عمران/ ۱۶۴) خداوند به مؤمنان انعام فرمود.

یکی دیگر از معانی مَنّت گزاردن، به زبان آوردن نیکی ها و خدماتی است که درباره کسی انجام داده اند. «يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا» (حجرات/ ۱۷) بر تو مَنّت می گذارند که اسلام آورده اند.

ممنون: از مَنّ گرفته شده که در اصل به معنای قطع کردن و بریده شدن است. «أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ» (فصلت/ ۸) برای آنان پاداشی است غیر مقطوع و دائمی. یا بدون مَنّت و آزار.

مَنون: زمان و روزگار. «تَتَرَبَّصُّ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ» (طور/ ۳۰) ما حادثه مرگ او را (که حادثه روزگار است) انتظار می کشیم.

مَنّ: نام غذای مخصوص که بنی اسرائیل از آن استفاده می کردند. «وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّانَ وَالسَّلْوَى» (بقره/ ۵۷) و مَنّ و سلوی را برای شما فرستادیم.

إمنا: ریختن آب پشت در رحم زن. بیرون آوردن منی. تقدیر کردن. «أَفْرَأَيْتُمْ مَا تُمْنُونَ» (واقعه / ۵۸) خبر دهید، آیا آنچه که در رحم می ریزید...

منی: آب پشت که دارای بوی مخصوصی است. «أَلَمْ يَكُ نُطْفَةً مِنْ مَنِيِّ يُمْنِي» (قیامت / ۳۷) آیا نطفه ای آب منی نبود که ریخته شد؟

تمنیه: آرزو در دل افکندن. «يَعِدُهُمْ وَيُمْنِيهِمْ» (نساء / ۱۲۰) شیطان به آنان وعده می دهد و آرزو در دل آنها می افکند.

أمانی: جمع اُمّیه یعنی آرزوها. «لَا يَعْلَمُونَ الْكِتَابَ إِلَّا أَمَانِي» (بقره / ۷۸) کتاب خدا را جز یک مشت خیالات و آرزوها نمی دانند. (۱)

مناه: نام بتی در عرب جاهلیت بوده است. «وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى» (نجم / ۲۰) و مناه که سومین بت است.

مهد: آماده ساختن و گستراندن. «وَمَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلَانَفْسِهِمْ يَمْهَدُونَ» (روم / ۴۴) آنانکه عمل نیکی انجام دهند، برای خودشان مهیا می کنند (آسایشگاهی خوش در بهشت)

تمهید: گسترانیدن. «وَمَهَّدْتُ لَهُ تَمْهِيدًا» (مدثر / ۱۴) و برای او مالی دامنه دار تهیه نمودم.

الماهدون: گسترندگان. «فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ» (ذاریات / ۴۸) پس نیکو گستراننده ایم.

مهد: گهواره. بستر و آرامگاه. «وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ» (آل عمران / ۴۶) و او با مردم در گهواره سخن می گوید.

مهاده: مکان آماده برای زندگی. «أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا» (نبا / ۶) آیا زمین را مکان آماده برای زندگی قرار ندادیم.

تمهیل: مهلت دادن. آهستگی و نرمی کردن. «فَمَهَّلِ الْكَافِرِينَ» (طارق / ۷) پس کافران را مهلت بده.

إمهال: به همان معنای تمهیل یعنی مهلت دادن است. «أَمْهَلُهُمْ زَوْيِدًا» (طارق/ ۱۷) به کافران مهلت ده و آنها را واگذار مدت زمانی اندک.

مُهَل: مس و یا سرب و یا آهن گداخته. «وَإِنْ يَسْتَعْجِلُوْا يُعَاثُوا بِمَاءِ كَالْمُهْلِ» (کهف/ ۲۹) اگر طلب آب بکنند، آبی چون مس گداخته به آنها داده خواهد شد.

م ه م

مهما: از اسماء شرط است به معنای هرچه، هر طور. «وَقَالُوا مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ» (اعراف/ ۱۳۲) و گفتند: هرچه برای ما معجزه بیاوری ...

م ه ن

مهین: خوار و بیمقدار و ناچیز. سست. ضعیف. «مَنْ مَاءٍ مَّهِيْنٍ» (سجده/ ۸) از آبی و سست ناچیز.

م و ت

موت: مردن. خارج شدن روح از بدن. «وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا» (روم/ ۱۹) و زمین را پس از مرگش زنده می کند.

میت: مخفف میت یعنی مرده. «أَوْ مَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأُحْيِنَاهُ» (انعام/ ۱۲۲) آیا کسی که مرده (جهل و گمراهی) بود پس او را زنده گردانیدیم و ...

موته: مصدر است برای یک مرتبه: یعنی یک مرگ. «إِنْ هِيَ إِلَّا مَوْتَتِنَا الْأُولَى» (دخان/ ۳۵) ما جز این مرگ نخستین دیگر در قیامت زنده نخواهیم شد.

اموات: مردگان. «وَكُنْتُمْ أََمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ» (بقره/ ۲۸) و شما مردگانی بودید که شما را زنده کردیم.

موتی: مردگان. «وَأُحْيِي الْمَوْتَى» (آل عمران/ ۴۹) و مردگان را زنده کنم.

میت: صفت مشبیه یعنی مرده. «وَأُحْيِيْنَا بِهِ بَلَدَةً مَيِّتًا» (ق/ ۱۱) و بوسیله آن زمین مرده را زنده می کنیم.

ممات: مردن یا زمان مردن. «سَوَاءٌ مَّحْيَاهُمْ وَمَمَاتُهُمْ» (جاثیه/ ۲۱) زندگی و مرگ شما یکسان است.

میته: مردار. «وَآيَةٌ لَهُمْ الْأَرْضُ الْمَيِّتَةُ» (یس/ ۳۳) و نشانه ای برای آنان زمین مرده است که ...

إماته: میراندن. «فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ» (بقره/ ۲۵۹) پس میراند او را صد سال.

مِوَج: بر روی هم ریختن آب دریا. «وَتَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمِوُجٌ فِي بَعْضٍ» (کهف / ۹۹) در آن روز مردم را به حال خود واگذاریم که به یکدیگر مخلوط شوند.

مور: به شتاب رفتن و برگشتن. «يَوْمَ تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْرًا» (طور / ۹) روزی که آسمان به سرعتی عجیب بگردد.

مال: دارایی و ثروت. «الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا» (کهف / ۴۶) مال و فرزندان زیور زندگی دنیایی هستند.
اموال: جمع مال: ثروتها. «أَنْتُمْ أَمْوَالِكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فَتَنَةٌ» (انفال / ۲۸) اموال و فرزندانتان موجب آزمایش هستند.

ماء: آب که اصل آن ماه بوده و هاء به همزه تبدیل شده است و لذا جمع آن میاه و امواه است. ولی در قرآن جمع آن نیامده است. «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا» (انبیاء / ۳۰) هر چیز زنده ای را از آب آفریدیم.

مید: لرزیدن و به چپ و راست متمایل شدن. «وَأَلْقَى فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِكُمْ» (نحل / ۱۵) خدا در زمین کوههای ثابت استوار را افکند تا شما را به چپ و راست متمایل نکند و نلغزاند.

مائده: سفره و طبقی که در آن طعام و خوراکی باشد. «رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ» (مائده / ۱۱۴) بار خدایا، از آسمان سفره ای بر ما نازل کن.

میر: طعام و خوراکی برای خانوار و عیال تهیه کردن. «وَنَمِيرُ أَهْلَنَا» (یوسف / ۶۵) و برای خانواده خود خوارو بار تهیه می کنیم.

میز: چیزی را از چیزی جدا کردن. بیرون کردن چیزی از میانه مخالف آن و پیوستن آن به موافق. «لِيَمِيزَ اللَّهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ» (انفال / ۳۷) تا خداوند ناپاک را از پاک جدا نماید.

تمیز: از یکدیگر جدا شدن، چنان خشمناک که گاه از شدت خشم می خواهد پاره پاره شود. «تَكَادُ تَمَيِّزُ مِنَ الْغَيْظِ» (ملک / ۸) آتش دوزخ از شدت خشم بر اهل دوزخ چنان به جوش و خروش می آید که گویی نزدیک است شکافته شود و قطعه قطعه شود.

امتیاز: از یکدیگر جدا شدن. «وَأَمْتَاذُوا الْيَوْمَ أَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ» (یس / ۵۹) ای تبهکاران امروز از اهل ایمان جدا شوید.

میل: انحراف از راه میانه به سمت چپ یا راست. کج شدن. حمله کردن. دلبستگی به چیزی داشتن. «وَيُرِيدُ الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الشَّهَوَاتِ أَنْ تَمِيلُوا مَيْلًا عَظِيمًا» (نساء / ۲۷) و کسانی که هوسها را پیروی می کنند، می خواهند که به انحراف بزرگی مبتلا شوند.

میله: یک مرتبه حمله کردن. «وَدَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ تَغْفُلُونَ عَنْ أَسْلِحَتِكُمْ وَأَمْتِعَتِكُمْ فَيَمِيلُونَ عَلَيْكُمْ مَيْلَةً وَاحِدَةً» (نساء / ۱۰۲) کافران آرزو دارند که غافل شوید. تا یکباره بر شما حمله پیشوند.

ن آى

نَأَى: دور شدن. کناره گرفتن. تکبر کردن. «وَهُمْ يَنْهَوْنَ عَنْهُ وَيَنْأَوْنَ عَنْهُ» (انعام/ ۲۶) آنان مردم را از وی باز می دارند و از او دور می شوند.

ن ب أ

نَبَأٌ: خبری که دارای فایده بزرگ باشد. «وَلَقَدْ جَاءَكَ مِنْ نَبِيٍّ الْمُرْسَلِينَ» (انعام/ ۳۴) و به یقین از خبر پیامبران به سوی تو آمده است.

أَنْبَاءٌ: جمع نَبَأٌ است. «ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ» (آل عمران/ ۴۴) این از اخبار غیبی است.

نَبِيٌّ: پیغمبر. اگر با همزه باشد (نَبِيٌّ) فاعیل به معنای فاعل یعنی خبر دهنده است از سوی خداوند. و یا به معنای مفعول یعنی خبر داده شده. و اگر با یاء مشدّد باشد (نَبِيٌّ) از نبی بلیغ تر است. «يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا» (احزاب/ ۴۵) ای پیامبر ما تو را به عنوان شاهد و بشارت دهنده و هشدار دهنده فرستادیم.

النَّبِيِّينَ: جمع نبی یعنی پیامبران. «وَجِئْنَا بِالنَّبِيِّينَ» (زمر/ ۶۹) و پیامبران را می آورند.

أَنْبِيَاءٌ: جمع نبی یعنی پیامبران. «إِذْ جَعَلْنَا فِيكُمْ أَنْبِيَاءً» (مائده/ ۲۰) آنگاه که در میان شما پیامبران را قرار داد.

نُبُوتٌ: پیامبری. «وَجَعَلْنَا فِي ذُرِّيَّتِهِمَا النُّبُوتَ» (حدید/ ۲۶) و در فرزندان آنها (یعنی نوح و ابراهیم) نبوت را قرار دادیم.

أَنْبَاءٌ: خبر داد. «فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ» (بقره/ ۳۳) وقتی که آنها را از آن اسماء با خبر ساخت.

استنباء: طلب آگاهی. خبر پرسیدن. در جستجوی خبر آمدن. «وَيَسْتَنْبِئُونَكَ أَحَقُّ هُوَ» (یونس / ۵۳) و از تو پرسش می کنند که آیا آن حق است؟

ن ب ت

نبت: روئید. «وَشَجَرَةً تَخْرُجُ مِنْ طُورِ سَيْنَاءَ تَنْبُتُ بِالذُّهْنِ» (مؤمنون / ۲۰) و درختی را که از کوه سینا بیرون می آید و درختی می رویاند که روغن می دهد. (زیتون)

أبت: رویانید. «فَأَنْبَتْنَا بِهِ جَنَّاتٍ» (ق / ۹) پس بواسطه آن باغها را رویانیدیم.

نبات: آنچه از زمین چون گیاه می روید. «فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَيْءٍ» (انعام / ۹۹) پس بواسطه آن رویاند و گیاه هر چیز را بیرون آورد.

ن ب ذ

نبد: انداختن. دور افکندن با تحقیر. سستی درباره چیزی کردن و حق را ادا نکردن. «نَبَذَ فَرِيقٌ مِّنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ كِتَابَ اللَّهِ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ» (بقره / ۱۰۱) گروهی از کسانی که کتاب به آنها داده شده کتاب خدا را پشت سر افکندند.

لینبذن: مضارع مجهول مؤکد از نبد است. «كَلَّا لِيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ» (همزه / ۴) محققا به آتش افروخته در افکنده خواهند شد.

ن ب ز

تَنَابَزُوا: از نَبَز لقب نهادن، (غیر از نام اصلی که برای شهرت و شناسایی کسی گذاشته شود). یکدیگر را با لقب بد صدا کردن. «وَلَا تَنَابَزُوا بِاللُّقَابِ» (حجرات / ۱۱) نامهای بد بر یکدیگر نگذارید.

ن ب ط

استنباط: سخن را از حال ابهام و پیچیدگی بیرون کشیدن و به مرحله معرفت و شناخت آوردن. «لَعَلِمَهُ الَّذِينَ يَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ» (نساء / ۸۳) هر آینه می دانند آن را کسانی که از آنان استنباط می کنند.

ن ب ع

يَنْبُوع: چشمه که آب از آن بیرون آید. جوی کوچک آب. «حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعًا» (اسراء / ۹۰) تا آنکه از زمین برای ما چشمه آبی بیرون آوری.

ص: ۴۲۰

يَنَابِيعُ: جمع ينبوع: چشمه ها. «فَسَيَلَكُهُ يَنَابِيعٌ فِي الْأَرْضِ» (زمر / ۲۱) پس آب باران را بصورت نهرهایی در روی زمین جاری ساخت.

ن ت ق

نَتَقُّ: جنبانیدن و از بیخ بن کشیدن چیزی. بلند کردن. «وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ» (اعراف / ۱۷۱) و چون کوه را بر بالای سر ایشان بلند کردیم...

ن ث ر

مَنثور: اسم مفعول نثر: پراکنده و افشاننده. «لَوْلَوْأَ مَنثورًا» (دهر / ۱۹) مرواریدی پراکنده.

انتشار: گسیختن. فرو ریختن. از افتعال است که دلالت بر قبول یا مبالغه دارد. «وَإِذَا الْكُوكَبُ انْتَثَرَتْ» (انفطار / ۲) و آنگاه که ستارگان پراکنده شوند.

ن ج د

نَجْد: زمین سخت و بلند. واضح و آشکار. «وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ» (بلد / ۱۰) دو راه آشکار و روشن و بلند را به آدمیان نشان دادیم.

ن ج س

نَجَس: صفت مشببه از نجس به معنای ناپاک و پلید. «إِنَّمَا الْمُسْرِكُونَ نَجَسٌ» (توبه / ۲۸) بت پرستان ناپاک و پلید هستند. (نَجَس نیز صفت مشببه و به همین معناست).

ن ج ل

انجیل: نام کتابی است که بر حضرت عیسی علیه السلام نازل شده به معنای بشارت و مژده. «وَأَنْزَلَ التَّوْرَةَ وَالْإِنْجِيلَ» (آل عمران / ۳) و تورات و انجیل را نازل فرمود.

ن ج م

نجم: ستاره، ولی در اصل به معنای طلوع است. و نیز مقدار و بهره از چیزی است که ارتباط با وقت و زمان داشته باشد. «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَى» (نجم / ۱) قسم به ستاره وقتی که هبوط کند. و نیز به معنای گیاه بدون ساقه است. «وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ» (رحمن / ۶) و هر نبات و درخت برای خداوند سجده می کنند.

ص: ۴۲۱

نجات: خلاص شدن و رهایی یافتن. از نجوه گرفته شده یعنی زمین بلند که سیل گیر نباشد و هر که به آن پناهنده شود از خطر سیل در امان است. «نَجَوْتُ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (قصص / ۲۵) از گروه ستمگران رهایی یافتی.

نَجَوَى: در گوشه سخن گفتن. اصل آن این است که کسی با رفیقش در جای بلند و دور از مردم سخن بگوید. «إِنَّمَا النَّجْوَى مِنَ الشَّيْطَانِ» (مجادله / ۱۰) نجوی از عمل شیطان است. البته گاهی به خود افرادی که زیر گوشه صحبت می کنند نجوی گفته می شود. «وَإِذْ هُمْ نَجْوَى» (اسراء / ۴۷) آنگاه که آنها نجوی هستند و در گوشه حرف می زنند.

ناج: اسم فاعل از نجات یعنی نجات یابنده. «وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا» (یوسف / ۴۲) و به آن کس از آن دو نفر که می دانست نجات یافتنی است گفت: ...

انجا: رهانید. «إِذْ أَنْجَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ» (ابراهیم / ۶) وقتی که شما را از فرعونیان نجات داد.

تنجیه: رهانیدن از آنچه که ناخوش و ناپسند است. «ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا» (مریم / ۷۲) سپس متقیان را می رهانیم. یکی دیگر از معانی تنجیه افکندن بر بلندی است. «فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدْنِكَ» (یوسف / ۹۲) امروز بدن تو را در جای بلندی افکندیم.

مُنَجَّوًا: اسم فاعل است از باب تفعیل. «إِنَّا لَمُنَجِّوهُمْ أَجْمَعِينَ» (حجر / ۵۹) ما آل لوط را از بلا نجات دهندگان هستیم.

مناجاه: از باب مفاعله یعنی راز گفتن با کسی. «إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ» (مجادله / ۱۲) وقتی که با پیامبر محرمانه راز می گوید ...

نَجِيٌّ: کسی که در پنهانی در گوشه صحبت می کند. هم برای جمع و هم مفرد بکار می رود. «خَلَصُوا نَجِيًّا» (یوسف / ۸۰) از میان جمعیت به کناری رفتند و به سخنان در گوشه پرداختند.

تَنَاجَى: از باب تفاعل یعنی با هم راز گفتن. «وَيَتَنَاجَوْنَ بِالْأُثْمِ» (مجادله / ۸) و بر محور گناه با یکدیگر راز می گویند.

نُجِّي: از نجو گرفته شده: نجات داده شده. «فَنَجَّيْ مَنْ نَشَاءُ» (یوسف / ۱۱۰) پس نجات داده شد آن کس که ما بخواهیم.

ن ح ب

نَحْب: در اصل نذری را گویند که عمل به آن واجب باشد و گاهی کنایه از مرگ و مدت عمر است که گویا نذر لازمی است که بر عهده ی انسان است. «فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ» (احزاب / ۲۳) پس برخی به نذر و عهد خود وفا کردند.

ن ح ت

نَحْت: تراشیدن چیزهای سخت چون سنگ و چوب. «أَتَعْبُدُونَ مَا تَنْحِتُونَ» (صافات / ۹۵) آیا چیزی را که می تراشید می پرستید.

ن ح ر

نَحْر: شتر کشتن یکی از معانی آن است. «فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ» (کوثر / ۲) پس نماز بگزار و شتر بکش.

ن ح س

نَحْس: شومی و نامبارکی. «فِي يَوْمٍ نَّحْسٍ مُّشْتَمِرٌ» (قمر / ۱۹) در روزی که شومی آن پیوسته بود.

نَحْسَات: جمع نحسه است. «فِي أَيَّامٍ نَّحْسَاتٍ» (فصلت / ۱۶) در روزهای نحس.

نُحَاس: شعله بی دود. دود بدون شعله یا فلز. مس گداخته. «يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شُوَاظٌ مِّن نَّارٍ وَنُحَاسٌ» (رحمن / ۳۵) زبانه ای از آتش و مس گداخته یا دود بر شما دو گروه (گناهکار جنی و انسی) فرود می آورد.

ن ح ل

نَحْل: زنبور عسل. «وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» (نحل / ۶۸) پروردگارت به زنبور عسل وحی کرد...

نِحْلَه: بخشش و دادن مالی است بدون عوض. «وَأَتُوا النِّسَاءَ صِدْقَاتِهِنَّ نِحْلَهُ» (نساء / ۴) و مهریه های زنان را بدهید بدون آنکه در مقابل مالی از ایشان بگیرید.

ن خ ر

نَخْرَه: پوشیده. «أَلَيْدًا كُنَّا عِظَامًا نَّخْرَهُ» (نساء / ۴) آیا آنگاه که استخوانهایی پوشیده باشیم.

ن خ ل

نَخْل: درخت خرما. «وَالنَّخْلَ وَالزَّرْعَ» (انعام / ۱۴۱) و خرما و زراعت.

نخله: واحد نخل: یک درخت خرما. «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ» (مریم / ۲۳) درد زایمان او را به تنه ی خرما کشانید.

نخیل: جمع نخل: درختان خرما. «وَالنَّخِيلَ وَالْأَعْنَابَ» (نحل / ۱۱) و خرماها و انگورها.

ن د د

أنداد: جمع نَدَدٌ: مثل. شبیه. شریک. ضد و مخالف. «فَلَا تَجْعَلُوا لِلَّهِ أُنْدَادًا» (بقره / ۲۲) پس برای خدا همانند و شریک قرار ندهید.

ن د م

ندامه: پشیمان شدن. افسوس و دریغ خوردن. «وَأَسْرُوا النَّدَامَةَ» (یونس / ۵۴) پشیمانی خود را پنهان سازند.

نادمین: پشیمانان. «فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ» (مائده / ۳۱) پس از پشیمانان گردید.

ن د ی (و)

نداء: کسی را با صدا و آواز خواندن. «إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا» (مریم / ۳) وقتی که خدایش را در خفا خواند.

گاه نداء به معنای آواز نامفهوم است. «إِلَّا نِدَاءً» (بقره / ۱۷۱) جز هیاهو چیزی نیست.

نادی: ندا کرد. «إِذْ نَادَى رَبَّهُ» (مریم / ۳) وقتی که خدایش را خواند.

نودی: مجهول ماضی. داده شد. «نُودِيَ يَا مُوسَى» (طه / ۱۱) ندا داده شد که ای موسی.

يُنَادُونَ: مجهول مضارع: ندا می شوند. «يُنَادُونَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ» (فصلت / ۴۴) از راه دور ندا کرده می شوند.

مُنَادِي: آواز دهنده. «رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ» (آل عمران / ۱۹۳) خداوندا، ما صدای منادی و آواز دهنده ای را شنیدیم که به ایمان فرا می خواند. گاهی برای تخفیف مناد بدون یا می آید.

تَنَادَوْا: جمع شدند و فراهم آمدند و یکدیگر را صدا زدند. «فَتَنَادَوْا مُصْبِحِينَ» (قلم / ۲۱) پس صبحگاهان یکدیگر را صدا زدند.

تناد: مصدر باب تفاعل و یای آن حذف شده است. «يَوْمَ التَّنَادِ» (غافر / ۳۲) روزی که همدیگر را صدا می زنند.

ص: ۴۲۴

نادی: بر وزن قاضی یعنی مجلسی که مردم در آنجا گرد آیند و با هم سخن گویند و یکدیگر را ندا دهند. «وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمْ الْمُنْكَرَ» (عنکبوت/ ۲۹) و در انجمن خود کار زشت می کنید. گاهی به اهل انجمن هم نادی گفته می شود. «فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ» (علق/ ۱۷) پس اهل انجمن و یاران خویش را بخواند.

نَدَى: یعنی مجلس و انجمن مشورت که در دارالندوه تشکیل می شده است. «ای الْفَرِيقَيْنِ خَيْرٌ مَّقَامًا وَأَحْسَنُ نَدِيًّا» (مریم/ ۷۳) کدامیک از این دو فرقه مکان بهتر و مجلس آراسته تر دارند؟

ن ذر

نذر: واجب کردن کاری خیر برای خداوند یا ترک کاری که انجام ندادن آن بهتر است. «نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا» (آل عمران/ ۳۵) نذر کردم که بچه ای که در رحم دارم برای تو آزاد گردانم.

نُذُور: جمع نَذْر: نذرها. «وَلْيُؤْفُوا نُذُورَهُمْ» (حج/ ۲۹) باید به نذرهایی که در حج کرده اند عمل کنند.

إِنذَار: مصدر است از باب افعال یعنی بیم دادن. «فَأَنْذَرْتُكُمْ نَارًا تَلَظَّى» (لیل/ ۱۴) پس شما را از آتش شعله ور می ترسانم.

مُنذِر: اسم فاعل یعنی بیم دهنده. «وَعَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنذِرٌ مِنْهُمْ» (ص/ ۴) و شگفت زده می شوند که کسی از خودشان به عنوان بیم دهنده آمده است.

مُنذِر: اسم مفعول یعنی بیم داده شده. «كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُنذِرِينَ» (یونس/ ۷۳) پس چگونه است عاقبت بیم داده شدگان.

نُذْر: مصدر است به معنای انذار. یعنی بیم دادن و آگاه کردن از عاقبت کاری. «عُدْرًا أَوْ نُذْرًا» (مرسلات/ ۶) به جهت عذر می آیند یا بیم دادن.

نذیر: فعل است به معنای مُفْعِل یعنی بیم دهنده که جمع آن نُذْر است. «هَذَا نَذِيرٌ مِّنَ النَّذْرِ الْأُولَى» (نجم/ ۵۶) این بیم دهنده ای از جمله بیم دهندگان پیشین است. (مقصود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است).

ص: ۴۲۵

البته گاهی نذیر مصدر به معنای انداز است. «فَسَيَتَعْلَمُونَ كَيْفَ نَذِيرٍ» (ملک/ ۱۷) پس بزودی می دانید که بیم کردن من (۱) چگونه است.

ن ز ع

نَزَع: کندن و بیرون آوردن و جدا کردن چیزی است از جایی که مستقر و جایگیر شده است. «وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ» (آل عمران/ ۲۶) تو از هر کس که بخواهی حکومت و ملک را می گیری.

نازعات: اسم فاعل و جمع نازعه است. «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا» (نازعات/ ۱) قسم به فرشتگانی که روح کافران را از بدن به سختی می کنند.

نَزَّاعَه: صیغه مبالغه است یعنی بسیار برکننده. به شدت برکننده. «نَزَّاعَةٌ لِّلشَّوْىِ» (معارج/ ۱۶) این زبانه آتش به شدت پوست سر و اطراف بدن را بر می کند.

منازعه: به سوی یکدیگر کشیدن. «فَلَا يُنَازِعُكَ فِي الْأَمْرِ» (حج/ ۶۷) پس مبادا در کار دین با تو منازعه کنند.

تنازع: از باب تفاعل به چند معنی آمده است:

۱_ کشمکش و ستیزه جویی. «حَتَّىٰ إِذَا فَشِلْتُمْ وَتَنَازَعْتُمْ» (آل عمران/ ۱۵۲) تا آنگاه که سست شدید و به کشمکش پرداختید.

۲_ مشورت کردن. «فَتَنَازَعُوا أَمْرَهُم بَيْنَهُمْ» (طه/ ۶۲) پس به مشورت پرداختند.

۳_ عطا کردن و از همدیگر جام را ربودن. «يَتَنَازَعُونَ فِيهَا كَأْسًا» (طور/ ۲۳) بهشتیان در بهشت از دست یکدیگر جام می ستانند.

ن ز ع

نَزَع: فساد کردن میان دو نفر. «وَأِمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْعٌ» (اعراف/ ۲۰۰) و اگر بخواهد از طرف شیطان در تو وسوسه ای ایجاد شود برای فساد...

ن ز ف

إنزاف: مست شدن و بیهوش شدن و پوشیده شدن عقل. «لَا يُصَدِّعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ» (واقع/ ۱۹) نه از آن دردسری یابند و نه بی عقل و بیهوش شوند.

۱- در اصل نذیری بوده که یای آن حذف شده است.

نزول: فرود آمدن از جای بلند. «نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ» (شعراء/ ۱۹۲) فرود آورد آن را جبرئیل بر قلب تو.

منازل: جمع منزل و اسم مکان یعنی جای فرود آمدن. «وَقَدَّرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ» (یونس/ ۵) و منازلی را معین کرد تا شما عدد سال ها را بشناسید.

نزله: یکبار. یک فرود آمدنی. «وَلَقَدْ رَأَوْهُ نَزْلَهُ أُخْرَى» (نجم/ ۱۳) او را یکبار دیگر دید.

مُنزَل: مصدر و یا اسم مکان است: فرود آوردن و یا مکان فرود آوردن. «رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُّبَارَكًا» (مؤمنون/ ۲۹) خدایا مرا فرود آور فرود آمدنی با برکت (و یا خدایا مرا در مکانی با برکت فرود آور)

انزال: مصدر باب افعال: فرود آوردن و فرو فرستادن. «وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ» (حدید/ ۲۵) و ما آهن را فرو فرستادیم. (در دسترس شما قرار دادیم)

مُنزِلون: اسم فاعل: فرود آورندگان. «إِنَّا مُنْزِلُونَ عَلَى أَهْلِ هَذِهِ الْقَرْيَةِ رِجْزًا» (عنکبوت/ ۳۴) ما بر اهل این قریه و دهکده عذاب آسمانی نازل می کنیم. البته گاهی مُنْزِل به معنای پذیرایی کننده است. «وَأَنَا خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ» (یوسف/ ۵۹) و من بهتر از هر کس از میهمانان پذیرایی می کنم.

مُنزِلین: فرستاده شدگان. «بِثَلَاثَةِ آلاَفٍ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُنْزِلِينَ» (آل عمران/ ۱۲۴) بوسیله سه هزار فرشته مددتان کند که فرستاده شده اند.

تنزیل: نزول و فرستادن تدریجی. «نَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ تَنْزِيلًا» (دهر/ ۲۳) بر تو نازل کردیم قرآن را بصورت تدریجی، نازل کردنی کامل.

تَنْزُل: از باب تَفْعِيل یعنی با درنگ و مهلت فرود آمدن. «حَتَّى تَنْزَلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرُؤُهُ» (اسراء/ ۹۳) مگر آن که کتابی بر ما به تدریج نازل کنی تا ما آن را بخوانیم.

نُزُل: خوردنی و آشامیدنی که برای واردین و کسانی که به جایی فرود آمده اند تهیه می شود. «نُزُلًا مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ» (آل عمران/ ۱۹۸) این یک نوع پذیرایی عالی از سوی خداوند است.

ن س أ

نَسِيء: تأخیر انداختن. برخی گفته اند: مصدر است چون نذیر و برخی گفته اند: اسم است. «إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ» (توبه/ ۳۷) تأخیر ماه حرام، افزودن کفر است.

مِنْسَأَه: عصا. چوبدستی. «تَأْكُلُ مِّنْسَأَتَهُ» (سبأ/ ۱۴) عصای او را می خورد.

ن س ب

نَسَب: خویشاوندی مثل پدر نسبت به پسر و دختر. (در اصل به معنای اتصال دو چیز است به یکدیگر) «فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا» (فرقان/ ۵۴) پس آن را خویشی و ازدواج قرار داد.

أَنسَاب: جمع نسب. «فَلَا أُنسَابَ بَيْنَهُمْ» (مؤمنون/ ۱۰۱) دیگر خویشاوندی در میان آنها نیست.

ن س خ

نَسَخ: چیزی را از میان بردن یا باطل کردن. باطل کردن حکمی و قرار دادن حکمی دیگر به جای آن. «مَا نَسَخَ مِنْ آيَةٍ أَوْ نَسَّهَا نَأَتْ بِخَيْرٍ مِّنْهَا أَوْ مِثْلَهَا» (بقره/ ۱۰۶) هر آیه ای را که نسخ کنیم یا به تأخیر اندازیم (یا ترک کنیم) بهتر از آن یا ماندش را می آوریم.

استنساخ: رونویسی از نوشته. نقل کردن مطالبی از روی نوشته ای دیگر. «إِنَّا كُنَّا نَسْتَنسِخُ مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ» (جاثیه/ ۲۹) همان اعمالی را که شما انجام می دادید نسخه بر می داشتیم.

نُسَخه: رونوشت. دست نوشته. نوشته. (مطلب اصلی که از آن رونوشت شده است). «وَفِي نُسخَتِهَا هُدًى وَرَحْمَةٌ» (اعراف/ ۱۵۴) در مکتوب آن برای اهل خشیت هدایت و رحمتی بود.

ن س ر

نَسْر: کرکس. نام یکی از بتها. «وَلَا يَعْوَتُ وَيَعُوقُ وَنَسْرًا» (نوح/ ۲۳) از یغوث و از یعوق و از نسر دست بردارید.

ن س ف

نُسْف: مجهول از نسف یعنی برکنده شد. پراکنده گردید. خرمن بر باد داده شد. «إِذَا الْجِبَالُ نُسِفَتْ» (مرسلات/ ۱۰) آنگاه که کوهها از مکانهای خود کنده و پراکنده شوند.

ن س ك

نُسَيْك: آنچه که برای خدا تقدیم می شود. اعمال عبادی. بندگی و پرستش. قربانی. جمع نَسِيكَة است و خودش به نَسَائِك جمع بسته می شود. «قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ

ص: ۴۲۸

الْعَالَمِينَ» (انعام/ ۱۶۶) بگو که نماز و اعمال عبادی و زندگی و مرگ من برای خداوند پروردگار عالمیان است.

مَنَسَّكَ: عبادت. شریعت. انجام کامل عبادت. مصدر میمی است از اسم زمان یا اسم مکان. جمع آن مناسک و اسم فاعل آن ناسک است. «لِكُلِّ أُمَّةٍ جَعَلْنَا مَنَسِكًا لَهُمْ نَاسِكُوهُ» (حج/ ۶۷) برای هر امتی، دینی و عبادتی قرار دادیم که پذیرندگان آن دین هستند (۱).

ن س ل

نسل: شتافتن. پراکنده شدن. با شتاب خارج شدن. در اصل جدا شدن چیزی از چیز دیگر است و چون فرزند از پدر جدا می شود نسل نامیده می شود. «وَيُهْلِكُ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ» (بقره/ ۲۰۵) و حرث و نسل را نابود گرداند.

يَنسِلون: از قبر خارج می شوند و با شتاب می روند. «إِلَىٰ رَبِّهِمْ يَنسِلُونَ» (انبیاء/ ۹۶) مردگان به سوی پروردگارشان با شتاب می روند.

ن س و

نساء: زنان. جمعی است که از لفظ خودش مفرد ندارد و مفرد آن امرأه می باشد. برخی گفته اند: نساء جمع نسوه است. «يَا نِسَاءَ النَّبِيِّ» (احزاب/ ۳۲) ای زنان پیامبر.

نسوه: زنان. مفرد آن امرأه می باشد و از لفظ خود مفردی ندارد. «وَقَالَ نِسْوَةٌ» (یوسف/ ۳۰) و زنان شهر مصر گفتند:...

ن س ی

نَسِي: فراموش کرد. ترک کرد. سبک شمرد. پنهان و گم شد. «وَنَسِيَ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ» (کهف/ ۵۷) و فراموش کرد آنچه را که از پیش انجام داده بود. «نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ» (توبه/ ۶۷) خدا را فراموش کردند و دستوره‌های او را سبک شمردند. خداوند هم آنها را به حال خود وا گذاشت.

نَسِي: فراموشکار. «وَمَا كَانَ رَبُّكَ نَسِيًّا» (مریم/ ۶۴) و خدای تو فراموشکار نیست.

ص: ۴۲۹

۱- اصل منسک محل عبادت است و مناسک حج هم از همین قبیل است چرا که مواضع عبادت و قربانی هستند. فَإِذَا قَضَيْتُمْ مَنَاسِكَكُمْ (بقره/ ۲۰۰)

مَنْسِيٌّ: اسم مفعول: فراموش شده. نادیده. ترک شده. «وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنَسِيًّا» (مریم/ ۲۳) و ای کاش من پیش از این واقعه جان سپرده و بدست فراموشی سپرده شده بودم.

نَسِيٌّ: چیز کوچک و بی ارزش و دور افکندنی. «نَسِيًّا مَنَسِيًّا» (مریم/ ۲۳) کاش موجودی پست و بی ارزش و فراموش شده بودم.

إِنْسَاءٌ: از باب افعال یعنی به فراموشی انداختن. چیزی را از یاد کسی بردن. «وَمَا أَنْسَانِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أذْكُرَهُ» (کهف/ ۶۳) جز شیطان کسی آن را از یاد من نبرد.

ن ش أ

نَشَأٌ: بوجود آمدن. نو پیدا شدن. پرورش یافتن. آنچه که در شب پیدا شود. «وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ» (واقعه/ ۶۲) و شما تحقیقا آفرینش نخستین را می دانید که انتقال نطفه به علقه و تبدیل آن به مضغه و استخوان و... است.

ناشئه: یا مصدر است و یا اسم فاعل: برخاستن یا برخیزنده. «إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْءًا وَأَقْوَمُ قِيلاً» (مزل/ ۶) بی گمان در ساعات شب و وقت برخاستن از برای نماز و عبادتی که در آن وقت حادث می شود، وفاق خاطر، بیشتر و گفتار استوارتر است.

إِنْشَاءٌ: از باب افعال: بوجود آوردن و رشد دادن و آفریدن. زنده کردن. «وَهُوَ الَّذِي أَنشَأَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ» (انام/ ۹۸) و خداوند کسی است که شما را از یک تن آفرید.

يُنشئ: مضارع از باب افعال: پدید می آورد. «وَيُنشِئُ السَّحَابَ الثَّقَالَ» (رعد/ ۱۲) خداوند ابرهای گرانبار را پدید می آورد.

الْمُنشآت: اسم مفعول است از انشاء، یعنی بادبان برافراشته. کشتی های دارای بادبان. «وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنشآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَامِ» (رحمن/ ۲۴) به امر خداست کشتی های بادبان برافراشته چون کوه که در دریا در گردش هستند.

مُنشؤون: اسم فاعل: آفرینندگان. «أَمْ نَحْنُ الْمُنشِئُونَ» (واقعه/ ۷۲) یا شما پدید آورندگانید؟

تَنْشِئَةٌ: پرورش دادن. «أَوْ مَنْ يُنشِئُ فِي الْحِلْيَةِ» (زخرف/ ۱۸) یا چه کسی در زیور و زینت پرورش می یابد.

نَشْر: پراکندن. گشودن. پهن کردن. اَرِه کردن. «وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ» (تکویر / ۱۰) وقتی که پرونده ها و نامه های عمل پراکنده شوند.

ناشرات: پراکنده کنندگان. «وَالنَّاشِرَاتِ نَشْرًا» (مرسلات / ۳) قسم به ناشرات که به چند معنی است:

۱_ فرشتگان که علوم و معارف را در جهان می پراکنند.

۲_ بادهایی که ابرها را برای ریزش باران پراکنده میکنند.

۳_ فرشتگانی که دلها را وقت آوردن وحی باز کنند.

۴_ فرشتگانی که صحیفه های اعمال را بگشایند و نشر دهند.

نُشور: حشر و بازگشت. برانگیختن از گورها. «وَالِیَّهِ النُّشُورُ» (ملک / ۱۵) بازگشت و برانگیختن شما از قبرها به سوی خداست. و نیز پراکنده شدن به منظور طلب روزی است. «وَجَعَلَ النَّهَارَ نُشُورًا» (فرقان / ۴۷) و خداوند روز را برای جنبش و طلب روزی و کار قرار داد.

منشور: گشاده. باز و سرگشاده. «کِتَابًا یَلْقَاهُ مَنْشُورًا» (اسراء / ۱۳) کتاب و نامه عملی باز و سرگشاده می بینید بگونه ای که همه صفحات آن یکدفعه دیده می شود.

مُنْشَرَه: اسم مفعول از باب تفعیل: گسترده. سرگشاده. «صُحُفًا مُنْشَرَةً» (مدثر / ۵۲) نامه هایی باز و سرگشاده.

إنْشَار: زنده کردن پس از مرگ. «ثُمَّ إِذَا شَاءَ أَنْشَرَهُ» (عبس / ۲۲) هر وقت بخواهد او را از قبر بر می انگیزد و زنده می کند.

مُنْشَرِین: اسم مفعول از باب افعال یعنی زنده شدگان. برانگیخته شدگان. «وَمَا نَحْنُ بِمُنْشَرِینَ» (دخان / ۳۵) ما هیچگاه در قیامت محشور و زنده نمی شویم.

انتشار: برپا خاستن و پراکنده شدن. «فَإِذَا طَعِمْتُمْ فَانْتَشِرُوا» (احزا / ۵۳) پس وقتی که غذا خوردید، پراکنده شوید.

مُنْشَرٍ: اسم فاعل از انتشار: پراکنده. «كَأَنَّهُمْ جَرَادٌ مُنْشَرٍ» (قمر / ۷) گویا مانند ملخهای پراکنده اند.

نَشْر: ارتفاع و بلندی و مجازا به معانی دیگری نیز می آید:

۱_ برخاستن و بلند شدن. «وَإِذَا قِيلَ انشُزُوا فَانْشُزُوا» (مجادله / ۱۱) وقتی که گفته می شود برخیزید، برخیزید.

۲_ نافرمانی کردن. «وَاللَّائِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ» (نساء / ۳۴) و زنانی که از نافرمانی آنها می ترسید.

۳_ متصل کردن. «وَأَنْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا» (بقره / ۲۵۹) و به استخوانها بنگر که چگونه آنها را به یکدیگر وصل می کنیم و در جای خودشان در بدن قرار می دهیم.

ن ش ط

ناشطات: جمع ناشطه از نشط یعنی آسان و سبک به کاری روی آوردن. بند را از پای برداشتن. ریسمان را گره زدن. گیرندگان جان به آسانی. «وَالنَّاشِطَاتِ نَشْطًا» (نازعات / ۲) قسم به فرشتگانی که جان اهل ایمان را به آسانی می گیرند.

ن ص ب

نُصِب: برافراشتن. شدت رنج و سختگی. بر زمین میخکوب کردن. رنجور کردن توسط بیماری. «وَإِلَى الْجِبَالِ كَيْفَ نُصِبَتْ» (غاشیه / ۱۹) و به کوهها بنگرید که چگونه برافراشته شده اند. و بر زمین چون میخ کوبیده شده اند. «لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نُصْبًا» (کهف / ۶۲) و ما از این سفر رنج شدید بردیم.

نُصِب: در کار خسته و فرسوده شدن. بواسطه کار در رنج افتادن و خسته شدن. «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» (انشراح / ۷) پس وقتی که فراغت یافتی خود را با عبادت و نماز شب و... به زحمت بیفکن و در رنج انداز.

نَاصِبَه: رنجکش. رنجدیده. «عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ» (غاشیه / ۳) کوشای رنج کش است.

نُصِب: تعب و رنج. مکروه و مشقت. «مَسْنِي الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ» (ص / ۴۱) شیطان مرا با رنج و عذاب لمس کرده است.

نُصِب: سنگهای مقدسی که عرب جاهلی در اطراف کعبه می گذاشتند که جمع آن انصاب است. «وَمِمَّا ذُبِحَ عَلَى النُّصُبِ» (مائده / ۳) و آنچه که بر روی سنگها ذبح شده باشد. و نیز به معنای علم و پرچمی است که در لشکرگاه نصب می شود و یا علائم راهنمایی در راهها. «كَانَتْهُمْ إِلَى نُصْبٍ يُوفُضُونَ» (معارج / ۴۳) گویی به سوی نشانه هایی که برپا داشته اند از یکدیگر سبقت می گیرند.

ص: ۴۳۲

انصاب: جمع نَصَب یعنی بتهایی که برای عبادت نصب کرده اند. یا سنگهایی که برای ذبح حیوانات در اطراف کعبه نصب می کردند. «وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ» (مائده/ ۹۰) و سنگها و بتها و تیرهای قرعه کشی ...

نصیب: حَظ و بهره و سهم که جمع آن انصبه و انصباء است «لِّلرِّجَالِ نَصِيبٌ مِّمَّا اكْتَسَبُوا» (نساء/ ۳۲) مردان از آنچه که بدست می آورند بهره دارند.

ن ص ت

انصات: مصدر از باب افعال است: خاموش بودن برای گوش دادن. «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا» (اعراف/ ۲۰۴) چون قرآن خوانده می شود گوش دهید و خاموش شوید.

ن ص ح

نُصَح: خیرخواهی و ارشاد به راهی که مصلحت است. خالص کردن نیت.. «وَلَا يَنْفَعُكُمْ نُصِيحِي» (هود/ ۳۴) اگر من به شما نصیحت می کنم و خیرخواهی می نمایم برای شما سودی نخواهد داشت.

ناصح: اسم فاعل از نُصَح که جمع آن ناصحین است. «وَلَكِنْ لَّا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ» (اعراف/ ۷۹) ولی شما ناصحان و خیرخواهان را دوست نمی دارید.

نُصُوح: مبالغه است یعنی خالص و پاک (۱). «تَوْبَةً نُّصُوحًا» (تحریم/ ۸) و توبه کنید توبه ای خالص که دیگر به گناه برنگردید.

ن ص ر

نَصِير: یاری کرد. او را از دشمن نجات داد. «وَنَصِيرَتَاهُ مِنَ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَبُوا» (انبیاء/ ۷۷) ما او را در مقابل تکذیب کنندگان یاری رساندیم و نجات دادیم.

نصر: یاری کردن. «وَكَانَ حَقًّا عَلَيْنَا نَصْرُ الْمُؤْمِنِينَ» (روم/ ۴۷) و یاری کردن مؤمنان بر ما حتم و لازم است.

منصور: اسم مفعول یعنی یاری داده شده. «إِنَّهُمْ لَهُمُ الْمَنْصُورُونَ» (صافات/ ۱۷۲) قطعاً آنها یاری داده شدگان هستند.

ص: ۴۳۳

۱- اصل نصوح به معنای خیاطی است، چرا که گناه پرده دین را پاره می کند و توبه آن را وصله می نماید.

نصیر: یاری دهنده. از اسامی زیبای خداوند. «نِعْمَ النَّصِيرُ» (حج/ ۷۸) و یاری کننده خوبی است.

انصار: یاران و مددکاران. «كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ» (صف/ ۱۴) یاوران خدا باشید.

تَنَاصِيرٌ: همدیگر را یاری کردن و به یاری هم برخاستن. «مَيَّا لَكُمْ لَا تَنَاصِيَةٌ» (صافات/ ۲۵) چرا به یاری همدیگر بر نمی خیزید.

انْتِصَارٌ: از باب افتعال: انتقام. دادخواهی و دادستدن. پیروز شدن. دفاع کردن. «رَبِّ أَنِّي مَغْلُوبٌ فَانتَصِرْ» (قمر/ ۱۰) خدایا من شکست خورده ام پس انتقام مرا بگیر. «هَيْلٌ يَنْصُرُ رُؤُوسَكُمْ أَوْ يَنْتَصِرُ رُؤُوسَ» (شعراء/ ۹۳) آیا شما را یاری می کنند یا از کیفر جلوگیری می نمایند؟ «وَلَمَنِ انتَصَرَ بَعْدَ ظُلْمِهِ» (شوری/ ۴۱) کسی که انتقام از ظالم بگیرد...

مُنْتَصِرٌ: انتقام گیرنده. دفع کننده. یاری دهنده. اسم فاعل از باب افعال است. «يَقُولُونَ نَحْنُ جَمِيعٌ مُنْتَصِرُونَ» (قمر/ ۴۴) می گویند: ما جمعی یاری دهنده یا رفع کننده ایم.

استنصار: یاری خواستن برای دفع دشمن. «الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ» (قصص/ ۱۸) پس آن کسی که دیروز او را به یاری طلبیده بود...

نَصَارِي: پیروان دین حضرت عیسی علیه السلام. جمع نصرانی که برای مبالغه است و برخی گفته اند: جمع نَصْرِي و یا نَصْرِي است. و برخی گفته اند: منسوب به شهر ناصره است که محل پرورش حضرت عیسی علیه السلام می باشد و لذا حضرت عیسی علیه السلام را ناصری می گویند. و شاید چون به کمک یکدیگر می شتابند نصرانی گفته می شوند و یا چون در جواب حضرت عیسی علیه السلام که فرمود: «مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ» (آل عمران/ ۵۲) گفتند: نحن انصار الله به چنین نامی خوانده شده اند. «مَا كَانَ إِبْرَاهِيمَ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا» (آل عمران/ ۶۷) ابراهیم علیه السلام نه یهودی بود و نه مسیحی.

نَصِيرَانِي: منسوب به عیسی ناصری، مسیحی. «مَا كَانَ إِبْرَاهِيمَ يَهُودِيًّا وَلَا نَصِيرَانِيًّا» (آل عمران/ ۶۷) ابراهیم نه یهودی بود و نه مسیحی.

ن ص ف

نِصْفٌ: نیمه چیزی. یک دوّم. «وَلَكُمْ نِصْفُ مَا تَرَكَ أَرْوَاحُكُمْ» (نساء/ ۱۲) و نصف آنچه که شما وانهاده اید.

ص: ۴۳۴

ناصیه: موی پیش سر. رستگاه مو. «مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَّتِهَا» (هود/ ۵۶) هیچ جنبنده ای نیست مگر آنکه خداوند موی جلو سرش را گرفته (یعنی زمام اختیار او بدست خداست)

نواصی: جمع ناصیه است. «فَيُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِي وَالْأَقْدَامِ» (رحمن / ۴۱) گناهکاران به موهای پیشانی و قدمها گرفته شوند.

ن ض ج

نَضَج: نَضَج یعنی رسیدن به مطلوب. پخته شدن گوشت و رسیدن میوه. «كَلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ» (نساء/ ۵۶) هرگاه که پوستهای آنها پخته و بریان گردد...

ن ض خ

نَضَخ: فوران و جوشیدن. «فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّخَتَانِ» (رحمن / ۶۶) در آن دو بهشت دو چشمه جوشان است که از زمین فوران می کنند.

ن ض د

نَضَد: چیدن چیزی بالای یکدیگر. «وَوَطَّحَ مَنُضُودٍ» (واقعه/ ۲۹) و موز بر روی هم چیده شده.

نَضِيد: فعلیل به معنای مفعول. چیده شده. «لَهَا طَلْعٌ نَضِيدٌ» (ق/ ۱۰) دارای میوه های چیده شده بر روی هم.

ن ض ر

نَضْرَه: آب و رنگ. شادابی و طراوت. «نَضْرَةٌ وَ نَعِيمًا» (دهر/ ۷۶) طراوت نعمت را می بینی.

ناضره: اسم فاعل یعنی شادان و باطراوات. «وَأُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ» (قیامت/ ۲۲) و چهره هایی در آن روز شادان و خرمند.

ن ط ح

نطیحه: حیوانی است که بواسطه شاخ زدن حیوان دیگری بمیرد. «وَالنَّطِيحَةُ» (مائده/ ۳) و حیوانی که به وسیله شاخ حیوان دیگر مرده (همچون مخنقه و موقوذه و متردیه حرام است).

نُطْفَه: اجزای مخلوط به یکدیگر از آب مرد و زن است. آب مرد. آب پشت و در اصل به معنای آب اندک است که در مشک و دلو باقی می ماند. «أَلَمْ يَكْ نُطْفَهً مِّنْ مَّيِّ يُمْنَى» (قیامت / ۳۷) آیا انسان آبی اندک از منی نبود که در رحم ریخته شده است؟

نُطِق: سخن گفتن. حروفی که با آواز بوسیله زبان از مقاطع حروف ادا شود و بر مقصود دلالت کند. «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى» (نجم / ۳) از روی دلخواه سخن نمی گوید. و گاهی به آواز پرندگان نیز گفته می شود. «عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ» (نمل / ۱۶) به ما زبان پرندگان آموخته اند.

و گاهی به معنای توضیح دادن و بیان کردن است. «هَذَا كِتَابُنَا يَنْطِقُ عَلَيْكُمْ بِالْحَقِّ» (جاثیه / ۲۹) این نامه ماست که به حق برای شما سخن می گوید و توضیح می دهد.

انطاق: از باب افعال یعنی به سخن درآوردن. «أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ» (فصلت / ۲۱) خدایی که همه چیز را به نطق درآورده ما را نیز به سخن درآورده است.

نَظَر: نگریستن. «نَظَرَ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ» (توبه / ۱۲۷) برخی به برخی نگریستند. و گاهی به معنای فکر کردن و اندیشیدن است. «أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ» (ق / ۶) آیا نگاه اندیشمندانه نمی کنند به آسمان. و گاهی کنایه از انعام و احسان است. «وَلَا يَنْظُرُ إِلَيْهِمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (آل عمران / ۷۷) و خداوند به آنان روز قیامت به نظر انعام و لطف نمی نگرد. و گاهی به معنای انتظار و صبر کردن و توجه داشتن است. «انظُرُونَا... نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ» (حدید / ۱۳) به ما بنگرید و صبر کنید تا از نور شما بهره بگیریم. و گاهی به معنای تحیر و سرگردانی است. «وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ» (اعراف / ۱۹۸) و می بینی که آنها متحیرانه و خیره خیره به تو می نگرند.

نَظْرَه: یکبار نگریستن. «فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ» (صافات / ۸۸) پس به ستارگان در نگریست نگریستی.

ناظره: بیننده. منتظر شونده. «فَنَاطِرُهُ بِمَ يَرْجِعُ» (المرسلون / ۸۸) و من منتظر می مانم تا بینم که فرستادگان با چه خبری برمی گردند.

انظار: مهلت دادن. به تأخیر انداختن. «فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ» (ص / ۷۹) مرا تا روز قیامت مهلت بده.

مُنْظَرُونَ: اسم مفعول است: پناه داده شدگان. «فَيَقُولُوا هَلْ نَحْنُ مُنْظَرُونَ» (شعراء / ۲۰۳) پس می گویند: آیا ما مهلت داده شده ایم.

نَظْرَه: مهلت دادن به بدهکار. «فَنَظْرَهٌ إِلَى مَيْسَرَه» (بقره / ۲۸۰) او را مهلت دهید تا توانایی پیدا کند.

انتظار: منتظر بودن. چشم به راه بودن. «فَانْتَظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنتَظِرِينَ» (اعراف / ۷۱) پس شما منتظر بمانید که من نیز همراه شما منتظر می مانم.

ن ع ج

نَعَجَه: میش ماده. و کنایه از زن نیز آمده است. «لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعَجِكَ إِلَى نَعَاجِهِ» (ص / ۲۴) به تو ظلم کرده که می خواهد میش تو را به میشهای خود ملحق سازد.

نِعَاج: جمع نَعَجَه: گوسفند. «لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعَجِكَ إِلَى نَعَاجِهِ» (ص / ۲۴) به تحقیق که به تو ظلم کرده که می خواهد گوسفند تو را به گوسفند های خودش بیفزاید.

ن ع س

نُعَاس: آرامش و سستی و خواب سبک. «ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُّعَاسًا» (آل عمران / ۱۵۴) سپس نازل کردیم بر شما پس از غم و اندوه، خوابی آرام و پر امن.

ن ع ق

نَعَقٌ: بانگ چوپان به گوسفند. «الَّذِي يَنْعَقُ» (بقره / ۱۷۱) کافران مثل کسی هستند که بانگ به چیزی می زند که نمی شنود جز صدا و ندایی. (یعنی پیامبر مانند چوپان دلسوزی است که به کافران که مانند گوسفندان جز های و هویی از او نمی فهمند بانگ می زند).

ن ع ل

نَعْل: کفش. پاپوش. «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ» (طه / ۱۲) کفشت را بیرون بیاور.

نَعْمَه: رفاه و آسودگی و خوشگذرانی و بهره مندی. «وَذَرْنِي وَالْمُكَذِّبِينَ أُولِي النَّعْمَةِ» (مزل / ۱۱) مرا با تکذیب کنان متنعم و خوشگذران واگذار و اندکی مهلت به آنان بده.

ناعمه: اسم فاعل و مؤنث است یعنی شاداب و خوش و خرم که شادی در چهره و رخسارش پیداست. «وَجُودَةٌ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ» (غاشیه / ۸) چهره هایی در آن روز شادابند.

تنعیم: از باب تفعیل. در عیش و راحتی قرار دادن. «فَأَكْرَمَهُ وَنَعَّمَهُ» (فجر / ۱۵) پس او را اکرام کرد و در نعمت و عیش و خوشی قرار داد.

انعام: از باب افعال. به خوبی و نیکی رفتار کردن و زیبایی را از کسی دور کردن. «لَمْ يَكْ مُعَيَّرًا نِعْمَةً أَنْعَمَهَا عَلَى قَوْمٍ» (انفال / ۵۳) خداوند نعمتی را که به قومی ارزانی داشته است تغییر نمی دهد، مگر آنکه خود تغییر دهند.

نَعْمَه: هرگونه بهره ای که آدمی در زندگی از آن سود برد. خوشی که در دین و دنیا به انسان برسد. «وَإِنْ تَعِدُوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُخْصَوْهَا» (نحل / ۱۸) و اگر نعمتهای الهی را بخواهید بشمارید نمی توانید.

نِعْم: جمع نعهه است. «وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعْمَهُ» (لقمان / ۲۰) خداوند نعمتهای ظاهری و باطنی خود را بر شما سرازیر کرده است.

أَنْعَم: جمع قله نعمت است. «شَاكِرًا لِّأَنْعَمِهِ» (نحل / ۱۲۱) شکر گزار نعمتهای اوست.

نِعْمَاء: نعمتی که اثر آن در رخساره صاحب آن نعمت آشکار گردد. «وَلَيْتُنَّ أَذَقْنَا نِعْمَاءَ بَعْدَ ضَرْأٍ مَسْتَه...» (هود / ۱۰) و اگر ما به انسان پس از گرفتاری، نعمتی بچشانیم...

نعیم: نعمت و خوشی پایدار. «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ» (انفطار / ۱۳) نیکان در نعمت پایدارند.

نَعَم: شتر و گاو و گوسفند. «فَجَزَاءٌ مِّثْلُ مَا قَتَلَ مِنَ النَّعَمِ» (مائده / ۹۵) پس کیفر او حیوانی اهلی نظیر همان حیوانی که کشته است می باشد.

انعام: چهارپایان. «فَنُخْرِجُ بِهِ زَرْعًا تَأْكُلُ مِنْهُ أَنْعَامُهُمْ وَأَنْفُسُهُمْ» (سجده / ۲۷) پس ما بوسیله باران زراعتی را بیرون می آوریم که چهارپایان آنها و خودشان از آن می خورند.

نِعْم: از افعال مدح است. فعلی غیر منصرف که برای انشاء مدح می آورند بر سبیل مبالغه. فاعل آن یا اسمی است که بواسطه الف و لام جنسی معرفه شده است مانند: «نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ» (ص / ۳۰) چه نیکو بنده ای بود، چرا که به درگاه خداوند بسیار رجوع می کرد. و یا کلمه ای است که

اضافه شده است به اسمی که بواسطه الف و لام معرفه شده است. مثل: «وَلِنَعْمَ دَارُ الْمُتَّقِينَ» (نحل / ۳۰) و چه نیک است خانه پرهیزکاران.

نِعْمًا: چه نیکوست، همان به. «إِنْ تُبْدُوا الصَّدَقَاتِ فَنِعِمَّا هِيَ» (بقره / ۲۷۱) اگر آشکارا صدقه بدهید که نیکوست.

نَعْم: حرف جواب است که برای بیان سابق چه مثبت و چه منفی می آید. «قَالُوا نَعْم» (اعراف / ۴۴) گفتند: آری.

ن غ ض

انغاض: از باب افعال است. یعنی جنبانیدن سر و حرکت دادن سر به سمت دیگر. «فَسَيُنْغِضُونَ إِلَيْكَ رُؤُوسَهُمْ» (فلق / ۴) سرهای خودشان از روی مسخرگی و بی اعتنایی به سوی تو حرکت می دهند.

ن ف ث

نفاثات: جمع نفاثه صیغه مبالغه از نَفَث یعنی دمیدن در چیزی که آب دهان با آن ضمیمه شود. «وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ» (فلق / ۴) بگو پناه می برم به خدا از شر زنانی که در گره ها می دمند تا جادو کنند.

ن ف ح

نَفْحه: یک مرتبه وزش باد و بو. اندک اثری و بویی که از امری به شخصی برسد. «وَلَئِنْ مَسَّتْهُمْ نَفْحَةٌ مِنْ عَذَابِ رَبِّكَ» (انبیاء / ۴۶) اگر اندک بویی از عذاب خدایت به آنان برسد...

ن ف خ

نَفَخ: دمیدن. باد در چیزی افکندن. متورم کردن. «قَالَ آتُونِي أُفْرِغَ عَلَيْهِ قِطْرًا» (کهف / ۹۶) گفت: بدمید تا آنکه قطعات آهن همچون آتش سرخ و گداخته شدند.

نَفَخه: یکبار دمیدن. «فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ نَفْخَةٌ وَاحِدَةٌ» (حاقه / ۱۳) پس وقتی که در صور یک مرتبه دمیده شود.

ص: ۴۳۹

نَفَدَ: پایان یافتن. سپری شدن. نابود شدن. «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ» (نحل / ۹۶) آنچه که نزد شما است از بین می رود.

نَفَادٍ: از بین رفتن. «إِنَّ هَذَا لَرِزْقُنَا مَا لَهُ مِنْ نَفَادٍ» (ص / ۵۴) این روزی ماست که پایان ندارد.

نَفُذٌ: رسیدن. گذر کردن. جاری شدن حکم و فرمان. فرو رفتن چون تیر. «إِنْ اشْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا» (رحمن / ۳۳) اگر می توانید از نواحی زمین و آسمانها خارج شوید، بیرون روید و گذر کنید.

نَفَرٌ: سفر کردن در راه خدا. خروج برای جنگ فی سبیل الله. از مکان خود دور شدن. «مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْتُمْ قُلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ» (توبه / ۳۸) چه شده است که وقتی به شما گفته می شود در راه خدا کوچ کنید، بر زمین سنگینی می کنید؟

نَفَرٌ: از محل خود دور شد. کوچ کرد. «فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ» (توبه / ۱۲۲) چرا از هر طائفه ای گروهی کوچ نمی کنند؟

نُفُورٌ: رمیدن. دور شدن از هدایت و فرار از حق. «وَلَوْ أَعْلَىٰ أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا» (اسراء / ۴۶) از تو روی گردان شده و دور می شوند. برخی گفته اند: نفور جمع قیاسی نافر است مثل رکوع و سجود که جمع راکع و ساجد است پس معنا این است: در حالی که دور شونده اند از تو روی گردان هستند.

مستنفره: رمنده و گریزان. اسم فاعل از باب استفعال. «كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ» (مدثر / ۵۰) مانند الاغهای رمنده و فراری.

نَفَرٌ: خویشان و نزدیکان مرد. «أَنَا أَكْثَرُ مِنْكَ مَالًا وَأَعَزُّ نَفَرًا» (کهف / ۳۴) من مال و ثروت بیشتری از تو دارم و به خویشان و قبیله، من از تو عزیزترم. و نیز از لحاظ عدد به گروهی که از سه تا ده یا تا چهل نفر باشند نفر گفته می شود. «قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ» (جن / ۱) بگو که به من وحی آمده که گروهی از جن قرائت من را استماع کردند.

نَفِير: انصار و یاران مرد. اسم جمع است و جمع آن انفار می باشد. «وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَيْنَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا» (اسراء/ ۶) و شما را به مالها و فرزندانمان مدد می رسانیم و یاران شما را بیشتر می گردانیم.

ن ف س

نَفْس: گاه به معنای روح است که خداوند آن را هنگام مرگ می گیرد. «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا» (زمر/ ۴۲) اوست که هنگام مرگ جانها را می گیرد.

أَنْفُس: جمع نفس، خویشتن. «أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ» (بقره/ ۴۴) آیا مردم را به نیکویی دعوت می کنید و خودتان را فراموش می کنید.

نَفُوس: جمع نفس، دلها. «رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا فِي نُفُوسِكُمْ» (اسراء/ ۲۵) پروردگار شما به آنچه که در دلهای شما است آگاه تر است.

تَنْفُس: داخل شدن هوا در ریه. دمیدن. انتشار و پراکندن روشنی. «وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ» (تکویر/ ۱۸) سوگند به صبح آنگاه که دم میزند یعنی طلوع می کند.

تَنَافُس: مصدر باب تفاعل است، یعنی رقابت و مسابقه برای بردن افتخار. «وَ فِي ذَلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ» (مطففین/ ۲۶) و در این باره باید رقابت کنندگان به رقابت برخیزند.

ن ف ش

نَفْس: چرا کردن گوسفند در شب بی شبان. «إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ» (انبیاء/ ۷۸) وقتی که گوسفندان قوم در آن چرا کردند. منفوش: از هم باز شده، مانند پشم و پنبه که اجزای آن از هم باز شده باشند. «كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ» (قارعه/ ۵) مانند پشم یا پنبه زده شده و حلاجی شده.

ن ف ع

نَفَع: سود رسانید. «فَإِنَّ الذُّكْرَى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ» (ذاریات/ ۵۵) پند دادن مؤمنان را سود می دهد.

نَفَع: سود. فایده. «لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا» (اعراف/ ۱۸۸) من مالک نفع و ضرری برای خودم نیستم.

مَنَافِع: جمع منفعه یعنی سود و فایده. «وَمَنَافِعِ لِلنَّاسِ» (بقره/ ۲۱۹) و منافی دارد برای مردم.

ص: ۴۴۱

انفاق: خرج کردن مال. هزینه کردن مال در راه خدا. «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» (آل عمران / ۹۲) به مقام نیکی نمی رسید مگر آنکه از آنچه که دوست دارید انفاق کنید.

نَفَقَهُ: بخشش. هزینه زندگی. جمع آن نَفَقَات است. «وَمَا أَنْفَقْتُمْ مِّنْ نَّفَقَةٍ» (بقره / ۲۷۰) و آنچه که از هزینه های زندگی انفاق کنید...

منافق: کسی که کفر باطنی خود را پنهان می کند. (۱) «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» (توبه / ۶۷) منافقان فاسق هستند.

نافقوا: از باب مفاعله است: باطن خود را پنهان کردند. «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا» (حشر / ۱) ندیدی کسانی را که نفاق ورزیدند.

نفاق: دورویی. به ظاهر ادعای اسلام کردن و در باطن کافر و بی عقیده بودن. «وَمِنَ أَهْلِ الْمَدِينَةِ مَرَدُوا عَلَى النَّفَاقِ» (توبه / ۱۰۱) و برخی از اهل مدینه در نفاق فرو رفته اند.

نَفَقَ: تونل و راهی است که در زمین برود. و به همین جهت لانه موش را نافقاء می گویند. «فَإِنَّ اللَّهَ تَطَّعَتْ أَنْ تَبْتَغِيَ نَفَقًا فِي الْأَرْضِ» (انعام / ۳۵) اگر بتوانی راهی به درون زمین پیدا کن.

انفال: جمع نَفَل یعنی زیادی هر چیز است: غنائم جنگی. و لذا به نمازهای مستحبی نافله می گویند چرا که زاید بر فریضه است. و غنائم جنگی را به خاطر آنکه زائد بر چیزی است که غالباً در جنگها مورد نظر است یعنی غلبه و پیروزی بر دشمن انفال می گویند. «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ» (انفال / ۱) راجع به انفال (غنائم جنگی) از تو می پرسند.

نافله: هر چیز زائد از خوبی و نیکی، مرتبه ای از کمال و فضل که مورد رغبت است، عبادات مستحبی، فرزند فرزند. «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ» (اسراء / ۷۹) شبانگاه نماز شب به عنوان

۱- این کلمه از نَفَق گرفته شده و به معنای سوراخهای موش در زمین است که راههای مختلف دارد و موش کور که از پرتو نور گریزان است در آنها بسر می برد و هرگاه خطری احساس کند از سوی دیگر خود را می رهاند و منافق هم که از جهت تفکر و تصمیم ناتوان است خود را با هر جمعیتی و محیطی تطبیق می دهد و چهره های مختلفی دارد تا با هر چهره مردم را بفریبد.

نافله بخوان. «وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً» (انبیاء / ۷۲) به ابراهیم اسحق و یعقوب را به عنوان اضافه بر درخواست او دادیم.

ن ف ی

نَفَى: هلاک کردن. تبعید و آواره کردن. «أَوْ يُنْفَوُا مِنَ الْأَرْضِ» (مائده / ۳۳) یا تبعید از سرزمین شوند.

ن ق ب

نَقَب: دیوار را سوراخ کردن. راه تنگ در کوه. «وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا» (کهف / ۹۷) نمی توانستند در سد ذوالقرنین سوراخی ایجاد کنند.

نَقِيب: رئیس بزرگ. از نقب گرفته شده یعنی طوری است که گویی بر اسرار آنها نقب زده و بدانها احاطه دارد. «وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا» (مائده / ۱۲) و از آنها ۱۲ نقیب برانگیختیم.

تَنقِيب: از باب تفعیل یعنی راه بریدن و سفر کردن. تجسس و کاوش کردن در شهرها. «فَتَقَبُوا فِي الْبِلَادِ» (ق / ۳۶) برای کسب مال راه سپری می کردند و سفرهای دور و دراز نمودند. یا بدلیل قدرتمندی خود راههای هر دیار را طی کردند.

ن ق ذ

إِنقَاذ: از باب افعال است: نجات دادن. رهانیدن از شدت و سختی و هلاکت. «فَأَنقَذَكُم مِّنْهَا» (آل عمران / ۱۰۳) پس خداوند شما را از آن رهانید.

استِنقَاذ: از باب استفعال: رهایی دادن، بازگرداندن. «وَإِنْ يَسْأَلْهُمْ الذُّبَابُ شَيْئًا لَّا يَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ» (حج / ۷۳) و اگر مگس از آنها چیزی بگردد نمی توانند آن را بازگردانند.

ن ق ر

نَقَر: دمیدن. زدن. «فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ» (مدثر / ۸) وقتی که در شیپور دمیده شود.

ناقور: ابزاری که در آن می دمند چون شیپور. «فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ» (مدثر / ۸) وقتی که در شیپور دمیده شود.

نقیر: فعیل به معنای مفعول است و چند معنی دارد:

۱_ مقدار اندکی را گویند که مرغ با نوک خویش از زمین بردارد.

ص: ۴۴۳

۲_ اثری که مثل جای منقار است.

۳_ سوراخ کوچکی که در چوب و پشت دانه خرما ایجاد شود.

۴_ نقطه ای که بر پشت استخوان خرما باشد.

همه معانی چیز کوچک و اندک است. «وَلَا يُظْلَمُونَ نَقِيرًا» (نساء/ ۱۲۴) به اندازه یک ذره به آنها ظلم نمی شود.

ن ق ص

نقص: کاستن و کاری را ناتمام انجام دادن و حق کسی را ادا نکردن. «وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ» (هود/ ۸۴) پیمانانه و وزن را کم ندهید.

منقوص: اسم مفعول یعنی کاسته شده و کاهش یافته. «وَإِنَّا لَمَوْفُوهُمْ نَصِيبَهُمْ غَيْرَ مَنْقُوصٍ» (هود/ ۱۰۹) و ما بهره آنها را بطور کامل و بدون کاهش می پردازیم.

ن ق ض

نقص: افساد و تباه ساختن چیزی محکم مثل طناب یا فتیله و مانند آن. «فَبِمَا نَقَضْتُمْ مِيثَاقَهُمْ» (نساء/ ۱۵۵) بواسطه پیمان شکنی آنها...

انقاض: مصدر از باب افعال است. گرانبار ساختن. استخوان را درهم شکستن. «الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ» (انشراح/ ۳) آن بار گرانی را که پشتت را کوفته بود برداشتیم.

ن ق ع

نقع: غبار که به هوا پراکنده شود. بلند کردن صدا. فریاد و غوغا. «فَأَثَرُنَ بِهِ نَقَعًا» (عادیات/ ۴) پس بواسطه آن تاخت و تاز، غبار و غوغایی بر می انگیزند.

ن ق م

نقم: انکار و خورده گیری و عیب جویی. کینه جویی. «وَمَا نَقَمُوا إِلَّا...» (توبه/ ۷۴) از آنان کینه بدل نگرفتند مگر به خاطر آنکه...

انتقام: کینه جویی و عقوبت دادن. «فَأَنْتَقِمْنَا مِنْهُمْ» (اعراف/ ۱۳۶) ما از آنها انتقام گرفتیم.

منتقم: کیفر دهنده. «إِنَّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ مُنتَقِمُونَ» (سجده/ ۲۲) ما از مجرمان انتقام می گیریم.

ن ک ب

نکب: برگشتن از راه. رو برگردانیدن و به طرف دیگر میل پیدا کردن. «الَّذِينَ لَمَّا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ عَنِ الصِّرَاطِ لَنُكَابُونَ» (مؤمنون / ۷۴) و کسانی که ایمان به آخرت ندارند، از صراط و راه راست رو برگردانیده اند.

مَنَاكِب: جمع مَنَكَب: شانه ها و دوشها و از آن برای زمین استعاره آورده شده است. «فَامْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا» (ملک / ۱۵) پس بر شانه ی زمین حرکت کنید.

ن ک ث

نکت: شکستن پیمان و سوگند. باز کردن تاب ریسمان. نقض عهد. «إِذَا هُمْ يَنْكُتُونَ» (زخرف / ۵۰) آنگاه پیمان شکنی کردند.
انکاث: جمع نکث: باز کردن تاب ریسمان. «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَضَتْ غَزْلَهُمَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةِ أَنْكَاثًا» (نحل / ۹۲) مانند آن زنی نباشید که رشته خود را باز می کرد بعد از آنکه محکم تاییده بود.

ن ک ح

نکاح: زناشویی. عقد کردن. «الزَّانِي لَا يَنْكِحُ إِلَّا زَانِيَةً أَوْ مُشْرِكَةً» (نور / ۳) مرد زناکار جز با زن زناکار همبستر نمی شود و زناشویی نمی کند.

إنکاح: زن را مرد و مرد را زن دادن. «وَأَنْكَحُوا الْأَيَّامِي مِنْكُمْ» (نور / ۳۲) و افراد عَزَب را تزویج کنید. (مصدر باب افعال است).
استکاح: در طلب زناشویی بودن. «إِنْ أَرَادَ النَّبِيُّ أَنْ يَسْتَنْكِحَهَا» (احزاب / ۵۰) اگر پیامبر بخواهد که او را به زناشویی بطلبد.

ن ک د

نكد: چیز پست و کم فایده... آنچه که برای صاحبش شرّ باشد. «وَالَّذِي خَبَثَ لَآ-يَخْرُجُ إِلَّا نَكْدًا» (اعراف / ۵۸) و سرزمین خبیث و پلید جز اندک و بی فایده نمی رویاند.

ن ک ر

نکر و نُکر: نشناختن و بیگانه شمردن. «لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا» (کهف / ۷۴) کاری ناشایست و منکر انجام دادی.

نَكَرَ: نشناخت. وحشت کرد. «فَلَمَّا رَأَىٰ أُيُودِيَهُمْ لَا- تَصِلُ إِلَيْهِ نَكَرَهُمْ» (هود / ۷۰) وقتی که ابراهیم دید که دست میهمانان به سوی غذا دراز نمی شود، آنها را ناآشنا شمرد (از آنها وحشت کرد)

تَنكِرُ: از باب تفعیل. ناشناخت نشان دادن. «قَالَ نَكَرُوا لَهَا عَرْشَهَا» (نمل / ۴۱) سلیمان گفت: تخت او را ناشناس کنید و دگرگون سازید.

انكار: مصدر باب افعال است. نپذیرفتن. قبول نکردن. امتناع. «يَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللَّهِ ثُمَّ يُنكِرُونَهَا» (نحل / ۸۳) نعمت خدای را می شناسند، ولی بعدا آن را انکار می کنند.

نكیر(۱): انكار به معنای مصدر یا اسم مصدر. ناپسندیدن. «ثُمَّ أَخَذْتُهُمْ فَكَيْفَ كَانَ نَكِيرِ» (حج / ۴۴) سپس آنها را گرفتم. پس چگونه بود ناخشنودی من از اعمال آنها.

نُكِرَ: صفت مشبیه است: ناخوش و ناگوار و وحشتناک. «يَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَىٰ شَيْءٍ نُّكْرٍ» (قمر / ۶) روزی که دعوت کننده مردم را به امری ناخوشایند دعوت کند. (اسرافیل به قیامت و رستاخیز فرا می خواند)

انكر: اسم تفضیل است: زشت تر. ناپسندیده تر. «إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ» (لقمان / ۱۹) و آواز خویش کوتاه کن که ناپسندیده ترین آوازه صدای خران است.

مُنكِرٌ: زشت و بد و هرچه که عقل و شرع آن را زشت می شمارد. «يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ» (توبه / ۷۱) مردم را به کارهای نیک امر کرده و از کارهای بد باز می دارند.

منكِرِه: سرباز زنده. انكار کننده. «فَلَوْ بُهِمْ مُنْكَرَةٌ» (نحل / ۲۲) و قلبهای آنان منکر آن است.

ن ك س

نَكَسَ: سرنگونی. واژگونی. «ثُمَّ نَكَسُوا عَلَىٰ رُؤُوسِهِمْ» (انبیاء / ۶۵) سرها را پایین انداختند.

ناكسوا: به زیر سرافکنندگان. «نَاكَسُوا رُؤُوسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ» (سجده / ۱۲) نزد خدایشان سر به زیر افکنده اند.

تَنكيس: واژگون کردن. برگردانیدن. «وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِسْهُ فِي الْخَلْقِ» (یس / ۶۸) و هر کس را که عمر طولانی بدهیم توانایی او را بر می گردانیم و به ضعف می گراید.

ص: ۴۴۶

نُكص: به فقهه‌ری برگشتن. پا به فرار گذاردن. از کاری باز ایستادن. «فَكُنْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ تَنكُصُونَ» (مؤمنون/ ۶۶) پس شما به عقب بر می‌گشتید و به فقهه‌ری می‌رفتید.

استنکاف: سرپیچی از فرمان. ننگ داشتن. «لَنْ يَشِيَتْكَفَ الْمَسِيحُ أَنْ يَكُونَ عَبْدًا لِلَّهِ» (نساء/ ۱۷۲) عیسی‌ای مسیح علیه السلام هرگز ننگ نداشت از این که بنده خدا باشد. (امتناع نداشت)

تنکیل: عقوبت کردن گناهکار و عذاب کردن او. «وَاللَّهُ أَشَدُّ بَأْسًا وَأَشَدُّ تَنكِيلاً» (نساء/ ۸۴) خداوند در قدرت و هیبت و سطوت شدیدتر و عذاب و عقوبتش سخت‌تر است.

نکال: به معنای تنکیل: عقوبت کردن و کیفری که موجب عبرت دیگران باشد. «جَزَاءُ بِمَا كَسَبَا نَكَالاً مِّنَ اللَّهِ» (مائده/ ۳۸) کیفری است از طرف خداوند در عوض کاری که دزد انجام می‌دهد.

آنکال: جمع نکل یعنی بند سخت، بند آتشین، بندی که پای حیوان را با آن می‌بندند. «إِنَّ لَدَيْنَا أَنْكَالًا وَجَحِيمًا» (مزل/ ۱۲) برای شکنجه کافران نزد ما بند و آتش سوزان گران است.

نمارق: جمع نمرقه: بالش. پستی کوچک. «وَتَمَارِقُ مَصْفُوفَةٌ» (غاشیه/ ۱۵) و بالشهای ردیف شده.

نمل: اسم جنس جمعی است: مورچگان. مفرد آن «نمله» و جمع آن نمل است. «قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ» (نمل/ ۱۸) یک مورچه گفت: ای جماعت مورچگان...

آنامل: جمع آنمله: بند انگشت که در آن ناخن می‌باشد. سرانگشت. اصل آن از نمل یعنی مورچه است، چرا که سرانگشتان از نظر نازکی و ظرافت مانند مورچه‌اند. «عَضُّوا عَلَيْكُمُ الْأَنَامِلَ مِنَ الْغَيْظِ» (آل عمران/ ۱۱۹) از شدت کینه و خشم سرانگشتان خود را می‌گزند.

نمیم: مصدر یا اسم مصدر است. سخن چینی کردن. آراستن سخن به دروغ. و اصل نیمه آواز کوتاه و آهسته تراز حرکت چیزی و یا صدای قدم است. «هَمَّازٌ مَّشَاءٌ بِنَمِيمٍ» (قلم / ۱۱) انسان عیبجوی رونده برای سعایت و نطامی است.

منهاج: راه روشن و آشکار و مستمر و معلوم. «لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا» (مائده / ۴۸) برای هر یک از شما شریعت و راه روشنی قرار دادیم.

نهر: راندن با خشونت و بانگ. ناامید کردن. آب در جوی روان کردن. «وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ» (ضحی / ۱۰) و اما نیازمند سائل را از خود مران و ناامید مکن.

نهر: جوی بزرگ، وسعت و روشنایی. «وَفَجَّرْنَا خِلَالَهُمَا نَهْرًا» (کهف / ۳۳) در وسط آن دو باغ جوی بزرگ آبی روان ساختم. «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ» (قمر / ۵۴) متقیان در وسعت و روشنایی هستند.

آنهار: جمع نهر. «وَأَنْهَارٌ مِّنْ عَسَلٍ مُّصَفًّى» (محمد / ص) (۱۵) و نهرهایی از عسل خالص و مصفی.

نهار: روز. مابین طلوع فجر و غروب آفتاب. «يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ» (آل عمران / ۲۷) خدایا تو شب را در روز داخل می کنی.

نهی: بازداشتن. «وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ» (نازعات / ۴۰) کسی که خود را از هوس باز دارد.

ناهون: جمع ناه اسم فاعل از نهی: بازدارندگان. «وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ» (توبه / ۱۱۲) بازدارندگان از کارهای زشت.

انتها: باز ایستادن از کار. «انتهوا» (نساء / ۱۷۱) دست بردارید و بازایستید.

مُنْتَهَى: مصدر میمی یا اسم مکان: انتها یا مکان انتها. «إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ» (نجم / ۴۲) پروردگارت منتها و محل رسیدن همه چیز در پایان است.

مُنْتَهُونَ: باز ایستادگان. «فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ» (مائده / ۹۱) پس آیا شما باز می ایستید؟

نهی: جمع نُهیه: عقل، چرا که انسان را از کار بد باز می دارد. «إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّأُولِي النُّهَى» (طه / ۵۴) در اینها نشانه هایی برای صاحبان عقل و خرد است.

تَنَاهَى: یکدیگر را نهی کردن. «كَأَنَّهُمْ لَا يَتَنَاهَوْنَ عَن مُّنْكَرٍ فَعَلُوهُ» (مائده / ۷۹) یکدیگر را از انجام کارهای زشتی که انجام می دادند نهی نمی کردند.

ن و ء

نوء: گرانی کردن و سنگین بودن. «وَأَتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ» (قصص / ۷۶) ما به اندازه ای گنج به او دادیم که حمل کلیدهای آن برای افراد قوی هیکل گران و سنگین بود.

ن و ب

انابه: مصدر از باب افعال است: رجوع و بازگشت بوسیله توبه. بازگشت مکرر. «وَأَنبِئُوا آلِي رَبِّكُمْ» (زمر / ۵۴) به سوی پروردگارتان انابه کنید.

مُنِيب: روآورنده و بازگشت کننده. «مُنِيبِينَ إِلَيْهِ» (روم / ۳۳) و انابه کنندگان به سوی او هستند.

ن و ر

نور: روشنایی که بواسطه آن چیزها دیده می شوند. «وَالْقَمَرَ نُورًا» (یونس / ۵) و ماه را نور قرار داد.

نار: آتش و گاهی کنایه از جنگ است، چرا که عرب هنگام بروز جنگ آتش روشن می کردند. «نَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةُ» (همزه / ۶) آتش برافروخته الهی.

منیر: اسم فاعل از اناره باب افعال: نور دهنده. واضح و آشکار. «وَجَعَلَ فِيهَا سَرَاجًا وَقَمَرًا مُنِيرًا» (فرقان / ۶۱) و در آن برجها چراغی و ماه نور دهنده ای قرار داد.

ن و س

ناس: مردم. اصل آن أناس بوده که از اُنس گرفته شده و کم کم بر اثر کثرت استعمال همزه آن افتاده است. یا از نَوس یعنی نوسان گرفته شده، چرا که مردم در روی زمین در آمد و شد هستند. و الف ناس بدل از واو است. و برخی گفته اند: قلب نسی است و اصل آن نسیان بوده است. «قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ» (اعراف / ۱۵۸) بگو: ای مردمان.

ص: ۴۴۹

ن و ش

تَنَاوُش: دسترسی پیدا کردن، گرفتن، رسیدن. «وَأَنَّى لَهُمُ التَّنَاوُشُ» (سبأ/ ۵۲) کجا بدست خواهند آورد.

ن و ص

مَنَاصٍ: گریزگاه. فرار کردن. چاره. «وَلَا تَحِثَّ مَنَاصٍ» (ص/ ۳) و آنگاه هیچ راه فراری نیست.

ن و ق

نَاقَه: شتر ماده. جمع آن نوق و نیاق و انوق است. «نَاقَةَ اللَّهِ وَسُقْيَاهَا» (شمس/ ۱۳) شتر خدا را و آب دادن آن را در نظر بگیرید و مراعات کنید.

ن و م

نَوْمٍ: خواب و خوابیدن. «وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُباتًا» (نبأ/ ۹) و خواب شما را مایه آرامش قرار دادیم.

مَنَامٍ: خواب. خفتن. «وَمِنْ آيَاتِهِ مَنَامُكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ» (روم/ ۲۳) و یکی از نشانه های خداوند، خفتن شما در شب است.

نَائِمُونَ: جمع نائم اسم فاعل از نوم یعنی خفتگان. «وَهُمْ نَائِمُونَ» (اعراف/ ۹۷) در حالی که خواب هستند.

ن و ن

نُونٍ: ماهی بزرگ. «وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا» (انبیاء/ ۸۷) یاد آر یونس علیه السلام صاحب ماهی را که غضبناک رفت.

ن و ی

نَوَى: جمع نواه: هسته ها. «فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى» (انعام/ ۹۵) رویاننده دانه و هسته ها.

ن ی ل

نَيْلٍ: دریافتن. رسیدن. دسترسی به چیزی یافتن. «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» (آل عمران/ ۹۲) به مقام نیکویی نمی رسید مگر آنکه از آنچه که دوست دارید انفاق کنید.

ص: ۴۵۰

ها: هان.ها «أَنْتُمْ هَؤُلَاءِ» (آل عمران/۶۶) هان شما آنانی هستید که ...

هاء: اسم فعل است یعنی خُذ: بگیر. جمع آن هاؤم می باشد. «هَؤُمُ اقْرَؤُوا كِتَابِيَه» (۱) (حاقه / ۱۹) بگیرید کتاب مرا بخوانید.

هاتوا: بیاورید. نزدیک کنید. «قُلْ هَاتُوا بُرْهَانَكُمْ» (بقره / ۱۱۱) بگو دلیل خود را بیاورید.

هاتان و هاتین: مرکب از ها تنبیه و تین یا تان اسم اشاره برای تشبیه مؤنث. «أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ» (قصص / ۲۷) من می خواهم یکی از این دو دخترم را به عقد تو در آورم.

هذان: مرکب از ها تنبیه و ذان اسم اشاره برای تشبیه مذکر است.

هكذا: مرکب از ها تنبیه و کاف تشبیه و ذا برای اشاره به مفرد مذکر. «أَهْكَذَا عَزَّشُكُ» (نمل / ۴۲) آیا این تخت تو نیست؟

۱- هاء آخر آن سکت، برای وقف و بیان حرکت ماقبل می باشد. مانند ماهیه در و ما ادراک ماهیه .

هنا: اسم اشاره است برای مکان و همیشه ظرف واقع می شود و ها برای تشبیه بر آن وارد می شود. ههنا: اینجا. «إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ» (مائده / ۲۴)، اینجا نشسته ایم.

ه ب ط

هبوط: به چند معنی آمده است:

۱. فرو ریختن. «وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ» (بقره / ۷۴) برخی از سنگها از خشیت الهی فرو می ریزند.

۲. مکان گرفتن در جایی. «أَهْبِطُوا مِصْرًا» (بقره / ۶۱) در مصر درآید و مکان بگیرید.

۳. فرود آمدن. «قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا» (بقره / ۲۸) گفتیم: فرود آید از آن.

ه ب و

هباء: گرد و خاک و غبار که در موقع تابش آفتاب از روزنه دیده می شود. «فَكَانَتْ هَبَاءً مُتَّبَثًا» (واقعه / ۶) کوهها مانند گردوغبار پراکنده می شوند.

ه ج د

تَهَجَّد: از کلمه هُجُود از اضداد است که هم به معنای بیداری و هم به معنای خواب می باشد. و لذا تهجد را به معنای بیداری برای نماز یا ذکر خداوند گفته اند. «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ» (اسراء / ۷۹) شبانگاه بیدار شو برای نماز شب.

ه ج ر

هجر: جدایی. «وَاهْجُرْهُمْ هَجْرًا جَمِيلًا» (مزل / ۱۰) از آنها به شکل نیکویی جدا شو، و گاهی به معنای هدیان هم می آید. «سَامِرًا تَهْجُرُونَ» (مؤمنون / ۶۷) و هدیان می گفتند. (۱)

مُهَاجِر: کسی که برای حفظ دین خود از شهری به شهر دیگر هجرت کرده و دوری اختیار می کند. «وَالسَّابِقُونَ الْأُولُونَ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ» (توبه / ۱۰۰) و مهاجران نخستین.

ص: ۴۵۲

۱- إِنَّ الرَّجُلَ لَيُهْجَرُ. نیز جسارتی نابخشودنی است که عذاب ابدی را در بر دارد. (غیاثی کرمانی)

مهجور: دور شده. «وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُورًا» (فرقان / ۳۰) پیامبر می گوید: خداوندا، این قوم این قرآن را مهجور قرار دادند.

ه ج ع

هُجُوع: خوابیدن در شب. «كَانُوا قَلِيلًا مِّنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ» (ذاریات / ۱۷) شب هنگام اندکی می خوابند.

ه د د

هَدَّ: ویران شدن با صدای شدید. «وَتَخِرُّ الْجِبَالَ هَدًّا» (مریم / ۹۰) و کوهها در هم بشکنند و بیفتند.

ه د م

هَيْدَمٌ: ویرانی و تخریب. «لَهُدْمَتٌ صَوَامِعٌ وَبَيْعٌ وَصِيْلَوَاتٌ وَمَسَاجِدٌ» (حج / ۴۰) هر آینه ویران می شد صومعه ها و کنیسه ها و نمازها و مسجدها.

ه د ه د

هُدُودٌ: شانه بسر. «مَا لِي لَأَ أَرَى الْهُدُودَ» (نمل / ۲۰) چرا هدهد را نمی بینم؟

ه د ی

هُدًى: راهنمایی با مهر و محبت و صلاح. «ثُمَّ هَدَى» (طه / ۵۰) سپس هدایت کرد. و گاهی برای سرزنش می آید. «فَاهْدُوهُمْ إِلَى صِرَاطِ الْجَحِيمِ» (صافات / ۲۳) آنها را به سوی راه جهنم راهنمایی کنید.

هَيْدًى: حیوانی که در جمع به قربانی می رود. «فَإِنْ أَحْصَيْتُمْ مِمَّنْ هَدَى» (بقره / ۱۹۶) اگر محصور شدید، پس هر اندازه که میسور باشد قربانی بفرستید. (چون نوعی هدیه است هدای نامیده شده است)

هَدِيَّةٌ: ارمان. هدیه. پیشکش. «وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ» (نمل / ۳۵) و من به سوی آنان هدیه ای می فرستم.

مهتدی: اسم فاعل از اهتداء یعنی راه یافته و هدایت شده. «وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ» (انعام / ۱۱۷) و خدا به هدایت یافتگان آگاه تر است.

ص: ۴۵۳

هَرَب: فرار از امر ناپسند. «وَلَنْ نُعْجِزَهُ هَرَبًا» (جن / ۱۲) و ما هرگز با فرار خود او را عاجز نمی کنیم.

هاروت: هاروت و ماروت به گفته اکثر مفسران دو فرشته بودند که به مردم سحر و راه ابطال آن را می آموختند تا سحر ساحران را باطل کنند. هر چند که از آن سوء استفاده گردید. «وَمَا أَنْزَلَ عَلَى الْمَلَائِكَةِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ» (بقره / ۱۰۲) و آنچه که در سرزمین بابل بر هاروت و ماروت نازل گردید.

يُهْرَعُونَ: فعل مجهول از هَرَع یعنی با عجله و شتاب به سوی چیزی رانده می شوند. «وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ» (هود / ۷۸) قوم لوط به عجله و شتاب به خانه وی روی آوردند.

هارون: نام برادر موسی علیه السلام که در پیامبری با او شریک بود. گویند که وی در مصر بود و هنگام آمدن موسی علیه السلام به وی وحی شد که به استقبال او بیاید. «ثُمَّ بَعَثْنَا مِنْ بَعْدِهِم مُوسَى وَهَارُونَ» (یونس / ۷۵) آنگاه موسی و هارون را پس از آنها به رسالت برانگیختیم.

هُزُوا: مسخره کردن. سبک و بی ارج شمردن. «وَاتَّخَذُوا آيَاتِي وَرُسُلِي هُزُؤًا» (کهف / ۱۰۶) آنان آیات و پیامبران من را سبک و مسخره گرفتند.

استهزاء: سبک شمردن. مسخره کردن. «وَحَاقَ بِهِمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ» (هود / ۸) آنچه را که به مسخره و استهزاء گرفته بودند گرفتار شدند. یعنی همان عذابی را که مسخره می کردند.

مستهزئین: اسم فاعل از باب استفعال: مسخره کنندگان. «إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ» (حجر / ۹۵) قطعاً ما تو را از شر استهزاکنندگان و مسخره گران رهائی می دهیم.

هُزِّي: از هَز گرفته شده به معنای جنبانیدن. به سوی خود کشیدن. «وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ» (مریم / ۲۵) ای مریم، شاخه درخت خرما را به سوی خود بکش و بجنبان.

اهتزاز: جنبیدن و به حرکت در آمدن. «فَلَمَّا رَأَاهَا تَهْتَرُ كَأَنَّهُمَا جَانٌّ» (نمل / ۱۰) پس آن را دید که با اضطراب حرکت می کند که گویا ماری پر جست و خیز است.

ه ز ل

هزل: یاوه گویی. سخنان بیهوده. شوخی. لاغری. «وَمَا هُوَ بِالْهَزَلِ» (طارق / ۱۴) قرآن سخن بی فایده نیست.

ه ز م

هزم: شکستن. درهم کوبیدن. «فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ» (بقره / ۲۵۱) پس آنها را به اذن الهی درهم شکستند.

مهزوم: شکست خورده. «جُنْدٌ مَّا هُنَالِكَ مَهْرُومٌ» (ص / ۱۱) در آنجا لشکر کوچکی شکست خورده بود.

ه ش ش

هشش: حرکت دادن و جنباندن. «وَأَهْمَشُ بِهَا عَلَيَّ غَنَمِي» (طه / ۱۸) با این عصا برگ درختان را برای گوسفندانم می ریزانم. (در اصل این کلمه دلالت بر نرمی و سستی دارد)

ه ش م

هشیم: ریز ریز شده و گیاه خشک و درهم شکسته. «فَأَصْبَحَ هَشِيمًا» (کهف / ۴۵) پس گیاهی خشک و ریز ریز گردید.

ه ض م

هضم: کم کردن حقوق کسی. خشم گرفتن. ادا نکردن حق واجب. «فَلَا يَخَافُ ظُلْمًا وَلَا هَضْمًا» (طه / ۱۱۲) پس از ظلم و تضييع حقش نمی ترسد.

هضمیم: فعیل به معنای مفعول: باریک و به هم پیوسته. «وَزُرُوعٍ وَنَخْلٍ طَلَعَتْ هَضِيمًا» (شعراء / ۱۴۸) کشتزارها و نخلستانها که غنچه میوه آن باریک و لطیف و بهم پیوسته است.

ص: ۴۵۵

مُهْطِع: اسم فاعل از أَهْطَعَ: شتابنده به سوی چیزی با حال خواری و ترس و فروتنی. «مُهْطِعِينَ إِلَى الدَّاعِ» (قمر/ ۸) به سوی دعوتگر به جهت اجابت با شتاب و ترس می روند.

هَلُوع: سخت ناشکیبا. آزمند و حریص و بخیل. «إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا» (معارج/ ۱۹) آدمی بسیار حریص و کم صبر آفریده شده است.

هَلَاك: به چند معنی است:

۱. مردن. «إِنَّ امْرَأًا هَلَكَ لَيْسَ لَهُ وَلَدٌ» (نساء/ ۱۲۶) اگر مردی بمیرد و فرزند داشته باشد.

۲. از دست رفتن چیزی. «هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيهِ» (حاقه/ ۲۹) قدرتم از دست برفت.

۳. گمراهی و نابودی. «لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَن بَيْنِهِ» (انفال/ ۴۲) تا هرکس که می خواهد هلاک شود از روی دلیل و برهان باشد.

۴. نابود کردن. «يُهْلِكُ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ» (بقره/ ۲۰۵) کشاورزی و نسل را از بین برد.

مَهْلِك: هلاک کردن یا هلاک شدن. «وَجَعَلْنَا لِمَهْلِكِهِمْ مَوْعِدًا» (کهف/ ۵۹) و ما برای هلاکت آنها وقتی معین کردیم.

مَهْلِك: اسم زمان است از هلاکت: زمان هلاکت. «مَا شَهِدْنَا مَهْلِكِ أَهْلِهِ» (نمل/ ۴۹) ما گواه و شاهد بر زمان هلاکت اهل آن منطقه نبودیم. (۱)

تَهْلِكَة: آنچه به هلاکت می رساند. مردن بد. پرتاب شدن. «وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلِكِ» (بقره/ ۱۹۵) خویشتن را بدست عوامل هلاکت نیفکنید. (۲)

هَالِك: از بین رونده. فانی. «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ» (قصص/ ۸۸) همه چیز فانی و نابود شدنی است.

۱- مَهْلِك: مصدر است و اگر متعدی باشد به مفعول خود اضافه می شود و اگر لازم باشد به فاعل اضافه می شود.

۲- برخی چنین معنا کرده اند: نیروهای خود را به دست نابودی مسپارید. یعنی بآید در بایدیکم زائد و برای تأکید آمده و آیدی

کنایه از قدرت است.

اهلك: از بین برد. «أَتَهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الشُّفَهَاءُ» (اعراف / ۱۵۵) آیا ما را به خاطر آنچه که بیخردان ما به جا آوردند از بین می بری؟ «وَأَنَّهُ أَهْلَكَ عَادًا الْأُولَىٰ» (نجم / ۵۰) و او عاد نخستین را از بین برد.

مُهْلِكٌ: هلاك کننده. «وَمَا كَانَ رَبُّكَ مُهْلِكَ الْقُرَىٰ حَتَّىٰ» (قصص / ۵۹) ما مناطق را نابود نمی کنیم مگر آنکه...

مهلكين: هلاك شدگان بواسطه اعمال بد. «فَكَذَّبُوهُمَا فَكَانُوا مِنَ الْمُهْلَكِينَ» (مؤمنون / ۴۸) پس موسی و هارون را تکذیب کردند و از هلاك شدگان گردیدند.

ه ل ل

أَهْلٌ: ماضی مجهول از اهلال یعنی بانگ بلند کردن و فریاد کشیدن. و هلال هر ماه که بدین نام نامیده شده به آن جهت است که گویا با صدای بلند آغاز ماه را اعلام می کند. یا مردم با دعا و تکبیر صدا را بلند می کنند. و اهلال در حج هم آواز برداشتن به لبیک است. «وَمَا أَهْلٌ بِهِ لغيرِ اللَّهِ» (بقره / ۱۷۳) و آنچه که به اسم غیر خداوند به آن بانگ برآورده شده باشد. مثل لات و عزی.

أَهْلَةٌ: جمع هلال یعنی ماه نو. دو شب اول ماه. تا وقتی که خط نورانی باریکی آن را به شکل دایره بیرون می آورد. «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ» (بقره / ۱۸۹) از تو درباره هلال های ماه می پرسند.

ه ل م

هَلَمٌ: اسم فعل است در معنای امر که اگر لازم باشد به معنای بیایید و اگر متعدی باشد یعنی بیاورید. «هَلُمَّ إِلَيْنَا» (احزاب / ۱۸) بیایید به سوی ما. «قُلْ هَلُمَّ شُهَدَاءَكُمْ» (انعام / ۱۵۰) بگو گواهان خود را بیاورید.

ه م د

هامده: خشک و بی گیاه. پژمرده و در اصل به معنای فرونشستن چیزی است. «وَتَرَى الْأَرْضَ هَامِدَةً» (حج / ۵) و می بینی زمین را که خشک و پژمرده است.

ص: ۴۵۷

مُنْهَمِرٍ: اسم فاعل از انهمار: ریزان. روان. جاری در حالت فراوانی. باران و اشک فراوان. «فَفْتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ» (قمر/ ۱۱) پس درهای آسمانی را به آبی سخت ریزنده گشودیم.

هُمَزَه: وزن مبالغه است: بسیار عیب جو و بد گوینده پشت سر. اشاره کننده به چشم. «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه/ ۱) وای بر هر عیبجوی بد گوینده (همز در اصل دلالت بر فشردن و شکستن می کند و گویا عیبجو انسان را تحت فشار قرار می دهد و او را می شکند)

هَمَّاز: بسیار غیبت کننده و بد گو. بر وزن مبالغه است برای کسیکه این عمل برای او عادت است. «هَمَّازٌ مَّشَاءٌ بِنَمِيمٍ» (قلم/ ۱۱) بسیار بد گویی که برای تمامی و سعایت گام برمی دارد.

هَمَزَات: جمع همزه است یعنی وسوسه. اندیشه بد در دل افکندن. به شدت راندن. «أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ» (مؤمنون/ ۹۷) به تو پناه می برم از وسوسه های شیطان.

هَمْس: مصدر است: آواز نرم و آهسته. پوشیده سخن گفتن که چیزی از آن فهمیده نشود. آهسته راه رفتن. «فَلَمَّا تَشَجَّعَ إِلَّا هَمْسًا» (طه/ ۱۰۸) پس از هیچکس جز صدایی زیر لب و آهسته نخواهی شنید.

هَمَّ: به چند معنی آمده است:

۱_ عزم و تصمیم بر انجام دادن کاری. «إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ يَنْسِفُوا إِلَيْكُمْ» (مائده/ ۱۱) آنگاه که گروهی تصمیم گرفتند که دستشان را به سوی شما دراز کنند.

۲_ خطور در ذهن: «إِذْ هَمَّتْ طَّائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا» (آل عمران/ ۱۲۲) وقتی که دو گروه از شما به فکر افتادند که سست و پراکنده شوند.

۳_ اندوه. «وَطَائِفَةٌ قَدْ أَهَمَّتْهُمْ أَنْفُسُهُمْ» (آل عمران/ ۱۵۴) و گروهی که غصه جان خود داشتند.

مُهَيِّمِن: از اسامی زیبای خداوند است: نگهبان برتر و دارای تفوق. امین. بخشنده امن و امان. «الْمُؤْمِنُ الْمُهَيِّمِنُ» (حشر/ ۲۳) خداوند مؤمن و نگهبان جهان و جهانیان. «مُضِيْدًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيْهِ وَ مُهَيِّمِنًا عَلَيْهِ» (مائده/ ۴۸) این قرآن تصدیق کننده و سلطان کتب پیشین است.

هامان: وزیر فرعون. «فَأَوْقَدْ لِي يَا هَامَانُ» (قصص/ ۳۸) ای هامان (صدر اعظم) برای من بیفروز.

هَنَالِك: اسم اشاره برای دور (هنا برای اشاره به نزدیک و هناک برای متوسط و هنالك برای اشاره به دور است) کاف آن برای خطاب و در اصل ظرف مکان است، ولی بیشتر در زمان بکار می رود. «هَنَالِكِ دَعَا زَكَرِيَّا» (آل عمران/ ۳۸) آن زمان بود که زکریا خدایش را خواند.

هَنِيئًا: گوارا. آنچه که بی دسترنج بدست می آید. صفت مشبیه از هَنَائِه است. «فَكُلُوْهُ هَنِيئًا مَّرِيئًا» (نساء/ ۴) پس آن را بخورید گوارا و بی رنج و زحمت.

هُود: توبه کردن. سرپیچی کردن. (و بدین جهت که بنی اسرائیل از فرمان موسی علیه السلام سرپیچی کردند و یا پس از گوساله پرستی توبه کردند و پشیمان شدند آنها را یهود می گویند (۱)) «وَقَالَتِ الْيَهُودُ...» (بقره/ ۱۱۳) یهودیان گفتند: هُدنا: از هاد یهود گرفته شده یعنی برگشتیم. «إِنَّا هُدْنَا إِلَيْكَ» (اعراف/ ۱۵۶) ما به سوی تو برگشتیم.

هَارٍ: فرو ریخته. اصل آن هائر بوده که پس از قلب به این صورت درآمده و وصف است. «عَلَى شَفَا جُرْفٍ هَارٍ» (توبه/ ۱۰۹) بر پرتگاه سیلگاهی فرو ریخته.

إنهَارَ: از انهيار گرفته شده یعنی فرو افتاد و ویران شد. «فَأَنْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ» (توبه / ۱۰۹) پس فرو افتاد در آتش جهنم.

ه و ن

هَوْنٌ: آرامش و وقار همراه با فروتنی و تواضع. «الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا» (فرقان / ۶۳) آنانکه در روی زمین باوقار و آرامش و تواضع راه می روند.

هَيِّنٌ: صفت مشابه هون است یعنی: آسان و بی رنج. سهل و کوچک. «قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ» (مریم / ۹) پروردگارت می گوید: این کار بر من آسان و بی زحمت است.

اهون: آسان تر. «وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ» (روم / ۲۷) و آن بر او آسان تر است.

هَوْنٌ: خفت و خواری. «تُجْزَوْنَ عَذَابَ الْهُونِ» (انعام / ۹۳) به عذاب خفت آور مجازات شدید.

أَهَانٌ: از باب افعال: اهانت کرد و کوچک شمرد. «فَيَقُولُ رَبِّي أَهَانَنِ» (فجر / ۱۶) می گوید: خداوند مرا سبک شمرده و خوار کرده است.

مُهَيِّنٌ: خوار کننده. رسوا سازنده. «عَذَابٌ مُهَيِّنٌ» (بقره / ۹۰) عذابی خوار کننده.

مُهَانٌ: اهانت شده. خوار شده. «وَيَخْلُدُ فِيهِ مُهَانًا» (فرقان / ۶۹) در عذاب به خواری جاوید است.

ه و ی

هَوِيٌّ: سقوط کردن. هلاک شدن. «وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدُ هَوِيَ» (طه / ۱۷) و هر که خشم و عذاب من بر او درآید به تحقیق سقوط کرده و هلاک شده است. البته به معنای طلوع و غروب هم آمده است. «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَى» (نجم / ۱) قسم به ستاره آنگاه که غروب کند.

هاویه: اسم فاعل از هوی می باشد و از اسامی دوزخ: آتشی بسیار سوزان و گرم. «فَأُمَّهُ هَاوِيَّةٌ» (قارعه / ۹) جایگاه او هاویه است.

یهوی: متمایل می شود. با کمال میل می شتابد. «فَأَجْعَلُ أُفٍّ لَهُ مِّنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ» (ابراهیم / ۳۷) پس قلبهای مردم را بگونه ای قرار ده که به آنان متمایل باشند.

تهوی به: او را بلند کرده و به زیر می افکند. «تَهْوِي بِهِ الرِّيحُ فِي مَكَانٍ سَحِيقٍ» (حج / ۳۱) باد او را در مکانی دور پرتاب می کند.

هوی: او را دوست داشت. آرزو کرد. به او میل کرد. «أَفْكَلَمَا حِجَاءَ كُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَى أَنْفُسُكُمْ اسْتَكْبَرْتُمْ» (بقره / ۸۷) آیا هرگاه که پیامبری به سوی شما بیاید که موافق با تمایلات شما نبود استکبار می ورزید.

اهواء: جمع هوی یعنی امیال و شهوات ناپسند. «وَلَا تَتَّبِعْ أَهْوَاءَهُمْ» (مائده / ۴۹) و از هوسهای آنان پیروی نکن.

هَوَاء: خالی از نیروی فهم، از تعقل عاری شده و گنجایش چیزی ندارد. «وَأَقْنَدْتُهُمْ هَوَاءً» (ابراهیم / ۴۳) ستمکاران دل‌هایشان از تعقل خالی است و بی قرار و آرام.

اهواء: از باب افعال: از بالا- به پایین افکندن. «وَالْمُؤْتَفِكَةَ أَهْوَى» (نجم / ۵۳) و سرزمین مؤتفکه (لوط) را سرنگون به زمین افکند.

استهواء: به بیراهه کشاندن. «اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ» (انعام / ۷۱) شیطان‌ها او را به بیراهه کشاندند.

ه ی ا

هَيْئَة: شکل. صورت ظاهر. پیکر. طرز. «كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ» (آل عمران / ۴۹) مانند شکل پرنده.

هَيَّيْ: فعل امر از باب تفعیل از تهیئه، فراهم کن. «وَهَيَّيْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا» (کهف / ۱۰) و برای ما اسبابی مهیا گردان که برای راست هدایت شویم.

ه ی ت

هَيْتَ: اسم فعل: بیا. پیش بیا. نزدیک شو. «قَالَتْ هَيْتَ لَكَ» (یوسف / ۲۴) زلیخا گفت: پیش بیا و از آنچه برایت مهیا شده کام بگیر.

ه ی ج

هَيَّج: خشک شدن گیاه. و در اصل به معنای برانگیخته شدن و به حرکت درآمدن است. «ثُمَّ يَهَيِّجُ فَتْرَاهُ مُصِيفَرًا» (حدید / ۲۰) سپس می خشکد و آن را زرد می بینی.

ه ی ل

مهیل: پراکنده. فروریخته. روان شده. زیر و زبر شده. «كُنِيًّا مَهِيلًا» (مزمّل / ۷۳) تپه روان شده و پراکنده.

ص: ۴۶۱

هیم: شتر تشنه. دردی شبیه استسقاء که عارض شتر می شود و سیراب نمی گردد. جمع آهیم و هیماء است. برخی می گویند: هیم جمع هیام است یعنی ریگی که هر چه بر آن آب بریزند فرو رود و اثرش ناپدید شود. و اصل آن هیم بر وزن حُمر است. «فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهَيْمِ» (واقعہ / ۵۵) پس می نوشند از آب گرم دوزخ مثل شتری که هر چه می آشامد تشنگی آن برطرف نمی شود.

یهیمون: حیران و سرگردان می شوند. «أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ» (شعراء / ۲۲۵) مگر نمی بینی که آنها در هر وادی سرگردانند.

هیه: مرکب از دو کلمه هی ضمیر مؤنث غائب و ه سکت که برای محافظت حرکت آخر زیاد می شود. «وَمَا أَدْرَاكَ مَا هِيَه» (قارعه / ۱۰) و تو چه می دانی که آن چیست؟

هیهات: اسم فعل است و معنای دوری را در بردارد: چه دور است. «هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ» (مؤمنون / ۳۶) چه دور است، چه دور است آنچه وعده داده می شوید.

و ا د

مَوْؤَدَه: دختر زنده به گور شده. «وَإِذَا الْمَوْؤُودَةُ سُئِلَتْ» (تکویر / ۸) آنگاه که از دختر زنده به گور شده سؤال شود. و ا د در اصل به معنای سنگین ساختن چیزی به چیز دیگر است و چون دختر را زنده به گور می کردند و با خاک گرانبارش می کردند مؤوده نامیده شده است.

و آل

مَوْئَل: اسم مکان است به معنای پناهگاه. گریزگاه. «لَنْ يَجِدُوا مِنْ دُونِهِ مَوْئَلًا» (کهف / ۵۸) و هرگز به غیر از خدا پناهگاهی نخواهد یافت.

و ب ر

أوبار: جمع وَبْر. پشم شتر که نرم و لطیف آن را کرک می گویند. «وَأُوبَارَهَا» (نحل / ۱۶) و کرک های شتر.

و ب ق

مَوْبِق: جای هلاک شدن یا هلاکت. عداوت. وادی در جهنم که پر از چرک و خون است. «وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ مَّوْبِقًا» (کهف / ۵۲) و مابین آنها دشمنی قرار می دهیم. یا بین مؤمنان و کافران وادی عمیقی قرار می دهیم.

ایباق: هلاک گردانیدن. «أَوْ يُوبِقُهُنَّ بِمَا كَسَبُوا» (شوری / ۳۴) یا آنها را بواسطه عملکردشان هلاک می گرداند.

ص: ۴۶۳

وابل: باران درشت قطره. «فَإِنْ لَمْ يُصِبْهَا وَابِلٌ فَطَلٌّ» (بقره/ ۲۶) اگر باران تند به آن نرسد، پس باران نرم و آهسته ای است.

وَبَالٍ: عقوبت. عذاب. «ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ» (حشر/ ۱۵) عقوبت کارشان را چشیدند.

وَبِيلٍ: شدید و سخت. «فَأَخَذْنَاهُ أَخْذًا وَبِيلاً» (مزمّل/ ۱۶) ما هم او را به شدت گرفتیم.

اوتاد: جمع وَتَدٍ: میخ. «وَالْجِبَالِ أَوْتَادًا» (نبأ/ ۷) و کوهها را میخهایی قرار داد.

يَتَرٌ: از وَتَرٍ گرفته شده: حق او را کم می کند. جفت او را طاق میکند. «وَلَنْ يَتَرَ كُمْ أَعْمَالَكُمْ» (محمد/ ص) / (۳۵) خداوند اعمال شما را کم و بریده نگرداند.

وَتْرٌ: فرد و طاق. «وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ» (فجر/ ۳) قسم به شفع و وتر.

تَتْرِي: یکی پس از دیگری آمدن. در اصل وَتْرِي بوده که واو به تاء تبدیل شده و متواترهم از همین ماده است. «ثُمَّ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا تَتْرِي» (مؤمنون/ ۳۴) سپس پیامبران خود را پیاپی و یکی پس از دیگری فرستادیم.

وَتِينٌ: رگی در دل که خون بوسیله آن در بدن منتشر می شود و اگر بریده شود فوراً انسان می میرد. «وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ الْأَقَاوِيلِ لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ ثُمَّ لَقَطَعْنَا مِنْهُ الْوَتِينَ» (حاقه/ ۴۴ / ۴۵ / ۴۶) اگر مطلبی را که ما نگفته ایم بر ما ببندد، دست راست وی را قطع می کنیم و رگ دل او را می بریم.

مَوْثِقٌ: عهدی استوار. «تُؤْتُونَ مَوْثِقًا مِّنَ اللَّهِ» (یوسف/ ۶۶) به نام خدا پیمانی بدهید.

وُثْقَى: صفت تفضیلی و مؤنث اوثق است: محکمتر. پایدارتر. «بِالْعَزْوَةِ الْوُثْقَى» (لقمان/ ۲۲) به دستگیره محکم تر.

أَوْثَقَ: از باب افعال: با بند و ریسمان کسی را بست. «وَلَا يُوثِقُ وَثَاقَهُ أَحَدٌ» (فجر/ ۲۶) کسی دیگر این چنین او را به بند و ریسمان نمی کشد.

وَأَثَقَ: بند استوار و ریسمان محکم که اسیران را به آن می بندند. «فَشُدُّوا الْوَثَاقَ» (محمد/ ص) / ۴) پس ریسمان و طناب را محکم کنید.

مِثَاقٌ: بر وزن مفعال از کلمه وثوق که در اصل موثاق بوده و بواسطه کسره ماقبل به یاء تبدیل شده است. «وَمِثَاقُهُ الَّذِي وَاتَّفَقَ بِهِ» (مائده/ ۷) و میثاق (درک فطری توحید و عدل... براهین و دلایل عقلی و شرعی... پیمانهای که پیامبران از امم خود گرفته اند) خدا را که از شما گرفت.

و ث ن

اوثان: جمع وثن: بتها. «فَأَجْتَبُوا الرَّجْسَ مِنَ الْأَوْثَانِ» (حج/ ۳۰) از پلیدی های بتان دوری کنید و آنها را نپرستید.

و ج ب

وَجَبٌ: افتادن و سقوط کردن. «فَإِذَا وَجَبَتْ جُنُوبُهَا» (حج/ ۳۶) وقتی که پهلو شتران بر زمین افتاد. کنایه از مردن است.

و ج د

وَجِدٌ: یافتن. بر خورد کردن. «وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا» (آل عمران/ ۳۷) نزد او رزقی می یافت.

وُجِدٌ: وسع و طاقت و توانایی. «أَسَدٌ كُنُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ سَيَكُنُّنَّ مِنْ وُجِدِكُمْ» (طلاق/ ۶) آنها را در همان منزل خویش که درخور توانایی شماست سکونت دهید.

و ج س

أَوْجَسَ: از باب افعال یعنی ترس در دل داشتن. «وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً» (هود/ ۷۰) حضرت ابراهیم علیه السلام در دل خود احساس ترس نمود.

و ج ف

وَجْفٌ: تند رفتن اسب و شتر. تپیدن دل و اضطراب. «قُلُوبٌ يَوْمَئِذٍ وَاجِفَةٌ» (نازعات/ ۸) دلهایی از ترس هراسان تپیده و لرزانند.

ص: ۴۶۵

وَجَلَّ: ترسیدن. تکان خوردن از ترس. «إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَّتْ قُلُوبُهُمْ» (انفال / ۲) وقتی که یاد خدا شود دل‌هایشان از ترس می‌تپد و تکان می‌خورد.

وَجِلُونَ: اسم فاعل از وجل: ترسندگان. بیمناکان. «قَالَ إِنَّا مِنْكُمْ وَجِلُونَ» (حجر / ۵۳) ما از شما بیمناکیم.

وَجِلَه: بیمناک و ترسان. «وَوَقَلُّوهُمْ وَجِلَه» (احزاب / ۶۹) قلب‌هایشان ترسناک است.

وَجِيه: آبرومند درگاه خداوند. «وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا» (احزاب / ۶۹) نزد خدا آبرومند بود.

توجیه: از باب تفعیل، رو سوی چیزی کردن. کسی را به کاری فرستادن. کسی را به سمتی یا به سوی چیزی گردانیدن. «أَيْنَمَا يُوجَّهُهُ لَا يَأْتِ بِخَيْرٍ» (نحل / ۲۶) هر جا که او را بفرستی خیری به بار نمی‌آورد.

تَوَجَّه: قصد چیزی را کردن. رو به سوی چیزی آوردن. «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ» (قصص / ۲۲) وقتی که قصد دیدار مدین را کرد.

وَجِه: صورت. ذات. خوشنودی... «بُرِيدُونَ وَجَهَ اللَّهِ» (روم / ۳۸) خوشنودی خدا را می‌خواهند. «وَيَبْقَى وَجَهُ رَبِّكَ» (رحمن / ۲۷) ذات پروردگار باقی می‌ماند. «بَلَى مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ» (بقره / ۱۱۲) آری، کسی که ذات خود را تسلیم خدا کند.

وجوه: جمع وجه. صورتها. «فَاعْسِلُوا وُجُوهَكُمْ» (مائده / ۶) صورت خود را بشوئید.

وَجِهَه: چیزی که با آن روبرو و مواجه می‌شوند، مثل قبله. جهت. روش. «وَلِكُلِّ وَجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّئُهَا» (بقره / ۱۴۸) برای هر کسی سمتی است که روی به آن می‌گردانند.

وَحْدَه: تنها ماندن. یکتایی. مصدر است که به جای اسم فاعل قرار گرفته و همیشه منصوب است و به ضمیر اضافه می‌شود. «وَإِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ» (زمر / ۴۵) آنگاه که خداوند به یکتایی یاد شود.

واحد: وصف است از کلمه وحد و مؤنث آن «واحده است». «وَإِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ» (بقره / ۲۶۳) و خدای شما خدای یگانه است.

وحید: تنها. «ذَرْنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيدًا» (مدثر / ۱۱) مرا واگذار با کسی که او را تنها آفریدم.

و ح ش

وُحُوش: جمع وحش: حیواناتی که بیابانی و انس ناپذیرند. از وحشت گرفته شده است. «وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ» (تکویر / ۵) آنگاه که حیوانات وحشی محشور گردند.

و ح ی:

وحی: القای حقیقت یا علم به دیگری یا اشاره سریع رمز گونه. «وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا» (شوری / ۵۱) هیچ گاه خدا با کسی حرف نمی زند مگر از راه وحی.

گاهی وحی به معنای القای معنا به حیوان است. «وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّخْلِ» (نحل / ۶۸) و خدای تو وحی کرد به زنبور عسل.

و گاهی به معنای وسوسه شیاطین است. «وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَآئِهِمْ» (انعام / ۱۲۱) و شیطانها به دوستان خود وحی می کنند.

و گاهی به معنای الهام است. «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ» (قصص / ۷) و ما به مادر موسی وحی کردیم.

و گاهی به معنای اشاره کردن است. «فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا» (مریم / ۱۱) و اشاره کرده به آنها که صبح و شام نماز بگزارید.

و گاهی به معنای تقدیر است. «وَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا» (فصلت / ۱۲) و در هر آسمانی امر خود را وحی فرمود.

و د د

وَدَّ: دوست داشت. «رَبَّمَا يَوَدُّ الَّذِينَ كَفَرُوا» (حجر / ۲) چه بسا کافران دوست می دارند...

وَدُود: از اسامی زیبای خداوند: دوستدار. بسیار با محبت. «إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ» (هود / ۹۰) بی گمان پروردگار من بسیار بخشنده و بامحبت است.

وَدَّ: دوست داشتن. «سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا» (مریم / ۹۶) خداوند برای آنها دوستی در دل مردمان قرار خواهد داد.

ص: ۴۶۷

مَوَدَّة: دوستی.. «وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً» (روم / ۲۱) و بین شما مودت و دوستی و مهربانی قرار داد.

مَوَادَّة: دوست داشتن کسی. «يُؤَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ» (مجادله / ۲۲) دوست دارند کسانی را که با خداوند مخالفت می کنند.

وَدَّ: نام یکی از بت‌های عرب جاهلی است. «وَلَا تَدْرُونَ وُدًّا وَلَا سُوعَاءً» (نوح / ۲۳) رها نکنید، نه ود و نه سواع را.

و د ع

وَدَع: ترک کردن. رها کردن. بیشتر صیغه امر و مضارع آن بکار می رود. «وَدَّعَ أَذَاهُمْ» (احزاب / ۴۸) و آزار و اذیت آنها را رها کن.

وَدَّعَ: ترک نمود. از وی برید. «مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى» (ضحی / ۳) خدایت هرگز تو را ترک نکرده است.

مُسْتَوْدَع: به امانت گذاشته شده. ممکن است که اسم مکان یا اسم مفعول یا مصدر باشد. «فَمَسَّ تَقَرُّؤُا وَمُسْتَوْدَعٌ» (انعام / ۹۸) پس برخی از شما مستقر و برخی مستودع (موقتی) هستید.

و د ق

وَدَق: باران خواه تند باشد یا آرام. «فَتَرَى الْوَدْقَ يَخْرُجُ مِنْ خِلَالِهِ» (نور / ۴۳) پس می بینی که باران از لابلائی آن خارج می شود.

و د ی

دِیَه: خونبها. هاء آن در عوض واو است که از اول آن افتاده. «وَدِيَهُ مُسَلِّمَةٌ إِلَىٰ أَهْلِهِ» (نساء / ۹۲) و دیه ای که باید تسلیم خویشان او کنند.

وادی: درّه. دامنه کوه. معبر سیل. «إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى» (طه / ۱۲) تو در گذرگاه مقدّس پاکی رسیده ای.

و گاه به معنای روش و مذهب است. «أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ» (شعراء / ۲۲۵) مگر نمی بینی که شاعران در هر وادی سرگردانند.

ص: ۴۶۸

أودیه: جمع وادی: دره کوههایی که همه بارانها در آن سرازیر می شوند. «فَسَأَلَتْ أُودِيَهُ بِقَدَرِهَا» (رعد/ ۱۷) پس دره کوهها به اندازه خود سیل راه می اندازند.

و ذر

يَذَرُ: فعل مضارع: وا می گذارد. رها می کند. «وَيَذَرُهُمْ فِي طَعْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ» (اعراف/ ۱۸۶) خدایان شما را وا می گذارد.

ذَرُ: فعل امر از یذر است یعنی: رها کن. «ذَرُهُمْ يَا كَلُوبًا وَيَتَمَتَّعُوا» (حجر/ ۳) رهایشان کن تا بخورند و بهره ببرند. (ناگفته نماند که مصدر و نیز فعل ماضی این کلمه یعنی وَذَرَ و وَذَرَ هیچگاه در عربی بکار نمی رود)

و رث

وَرِثَ: فعل ماضی از ارث یعنی میراث برد. «وَوَرِثَهُ أَبَوَاهُ» (نساء/ ۱۱) و والدینش از او ارث برند.

يرِثُ: فعل مضارع از ارث یعنی: ارث می برد. «وَهُوَ يَرِثُهَا» (نساء/ ۷۶) و او از وی ارث می برد.

وارث: میراث خوار: «وَعَلَى الْوَارِثِ مِثْلُ ذَلِكَ» (بقره/ ۲۳۳) و وارث نیز بر او همین واجب است.

وارثون: جمع وارث است. «وَنَحْنُ الْوَارِثُونَ» (حجر/ ۲۳) و ما وارث آنها هستیم.

وَرَثَهُ: جمع وارث است. «وَاجْعَلْنِي مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ» (شعراء/ ۸۴) و مرا از وارثان بهشت پر نعمت قرار ده.

أُورِثَ: به میراث داد. «وَأُورِثُكُمْ أَرْضَهُمْ» (احزاب/ ۲۸) و زمین آنها به ارث شما داد.

تُرَاثَ: میراث. در اصل وراث بوده و واو آن تبدیل به تاء شده است. «وَتَأْكُلُونَ التُّرَاثَ أَكْلًا لَمًّا» (فجر/ ۱۹) و شما میراث را می خورید خوردنی ...

میراث: آنچه از مرده می ماند. اصل آن موراث بوده که واو به یاء بدل گردیده است. «وَلِلَّهِ مِيرَاثُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (حدید/ ۱۰) و برای خداست میراث آسمانها و زمین.

ص: ۴۶۹

وُرود: رسیدن به یک محل. در اصل قصد آب و رسیدن به آن است. «وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ» (قصص / ۲۳) چون موسی علیه السلام به آب مدین رسید.

وارد: کسی است که پیشاپیش قافله برای پیدا کردن آب و آوردن آن می رود. «فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ» (یوسف / ۱۹) پس آب آور خویش را فرستادند. و نیز به معنای در آینده و داخل شونده و نزدیک شونده است. «وَإِنْ مِّنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا» (مریم / ۷۱) و هیچیک از شما نیست مگر آنکه وارد جهنم گردد.

واردون: جمع وارد است. «أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ» (انبیاء / ۹۸) و شما وارد آن هستید.

وَرِد: آبی که تشنه وارد آن می شود. «وَبِئْسَ الْوِرْدُ الْمَوْرُودُ» (هود / ۹۸) و چه بد آبشخوری است که وارد آن می شوند. و نیز به معنای بهره و نصیب است. «وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ وِرْدًا» (مریم / ۸۶) و گنهکاران را به سوی جهنم که بهره آنها است سوق می دهیم البته به معنای تشنه هم آمده که همین آیه چنین معنی می شود: و مجرمان را تشنه به سوی جهنم می رانیم.

وَرْدَه: سرخ رنگ. گلگون. شکوفه و گل که اغلب سرخ رنگ است. «فَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدِّهَانِ» (رحمن / ۳۷) آسمان مانند روغن دانه ته مانده سرخ فام است.

ایراد: وارد کردن. از باب افعال است. «فَأَوْرَدَهُمُ النَّارَ» (هود / ۹۸) پس آنها را وارد آتش کرد.

وَرِيد: سیاهرگی که دل و جگر به آن وصل است. «وَنَخْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (ق / ۱۶) ما از رگ سیاه حیاتی او به او نزدیکتریم.

ورق

وَرَق: برگ ها. برگ های درخت. ورقه مفرد آن است. «يَخْصِفَ فَاِنَّ عَلَيْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ» (اعراف / ۲۲) آن دو از برگ درخت به خود می چسبانیدند. «وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَّرَقِهِ إِلَّا يَعْلَمُهَا» (انعام / ۵۹) و نمی افتد از درخت برگی مگر آنکه خدا آن را می داند.

وَرِق: پول. درهمهای نقره. «فَابْتَئُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ» (کهف / ۱۹) یک نفر را با سکه های نقره بفرستید.

یواری: مضارع از واری و از باب مفاعله است، پنهان می کند. «لِیُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سَوْءَ أَخِيهِ» (مائده / ۳۱) تا به او نشان دهد که چگونه جسد برادرش را پنهان کند.

وُورِي: ماضی مجهول است از باب مفاعله: پنهان شده. پوشیده شده. «لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْءِ أَيْتِهِمَا» (اعراف / ۲۰) تا عورت آنها را که از نظرشان پوشیده بود آشکار سازد.

تَوَارِي: از باب تفاعل: پنهان شدن. «يَتَوَارَى مِنَ الْقَوْمِ» (نحل / ۵۹) از مردم مخفی می گشت. «حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ» (ص / ۳۲) تا آنگاه که در پرده پنهان شد. (یا خورشید در پشت کوه پنهان شد، یا اسبها از او دور شدند).

أَوْرِي: از باب افعال است. آتش را برافروخت. «أَفْرَأَيْتُمْ النَّارَ الَّتِي تُورُونَ» (واقع / ۷۱) بگویند که آن آتشی را که می افروزید...

مُورِيَات: آتش افروزان. «فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا» (عادیات / ۲) قسم به اسبهایی که با سُم خویش آتش و جرقه بر اثر اصطکاک با سنگها می افروزند.

وَرَاء: پشت سر. به دنبال. «وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ» (هود / ۷۱) و از پس اسحق، یعقوب را، و گاهی به معنای پیش رو است. «وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ» (کهف / ۷۹) و جلو آنها پادشاهی بود.

و ز ر

وَزْر: برداشتن بار سنگین. گناه (که بر صاحبش سنگین است) «أَلَا سَاءَ مَا يَزْرُونَ» (انعام / ۳۱) آگاه باشید که بد چیزی حمل می کنند و بدوش می کنند.

وِزْر: بار گران و هر چیز سنگین. غم و اندوه فراگیر. «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ» (انشراح / ۲) و بار گران تو را از دوش برداشتیم.

وَزْرَه: وصف از وِزْر که مؤنث وازر می باشد. «وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى» (انعام / ۱۶۴) هیچکس بار گناه دیگری را به عهده نمی گیرد.

اوزار: جمع وِزْر: گناهان. بارهای سنگین. آیات و ادوات جنگی که در موقع جنگ حمل می شوند. «حَيْثُ تَضَعُ الْحَرْبُ أَوْزَارَهَا» (محمد / ص) تا آنکه جنگ بار سنگین خود را بر زمین بگذارد و به پایان برسد. و نیز به معنای زینت آلات بکار رفته است. «وَلَكِنَّا حُمَلْنَا أَوْزَارًا الْقَوْمِ» (طه / ۸۷) ولی زیور آلات قوم بر ما حمل گردید.

وَزِير: کسی که در کارها به دیگری کمک می کند. بار گران کشور را به دوش می کشد. فعیل به معنای فاعل است. «وَاجْعَل لِّي وَزِيرًا مِّنْ أَهْلِي» (طه / ۲۹) و برای من وزیری از خاندان خودم قرار بده.

وَزَرَ: پناهگاه در کوه که در مواقع خطر به آنجا پناهنده شوند. «كَلَّا لَا وَزَرَ» (قیامت / ۱۱) نه چنان است. پناهگاهی وجود ندارد.

و ز ع

وَزَع: بازداشتن و در مقر خود منظم و مرتب نگهداشتن. منع کردن. «فَهُمْ يُوزَعُونَ» (نمل / ۱۷) پس آنان در جای خود مرتب و منظم قرار گرفته بودند.

اِيزَاع: از باب افعال: برانگیختن. الهام کردن. توفیق دادن. «رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ» (احقاف / ۱۵) خدایا مرا توفیق ده که شکر نعمت گزارم.

و ز ن

وَزَن: اندازه کردن. سنجیدن. سنگینی. «وَالْوِزْنَ يُوزَنُ الْحَقُّ» (اعراف / ۸) وزن در آن روز حق است.

زِن: فعل امر از وزن است: وزن کن. «وَزِنُوا بِالْقِسْطِ الْمُسْتَقِيمِ» (اسراء / ۳۵) و با ترازوی مستقیم وزن کنید.

موزون: مقدار مورد نیاز نه کمتر و نه بیشتر. «وَأَبْتَنَّا فِيهَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَّوْزُونٍ» (حجر / ۱۹) و در آن رویاندیم از هر چیز بر وفق مصلحت و مورد نیاز.

میزان: جمع آن موازین است: ابزاری که با آن چیزی را می سنجند. «وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ» (حدید / ۲۵) به همراه آنها کتاب و میزان را فرستادیم.

و س ط

وَسَط: میانه و معتدل. «وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا» (بقره / ۳۳۸) و اینچنین شما را امتی میانه قرار دادیم.

وَسَط و وَسِطَه: در میان واقع شدن. «فَوَسَّطَنَ بِهِ جَمْعًا» (عادیات / ۵) پس در میان دشمن درآمدند.

أَوْسَط: افعال تفضیل از وَسَط است که مؤنث آن وَسَطِي می باشد. یعنی میانه و معتدل. «مِنْ أَوْسَطِ مَا تُطْعَمُونَ أَهْلِيكُمْ» (مائده / ۸۹) از غذای متوسط و میانه ای که به خانواده خود می خورانید (به

فقیر کفاره بدهید) و گاهی به معنای عاقلتر و عادل تر هم آمده است: «قَالَ أَوْسَيْطُهُمْ» (قلم / ۲۸) آن کس که از همه عاقل تر و عادل تر بود گفت...

وَسَطِي: مؤنث وسط: میانه. «وَالصَّلَاةِ الْوُسْطَى» (بقره / ۱۴۳) و نماز میانه را به پا دارید.

و س ع

وَسِعَ: گنجید آن چیز. در اصل برای گنجایش است ولی برای غنا و بی نیازی هم استعاره شده است. «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (بقره / ۲۵۵) کرسی خداوند گنجایش آسمانها و زمین را دارد.

وُوع: طاقت و توان. «لَا يَكْلِفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا» (بقره / ۲۸۶) خداوند هیچکس را جز به اندازه طاقت و تواناییش تکلیف نمی فرماید.

سَعَه: فراخی. گشایش. مال و ثروت. «لِيُنْفِقُ ذُو سَعِهِ» (طلاق / ۷) پس باید ثروتمند انفاق کند.

واسع: از نامهای زیبای خداوند: وسعت بخش. «إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ» (بقره / ۱۱۵) خداوند وسعت بخشنده دانا است.

واسِعَه: گسترده و وسیع. «أُذُو رَحْمَتِهِ وَاسِعَةٍ» (انعام / ۱۴۸) دارای رحمت گسترده است.

مُوسِع: وصف از ایساع است: کسی که در گشایش و نعمت بسر می برد و هم از باب افعال: گستراننده. «وَعَلَى الْمَوْسِعِ قَدْرُهُ» (بقره / ۲۲۶) و فراخ دست باید به اندازه توانایی خود بدهد.

موسعون: وسعت دهندگان قادر و توانا. «وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ» (ذاریات / ۴۷) و ما گسترش دهندگانیم.

و س ق

وَسَقَ: جمع کردن و فراهم آوردن متفرقات. «وَاللَّيْلِ وَمَيَا وَسَقَ» (انشقاق / ۱۷) قسم به شب و آنچه را که جمع می کند. (از تاریکی ها یا حوادث شبانه)

اتساق: از باب افتعال: چیزی را با هم جمع و منظم کردن. تمام و کامل شدن. «وَالْقَمَرِ إِذَا اتَّسَقَ» (انشقاق / ۱۸) سوگند به ماه وقتی که کامل و پیوسته گردد.

ص: ۴۷۳

وسيله: مایه تقرب و نزدیک شدن به بزرگی. میل و رغبت. «وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» (مائده / ۳۵) و برای نزدیک شدن به خداوند وسیله و عملی را بدست بیاورید. «يَبْتَغُونَ إِلَيَّ رَبَّهُمُ الْوَسِيلَةَ» (اسراء / ۵۷) و میل و رغبت به سوی خدایشان بدست می آورند.

وَسْم و وَسِمَه: داغ نهادن. نشان کردن. «سَنَسِبُهُ عَلَى الْخَرْطُومِ» (قلم / ۱۶) بزودی بر بینی او داغ و نشانه ای می گذاریم که همیشه به آن شناخته شود.

مُتَوَسِّمٌ: فرد باهوش که از ظاهر چیزی به باطن آن پی می برد. از علامت و نشانه پی به حقیقت می برد. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ» (حجر / ۷۵) بدرستی که در این داستان و عذاب قوم لوط، اعلامات و نشانه هایی برای زیرکان علامت شناس است.

سِنَه: از وَسَن گرفته شده به معنای خواب سبکی است که قبل از خواب عمیق به انسان دست می دهد. «لَا تَأْخُذُهُ سِنَتُهُ وَلَا نَوْمٌ» (بقره / ۲۵۵) او را چرت و خواب فرا نمی گیرد.

وَسْوَسَه: القاء پنهانی اندیشه شر. «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ» (اعراف / ۲۰) پس شیطان آن دو را وسوسه نمود.

وَسْوَاس: اسم مصدر یا صیغه مبالغه است: وسوسه گر و شیطان. «مِن شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ» (ناس / ۴) از شر وسوسه گر بسیار پنهان شونده که آشکار نباشد.

شِيَه: هر رنگی که غیر از رنگ عمومی بدن باشد. خال. «لَا شِيَهَ فِيهَا» (بقره / ۷۱) خال در آن نباشد.

واصب: واجب و لازم. دائم و ثابت. از وُصوب گرفته شده، ولی اگر از وَصَب گرفته شده باشد به معنای بیماری مزمن و غیرقابل علاج است. «وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ» (صافات/ ۹) و برای آنها عذابی پایدار است.

وَصِيد: چهارچوب در و درگاه. غار و آستانه در. وصيد در اصل گیاهی است که ریشه هایش به هم پیوسته است و درگاه چون به خانه متصل است وصيد نامیده شده است. «وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ» (کهف/ ۱۱۱) و سگ آنها دستهای خود را در درگاه غار پهن کرده بود.

مُؤَصَّيْدَةٌ: پوشیده شده و تو در تو بر هم نهاده. احاطه کرده شده. «عَلَيْهِمْ نَارٌ مُؤَصَّدَةٌ» (بلد/ ۲۰) بر آنها آتشی تو در تو و بر هم نهاده است.

وَصِف: بیان خصوصیات یک چیز بطور واضح و روشن. «وَتَصِفُ أَلْسِنَتَهُمُ الْكَذِبَ» (نحل/ ۶۲) زبانهایشان به دروغ توصیف می کند. «سَيَجْزِيهِمْ وَصْفَهُمْ» (انعام/ ۱۳۹) بزودی خود این توصیفات را جزای آنها قرار می دهیم.

وَصَل: به هم پیوستن. به هم رسیدن. جمع کردن یا جمع شدن. «وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ» (رعد/ ۲۱) و کسانی که پیوند برقرار می کنند با آنچه که خداوند فرمان به آن داده است.

وصیله: در جاهلیت رسم بود که اگر گوسفندی به یک شکم دو بچه نر و ماده با هم می زایید کشتن نر را حرام می دانستند مگر آنکه بمیرد و لذا آن را وصیله می گفتند. «وَلَا وَصِيلَهُ وَلَا حَامٍ» (مائده/ ۱۰۳) نه وصیله و نه حام.

توصیل: پیوند دادن چیزی به چیزی دیگر. «وَلَقَدْ وَصَّلْنَا لَهُمُ الْقَوْلَ» (قصص/ ۵۱) و ما این گفتار را برای آنان پی در پی آوردیم که ...

توصیه: از باب تفعیل. سفارش کردن. «وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ» (احقاف / ۱۵) و ما سفارش کردیم به انسان در رابطه با والدین... «فَلَا يَسْتَطِيعُونَ تَوْصِيَةً» (یس / ۵۰) پس نمی توانند سفارش و وصیتی بکنند.

ایصاء: سفارش و امر کردن. «وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ» (مریم / ۳۱) مرا به نماز و زکات سفارش کرد.

وصیت: اسم یا حاصل مصدر است از ایصاء یعنی سفارش به کاری برای پس از مرگ. «مِن بَعْدِ وَصِيَّتِهِ يُوصِي بِهَا» (نساء / ۱۱) پس از انجام وصیتی که به آن سفارش کرده است.

موص: وصیت کننده. «فَمَنْ خَافَ مِنْ مَوْصٍ جَنَفًا» (بقره / ۱۸۲) اگر کسی بترسد که وصیت کننده جفا کند.

تواصی: از باب تفاعل. همدیگر را سفارش کردن. «وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ» (عصر / ۴) و یکدیگر را به حق و صبر سفارش می کنند.

و ض ع

وضع: معانی مختلفی دارد که عبارتند از:

۱_ بار نهادن و زائیدن: «وَأُولَاتِ الْأَحْمَالِ أَجَلُهُنَّ أَنْ يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ» (طلاق / ۴) مدت عده زنان حامله آن مقدار است که بچه خود را بزایند و بدنیا بیاورند.

۲_ ایجاد کردن. «وَالْأَرْضُ وَضَعَهَا لِلْأَنَامِ» (رحمن / ۱۰) و زمین را برای مردم ایجاد کرد.

۳_ برداشتن. «وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ» (انشراح / ۲) و بار سنگین را از دوش تو برداشتیم.

۴_ برپا داشتن. «وَنَضَعُ الْمَوَازِينَ الْقِسْطَ» (انبیاء / ۴۷) و میزانهای حق را برپا می داریم.

۵_ حاضر کردن. «وَوُضِعَ الْكِتَابُ» (کهف / ۴۹) و کتاب و نامه عمل حاضر گردید.

۶_ گذاشتن. «وَأَكْوَابٌ مَوْضُوعَةٌ» (غاشیه / ۱۴) و تنگهایی نهاده و گذاشته شده است.

۷_ به شتاب رفتن. «وَلَا وَضِعُوا خِلَالَكُمْ» (توبه / ۴۷) برای فساد میان شما شتاب کردند.

مواضع: جمع موضع: اسم مکان: محل گذاشتن چیزی. «عَنْ مَوَاضِعِهِ» (نساء / ۴۶) از محلهای خودش.

موضوعه: از وَضْن گرفته شده: محکم بافته شده و بهم پیوسته و برهم نهاده شده. «عَلَى سُرْرٍ مَّوْضُونَةٍ» (واقعه / ۱۵) بهشتیان بالای تخت هایی بافته شده از گوهر می نشینند.

و ط ا

وَطِي: قدم زدن. پایمال کردن. پا برجایی و آرامش. و طی کردن. «وَلَا يَطُؤُونَ مَوْطِنًا يَغِيظُ الْكُفَّارَ» (توبه / ۱۲۰) و در جایی قدم نمی گذارند مگر آنکه کافران به خشم در می آیند. «لَمْ تَعْلَمُوهُمْ أَنْ تَطُؤُوهُمْ» (فتح / ۲۵) آنها را نشناخته و پایمالشان کنید. «إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْءًا» (مزل / ۶) شبانگاه موجب پا برجایی و آرامش بیشتر است.

مَوْطِي: مصدر میمی: گام نهادن. یا اسم مکان: قدمگاه. «وَلَا يَطُؤُونَ مَوْطِنًا» (توبه / ۱۲۰) یعنی در هیچ قدمگاه قدمی نمی گذارند. یا هیچ گامی بر نمی دارند.

وَاطًا: موافقت و سازوار می نمود. «لِيُؤَاطُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ» (توبه / ۳۷) تا با عده ماههایی که خداوند حرام کرده مطابق شود.

و ط ر

وَطَر: حاجت، کام دل و شهوت جنسی. «فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِّنْهَا وَطَرًا» (احزاب / ۳۷) وقتی که نیاز جنسی زید برطرف شد.

و ط ن

مَوَاطِن: جمع موطن. جای سکونت. وطن. مراکز جنگی. «لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ» (توبه / ۲۵) و خداوند در موارد فراوانی شما را یاری کرد.

و ع د

وَعَد: نوید دادن. تهدید کردن. «وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا» (مائده / ۹) خداوند به مؤمنان نوید داد. «وَعَدَ اللَّهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْكُفَّارَ» (توبه / ۶۸) خداوند منافقان و کافران را تهدید کرد.

گاهی وعد بصورت مصدر می آید: وعده. «إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ» (لقمان / ۳۳) وعده خدا حق است.

ایعاد: تهدید کردن. «تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ» (اعراف / ۸۶) بترسانید و مردم را از راه خدا باز دارید.

وَاعِدًا: از باب مفاعله: قرار گذاشت. «وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَىٰ» (بقره / ۵۱) وقتی که با موسی قرار گذاشتیم.

تَوَاعَدًا: از باب تفاعل: قرار گذاشتن. «وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ» (انفال / ۴۲) اگر قرار گذاشتید.

وعید: ترساندن. «مَنْ يَخَافُ وَيَعِيدُ» (ق / ۴۵) کسی که از تهدید من بترسد.

مَوْعُودًا: خبر داده شده. وعده داده شده. «وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ» (بروج / ۲) قسم به روز وعده داده شده.

مَوْعِدًا: وعده. زمان یا مکان وعده. جایگاه و مقر. «وَجَعَلْنَا لِمَهْلِكِهِمْ مَوْعِدًا» (کهف / ۵۹) و ما برای وقت هلاکت آنها زمانی معین کردیم.

مَوْعِدَةً: خبر دادن نوید. اسمی است که به جای مصدر نهاده شده. «إِلَّا عَنْ مَوْعِدِهِ وَعَدِّهَا» (توبه / ۱۱۴) مگر به خاطر نویدی که قبلاً به او داده بود.

مِيعَادًا: زمان یا مکان وعده. «قُلْ لَكُمْ مِيعَادُ يَوْمٍ» (سبأ / ۳۰) بگو وعده گاه شما روزی است که ...

وعظ

وَعِظًا: پند و اندرز. «وَهُوَ يَعْظُهُ» (لقمان / ۱۳) لقمان فرزندش را نصیحت می کرد.

واعظین: اندرز گویان. «أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ» (شعراء / ۱۳۶) یا از اندرز گویان نباشید.

مَوْعِظَةً: آنچه که موجب نرمی دل می گردد. «قَدْ جَاءَكُمْ مَوْعِظَةٌ» (یونس / ۵۷) موعظه ای برای شما آمد.

وعی

وَعِيًا: یاد گرفتن. به خاطر سپردن. «وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ» (حاقه / ۱۲) و گوشهای یاد گیرنده آن را به خاطر می سپارد. (منظور حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است)

أَوْعَى: حفظ کرد. جمع کرد و ذخیره نمود. «وَجَمَعَ فَأَوْعَى» (معارج / ۱۸) مال را جمع و حفظ کرد. «وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يُوعُونَ» (انشقاق / ۲۳) و خداوند آگاه تر است به آنچه که (در دل) نگه می دارند.

وَعَاءًا: باردان. جمع آن اوعیه است. «فَيَدَأُ بِأَوْعِيَّتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ» (یوسف / ۷۶) پس شروع کرد به گشتن باردانهای برادران قبل از باردان برادرش (بنیامین).

وَفَد: اسم جمع است و بر او فاد جمع بسته می شود: گروهی که با کرامت برای حاجت نزد پادشاهی می آیند. «يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَنِ وَفَدًا» (مریم / ۸۵) روزی که متقیان را به سوی خداوند با کرامت می آوریم.

موفور: کامل شده. بسیار فراوان. «فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاءُكُمْ جَزَاءً مَّوْفُورًا» (اسراء / ۶۳) جهنم کیفر شما به عنوان کیفری تام و تمام است.

ایفاض: باب افعال یعنی دویدن و به شتاب رفتن. «كَأَنَّهُمْ إِلَىٰ نُصَبٍ يُّفْرَضُونَ» (معارج / ۴۳) گویا به سوی بت‌هایشان با شتاب می دونند.

وفاق: مصدر است به معنای مطابقت و برابر کردن میان دو چیز که هر دو خواه در خوبی یا در بدی مانند هم هستند. «جَزَاءً وَفَاقًا» (نبا / ۲۴) کیفر مطابق کردار است.

توفیق: ایجاد سازش. اصلاح کردن. «إِنْ يُرِيدَا إِصْلَاحًا يُوَفِّقِ اللَّهُ بَيْنَهُمَا» (نساء / ۳۵) اگر داوران اراده اصلاح داشته باشند، خداوند بین زن و شوهر اصلاح می کند. «ثُمَّ جَاءُواكَ يَخْلِفُونَ بِاللَّهِ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا إِحْسَانًا وَتَوْفِيقًا» (نساء / ۶۲) نزد تو آمده و قسم یاد می کنند که ما جز احسان و ایجاد سازش قصد دیگری نداریم.

أوفی: اسم تفضیل از وفی: کامل تر. تمام تر. «ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاءَ الْأَوْفَىٰ» (نجم / ۴۱) پس جزا و پاداش کاملتر و تمام تر خواهد یافت.

يُوفِّي: تفعیل از وفی: حق کامل را رسانید. «فَيُوفِّيهِمْ أُجُورَهُمْ» (آل عمران / ۵۷) پس پاداش آنها را بطور کامل رسانید. «وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّىٰ» (نجم / ۳۷) و ابراهیم را بیاد بیاور که بطور کامل وفا کرد و عهد را به پایان رسانید.

مُؤَفَّوهُمْ: اسم فاعل از باب توفیه است. «وَإِنَّا لَمُؤَفَّوهُمْ نَصِيبُهُمْ» (هود / ۱۰۹) و ما بهره آنها را بطور کامل پرداخت می کنیم.

ایفاء: از باب افعال: به پایان بردن و تمام کردن حد هر چیز. «وَأَوْفُوا بِعَهْدِي» (بقره / ۴۰) و به عهد من بطور کامل وفا کنید. «وَأَوْفُوا الْكَيْلَ» (اسراء / ۳۵) پیمان را تمام کنید.

مُؤْفُون: اسم فاعل از باب افعال: وفا کنندگان به پیمان. «وَالْمُؤْفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا» (بقره / ۱۷۷) وفا کنندگان به عهدشان وقتی که پیمانی ببندند.

تَوَفَّى: از باب تفعل: حقی را کامل گرفتن. از دنیا رفتن. «وَالَّذِينَ يَتَوَفَّوْنَ مِنْكُمْ» (بقره / ۲۳۴) و کسانی که از شما می میرند.

مُتَوَفَّى: اسم فاعل از باب تفعیل: میراننده. «إِنِّي مُتَوَفِّيكَ» (آل عمران / ۵۵) من میراننده تو هستم.

استیفاء: از باب استفعال. به طور کامل گرفتن. «الَّذِينَ إِذَا أَكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ» (مصطفین / ۲) آنانکه اگر از مردم پیمانه بگیرند بطور کامل می گیرند.

و ق ب

وَقَب: روی آوردن. داخل شدن. «مِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ» (فلق / ۳) و از شرّ تاریکی شب وقتی که وارد شود و همه جا را فرا گیرد. (در اصل به معنای فرورفتگی و گودی در سنگ است و چون تاریکی شب تمام گوشه ها و زوایا و پستی ها را می گیرد به وقب تعبیر شده است)

و ق ت

وَقْت: هنگام. مقداری از زمان که برای کاری معین شده است. «لَا يُجَلِّئُهَا لَوْقَتِهَا» (اعراف / ۱۸۷) آن را آشکار نمی کند مگر در وقت خودش..

موقوت: قرار دادن زمان. «إِنَّ الصَّلَاةَ كَانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ كِتَابًا مَّوْقُوتًا» (نساء / ۱۰۳) نماز برای مؤمنان در وقتی معین نوشته شده است.

میقات: هنگام سررسید یا آغاز کار. وعده گاه زمانی یا مکانی. «إِنَّ يَوْمَ الْفُضْلِ كَانَ مِيقَاتًا» (نبا / ۱۷) روز داوری هنگامی معین و مقرر است.

مواقیت: جمع میقات یعنی زمان یا مکان کاری معین شده. «قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَالْحَيِّجُ» (بقره / ۱۸۹) بگو هلالهای ماه برای زمان کارهای معین است. (تقویمی طبیعی است)

أَقَّتْ: میقات و وعده گاه اعلام کرده شده. «وَإِذَا الرُّسُلُ أَقَّتَتْ» (مرسلات / ۱۱) وقتی که رسولان وقتشان برای گواهی اعمال امتهایشان معین گردد. (در اصل وقت بوده که او تبدیل به همزه شده است)

و ق د

وَقُود: هیزم و آتش گیره. «وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ» (بقره / ۲۴) آتش گیره جهنم انسانها و سنگهایند.

وَقُود: شعله. «النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ» (بروج / ۵) آتشی که شعله ور است.

أَوْقِد: آتش برافروخت. «فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقِدُونَ» (یس / ۸۰) آنگاه شما از آن (درخت) آتش می افروزید.

مُوقِدَه: آتش افروخته شده. «نَارُ اللَّهِ الْمُوقِدَةُ» (همزه / ۶) آتش الهی که برافروخته است.

استوقد: از باب استفعال: آتش را با رنج و کوشش برافروخت. «كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَارًا» (بقره / ۱۷) مثل کسی که آتشی را با زحمت برافروزد.

و ق ذ

موقوذه: اسم مفعول از وَقَد: زدن حیوانات تا حد سست شدن و مردن. یعنی حیوان کتک خورده ای که بر اثر آن مرده است. «وَالْمُوقُودَةُ» (مائده / ۳) و حیوان موقوذه حرام است.

و ق ر

وَقَر: گرانی گوش و سنگینی آن. «وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا» (فصلت / ۵) گویا در گوشهای آنها سنگینی است.

وَقَار: عظمت و بزرگی و بردباری. «مَا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقَارًا» (نوح / ۱۳) چرا برای خداوند عظمت امید ندارید که از او حل مشکلات بخواهید.

توقیر: بزرگداشت و احترام. «وَتُعْزِرُوهُ وَتُقِرُّوهُ» (فتح / ۹) او را یاری کنید و بزرگ بشمارید.

وَقِر: بار سنگین. باری که در شکم باشد. «فَالْحَامِلَاتِ وِقْرًا» (ذاریات / ۲) قسم به حمل کنندگان بار سنگین. (ابرهایی که باران سنگین دارند)

ص: ۴۸۱

وَقَعٌ و وَقُوعٌ: افتادن. لازم و ثابت شدن. رخ دادن. «فَقَعْتُ وَوَقَعْتُ أَجْرَهُ عَلَى اللَّهِ» (نساء / ۱۰۰) به تحقیق که پاداش او بر عهده خدا لازم و ثابت شده است.

اوقع: باب افعال: ایجاد کرد. «يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوَقِعَ بَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ» (مائده / ۹۱) شیطان می خواهد بین شما عداوت و دشمنی بیفکند.

قعوا: فعل امر از وقوع است: بیفتید. «فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ» (حجر / ۲۹) پس در مقابل او به سجده بیفتید.

واقع: اسم فاعل از وقوع: فرود آورنده. «وَوَظَّنُوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ» (اعراف / ۱۷۱) و گمان کردند که آن بر ایشان واقع شده و فرود آمده است.

واقعه: از اسامی روزهای قیامت که حق و ثابت و آمدنی است. «إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ» (واقعه / ۱) وقتی که قیامت واقع گردد.

وَقَعَهُ: یکبار به وقوع پیوستن. «لَيْسَ لَوْقَعَتِهَا كَاذِبَةٌ» (واقعه / ۲) برای اتفاق افتادن آن هیچ جای دروغ و تردیدی نیست.

مُوقِعٌ: اسم فاعل است از باب مفاعله: سقوط کننده و افتاده در آتش. «فَطَّنُوا أَنَّهُمْ مُوَقِعُوهَا» (کهف / ۵۳) و یقین کردند که در آن افتادنی هستند.

مَوَاقِعٌ: جمع مَوْقِعٍ. اسم مکان یا مصدر میمی: محل ها یا فرود آمدن ها. «فَلَمَّا أَقْسَمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ» (واقعه / ۷۵) سوگند به مکانهای نزول یا به فرود آمدن ستارگان.

وُقُوفٌ و وَقُوفٌ: نگهداشتن و مانع از حرکت شدن. «وَلَوْ تَرَى إِذِ وَقُوفُوا عَلَى النَّارِ» (انعام / ۲۷) اگر بینی هنگامی که بر آتش بازداشت شده باشند.

قِفٌّ: فعل امر از وقوف است: باز دار. «وَقُفُّوهُمْ إِنَّهُمْ مَسِيئُونَ» (صافات / ۲۴) آنها را متوقف و بازداشت کنید که باید پاسخگو باشند.

مَوْقُوفٌ: بازداشت شده. «إِذِ الظَّالِمُونَ مَوْقُوفُونَ عِنْدَ رَبِّهِمْ» (سبا / ۳۱) وقتی که ظالمان در پیشگاه خداوند بازداشت شده اند.

وقی: حفظ کرد. مصدر آن وقایه است. «وَوَقَاهُمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ» (دخان/ ۵۶) و خداوند آنها را از عذاب جهنم حفظ فرمود.

قی: فعل امر است از وقی: نگه دار. «وَقِهِمُ السَّيِّئَاتِ» (غافر/ ۹) تو آنها را حفظ کن از گناهان.

تقی: حفظ می کنی. مضارع مخاطب است. «وَمَنْ تَقِ السَّيِّئَاتِ يَوْمَئِذٍ فَقَدْ رَحِمْتَهُ» (غافر/ ۹) و هر کس که تو او را از گناهان حفظ کنی در آن روز، بر او رحمت آورده ای.

قوا: فعل امر است: نگاه دارید. «قُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا» (تحریم/ ۶) خود و خاندانتان را از آتش حفظ کنید.

واق: اسم فاعل است: نگاه دارنده. «وَمَا لَهُمْ مِّنَ اللَّهِ مِن وَّاقٍ» (رعد/ ۳۴) برای کافران هیچکس نیست که آنها را از عذاب الهی حفظ کند.

اتقی: پرهیز کرد. در اصل اتقی بوده از باب افتعال و واو آن بدل به تاء شده است. «وَلَمَدَارُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ اتَّقَوْا» (یوسف/ ۱۰۹) سرای آخرت برای پرهیزکاران است.

متقی: اسم فاعل است از باب افتعال: پرهیزکار. «أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ» (بقره/ ۱۹۴) خدا با متقیان است.

تقوی: اسم مصدر است به معنای اتقاء و اصل آن و قیاء بوده که واو بدل به تا و یاء بدل به واو شده است. نوعی پرهیزکاری است. «فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى» (بقره/ ۱۹۷) بهترین زاد و توشه تقوی است.

تقاه: همان معنای تقوا را دارد. که در اصل وقیه بوده که واو آن به تاء و یاء آن به الف تبدیل شده است. «إِلَّا أَنْ تَتَّقُوا مِنْهُمْ تُقَاهُ» (آل عمران/ ۲۷) مگر آنکه از آنها تقیه کنید.

تقی: صفت مشبیه است. یا وزن فعیل برای مبالغه است: نگاهدارنده نفس از گناه. «إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا» (مریم/ ۱۸) اگر خویشندار از گناه هستی.

اتقی: اسم تفضیل است یعنی پارسا تر. پرهیز کار تر. «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَنْتَأَكُمُ» (حجرات/ ۱۳) گرامی ترین شما نزد خداوند باتقواترین شما است.

و ک ا

تَوَكَّأُ: به چیزی چون پشتی و عصا تکیه داد. «قَالَ هِيَ عَصِيَّ اَيَّ اَتَوَكَّأُ عَلَيَّهَا» (طه / ۱۸) این عصای من است که بر آن تکیه می کنم.

متکئین: تکیه زندگان. «مُتَّكِنِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ» (کهف / ۳۱) بر تختها تکیه می زنند.

مُتَّكَأٌ: یا اسم مفعول از اتکاء است یعنی پشتی یا تخت و یا یک نوع میوه است. «وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأًا» (یوسف / ۳۱) و برای هریک از آنان یک متکا قرار داد.

و ک د

توکید: محکم کردن. «تَنْقِضُوا الْأَيْمَانَ بَعْدَ تَوْكِيدِهَا» (نحل / ۹۱) سوگندها را پس از محکم کردن آنها نشکنید.

و ک ز

وَكَّرَ: کسی را با مشت زدن. با نیزه کسی را زدن. «فَوَكَرَهُ مُوسَىٰ» (قصص / ۱۵) پس موسی علیه السلام قبطی را با مشت زد.

و ک ل

وَكِيلٌ: کارگزار. نماینده ای که عهده دار انجام کارهای کسی است. «وَنِعَمَ الْوَكِيلُ» (آل عمران / ۱۷۳) و او بهترین وکیل است.

تَوَكَّلَ: کسی را در تمام امور وکیل دانستن و اعتماد بر او داشتن. «وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ» (احزاب / ۳) بر خدا توکل کن.

توکیل: از باب تفعیل: کسی را برای انجام کاری گماشتن. «فَقَدْ وَكَّلْنَا بِهَا قَوْمًا لَّيْسُوا بِهَا بِكَافِرِينَ» (انعام / ۸۹) ما کسانی را می گماریم که کافر نشوند.

متوکل: اسم فاعل از توکل. کسی که به دیگری اعتماد و تکیه می نماید. «وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ» (یوسف / ۶۷) و بر خدا باید متوکلان توکل کنند.

ص: ۴۸۴

وُلُوج: داخل شدن. وارد شدن در جای تنگ. «حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ» (اعراف / ۴۰) تا آنگاه که شتر (طناب کشتی) وارد سوزن شود. «يَعْلَمُ مَا يَلِجُ فِي الْأَرْضِ» (سبأ / ۲) خدا می داند آنچه را که در زمین وارد می شود.

ایلاج: داخل کردن چیزی در چیزی. «تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ» (آل عمران / ۲۷) شب را در روز داخل می کنی.

وَلِيَجَه: در اصل کسی را گویند که داخل در گروه و قومی شود که از آنها نباشد، ولی به هرچه که داخل در چیزی شود که از آن چیز نباشد گفته می شود. «وَلَمْ يَتَّخِذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلَا رَسُولِهِ وَلَا الْمُؤْمِنِينَ وَلِيَجَه» (توبه / ۱۶) و غیر از خدا و پیامبر و مؤمنان کسی را ولیجه نمی گیرند. (همدم و محرم راز)

وَلَد: فرزند که هم برای جمع گفته می شود و هم مفرد. «وَلَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا» (فرقان / ۲) فرزند نگرفته است.

یولد: بدنیا آمده. زاده شده. «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ» (توحید / ۵) نه زاییده و نه زاییده شده است.

والد: پدر. «لَا يَجْزِي وَالِدٌ عَنِ وَلَدِهِ» (لقمان / ۲۳) هیچ پدری به جای فرزندش مجازات نمی شود.

مولود: فرزند. «وَلَا مَوْلُودٌ عَنْ وَلَدِهِ» (لقمان / ۲۳) و نه فرزند جزای پدر را می پردازد.

والدین: پدر و مادر. «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» (بقره / ۸۳) به پدر و مادر نیکی کنید.

والده: مادر. «أذْكَرُ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَعَلَى وَالِدَتِكَ» (مائده / ۱۱۰) یاد کن نعمت من را بر خودت و مادرت.

والدات: جمع «والده: مادران. «وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ» (بقره / ۲۳۳) مادران باید فرزندانشان خود را دو سال کامل شیر بدهند.

اولاد: جمع ولد: فرزندان. «أَنْتُمْ أَمْوَالِكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فَتَنَّهُ» (انفال / ۲۸) اموال و فرزندان شما فتنه اند.

ولید: کودک. نوزاد. «قَالَ أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا» (شعراء / ۱۸) گفت: آیا تو را درحالیکه نوزاد بودی نپرورانیدیم؟

ولدان: کودکان. «يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا» (مزمّل / ۱۷) روزی که کودکان بصورت پیر در می آیند.

ولی: در اصل به معنای نزدیک است چنانکه ولی که مصدر است به معنای قرب و نزدیک شدن می باشد، اما به معنای دیگری چون دوست. سرپرست و یاور هم آمده است. «اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا» (بقره / ۲۵۷) خداوند دوست و پشتیبان مؤمنان است. «فَلْيَمْلِكْ وَرِيَّهُ بِالْعَدْلِ» (بقره / ۲۸۲) سرپرست او عادلانه املا کند.

و گاهی به معنای خونخواه می آید: «وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيَّهِ سُلْطَانًا» (اسراء / ۲۳) برای خونخواه او تسلط قرار داده ایم.

یَلُون: نزدیک و مجاور می شوند. «قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ» (توبه / ۱۲۳) با کافران مجاور خود بجنگید.

وَلَايَه: زمام کارها و امور. «مَا لَكُمْ مِّنْ وَلَايَتِهِمْ مِّنْ شَيْءٍ» (انفال / ۷۲) آنها نسبت به شما ولایت ندارند.

وال: سرپرست. پشتیبان. «وَمَا لَهُمْ مِّنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ» (رعد / ۱۱) جز خداوند کسی پشتیبان آنها نخواهد بود.

أولی: اسم تفضیل است: نزدیک تر. سزاوارتر. «هُمُ أَوْلَىٰ بِهَا صِلَاً» (مریم / ۷۰) آن ها کسانی هستند که به عذاب سزاوارترند.

أولیان: نزدیک تر و سزاوارتر. «مِنَ الَّذِينَ اسْتَحَقَّ عَلَيْهِمُ الْأَوْلِيَانِ» (مائده / ۱۰۷) از کسانی که به میت نزدیک تر و سزاوارترند.

أولی لك فأولی: کلمه ای است که در مقام تهدید یا نفرین گفته می شود. «ثُمَّ أَوْلَىٰ لَكَ فَأَوْلَىٰ» (قیامت / ۳۵) بدی و عذاب به تو نزدیک تر و سزاوارتر است. (یا سزاوارتر باد)

اولیاء: جمع ولی: دوستان و یاران. «أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (یونس / ۶۲) آگاه باشید که اولیاء خدای، هیچ ترس و اندوهی ندارند.

مولى: نصرت دهنده. «هُوَ مَوْلَاكُمْ» (حج / ۷۸) او ناصر و سرپرست و صاحب اختیار شما است.

میوالی: جمع مولى: ورثه. پسرعموها. دوستان و عموزادگان. آزادشدگان و هم سوگندان. «وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي» (مریم / ۵) من می ترسم از پسرعموهایم پس از خودم.

وَلْ: فعل امر از تولى که اگر خود بخود متعدی شود به معنای رو آوردن است. «فَوَلَّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ» (بقره / ۱۵۰) رو به مسجدالحرام کن. و اگر با (عن) متعدی شود به معنای رخ برگردانیدن است. «مَيَّا وَلَا هُمْ عَنْ قِبَلَتِهِمْ» (بقره / ۱۴۲) چه چیزی آنها را از قبله خویش روگردان کرد. و گاهی حرف متعدی در تقدیر است. مثل: «بَعِيدَ أَنْ تُؤَلُّوا مُدْبِرِينَ» (انبیاء / ۵۷) پس از آنکه رو می گردانید که (عن) در تقدیر بوده است و گاهی با (الی) متعدی می شود که در اینصورت نیز به معنای رو آوردن است. «لَوَلُّوا إِلَيْهِ» (توبه / ۵۷) قطعاً به سوی آن رو می آورند. و گاهی با (من) متعدی می شود که به معنای رو گرداندن است. «لَوْلَيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا» (کهف / ۱۸) قطعاً از آنها روی گردان شد و فرار می کردی، و گاهی با (علی) متعدی می شود که به معنای اعراض است. «وَلَوْلَا عَلَيَّ أُذُبَارِهِمْ» (اسراء / ۴۶) اعراض می کنند و روی گردان می شوند.

مَوْلَى: اسم فاعل از باب تفعیل: برگرداننده. معین کننده. «وَلِكُلِّ وَجْهَةٌ هُوَ مَوْلِيهَا» (بقره / ۱۴۸) هر کسی دارای سمت و گرایشی است که او برگرداننده و تعیین کننده آن می باشد.

تَوَلَّى: از باب تفعیل: به کار کسی قیام کردن. کار کسی را به عهده گرفتن. کسی را دوست و سرپرست گرفتن. «وَمَنْ يَتَوَلَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا» (مائده / ۵۶) کسی که خدا و رسول و مؤمنان را دوست و سرپرست خود بگیرد... البته اگر با عن متعدی شود و یا در تقدیر باشد به معنای اعراض و روی گردانی است. «فَتَوَلَّى عَنْهُمْ» (اعراف / ۷۹) پس از آنها اعراض کرد و رخ برگرداند. «وَإِذَا تَوَلَّى سَعَى فِي الْأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا» (بقره / ۲۰۵) و وقتی که رخ برگرداند می کوشد تا در زمین فساد کند. البته ممکن است به این معنی باشد: هرگاه شوکتی یابد می کوشد تا فساد در زمین کند) و اگر با الی متعدی شود به معنای قصد کردن و توجه نمودن است. «فَسَيَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ» (قصص / ۲۴) پس گوسفندان آنها را سیراب کرد و سپس به سوی سایه ای روی آورد. و اگر با باء متعدی شود به معنای اعراض و روی گردانی است. «فَتَوَلَّى بِرُكْنِهِ» (ذاریات / ۳۹) پس فرعون از حق روگرداند و به جانب خود برگشت. یا به نیروها و لشکر خود روی برگردانید.

و ن ی

وَنِي: سستی. اظهار ضعف. «وَلَا تَبَيَّنَا فِي ذِكْرِي» (طه / ۴۲) در یاد و ذکر من سستی و کوتاهی نکنید. این فعل با عن نیز متعدی می شود.

ص: ۴۸۷

و ه ب

هَب: فعل امر از وَهَب است: ببخش. «وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً» (آل عمران/ ۸) و به ما ببخش از رحمتی که نزد توست.

وَهَاب: از نامهای زیبای خداوند و صیغه مبالغه واهب: بسیار بخشنده. «إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ» (آل عمران/ ۸) به درستی که تو بسیار بخشنده ای.

و ه ج

وَهَّاج: «وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا» (نبا/ ۱۳) و آن را چراغی پر فروغ قرار دادیم

و ه ن

وَهَن: ضعف جسمی و ناتوانی. سستی اخلاقی و اراده. «رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي» (مریم/ ۴) پروردگار استخوان من سست گشت.

أَوْهَن: اسم تفضیل است: سست تر. «ان أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبِيتُ الْعُنْكَبُوتِ» (عنکبوت/ ۴۱) خانه عنکبوت از همه خانه ها سست تر است.

مُوهِن: سست کننده. اسم فاعل است از باب افعال. «وَأَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِينَ» (انفال/ ۱۷) و خداوند سست گرداننده مکر کافران است.

و ه ی

واهیة: از وَهَى است به معنای شکاف و پارگی در پارچه و چرم: سست شده پس از سختی و استحکام. «وَأَنْشَقَّتِ السَّمَاءُ فَهِيَ يَوْمَئِذٍ وَاهِيَةٌ» (حاقه/ ۱۶) آسمان شکافته شود. پس در آن روز آسمان (مانند پنبه حلاجی شده) سست خواهد بود.

و ی

وَيَكَاَنَّ: کلمه ای است که هنگام پشیمانی یا شگفتی یا حسرت و افسوس گفته می شود. «وَيُكَاَنَّ اللَّهُ» (قصص/ ۸۲) چند معنی دارد:

۱_ چه اندازه به حقیقت نزدیک است.

۲_ به راستی و درستی.

۳_ آیا نمی بینی و نمی دانی.

۴_ وای بر ما و آرزوی ما. به خطای خود پی بردیم.

و ی ل

وَيْلٌ: شَرٌّ و هلاکت. وای. «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» (همزه / ۱) وای بر هر عیبجوی بدگوی.

وَيْلَتِي: ای وای. الف آن عوض یاء متکلم است: ای وای بر من. «يَا وَيْلَتِي أَلِدُّ» (هود / ۷۲) وای بر من. آیا من می زایم؟

وَيْلَتْنَا: ای وای بر ما. «يَا وَيْلَتْنَا مَالِ هَذَا الْكِتَابِ» (کهف / ۴۹) ای وای بر ما. این چه نامه عملی است.

ص: ۴۸۹

ی أ ج و ج

یأجوج: یأجوج و مأجوج دو قبیله از خلق خداوند هستند. برخی آن دو را با همزه خوانده و گفته اند که عربی هستند و از مادهِ اَجَّت النار می دانند یعنی آتش زبانه کشید و آواز داد و آنها را از لحاظ کثرت و شرارت به آتش تشبیه شده اند. «إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ» (کهف / ۹۴) یأجوج و مأجوج در زمین فساد بپا می کنند.

ی أ س

یأس: ناامید شدن. قطع طمع از کسی یا چیزی. «لَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ» (یوسف / ۸۷) از رحمت خدای تعالی ناامید نشوید. البته برخی گفته اند: یأس به معنای علم و دانستن است و در عین حال که معنای نومیدی را دارد. «أَفَلَمْ يَيْئَسِ الَّذِينَ آمَنُوا أَنْ لَوْ يَشَاءُ اللَّهُ لَهَدَى النَّاسَ جَمِيعًا» (رعد / ۳۱) آیا مؤمنان ندانسته اند که اگر خداوند می خواست همه مردم را هدایت می کرد. استیأس: ناامید شدن. «فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ» (یوسف / ۸۰) وقتی که از یوسف ناامید شدند.

یئوس: صیغه مبالغه: کسی که یقین دارد که رحمت یا مطلب مورد انتظار از او گرفته شده است. «إِنَّهُ لَيُؤَسُّ كُفُورًا» (هود / ۹) انسان سخت ناامید و بسیار ناسپاس است.

یَبَس: خشک. چیزی که تر بوده و سپس خشک شده. «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا» (طه / ۷۷) پس برای آنها در دریا راهی خشک پدید آور.

یَابَس: خشک. «وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابَسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ» (انعام / ۵۹) هیچ تر و خشکی نیست مگر آنکه در کتابی آشکار موجود است.

یَابَسَات: جمع یابسه است: خشک. «وَأُخْرَى يَابَسَاتٍ» (یوسف / ۴۳) و خوشه های دیگر خشک بودند.

ی ت م

یتیم: بی پدر. کسی که پدرش مرده است (۱). «فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ» (ضحی / ۹) و اما یتیم را مرنجان.

یتامی: جمع یتیم است. «وَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تُقْسِطُوا فِي الْيَتَامَى» (نساء / ۳) اگر می ترسید که نتوانید در رابطه با یتیمان عدالت ورزید...

یثرب: نام مردی بود که مدینه النبی صلی الله علیه و آله و سلم را بنا نهاد و به نام خود او خوانده شد. «يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ» (احزاب / ۱۳) ای اهالی یثرب در اینجا نمی توانید اقامت کنید.

ی د ی

ید: دست. در اصل یدای بوده و یاء افتاده است و تثنيه آن یدان و جمع آن ایدی است. «وَقَالَتِ الْيَهُودُ يَدُ اللَّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ وَلِعِنَّا لَمَّا قَالُوا لَئِن يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ» (مائده / ۶۴) یهودیان گفتند: دست خدا بسته است. دستهای خودشان بسته باد... بلکه دو دست خدا گشاده است...

البتة ید گاهی به معنای حضور است. «لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ» (حجرات / ۱) در حضور خدا و رسول جلو نیفتید یعنی در هیچ کاری بر خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سبقت نگیرید. و گاهی به معنای قدرت در ایمان و عبادت است. «أُولَى الْأَيْدِي وَالْأَبْصَارِ» (ص / ۴۵) صاحبان قوت در ایمان و طاعت و بصیرت بودند.

ص: ۴۹۲

۱- برخی گفته اند: یتیم در حیوانات از طرف مادر می باشد و به هر موجود تنها و منفرد و نیز گوهر گرانبها به لحاظ تنها بودنش یتیم گفته می شود. (دره یتیمه)

یس: بر اساس احادیث متواتر، یس نام مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است. «یس» (یس / ۱۹) برخی گفته اند مخفف یا سید المرسلین است. یعنی، ای سید پیامبران.

یسر: آسانی. «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مِنْ أَمْرِهِ يُسْرًا» (طلاق / ۴) هر کس که پرهیزکار باشد خداوند کارهای او را آسان می گرداند.

یسیر: سهل و آسان. «إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ» (یوسف / ۶۵) این کاری است آسان برای خدا. البته گاهی به معنای اندک است. «ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ» (یوسف / ۶۵) این پیمانه ای اندک است.

یسری: افعال تفضیل. آسان تر و سهل تر. «فَسَيُسِّرُهُ لِيُسْرَى» (لیل / ۷) راه آسان تر را برای او میسر و آسان می گردانیم.

میسور: نرم و نیکو و سهل و آسان. «فَقُلْ لَهُمْ قَوْلًا مَّيْسُورًا» (اسراء / ۲۸) و نرم به آنها بگو.

میسره: از یسر به معنای فراخ دستی و توانایی است. «فَنظَرُهُ إِلَى مَيْسَرِهِ» (بقره / ۲۸۰) پس تا وقت توانایی باید به او مهلت داد.

تیسیر: از باب تفعیل: کار را آسان کردن. توفیق دادن. «سَيُسِّرُهُ لِيُسْرَى» (لیل / ۷) پس، او را برای رسیدن به آسانی توفیق می دهیم.

تیسر: از باب تفعیل: آسان شدن. ممکن بودن. «فَمَا قَرُّوْا مِمَّا تَيْسَّرُ مِنَ الْقُرْآنِ» (مزمّل / ۲۰) قرآن را، هر قدر که ممکن است بخوانید.

استیسار: آسان شدن. ممکن بودن. «فَمَا اسْتَيْسَرَ مِنَ الْهَدْيِ» (بقره / ۱۹۶) پس هر اندازه که ممکن است قربانی ببرید.

میسر: قمار. آسانی و نرمی. (از این جهت قمار را میسر می گویند که مال به آسانی در قمار بدست می آید) «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ» (بقره / ۲۱۹) از تو درباره شراب و قمار می پرسند.

اليسع: نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل و ال جزو کلمه است. یعنی خدا نجات می دهد. «وَالْيَسَعَ» (انعام / ۸۶) و اليسع را.

یُعوق: نام یکی از ۵ بت کافران. «وَلَا یُعُوثُ وَیَعُوقُ وَنَسْرًا» (نوح / ۲۳) یغوث و یعوق و نسر را.

یاقوت: یکی از سنگهای قیمتی معدنی است که نوع سرخ و شفاف آن پر بهاتر است. «كَأَنَّهُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ» (رحمن / ۵۸) گویا آن زنان مانند یاقوت و مرجان هستند.

یقطین: هر گیاه بدون ساقه که بر روی زمین پهن می شود و کم دوام است. بوته کدو. «وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِّنْ یَّقُطِینٍ» (صافات / ۱۴۶) و بوته کدو را بر او رویاندیم.

ایقظ: جمع یقظ و یقظان می باشد: بیدار. «وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا» (کهف / ۱۸) آنها را بیدار می پنداری.

یقین: صفت مشببه است: بی گمان. باور بی شبهه. سکون و آرامش علمی پس از استدلال و نظر. علم. «وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ یَقِینٍ» (نمل / ۲۲) از کشور سبا برای تو خبری یقینی آوردم.

موقن: اسم فاعل از باب افعال: باور دارنده به یقین. «بِالْآخِرَةِ هُمْ یُوقِنُونَ» (بقره / ۴) به آخرت یقین دارند.

استیقان: باور داشتن. اسم فاعل آن مستقین می باشد. «لِیَسْتَقِینَ الَّذِینَ أُوتُوا الْکِتَابَ» (مدثر / ۳۱) تا آنکه اهل کتاب یقین کنند (که ذکر عدد خازنان دوزخ مطابق با تورات و انجیل است). «وَمَا نَحْنُ بِمُستَقِینِینَ» (جاثیه / ۳۲) و ما باور دارندگان نیستیم.

تیمم: قصد کردن. قصد گرفتن چیزی. دست به خاک سائیدن و زدن. قصد نماز کردن. «فَلَمْ تَجِدُوا مَاءً فَتَيَمَّمُوا صَعِدًا طَبِیًّا» (نساء / ۴۳) پس چون آبی نیابید، پس خاک پاکی را تیمم کنید. «وَلَا تَیَمَّمُوا الْخَبِیْثَ» (بقره / ۲۶۷) و به چیز ناپاک روی نیاورید.

یم: دریا. «فَاقْدِفِیْهِ فِی الْیَمِّ» (طه / ۳۹) پس او را در دریا بیفکن.

یمین: به حسب مورد و مقام معانی متعددی دارد:

۱_ دست. «وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى» (طه / ۱۷) ای موسی چه در دست داری؟

۲_ سمت راست. «ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ» (کهف / ۱۸) به شانه راست و چپ.

۳_ خیر و سعادت. «وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ» (واقعه / ۹۰) و اما اگر از اهل یمن و خیر و سعادت باشد.

۴_ قدرت و توانایی. «وَالسَّمَاوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ» (زمر / ۶۷) آسمان ها به قدرت او درهم پیچیده اند.

ایمان: جمع یمین: قسمها و سوگندها. چون هم سوگندان دست راست را در دست هم می گذاشتند و به این اعتبار یمین یعنی دست گفته می شود. «لَا يُؤَاخِذُكُمُ اللَّهُ بِاللَّغْوِ فِي أَيْمَانِكُمْ» (بقره / ۲۲۵) خداوند بواسطه قسمهای ناشی از غفلت شما را مؤاخذه نمی کند.

أَيْمَنَ: سمت راست. از یمین گرفته شده است. «مِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْأَيْمَنِ» (مریم / ۵۲) از سمت راست طور.

مَيْمَنَه: خوشی و برکت. «أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ» (بلد / ۱۸) آنان یاران دست راست و صاحبان یمن هستند.

يَنْعُ: رسیدن میوه. «انظُرُوا إِلَى ثَمَرِهِ إِذَا أَثْمَرَ وَيَنْعِهِ» (انعام / ۹۹) به میوه و رسیدن آن نگاه کنید.

یهود: اسم جنس جمع است که مفرد آن یهودی است مانند روم و رومی. برخی گفته اند: از هود مشتق شده به معنای توبه. چرا که پس از گوساله پرستی توبه کردند، و قول دیگر آنکه: از یهودا فرزند یعقوب علیه السلام مشتق شده و قول دیگر آنکه: از فعل یتهودون به معنای حرکت گرفته شده، چرا که هنگام خواندن تورات راه می روند و معتقدند که زمین و آسمان در وقت نزول تورات در حال حرکت بودند. برخی پنداشته اند که واژه یهود عربی است و برای آن اشتقاقاتی ذکر کرده اند، در حالی که ریشه آن عبری است و از یهوه (yahovah) نام خداوند به زبان عبری گرفته شده، پس این یک کلمه دخیله است و تنها اشتقاقات عارضی آن مانند هاد و تهود مانند فرعون و تفرعن عربی است. «وقالت اليهود...» (بقره / ۱۱۳) و یهودیان گفتند:...

هود: برخی گفته اند: جمع هائد است برای مذکر و مؤنث. به معنای رجوع کننده به حق. قول دیگر: مصدر است برای مفرد و جمع آورده می شود مثل رجل صوم و قوم صوم. قول دیگر: یهود بوده و یا از آن حذف شده است. «وَقَالُوا لَنْ يَدْخُلَ الْجَنَّةَ إِلَّا مَنْ كَانَ هُودًا أَوْ نَصَارَى» (بقره/ ۱۱۱) و گفتند: وارد بهشت نمی شود مگر کسی که یهودی باشد یا نصرانی.

ی و م

یوم: روز. جمع آن ایام و به چند معنی است که چند معنای آن در قرآن آمده است:

۱_ از طلوع آفتاب تا غروب آن.

۲_ از طلوع فجر تا مغرب که یوم شرعی است.

۳_ مطلق وقت و زمان.

۴_ زمان مقدّری که خداوند می داند. «يَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (توبه/ ۳۶) روزی که خداوند آسمانها و زمین را آفرید.

۵_ قیامت. «فَهَذَا يَوْمُ الْبُعْثِ» (روم/ ۵۶) روز رستاخیز.

۶_ زمان جنگ. «وَيَوْمَ حُنَيْنٍ» (توبه/ ۲۵) روز جنگ حنین.

۷_ دولت و نصرت. «وَتِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ» (آل عمران/ ۱۴۰) این دوران قدرت و دولت در میان مردم است بدست می گردد.

یومئذ: در حقیقت یوم به از که بر سر جمله دیگر درآمده است اضافه می شود و گاه جمله حذف شده و تنوین به عوض آن آورده می شود.

ایام الله: روزهای خدا. اضافه تشریفیه است برای بزرگداشت روزهایی خاص که خداوند نعمت خود را بر بندگانش سرازیر و از بلاها حفظ فرموده است. «وَذَكَرَهُمْ بِأَيَّامِ اللَّهِ» (ابراهیم/ ۵) مردمان را به یاد ایام خدا بینداز.

پایان

«و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سید الانبیاء و المرسلین محمد المصطفی

و آله المعصومین سیما مهدی الامم الحجه بن الحسن عجل الله تعالی له الفرج»

ص: ۴۹۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

گام‌های

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

